

دلدار



niceroman.ir

نویسنده: اکرم حسین زاده

دلدار

اکرم حسین زاده

فصل اول

بر بلندایی ایستاده و بر شکوه زمین می نگریست،
 عالی برای توصیفش کلمه ای ناچیز بود. دشت سبز
 و با طراوت زیر پایش با آن درختان در هم پیچیده و
 تو در تو و وحشی و بکر، چیزی بالاتر محشر بود.
 نسیم ملایم و خنکی که می وزید، عجیب کل حس
 های طبیعت گرایانه اش را بیدار می نمود. اینجا
 بهشت بود، بهشتی که سالها آرزوی زندگی در آن را
 داشت. اسب سری به چموشی تکان داد و شیهه ای
 کشید. لبخندی زد، هر چند اسب سواری بلد نبود ولی
 !خوب می دانست، اسب حیوان نجیبی است
 مردی که به اسب کناری سوار شده بود، خم شده
 :ضربات ملایمی را بر گردن اسب زد و آهسته گفت
 نگران نباشید. یکی از آروم ترین اسبامونه،-

اتفاقی نمی افته

صورتش را به سمت او چرخاند، چقدر این مرد با طبیعت خشن و وحشی دور و برش هماهنگ بود! ابروهایی در هم پیچیده، موهایی تا شانه و صورتش

3

:که ریش و سبیل مرتبی داشت. تبسمی زد و گفت نگران نیستم. انگار این اسب هم مثل من از دیدن- این منظره فوق العاده به وجد اومده

:سایه ای از رضایت روی صورت مرد نشست خوشحالم خوشتون اومده دکتر -

:ابرویی به تحسین بالا داد

اصلا مگه ممکنه آدمی باشه که از این منظره- فوق العاده خوشش نیاد؟

اسب و سواری که گامی عقب تر ایستاده بود، بدون جلو آمدن گفت

مهران فکر کنم بهتره راه بیفتیم وگرنه به تاریکی- می خوریم

افسار اسب مهران را مرد محلی کنارش به دست

گرفت و راه افتاد. در حال حرکت گفت:
 راستش شنیده بودم، دکتر جوونی خواهد اومد،-
 اولی فکر نمی کردم تا این حد
 لب مهران کشیده شد
 می تونم اسمتون رو بدونم -
 مرد تنومند سوار بر اسب، متوضعانه سرش را پایین

4

تر داد
 اسمم رحمانه و مباشر فرامرزخان هستم -
 و به سمت پدر مهران سر چرخاند
 البته افتخار آشنایی با آقا رضا رو از قبل داشتم -
 رو به سوی پدر کرد و با خنده گفت
 بابا رو نکرده بودین سواری بلدین -
 آقا رضا اسب را نه چندان ماهرانه کنار پسرش
 کشید:

چند باری همراه عموت اینجا اومده بودیم چون-
 اصلا مسیرش ماشین رو نیست، مجبور شده بودیم
 که سوار اسب بشیم و یه کم در حد کنترل اسب و

راه بردنش یاد گرفتیم
رحمان در حالیکه اسب مهران را هم هدایت می
کرد، گفت:

نگران نباشید دکتر، شما هم یاد می گیرید، کار-
مشکلی نیست. هر چی باشه، از پزشک شدن که
سخت تر نیست. می دونید اینجا واقعا چاره ای
نیست. همه باید سواری بلد باشن
مهران با علاقه به اسب نگاه کرد. بدش نمی آمد

5

افسار آن را گیرد و بین درختان آنجا به پرواز در
آید. از همان بچگی عاشق طبیعت بود و زندگی در
چنین فضایی را آرزو داشت. در حال حاضر هم با
کلی دردسر توانسته بود خانواده اش را راضی کند
تا برای طبابت به روستا بیاید. البته با وجود اصرار
زیاد، باز پدر و مادر به هر روستایی راضی نشده ،
گفته بودند، فقط این روستا! اگر قبول نکنی هم که
هیچ، همان تهران می مانی و مطب می زنی
علت انتخاب این روستا، وجود فردی به نام

فرامرزخان بود که سالها می شد از دوستان نزدیک
عمویش، ناصر، محسوب می شد و بارها با هم رفت
و آمد داشتند. فرامرزخان، خان چندین روستای
کوچک و نزدیک هم بود. ولی این روستاها راه
درست و حسابی نداشتند، و تنها وسیله ممکن برای
عبور و مرور همان اسب بود.

با ورود به منطقه مسکونی روستا، بازار سلام
علیک گرم شد. حضور رحمان در کنار آنها موجب
می شد که کسی از حضورشان تعجب نکند، مهمانان
فرامرزخان زیاد تعجب نداشت. گاه گاهی پیش می
آمد که برو بیایی به این منطقه خوش نشین میان

6

جنگلهای ارسباران صورت گیرد.
رحمان کمی اسبش را به او نزدیک کرد و گفت
اینجا تقریباً از هفت روستا تشکیل شده، جای-
قشنگ و آبادیه ولی متأسفانه به علت محصور
شدنشون بین کوه ها غیر از یکی دو مسیر نه چندان
...مناسب، راه دیگری به بیرون ندارن

:و نفسی کشید و ادامه داد

روستای اصلی همینجاست که به عبارتی خان-
نشینه. یعنی بین این هفت تا بهترین هست و دارای
امکانات بیشتری... البته با فاصله شاید یکی دو
ساعت با اسب، تعداد روستاهای دیگه ای هم هستن
که یه مجموعه رو تشکیل می دن و خان دیگه ای
دارن. این جنگل وسعت نسبتا زیادی داره
با وجود توضیحات رحمان باز، روستا آنقدرها
بزرگ نبود شاید چیزی حدود صد خانوار، رحمان
اشاره کرد

اون دیوارها رو که می بینید کمی متفاوت از-
...فضای اینجاست، باغ فرامرزخانه
:و بعد رو به آقا رضا گفت

7

...البته شما می شناسید -

هنوز حرفش تمام نشده بود که مردی روستایی با
صدای بلند رحمان را صدا کرد. رحمان سری به
:عقب برگرداند

ایله ؟ -

آن مرد نفس نفس زنان گفت:
داشتیم چاه می کندیم، طناب پاره شد. مجید مونده-
...پایین

رحمان سر اسب را چرخاند ولی قبل از دور شدن،
گفت:

ببخشید... من خیلی زود برمی گردم. آقا رضا-
شما که راه رو می شناسید. برید. من بهتون می
رسم.

مهران گفت:

لازمه منم پیام، شاید مشکلی برایش پیش اومده-
باشه.

رحمان سری بالا داد و ضمن حرکت جواب داد:
نه ممنون، خسته اید، شما برید اگه مشکلی پیش-
اومد، بهتون خبر می دم.

8

اما قبل از آنکه برود، پیاده شده، به طرف مهران
آمد:

آقای دکتر ، دستتون رو بدید به من پیاده بشید! -
اینطوری خیالم راحتتره

وقتی هر دو پیاده شده و افسار اسبها راه گرفتند،
رحمان به تاخت از آنها دور شد

تفاوت دیوار باغ فرامرزخان با دیگر دیوارها نشان
از ثروت صاحبش داشت. به در بزرگ باغ رسیدند،
در باز بود و هیچ نگهبانی هم دیده نمی شد. باغ
بسیار پر بار و پر محصول و زیبایی بود

آقا رضا گفت:

باغ بزرگی هست برای رسیدن به ساختمون یه-
ربع پیاده راهه

راضی از محیطی که در آن واقع بود، گفت
مهم نیست در عوض خیلی باصفاست. راستی بابا،-
...فرامرزخان

حرف در دهانش ماند. یکی از بالای درخت
مقابلشان، جفت پا روی زمین پرید. هر دو مرد یکه
ای خورده، کمی عقب کشیدند. فردی که از آسمان

نازل شده بود، طلبکارانه گفت:
 شما کی هستین؟ اینجا چیکار می کنین؟-
 نگاه دو مرد روی هیکل بچگانه این کودک جنگلی
 توقف کرد، به نظر پسر بچه ای هشت یا نه ساله می
 رسید. پاچه شلوار قهوه ای اش تا نصفه گلی بود،
 سر و رویش خاکی! کلاهی پسرانه به سر گذاشته،
 بلوزی سفید به تن و چکمه های مشکی به پا داشت.
 از روی بلوز، جلیقه مشکی هم تن کرده بود... از
 قیافه اش شرارت می بارید

همچنان داشتند به این موجودی که عین عجل معلق
 سر راهشان سبز شده بود، می نگریستند که آن
 موجود، در حالیکه چوب را به زمین می کوبید،
 گفت:

پرسیدم شما کی هستید؟-
 ابروهای مهران بالا رفت، یک بچه روستایی و این
 همه قلدری! آقا رضا به آرامی گفت
 ما از دوستان فرامرزخان هستیم، اومدیم ایشون-
 رو ببینیم

بچه با دقت ورندازشان کرد و پرسید

10

از کجا اومدین؟-

جوابش را فقط آقا رضا می داد

از تهران -

بچه ناراضی بنظر می رسید کمی جلوتر آمده، دستی

به سر اسب کشید

این اسبها دست شما چی کار می کنن؟-

اسب با نزدیک شدن بچه شیهه ای کشید و صورت

خود را به بچه نزدیک کرد، ظاهرا بچه را می

شناخت! آقا رضا با لحن ملایم قبلی گفت

...آقا رحمان آورده بود -

کودک عجلانه بین حرف او پرید

پس خودش کجاست؟-

مهران داشت کلافه می شد، نیامده بود که با یک بچه

یکی بدو کند و بازپرسی شود. آقا رضا صبر و

حوصله بیشتری از خود نشان می داد

یکی کارش داشت، رفت -

بچه احتمالا مفتش آنجا بود
!چیکار داشت ؟ -

مهران عصبی شد؛ لحن بچه اصلا خوب نبود، انگار

11

آنها ارث بابایش را خورده باشند. اما قبل از اینکه
لبش به اعتراضی باز شود، آقا رضا گفت
مثل اینکه یکی تو چاه مونده بود، رفتن درش-
بیارن

بچه با شنیدن این حرف ابرویی بالا برد و با سرعت
به سمت در باغ دوید. این دو مرد گذاشته بودند این
!حرف خیلی مهم را درست دم آخر زده بودند
مهران حسابی از این برخورد و رفتار او متعجب
بود، تنها فکری که به ذهنش رسید، این بود که
عجب پسر بچه بی ادبی! آقا رضا او را از فکر در
آورد:

مهران یه چیزی می پرسیدی قبل اینکه این پسر-
بیاد

:با کمی فکر یادش افتاد

آره، می خواستم بپرسم فرامر زخان بچه ای هم-
!داره؟

:چهره رضا به وضوح ناراحت شد
شنیدم یه دختر داشته که اونم مرده! البته ناصر-
بهتر از من فرامر زخان رو می شناسه. من فقط

12

گاهی با ناصر این طرفا اومدم و یکی دو بار هم
خونه اونا دیدمش.

یعنی تنها زندگی می کنه؟-

:زیاد نمی شناختش

.نمی دونم -

نزدیک ساختمان رسیدند. عمارت پیش رویش برای
محیط روستایی آنجا زیادی شهری بود. عمارتی با
ستونها و ایوانی بسیار زیبا که از سنگ مرمر سفید
ساخته شده بود. ساختمانی دو طبقه با نمایی سفید که
بوته های گل رز اطرافش زیبایی بی حد و حصری
به فضا بخشیده بود. نگاه متعجب مهران نشان می
داد که چنین خانه ای در چنین دهکده ای در باورش

نمی گنجیده است. بهت و حیراتش با شنیدن صدای
:رحمانی که به تاخت برگشته بود، شکسته شد
شرمنده مجبور شدم تنهاتون بذارم -

مهران به پشت سرش نگریست رحمان داشت از
:اسب پیاده می شد، پرسید

حادثه ای که رخ نداد؟ حالش خوب بود؟-

افسار اسب را در دستش فشرد و کمی به آنها

13

:نزدیکتر شد

بله، نگران نباشید. چرا اینجا ایستادید؟-

:رضا زودتر جواب داد

.همین حالا رسیدیم -

:رحمان با صدای بلندتری گفت

!آقا سجاد، سجاد؟ -

پسر بیست و پنج، بیست و شش ساله ای پیش آمد و
مودبانه سلام داد. رحمان افسار اسبش را به سمت او

:گرفت

اسب رو ببر اصطبل! راستی سجاد، ایشون آقای-

دکتر هستن؟

سجاد در حالیکه افسار اسبها را به دست می گرفت،
سری به احترام برایش کج کرد. رحمان
بیشتر سرپاماندن آنها را جایز ندانست و با احترام
بیشتری گفت:
بفرمایید -

به محض ورود خانومی جلوتر آمد و ضمن سلام و
خوشامد گویی، آنها را به سمت اتاق سمت چپی
هدایت کرد. رحمان آهسته به مهران گفت

14

ایشون مهتاج خانم هستن ، همه مسئولیتهای -
داخلی خونه به عمده ایشونه، با توجه به اینکه قرار
اینجا بمونی بهتره همه رو بشناسی
تشکری کرد ولی از نظرش دلیلی برای شناخت آنها
نداشت. او آمده بود در این روستا طبابت کند، این
چه دخلی به اعضای خانه داشت! فرصت برای فکر
بیشتر دست نداد. در داخل اتاق مردی با موهایی
جوگندمی جلوتر آمد. هر چند حدود هفتاد ساله نشان

می داد ولی قامتی سالم و سر حال داشت. از وجناتش
صلابت پیدا بود.

رضا هم با دیدن او لبخند خوشحالی زد و دست پیش
برد:

سلام فرامرزخان، احوال شما؟-

فرامرزخان دست او را میان دست خود فشرد و

سخاوتمندانه اظهار رضایت کرد:

سلام آقا رضا، مشتاق دیدار... قبلنا بیشتر افتخار-

می دادین.

رضا تبسمی زد:

قبلنا جوونتر هم بودیم. دیگه عمری گذشته، کوه-

15

و در و دشت، توان جوونی طلب می کنه.

فرامرزخان خنده ای کرد:

نفرمایید آقا رضا، اگه شما پیر باشید که من لب-

گورم.

و رو به سمت جوان کنار رضا کرد و خریدارانه

نگاهش کرد، قامت کشیده و برازنده ای داشت. از

چشم هایش برق و نیروی جوانی ساطع می شد. با موهای یک دست مشکی و ابروهایی هر چند کم پشت ولی مردانه با نگاهی قاطع و محکم شاید برای جوانی به سن او کمی بعید به نظر می رسید. چشمهای عقابی با چانه ای مربعی با لبهایی که سخت می شد لبخندی رویشان تصور کرد، برای هر همراهی جلب احترام می کرد، آقا رضا که نگاه فرامرز خان را رویش دید، با حس لذتی معرفی اش کرد:

پسر مهران -

نگاه پر تحسین فرامرز خان به تبسم گرمی منتهی شد:

سلام آقای دکتر، خیلی خوش اومدین -

16

و در حالیکه دستش را گرم می فشرد، ادامه داد
آقا رضا این آقا زاده رو کجا قایم کرده بودین؟-
رضا مغرورانه نگاهی به پسرش کرد
!شش سالی تو انگلیس بود، تازه برگشته -

مهران ضمن پایین آوردن دستش، روی خطوط عمیق صورت فرامرز خان دقیق شد، خطوطی که نمایانگر سال های خوب و بد زیادی بود که بر او گذشته، اما نگاه محکم و راسخش هنوز برای همه قابل احترام بود. همراه با لبخندی گفت:

فرامرز خان واقعا مشتاق دیدار بودم، اونقدر که- از بابا و عمو تعریف شما رو شنیده بودم دستش را روی بازوی مرد جوان زد و بیشتر از آن:

جایز ندانست سرپا نگهشان دارد

... لطف داری پسر، بفرمایید -

و با دست به سمت مبل اشاره کرد

بفرمایید بشینید -

در همان حین سر بلند کرد و رو به مهناج خانم بی حرف دستور پذیرایی را صادر نمود. خود در صدر:

مجلس نشست

زیاد که خسته نشدید؟-

مهران حس کرد باید احوالپرسی های معمول را به

پدر واگذار کند، خودش تا حدی زیادی هم غریبه بود
 و هم در مقابل این خان، جوان! پدر جواب داد
 نه، خوب بود. مسیر هم از پنج شش سال گذشته-
 که اینجا اومده بودیم خیلی بهتر شده

:لبخندی زد و باز نگاهش را به مهران داد
 خودمونیم آقا رضا، نه به شما میاد همچین پسری-
 داشته باشین و نه به این آقازاده که دکتر باشن
 نیم نگاهی به سمت پسرش انداخت و دوباره رو به
 مخاطبش کرد

مهران بیست و دو سال بیشتر نداره ولی از همون-
 بچگی باهوش و فراست بود. یکی دو سال جهشی
 خونده و دانشگاهش رو هم تو انگلیس زودتر از
 ...موعد تموم کرده

:بعد هم متواضعانه تبسم بر لب آورد
 پسر هم، اصلا پسر من نه، فکر کنید پسر-
 خودتونه

فرامر زخان پر لذت نگاهش کرد، همیشه آرزوی

داشتن همچین پسری را داشت. ای کاش واقعا می شد... واقعا امکانش بود که این پسر، پسر خودش باشد. این آخر عمری چقدر به چنین شاخ و شمشادی نیاز داشت که کل کارها و امور را دست او سپرده و خود را بازنشست کند و تنها هم و غمش قدم زدن در باغاتش بوده و نهایت نهایتش کارهای مورد علاقه خود، من جمله، مدیریت مسابقات مختلف باشد که همواره برایش دوستداشتنی بود.

لذت نگاه فرامرزخان هنگام نگاه به این دکتر جوان واضح بود:

ممنون! کاش واقعا می شد -

:این بار مخاطبش را عوض کرد

!چقدر مهرت به دلم نشست دکتر -

:و با گفتن

.تو منو یاد کسی انداختی که خیلی دوسش داشتم -

سرفه ای مصلحتی نمود تا خش گلویش صاف شود.

:نفس عمیقی کشید و جدی تر ادامه داد

خب دکتر، بگو ببینم شرایط شما چیه؟ البته-

ناصرخان یه چیزایی تو نامه اش نوشته بود ولی می

19

.خوام از بون خودت شرایط رو بشنوم

:مهران راست نشست

راستش برای من یه مکان لازمه که مطب بزنم و-

کمی وسایل، که شما اگه زحمت اولی رو بکشید من

.خودم بقیه اش رو جور می کنم

:فرامرز خان ابرویی بالا داد

!همین؟ -

:اخم مختصرش نشان از دقت روی موضوع بود

چیز دیگه ای هم باید باشه؟-

:فرامرزخان قاطعانه گفت

ببینید من معتقدم جنگ اول به از صلح آخره،-

برای همین همه چی باید شفاف و واضح گفته بشه.

شما توی شرایطون تقاضایی، حقوقی، چیزی

ندارین؟

آهان، تازه فهمید منظور فرامرزخان را از شرایط!

:لبخندی زد

| | | |
|-------------|---|---------------------------------|
| ن شرایط بود | - | اگه قرار به استخدام و حقوق و ای |
|-------------|---|---------------------------------|

20

که قدر مسلم همون تهران می
موندم. اینجا اومدم

بی معنی بود ولی بگذریم از اینکه من از طبیعت لذت می برم، از همون موقعی که تصمیم گرفتم یک پزشک بشم، دلم می خواست جایی کار کنم که واقعا به وجود احتیاج باشه. نه من چیزی از شما نمی خوام در صورتیکه شما مکانی رو لطف کنید و برام تعیین کنید، تجهیز اونجا رو خودم به عهده می گیرم حقوقی هم نمی خوام، خب حتما حق ویزیتی خواهم داشت و همون برام کافیه، فقط نمی دونم چه طوری حضور من تو اینجا باید اعلام بشه که مردم از اومدم باخبر بشن.

فرامرز خان با خنده گفت:

-در مورد اطلاع رسانی که خیالت راحت، تا شما

اینجا برسید صد در صد کل اهالی ده از حضورتون
!و اینکه کی هستید و برای چی اومدید، مطلع شدن
و همین الان بدون شک دهات اطراف هم دارن
باخبر می شن!!

21

و کمی جدیتر شد:

-اما در مورد مسایل دیگه، اگه به توافق رسیدیم
من جای مناسبی رو براتون تهیه می کنم. تجهیز
اونجارو هم خودم به عهده می گیرم، هر کمکی هم
از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم.

مهران سری تکان داد:

-من شرط خاصی ندارم که بخواهیم بر اساس اون
به توافق برسیم، اگه شما شرط خاصی دارین
بفرمایید.

فرامرز خان نفسش را صاف کرد و گفت:

-خب دکتر در واقع حضور شما اینجا باید طوری
باشه که من فردا روز، شرمنده ناصرخان و پدرت
نباشم. شما از بدوت تولدت تو ظهر بزرگ شدی و

تو کشوری مثل انگلیس درس خوندی، کاملاً طبیعیه شرایط روستای ما برات کمی سخت خواهد بود. مهران دخالت کرد:

-من با در نظر گرفتن همه شرایط خواستم اینجا پیام، پس مطمئن باشید مشکلاتش رو هم تحمل می

22

کنم.

لبخندی زد:

-اینکه شما با اون همه امکانات خواستی بیای و اینجا خدمت کنی، خب جای تحسین داره ولی دورنمای بعضی چیزا شاید آسونتر از لمس واقعی شون باشه. اینجا نه سیستم آب لوله کشی داره، نه برق داره و نه خیلی امکانات دیگه که شما از همون تولد همیشه در اختیار داشتی. من خوب می دونم که پسری باهوشی مثل شما به این چیزا قبلا فکر کرده ولی شنیدن کی بود مانند دیدن! و چهره اش جدی تر شد:

-اگه هر کس دیگه ای غیر از شما اینجا می اومد،

من فقط به قول خودت بر اش یه مکان می دادم و خلاص ولی شما نور چشمی دوست عزیز من هستی و محاله بذارم سختی بکشی. تا اینجایی امانت ناصر خانی دست من، ناصر خانی که بارها حق دوستی رو برام به کمال رسونده. اینا رو گفتم تا متوجه بشی چرا بهت اجازه نخواهم داد جایی غیر از این خونه

23

سکونت کنی. اینجا تا حدی رفاه و آسایش برات داره. حداقل اگه لوله کشی برق و آب نیست، جایزگینهای مناسبی تو این خونه تعبیه شده که از سختی زندگی کم کنه. پس شرط اولم اینه، شما برا زندگی باید همین جا ساکن باشی. مهران کمی سکوت کرد، اصولاً این خواسته چیز بدی نبود. هر چند شاید دلش می خواست مستقل تر شود ولی چیز غیر قابل تحملی نبود. فرامر زخان دوباره تاکید کرد:

-اینجا که باشی حداقل از خورد و خوراکت مطمئنم و از اینکه برای یه جوون جای امنی هست و این

خیالم رو راحت می کنه. با این شرط موافقین؟
نفسی کشید و گفت:

-ترجیح می دم بعد از شنیدن همه حرفاتون نظر
بدم. اگه شرایط دیگه ای هم هست بفرمایید.
فرامرز خان ابرویی بالا داد و بدون لبخند، چشمانش
پر از احترام شد. این پسر اصلا بچه نبود. کمی در
جای خود جابجا شد و گفت:

24

-من برات مکان مناسبی رو برای مطب در نظر
گرفتم که فاصله زیادی از اینجا نداره و مهمتر از
همه اینها، بسیار امنیتش بالاست، تو محوطه همین
باغه. اگه توافق داشته باشیم، چه از نظر مکانی و
چه از نظر مادی تامینت می کنم. در واقع من خیلی
بیشتر از خود شما دوست دارم اینجا بمونی. چون به
علت صعب العبور بودن مسیر و دوری از شهر،
تعداد زیادی رو سالانه از دست می دیم. اولین مرکز
درمانی از اینجا سه ساعت فاصله داره، البته اونم با
اسب که روزهای زمستونی به علت برف و بوران

شدید منطقه، کلا امکان دسترسی به صفر می رسه
اول بگید ببینم با این دو مورد مشکلی نداری؟
کمی فکر کرد و جواب داد:

-مشکل خاصی ندارم، غیر از اینکه حس می کنم
اینطوری یه جورایی مزاحمتون می شم.
فرامرزان سری تکان داد:

-ببین پسرم این خونه رو که می بینی تعداد زیادی
درش زندگی می کنن، سه نفر خانم داخل خونه کار

25

می کنن و حدود پنج، شش تا مرد هم بیرون خونه
کار می کنن، از باغبان گرفته تا کسی که به اسب ها
رسیدگی میکنه و کسان دیگه ای که به نحوی
مسئولیتی دارن. رحمن هم هست که امین و مشاور
منه، و تقریباً مسئولیت کل املاک منو به عهده داره
و در نبود من به نحو احسن همه چیزو اداره می
کنه. علاوه بر اون این خونه پر از اتاق های خالی و
فضای زندگی هست حتی برای بیست نفر. اینارو
گفتم که بدونی بودن و یا نبودنت تو این خونه هیچ

بار اضافه ای رو روی دوش کسی نمی ذاره و
 !صحبت از مزاحمت و این طور حرفها بی مورد
 اما مشکل جای دیگریه!!
 با اندک مکثی ادامه داد:

-مساله اینجاست که من یه نوه دارم به اسم سارا،
 یه دختر ده ساله، که خیلی دوستش دارم و زندگیش
 برام مهمه! هرچند می دونم سارا به خوبی می تونه
 مراقب خودش باشه ولی... خب به هر حال یه دختره
 و احساس می کنم کار درستی نیست یه دختر و پسر

26

جوون تو یه خونه ، اونم نامحرم باشن!! حالا اگه
 خودم هم همیشه اینجا بودم ایرادی نداشت ولی بابات
 و عموت خوب می دونن من ماه به ماه تو سفرم
 گاهی طول سفرام به سه ماه هم می رسه. با این
 اوصاف من خیلی فکر کردم، از یه طرف واقعا
 دوس دارم تو اینجا بمونی و از یه طرف هم این
 مساله غیر قابل چشم پوشیه و تنها راهی که بنظرم
 رسید اینه که یه قرار داد با هم ببندیم که براساس

اون قرارداد یه صیغه ی محرمیتی بین شما دو تا خونده بشه تا نگاهی که هر روز به هم می کنید نگاه آلوده به گناه نباشه و احیانا جلوی برخی مسائل در آینده هم گرفته بشه!!!

و تا نگاه پر بهت و اخم مهران را دید، کف دستش را بالا برد که فعلا گوش دهد و خودش جدی تر ادامه داد:

. -البته اگه متاهل بودی موضوع کلا فرق می کرد تقریبا تمام مردهایی که اینجا به نحوی رفت و آمد دارن و کار می کنن همشون متاهل هستن. یعنی

27

شرط من برای کار تو اینجا همینه. اما این قرارداد هیچ مشکلی برات نخواهد داشت و صرف اعتماد منه و شما همیشه به چشم یه خواهر به سارا نگاه می کنی و نه چیزی غیر از این، علاوه بر اون تاکید می کنم، این موضوع مابین خودمون یعنی همین چهار نفر باقی خواهد بود و هیچ تعهدی رو نسبت به طرفین ایجاد نمی کنه. یعنی من هر وقت دلم خواست

سارا رو شوهر خواهم داد و تو هم هر وقت خواستی
می تونی با هر کسی که باب میلِت باشه، ازدواج
کنی و کاملاً طبیعیه که این قرارداد هم به خودی
خود فسق خواهد شد!!

اخم غلیظی روی پیشانی مهران نشسته بود، جدا از
این پیشنهاد غافلگیر شده بود. انتظار هر حرفی را
داشت، غیر از این حرفی که زده شده بود. ناباورانه
داشت فکر می کرد چیزی که شنیده واقعیت بوده؟ یا
محض شوخی و تفریح زده شده است!! هی مطالبی
را که به ذهنش می رسید بالا و پایین می کرد و
سعی داشت در ذهن خود نکات قوت و ضعف مساله

28

را بسنجد. ولی جریان به قدری مسخره و بی مزه به
نظرش می رسید که نمی توانست تصمیم قطعی
بگیرد. یعنی یک جورهایی هنوز در باور شنیده
هایش شک داشت. حتی نمی دانست با چه کسی
طرف است! دختر بچه ای ده ساله! از هر طرف به
قضیه نگاه می کرد مسخره بود.

چند دقیقه ای بود که سکوت مابین آنها حکمفرما شده بود . عاقبت مهران لب به سخن گشود و تنها سوالی که به ذهنش می رسید، پرسید:

-منظور شما اینه که سارا خانم از این موضوع بی اطلاع خواهند بود ؟

فرامرز خان با لبخندی جواب داد:

-نه! مسلما اونم باید بدونه، ولی من دخترم رو خوب می شناسم...

مهران بین کلام او گفت:

-یعنی موضوع رو قبلا با ایشون مطرح کردین؟
فرامرزخان خنده اش گرفت:

-اینقدر لفظ قلم راجع به سارا حرف نزن ، اون یه

29

بچه است یه بچه ی شلوغ ده ساله! هنوز راجع به این موضوع باهات صحبت نکردم ولی جوابش رو نگفته می دونم! می گه برام فرقی نمی کنه!
آدمی نبود که تصمیم الکی بگیرد، باید همه جوانب را می سنجید، گفت:

-می تو نم ببینمش؟ !

فرامرز خان راحت جوابش را داد:

-البته

چند لحظه ای در فکر فرو رفت، دنبال راه در رویی بود:

-ولی من مشکلی با تنها موندن ندارم. اگر واقعا

برای شما موندن من تو این خونه یه مواردی داره

خب اجازه بدین من همونجایی که برای مطب در

نظر گرفته شده بمونم. اینطور هم شما فکرتون

راحت و هم نیاز به بستن قرار دادی نیست.

سر فرامرزخان تکان خورد و این بار خیلی جدی تر

گفت:

-ببین دکتر من عمده دلایلم رو برات گفتم. این رو

30

هم بدون که این منطقه زمستونهای خیلی سنگینی

داره طوری که گاه ارتفاع برف به قدری هست که

حتی عبور و مرور داخل روستا هم برای چند روز

مهیا نمی شه. من با چه اعتمادی عزیز دل

ناصرخان و آقا رضا رو ولش کنم به امون خدا؟
 اونم شمایی که اصلا تجربه زندگی تو یه همچین
 محیطی رو نداری. خلاصه کنم دکتر، برا موندنت
 تو این روستا تنها راه ممکن همینه. با اینکه خیلی
 دوست دارم باشی و خوب می دونم چقدر حضورت
 تو این روستا مورد نیازه ولی اگه قبول نکنی، چاره
 ای نمی مونه غیر اینکه بگم نه موندنت غیر ممکنه.
 سکوت جمع را بار دیگر فراگرفت. مهران با این
 اتمام حجت فرامرزخان حرفی برای گفتن نمی یافت
 و آقا رضا بیتعارف بدش نمی آمد که کلا ماندن
 پسرش در اینجا منتفی شود و باهم بلند شده، بروند و
 در تهران برایش مطب شیکی بزند و او را آنجا
 ماندگار کند. فرامرزخان سعی در راضی کردن
 مهران خونسرد گفت:

31

-پسرم، واقعا موضوع اینقدر مهم نیست که بخوای
 اینهمه راجع بهش فکر کنی چون قرار نیست هیچ
 اتفاقی بیوفته، خونواده تو رو من به خوبی می شناسم

و روی همین حساب امکان اقامتت رو فراهم می
کنم. اگر تو از جانب خودت مطمئنی، من از جانب
دخترم بهت اطمینان می دم. اون زیاد مثل سایر
دخترها نیس...

گوشه لب رحمان به پوزخندی کج شد با این جمله
آخر فرامرزخان بدجوری موافق بود. حرف
فرامرزخان نیمه بود که صدای شکستن چیزی و به
دنبالش صدای خانمی که می گفت «کمی آرومتر،
چه خبرته؟!» به گوش رسید. فرامرزخان حرفش
را قطع کرد و خندید:

-آهان بیا شاهد از غیب رسید، حتمی باید سارا
باشه! رحمن صداش کن بیاد تو!

رحمن حین بلند شدن، نگاهی به مهران انداخت. در
حالی که خنده خود را به زور زیر لبانش پنهان می
کرد به طرف در اتاق رفت و گفت:

32

-سارا خانم؟! فرامرزخان باهاتون کار داره!
و صدای بچگانه و بی خیالی پاسخ داد:

-او مدم .

رحمن کنار ایستاد تا دخترک وارد شود. سارا در حالیکه داشت سر و رویش را کمی می تکاند تا بلکه آن همه خاک و گل رویش کمی سبک تر شده و بلکه کمی بچه آدم تر به نظر برسد، وارد شد و به محض رسیدن خندان گفت:

-سلام علیکم، باز چی شده احضار شدم؟! !

دهان مهران از تعجب باز مانده بود، او؟ یعنی چه؟ وای! چیزی را که می دید باور نمی کرد.

سارا همان پسری بود که ساعتی قبل راهشان را سد کرده بود؟ یعنی آن پسرک اسمش سارا بود؟ نمی شد که! یعنی این موجود دختر بود؟ کجایش شبیه دخترها

بود؟ یعنی آن موجدی که از ارتفاع بلند بر سرش نازل شه بود... حال با نام سارا به داخل اتاق وارد ... شده بود؟ درست با همان سر و وضع... نه... نه

با همان سر و وضع نه، حال گوشه ی بلوزش هم

پاره شده بود!

سارا نگاهی به افراد حاضر در اتاق انداخت
شخصی با چشمان دریده داشت نگاهش می کرد. رو
به او با خنده گفت:

- شما ایید؟! چرا اینطور نگام می کنید؟ مگه آدم
ندیدید؟

در واقع مهران هنوز در قبول دختر بودن این
پسرک مانده بود. هر جور به قضیه نگاه می کرد،
این موجود ربطی به یک دختر نداشت. هیکلش هم
ریزه بود و علاوه بر نوع لباس پوشیدنش، طرز
حرف زدن و ایستادن و حرکاتش هم به یک دختر
نمی ماند. سارا در پی جواب مهران نبود و بدون
مکتب به سمت پدر بزرگش نگاه کرد:

- با من کاری داشتین؟ باز چه خبره؟ کی شکایت
کرده؟

فرامرز خان سری تکان داد و خندید. دلش ضعف
می رفت برای دخترک شلوغش! سارا ابرویی در هم
کشید، ای بابا وسط کار و زندگی اش صدایش کرده

و خنده تحویلش می داد. نمی دانست چقدر وقتش با
ارزش است! گفت:

-فرامرز خان! زود شکایت مربوطه رو رو
کنید، کار دارم باید برم!

فرامرز خان با همان لحن خندانیش، گفت:

-صد بار بهت گفتم بهم بگو پدر بزرگ!
سارا در حالی که کنار گوش خود را می خاراند،
جواب داد:

-من هم صد و یکبار بهتون گفتم نمی شه فرامرز
خان!

و در حالیکه برمی گشت تا برود، گفت:

-من برم، شما فکر کنید. یادتون که افتاد صدام می
کنید، فعلا!

لذت نگاه پدر بزرگ به نوه اش خیلی مشهود بود. قبل
از حرکت او گفت:

-وایستا باهات کار دارم.

ایستاد و رو به فرامرز خان، سعی کرد چند دقیقه

دندان روی جگر بگذارد و حرف های او را بشنود
فرامر زخان نگاهی به سمت مهران انداخت:

-ایشون آقای دکتر هستن ...

سارا با چشمان گشاد شده و در حالیکه کمی به جلو
خم شده بود و سرتاپای مهران را ورنداز می کرد،
میان حرف پدر بزرگش حیرت زده گفت:

-واقعا این دکتره؟ من فکر میکردم دکترای باید یه
ریش داشته باشن تا اینجا...

و دستش را تا نصفه های سینه ی خود گرفت و
ادامه داد:

-و یه پیرمرد ، کمر خمیده ای باشن که با عصا راه
می رن.

رحمن خنده و تاسف را باهم در کلامش جمع کرد:
-اینایی که می گی همه شرح وضعیت آقا رجب
شکسته بند نیست؟

سارا قد راست کرد و خندید:

-هان خودشه، یعنی من فکر می کردم هر کسی

بخواد دکتر بازی در بیاره باید این شکلی باشه...
و بعد رو به فرامرزان کمی خشک و بی تفاوت
ادامه داد:

-اصلا این موضوع چه ربطی به من داره؟ دکتر
هم می خواد باشه. گفتم که در مورد امور بی اهمیت
مزاحم وقت من نشید!!

مهران با انگشت به گوشه ابروی خود کشید و فکر
کرد در میان حیات وحش چنین موجودی تکرار
داشته یا جزو استثناهاست! فرامرزان توضیح داد:

-آقای دکتر می خوان تو دهکده بمونن و طبابت
کنن، در ضمن مایل بودن تو رو هم ببینن!
سارا قیافه متعجبی گرفت؛ دکتر و او؟ او و دکتر؟
اممم... نه بابا هر چه فکر می کرد هیچ تناسبی نمی
دید. لزومی هم ندید فکرش را مشغول چنین چیز
سختی کند و زود بی خیال شد:

-آدم های جالبتر از من هم تو این دهکده وجود
دارن تا به آقای دکتر نشون بدین! در ضمن من
همیشه سالمم، سالم هم نباشم خودم راه درمان خودم

رو پیدا می کنم، پس به آشنا شدن و دیدار با این جناب دکترتون نیازی نمی بینم. برم به قرارام برسم. با این حرف اتاق را ترک کرده، منتظر پاسخ نماند

امور مهم تری برای رسیدگی داشت!!

مهران انتظار هرکس و هر نوع قیافه ای را داشت غیر از آنچه دیده بود، حتی در آن ته ته های ذهنش احتمال آدم معلول و یا احیانا زشتی را هم می داد ولی هنوز باورش نمی شد این مورد نایاب در جهان، یک دختر باشد. کلا سر و وضعش به قدری فاجعه بود که به سر و شکلش نگاه نکرد و با خود اندیشید، این دیگر چه مصیبتی بود! همه چشم به مهران دوخته بودند و او حیران از این که چه بگوید، دنبال راه حل تازه تری می گشت!! آهسته گفت:

-شما گفتید چند مرد اینجا کار می کنن. اونا کجا

زندگی می کنن!؟

فرامرز خان پاسخ داد:

-گفتم که کارگر مجرد این بخش ندارم همه با

38

خونواده هاشون زندگی می کنن اونایی که خونه دارن، منزل خودشون. اونایی هم که ندارن یه ساختمان کناری هست اونجا با خانوادشون زندگی می کنن.

این تیر به هدر رفت. نه خیر تمرکز لازم بود:
-اگر اجازه بدید کمی فکر کنم بعد پاسخ بدم.
این حق دکتر جوان بود. بحث را خاتمه داد و آنها را به سمت ایوان هدایت کرد تا پذیرایی آنجا صورت گیرد. فضای دل انگیز آنجا معمولاً برا تازه واردین دلچسب بود.

نیم ساعتی می شد که در صندلی راحتی های ایوان لم داده بودند و بحث از زندگی و هوا و روابط کاری پیش آمده بود.

مردی در حالیکه با اخم های در هم و چهره ای طلبکار دست پسری را گرفته بود به سمت آنان می آمد. رحمان با دیدن آنها سری به تاسف تکان داد،

چیز تازه ای نبود و حدس درباره حضور آنان هم زیاد سخت نبود. برخاست و به سمتشان رفت و بعد

39

از کمی صحبت، به اتفاق آنان جلوتر آمد و گفت:
-فرامرز خان با شما کار دارن .

فرامرز خان با صدای بلند و خشدار خود گفت:
-سلام کریم آقا! حالتون خوبه؟ چه خبر؟
لحن کریم آقا با وجود احترامی که داشت باز کمی طلبکار بود:

-سلام از بنده است .

دست پسر بچه ده ساله ای را که کنارش بود، گرفت و کمی جلوتر کشید و گفت:

-پسر م می گه، سارا خانم باهاش دعوا کرده و کتکش زده! انگار دستش هم طوری شده، شنیدم اینجا دکتر هست برای همین آوردمش.

ابروهایی مهرا ن به پیشانی اش اصابت کرد. این پسر دست کم دو برابر آن نیم جیبی هیکل داشت فرامرز خان به پسر اشاره کرد کمی جلوتر بیاید و

در حالیکه نگاهش می کرد، گفت:
-چرا دعوا کردید؟

40

پسر با اخم و بغض گفت:

-همش زور می گه ...

رحمن از فرصت استفاده کرد، خم شد و به آرامی
در گوش مهران گفت:

-نگران نباشید، اینجا بیکار نمی موندید. نصف

مشتتری هاتون رو سارا براتون ردیف می کنه!

مهران پوفی کشید، ظاهراً این قصه سر دراز داشت

برخاست، نگاهی به بازوی پسر کند که صدای سارا

متوقفش کرد. در حالیکه از در عمارت بیرون می

آمد، گفت:

-پسر گنده چرا دروغ می گی؟

مهران دست در جیب و متعجب نگاهی به هردوی

آنها انداخت، یعنی این فسقلی، آن گنده بک را زده

بود؟

سارا با عصبانیت جلو آمد:

-بگو کی دعوا رو شروع کرد !
پسر با اخم و بی حرف، صورتش را به سمت
دیگری چرخاند، ولی سارا به تندی گفت:

41

-چی شد تیرداد؟ موش زبونت رو خورده؟ یه
ساعت پیش که خیلی بلبل زبون بودی! چی شده حالا
خفه شدی؟
و با فریاد ادامه داد:

-بگو کی دعوا رو شروع کرد؟ کی بود می گفت با
مشت می زخم نقش زمین می شی؟ هان؟ بگو دیگه!
سکوت تیرداد سارا را عصبانی تر کرد. به طرفش
خیز برداشت و دست میان موهایش کرد و در
حالی که موهایش را می کشید، با عصبانیت گفت:
-د حرف بزن .

.چشمان مهران کم مانده بود از حدقه بیرون بزند
ناخودآگاه گامی به سمت جلو برداشته بود که رحمن
بازویش را گرفت و آرام در گوشش گفت:
-اگه می خوای اینجا بمونی بهتره این جور مواقع

دخالت نکنی.

چه جالب! همه خیلی عادی داشتند به این صحنه می
نگریستند، سعی کرد بازویش را از دست رحمن
بیرون بکشد ولی رحمن با اشاره سر به او فهماند که

42

کار درستی نمی کند و همچنان بازوی او را در
دستش نگه داشت.

سارا دستش را حرصی کنار کشید و با عصبانیت
گفت:

-ترسو!

فرامرز خان آن چنان آرام روی صندلی خود نشسته
بود که گویا هیچ اتفاقی رخ نداده است. رو به سارا
گفت:

-خودت حقیقت را بگو!

سارا نگاه حقارت باری به تیرداد انداخت و گفت:

-حقیقت رو؟ اصلا ببینین این مردنی ارزش دروغ

گفتن داره!

و بعد رو به فرامرز خان کرد:

-اومده بود می گفت زور من از تو بیشتره، می
 زنمت زمین، داغونت می کنم و از این چرت و
 پرتها! منم گفتم راست می گی ثابتش کن. بعدش هم
 هیچی دعوا کردیم!

43

و بعد رو به تیرداد گفت:

-ببین تیرداد! یا جلوی زبونت رو بگیر یا برو
 عوض تن پروری کمی بازوهات رو قویتر کن!
 کریم که تا آن زمان ساکت بود با تعجب رو به پسر
 خود کرد:
 -راس می گه؟

همین جمله «راس می گه» دوباره سارا را بر
 آشفت. برایش سنگین بود. غلط های زیادی می کرد
 !ولی هرگز هیچ علتی برای دروغ گفتن نمی یافت
 طلبکار و عصبی رو به پدر بزرگش کرد:
 -برید از ابراهیم بپرسید اونم اونجا بود، یعنی اگه
 اونجا نبود حالا این پسره رو کشته بودم.
 فرامر زخان نفس عمیقی کشید:

-نمی خواد. حرف خودت برام حجتہ !
 پوف محکمی کشید و اعصاب به هم ریخته اش با
 این حمایت کلامی فرمرزخان کمی التیام پیدا کرد
 مهران به خود حرکتی داد تا ببیند دست تیر داد چه
 شده! هنگام عبور از کنار سارا سرتاپای او را

44

ورنداز کرد، احتمالاً نیاز به یک معاینه حسابی
 داشت تا باورش شود، اسم سارا برای رد گم کنی
 نیست و واقعا این بشر دختر است. یک لحظه متوجه
 آستین لباس او شد که کمی خون آلود است. کنارش
 ایستاد و گفت:

-تو هم زخمی شدی انگار !

سارا نگاهی به بازوی خود کرد، متوجه آن نشده
 بود. با زخم و زیلی شدن رفیق بود، اگر روزی رد
 زخم تازه ای روی تنش نمی بود باید در زنده بودنش
 شک می کرد. با بی خیالی گفت:

-چیزی نیست .

مهران معترض تر گفت:

-ولی داره از بازوت خون میاد .
فرامرزان جدی گفت:

-وقی خودش می گه چیزی نیست، حتما چیزی
نیست! شما نگاهی به دست این پسره بنداز ببین چی
شده!

با تعجب به چشم های پر اخم دخترک نگاهی کرد،

45

پوفی کشید و به سمت پسرک رفت. بازوی او را
معاینه مختصری کرد و گفت:

-فقط ضرب دیده ، دو سه روزه خوب می شه .
فرامرزان از جایش برخاسته، به طرف کریم آقا و
تیرداد رفت و در حالیکه اسکناسی در آورده به کریم
آقا می داد، رو به تیرداد گفت:

-پسر ، یا کاری رو نکن یا اگر کردی محکم پاش
وایستا.

کریم آقا با خجالت و تعجب گفت:

-این برای چیه؟

-برای لباس های تیرداد که نوه ی من پاره کرده !

کریم آقا همچنان شرمنده گفت:
 -نه خواهش می کنم. این چه کاریه؟
 -بگیرش ، عیبی نداره ، هر چی باشه با سارا دعوا
 کرده.

و با این حرف پول را داخل مشت کریم آقا گذاشته و
 به سمت صندلی خود برگشت. در حالیکه می

46

نشست، گفت:

-تیرداد با هم دوست باشید نه دشمن، اهالی یه
 روستا همشون باید پشت هم باشن.
 تیرداد با شرمندگی سرش را پایین انداخت. در مقابل
 سارا دو طرفه باخته بود، باید می رفت و قوی تر
 می شد، بعد...

پدر و پسر هنوز از آنها زیاد دور نشده بودند که
 صدای سارا به گوش رسید. پنجره اتاقش را که در
 طبقه بالا قرار داشت باز کرده و داشت داد می زد:
 -آقا سجاد اسب منو آماده کن اومدم .
 و هنوز دقیقه ای نگذشته بود که پایین رسید، بلوزش

را عوض کرده بود. سجاد اسبش را جلوتر آورد و او به سرعت روی آن پرید و همراه اسب به پرواز در آمد.

یکی دو ساعتی که برای استراحت به طبقه بالای عمارت آمده بودند، اصلاً نتوانست چشم روی هم بگذارد. فکرش را پیشنهاد فرامرزخان مشغول کرده

47

بود. برایش عجیب و در عین حال غیر قابل قبول می رسید. تازه دخترک هم یک آدم معمولی نبود، شرارت از وجناتش می ریخت. ممکن بود روزی برایش دردسر شود؟

پدر و مادر و خانواده را به سختی راضی کرده بود که برای آغاز کارش بیاید و در یک روستا طبابت کند. اصلاً راضی نمی شدند. خوب می دانست که با از دست دادن اینجا و این موقعیت به احتمال زیاد دیگر نتواند رضایتشان را برای مکان دیگری جلب کند. البته خبر کشته شدن یکی دو پزشک در

روستاها مزید بر علت شده و چشم پدر و مادرش را بد ترسانده بود. هر چند از نظر خودش همان حرف ها هم در حد شایعه بود و در صحتش شک داشت علاوه بر آن متوجه شده بود که این روستا واقعا به یک پزشک نیازمند است. حرفهای عمو ناصرش را دز ذهن مرور کرد:

-همسر فرامرزخان سالها پیش مریض میشه و چون زمستون بوده و امکان بردنش به شهر نبود،

48

می میره. برای همین هم فرامرزخان حتما به بودنت تو اونجا تمایل خواهد داشت.

آقا رضا در حال بالا آمدن از پله ها متوجه نگاه متفکر پسرش بود. نزدیکتر که شد، پرسید:

-می خوای چیکار کنی؟

نفسش را پس داد:

-نمی دونم .

پدر مقابلش قرار گرفت:

-بالاخره که باید تصمیم بگیری !

مهران کلافه سری تکان داد:

-نظر شما چیه؟! !

رضا یک مرد بود و حس می کرد این موضوع نمی تواند به یک مرد زیاد آسیب زننده باشد:

-به نظر من موضوع اینقدر مهم نیست که فکرت رو مشغول کرده، تو اومدی اینجا طبابت کنی، کاری به کار سارا نداری! حالا اگه فرامرز خان اینطوری می خواد خب یه صیغه ی محرمیت هم خونده بشه چه اشکالی داره مگه تو از خودت مطمئن نیستی؟

49

پوزخندی زد:

-معلومه که مطمئنم ولی احساس می کنم کار درستی نیست، آخه چه معنی داره؟! من چه صنمی می تونم با یه دختر بچه ده ساله داشته باشم که احیانا مشکلی هم به وجود بیاد. حتی اصرار فرامرز خان رو به اینکه تنها زندگی نکنم هم به نظرم بی مورد میاد.

پدرانه به قضاوت نشست:

-ببین فرامرز خان حتما چیزی می دونه که نمی
خواد تنها بمونی. راستش رو بخوای اگه این خونه
باشی خیال ما هم راحت تره، از جا و مکان و
خوراک و امنیت! به نظر من که قبول کن، چیزی
مهمی نیست. قرار نیست پابندت کنه.
حرف دلش را گفت:

-ولی من دلم نمی خواد، جدا درک نمی کنم علت
کار فرامرز خان رو! به نظرم مسخره می رسه.
با کمی مکث ادامه داد:
راستی اصلا دلیل فرامرز خان رو درک نمی کنم

50

آخه چه معنی داره؟
آقا رضا نفسی کشید و همراه با آهی گفت:
-رفتم و یکم ته توی جریان رو در آوردم، انگار
فرامرز خان سه برادر داشته یه خواهر... اینطور که
از رحمان شنیدم گویا بر اثر یه ماجرای که بین این
خواهر و یه فردی که با اونها زندگی می کرده رخ
داده، خواهرش خودکشی می کنه!! اون موقع همش

دوازده سال داشته! البته رحمان هم زیاد از جریان خبر نداشت. این حرفا رو هم جسته و گریخته شنیده، از قرار معلوم اون فرد رو هم می کشن ولی در کل دلیلی اصلیش مشخص نیست ولی می شه حدسش زد

با این توصیف به نظر من فرامرزخان خیلی هم لطف می کنه تو رو می پذیره، البته کاملاً مشخصه که شغلت و نیاز اینجا به پزشک در تصمیمش موثر بوده، روی همین اصل نمی شه خیلی به خواسته فرامرزخان خرده گرفت.

مهران متفکر بود:

-عجب! ولی پذیرش این مساله هم به جورایی تو

51

کتم نمی ره.

پدر با خونسردی گفت:

-خیلی خب، میشه راه حل دیگه ای هم در نظر گرفت.

-چی؟! !

همراه با لبخندی جواب داد:

-زن بگیر .

مهران حیرت زده گفت:

-چی کار کنم؟

خنده کوتاهی کرد:

-خب، زن بگیر .

متعجب گفت:

-اولا من وقت زن گرفتم نیست. ثانیا تو این گیر

واگیر زن از کجا پیدا کنم؟

آقا رضا قشنگ شوخی اش گرفته بود:

-پیدا کردن نمی خواد، دست دختر عموت، نیاز رو

بگیر بردار بیار اینجا!

52

مهران کم مانده بود شاخ در بیاورد، با تعجب گفت:

! -بابا معلومه چی دارید می گید؟ نیاز یه بچه است

درس داره، کلاس داره! چهار سال مونده تا دیپلم

بگیره، اینجا بیارمش چی کار؟ تازه من هیچ

احساسی نسبت به نیاز ندارم!!

پدر خندان گفت:

-چرا جوش آوردی؟ خب گفتم این هم یه راه حلیه
برای خودش!

مهران در حالیکه سری تکان می داد، گفت:
-اینکه بدتر از راه حل اولیه، مشکل اینجاست که
!این دختره سارا خیلی غیر قابل تحمل و عجیبه
زندگی کردن با اون تو یه مکان خودش مصیبت
بزرگیه! چه بمونه محرم هم بشیم.

پدر بی تفاوت گفت:

-داری زیادی سخت می گیری! اون یه بچه است
حالا کمی شلوغ...
مهران ادامه داد:

53

-و خیلی بی ادب!

پدر اعتراض کرد:

-مهران آخه تو چطوری فهمیدی اون بی ادبه؟
دختر فرامرزخانه، همه بهش رسیدن کمی پر رو
شده. تازه اصلا به تو چه ارتباطی داره که چطور
آدمیه! تو فقط سر ناهار و شام اونو می بینی.

با کمی حرص گفت:

-آخه بابا شما چقدر بی خیالید؟

-تو هم بی خیال باش! اصلا هم لازم نیست کسی از این موضوع چیزی بدونه، حتی مادرت! مابین خودمون می مونه، هر وقت هم خواستی ازدواج کنی، خب خود به خود همه چیز حل می شه! من به حرف فرامرزخان اطمینان دارم، شانایمون مال امسال و پارسال نیست. اون همیشه رو حرفش باقی می مونه و امکان نداره زیر قول و قراری که باهامون می ذاره بزنه، شک ندارم هیچ مشکلی در این مورد برات پیش نیاد. مگه اینکه خودت از خودت مطمئن نباشی!!

54

مهران با لحن حق به جانبی گفت:

-بابا من شش سال در اروپا زندگی کردم دور از شما، تنها! می تونستم هر کاری دلم بخواد بکنم. ولی قسم میخورم تمام اعتقادات، مذهب و فرهنگم رو حفظ کردم.

پدر تبسمی کرد و گفت:

-من هم انتظاری غیر از این از پسرم ندارم .
لب هایش را به هم فشرد و حرف اصلی را زد:
-ولی من از این دختره بدم میاد .

لب هایش را به هم فشرد و حرف اصلی را زد:
-ولی من از این دختره بدم میاد .
پدر داشت می گفت:

-داری بی انصافی می کنی ...

که سارا از پنجره باز سالن پرید داخل، هر دو
غافلگیر شدند و متعجب به او خیره ماندند، این
دخترک از پنجره طبقه دوم چطور وارد شد؟ سارا پا
در سالن نهاد و نگاهی به آنها کرد و با کمی اخم

55

گفت:

۱- ... بازم شما یید که؟! !

آقا رضا که همچنان بهت زده بود، گفت:

-ببینم تو چطور از پنجره اومدی؟

سارا با انگشت درخت کنار پنجره را نشان داد.

سپس نگاه پرمعنا و کشداری به مهران انداخت و پوزخندی بر لب رانده، به سوی اتاقش پاتند کرد. مهران و پدرش هنوز از بهت آنچه دیده بودند خلاص نشده بودند که سارا با تیرکمانی در دست از اتاقش خارج شد. روی نرده های راه پله پرید و آنی نگذشته بود که پایین پله ها رسید. مهران در حالیکه سری به تأسف تکان می داد، گفت :

-باور کنید پدر با این موجود زیر یه سقف زندگی کردن، دیوونه کننده است!
آقا رضا با لحن جدی گفت:

-چه بهتر برگردیم تهران خودم برات یه مطب

56

عالی پیدا می کنم.

-پدر من؟! !

-چیه مهران! فکر کردی اینجور جاها خدمت کردن به همین سادگی هاست کلی مشکلات داره، تازه این که چیزی نیست یا باید با شرایط اینجا کنار بیای یا

برگردیم تهران! البته راه سومی هم هست اونم اینه
 که دیگه نظر ما برات مهم نباشه و هر جا دوست
 داشتی بری.
 جدی گفت:

-اگه نظر شما برام مهم نبود که از همون اول نمی
 خواستم رضایتتون رو جلب کنم. شما واقعا فکر می
 کنید درسته شرط فرامرز خان رو بپذیرم؟!
 پدر شانه ای بالا انداخت:

-ببین پسر م ، اینجا دقیقا همون جایی است که تو
 داشتی دنبالش می گشتی یعنی صد در صد به
 حضور تو نیاز هست از طرفی با وجود فرامرز خان
 امنیت اینجا برقرار خواهد بود. قبلا هم گفتم من به
 گفته ی فرامرز خان اعتماد کامل دارم. اون هرگز

57

از شرطش سو استفاده نخواهد کرد و به نظر من
 جایی برای تردید تو باقی نمی مونه. از طرفی قرار
 نیست که تو تا ابد اینجا زندونی باشی هر وقت
 احساس کردی بنا به هر دلیلی نتوانستی اینجا بمونی،

برگرد. عقیده من اینه که مدتی بمون اگه تونستی با شرایط و محیطش کنار بیای چه بهتر، اگر هم نتونستی و برگشتی، چیزی از دست ندادی.

حرف های پدر منطقی بود و به امتحان کردنش می ارزید. شاید قادر می شد چیزهای زیادی را در آنجا تغییر دهد و شاید هم تقدیر و حکمتی در کار بود. از فضای آنجا خوشش آمده بود آب و هوای خوبی داشت و محیطی بسیار زیبا و سرسبز، می دانست در خانه ی فرامرز خان از لحاظ مکان زندگی و وضعیت تغذیه مشکلی نخواهد داشت و از همه مهمتر اینکه واقعا آنجا به وجود او نیاز بود. پس می بایست توکل به خدا کرده پا پیش بگذارد.

هوا تاریک شده بود و مهرا ن و رضا و فرامرز خان سر میز نشسته بودند اما از سارا خبری نبود.

58

فرامرز خان رو به مهتاج خانم کرده، گفت:

-می دونی سارا کجاست ؟

مهتاج خانم با بی خیالی پاسخ داد:

-نه آقا، طبق معمول خونه که نیست. حتما جایی گرفته خوابیده!

فرامرزخان خونسرد گفت:

-خیلی خب ، بگو برن پیداش کنن !
 مهتاج خانم چشمی گفت و در حالیکه سرش را تکان می داد، سالن را ترک کرد . انگار برای صرف شام هم مثل ناهار نیازی به حضور سارا نبود که فرامرزخان با خوشرویی مهمانانش را دعوت به صرف آن کرد. نیم ساعتی گذشته بود که مهتاج خانم وارد سالن شد و گفت:

-آقا سارا خانوم رو پیداش کردن و آقا رحمن آوردتشون، ولی خوابه! اجازه می دین، ببریمش به اتاق خودش؟!!

فرامرزخان لیوان آبی برای خود ریخت و خیلی عادی و خونسرد گفت:

59

-نه، بیاریدش اینجا باهاش کار دارم .
 مهتاج خانم چشمی گفت و بیرون رفت. رحمن در

حالی وارد سالن شد که دخترک روی بازوهایش خوابیده بود. با اشاره فرامرز خان، رحمن او را روی مبل کنار اتاق قرار داد. سارا چشمانش را نیمه باز کرد و خواب آلود گفت:

-من شام نمی خورم، بیرم به اتاقم!
نگاه با عشق پدر بزرگش منتهی شد به این حرف:
-باهات کار دارم.

سارا لب برچید:

-ببینید امروز بعد از تیرداد نه با کسی دعوا کردم، نه چیزی رو شکستم، نه خرابکاری کردم. حالا هم خوابم می یاد.

و در حین زدن این حرف ها چشمانش را نیمه باز نگه داشته بود تا مبادا خواب پشت آن فراری شود خمیازه ای کشید و رو به رحمن کرد:
-منو ببرید به اتاقم.

فرامرز خان خنده ای کرد:

-نمی شه سارا، باهات حرف دارم.

دخترک اخمی کرد:

-نگهش دارید برا فردا صبح!

لحن فرامرزان کمی جدی تر شد:

-سارا؟

سرش را به پستی مبل تکیه داد و خسته و کلافه گفت:

-چی؟ اصلا بهتون بگم پدر بزرگ خوبه؟ می دارید برم.

فرامرزان سری تکان داد:

-نه! باهات کار مهمی دارم نمی شه هم برا فردا صبح بمونه. می خوام همین حالا تکلیفش مشخص بشه.

خواب سارا کمی پریده بود، در حالیکه نفس عمیقی می کشید، گفت:

-فرامرزان ببینید هر چی شما بگید در نهایت قبوله، حرف زدن نداره که!

لبخندی گوشه لب فرامرزان نشست:

-وقتی چیزی از حرفم نمی دونی، چطور پیش
پیش به قاضی می ری؟
سارا دو دستش را روی هم گذاشت و تا جایی که
ممکن بود به جلو کشید. خمیازه دیگری هم لبهایش
را از هم فاصله داد:

. -نه نمی دونم، علاقه ای هم به دوستنتش ندارم
فقط با کار و بار من کاری نداشته باشید بقیش دیگه
مهم نیست.

فرامر زخان تبسم گرمی زد، چقدر این نوه ی بی
خیال خود را دوست داشت:
-گوش کن سارا، آقای دکتر قراره اینجا بمونن و تو
این خونه با ما زندگی کنن...
خواب از سرش پرید و چشم هایش باز شد. سریع
پرسید:

-چرا اینجا؟
-برای اینکه این خونه تنها جاییه که امکان راحت

زندگی کردن دکتر فراهم می شه.

میان پیشانی اش خط افتاد، این خبر چنگی به دلش
 نزده بود. نفسش را فوتی کرد:

-چرا اینو به من می گید؟ شما که خودتون ظاهرا
 تصمیمتون رو گرفتید. چه ربطی به من داره؟!
 و با غر غر از جا برخاست:

-آه آقا رحمن داشت می بردم اتاق ها! حالا کی می
 خواد این پله ها رو بالا بره؟
 فرامرزخان سرعت عمل به خرج داد:

-سارا حرف من تموم نشده!
 شانه ای بالا انداخت:

-هرکاری دلتون می خواد انجام بدید.
 صدای پدر بزرگ محکم شد:

-ولی این موضوع به تو هم مربوطه.
 متعجب ایستاد:

-چرا به من؟!
 فرامرز خان با تک سرفه ای گلایش را صاف کرد:

-برای اینکه قراره یه صیغه محرمیت بین تو و
دکتر خونده بشه...

سارا بار دیگر رو به او کرد:

-صیغه یعنی چی؟

مهران زیر لب خندید، سارا واقعا یک کودک بود و
کاملا منطقی بنظر می رسید که مفهوم صیغه و این
گونه مسائل را نداند. فرامرز خان پاسخ داد:

-یعنی اینکه، تو و دکتر به هم محرم می شید .

سارا سرش کمی کج گرفت، یک چیزهایی از
محرمیت می فهمید ولی باز نمی توانست مفهوم
اصلی را دریافت کند، پرسید:

-این یعنی چی ؟

فرامرز خان کمی فکر کرد، نمی خواست بگوید
عین زن و شوهر؛ در واقع خودش هم نمی خواست
اینگونه باشد ولی موهایش را جبر زمانه سفید کرده
بود و دیده و شنیده و تجربه اندوخته پوست انداخته
بود. آهسته گفت:

-یه چیزی مثل خواهر و برادر !

سارا حیرت‌زده نگاهی به مهران کرد و خنده تمسخر آمیزی کرد:
-برادر؟ این؟

دقیقا همین را کم داشت، یک برادر! آن هم که؟
فردی که روی لباسش یک عدد گرد و غبار ناقابل هم نمی توان پیدا کرد و بدتر از آن، دریغ از داشتن یک تار مو روی صورتش! اوف، آبرو ریزی بود حالا باز یکی بود مثل ابراهیم می شد تحمل کرد. با یادآوری ابراهیم لبخندی روی چهره اش نشست، فردا قرار نشانه گیری داشتند، آن هم با چه جایزه ای؟! بازنده باید به مدت سه روز حرف برنده را بی چون و چرا می پذیرفت. از همین حالا دلش برای دستور دادن قیلی ویلی می رفت. چه نقشه ها که داشت! در عرض سه روز مجبورش می کرد کلی سنگ مناسب برایش پیدا کند!!!
افکار شیرینش خیلی بهتر از فکر کردن به چنین موضوع ناقابلی بود. با بی تفاوت گفت:

- هر کاری دلتون می خواد بکنید، به منم هیچ فرقی

65

نمی کنه.

و بعد یا یاد آوری مطلبی، جدی تر ادامه داد:
 -البته از حالا گفته باشم به شرطی که کاری به
 کارم نداشته باشه و زیاد هم جلو چشم نیاد. و از
 همه مهمتر فکر نکنه چون بزرگتره، خبریه و می
 تونه امر و نهی بکنه! ضمنا حوصله نصیحت شنیدن
 هم ندارم. خلاصه اینکه هر کاری دلم بخواد انجام
 می دم مثل سابق و تا وقتی اون با کارهای من کاری
 نداشته باشه، من هم کاری به کار اون ندارم، ولی
 در غیر این صورت عواقب کار رو قشنگ بهش
 توضیح بدین تا متوجه بشه چه اتفاقات قشنگی ممکنه
 براش رخ بده.

و با این حرف سالن را ترک کرد و به طرف پله ها
 رفت.

فرامرز خان عاشق نوه ی خود بود، پسری نداشت و
 همیشه آرزوی داشتن پسری را در دل می پروراند.

سارا برای او جای پسر نداشته اش بود و نه تنها از کارها و شلوغی های سارا ناراحت و دلگیر نمی شد

66

بلکه او را به علت داشتن خصوصیات پسرانه تشویق نیز می کرد و حتی گاهی خودش نیز فراموش می کرد که سارا پسر نیست و یک دختر است. همین امر موجب شده بود سارا آزادتر و راحت تر باشد و در انجام هیچ کاری ترسی به خود راه ندهد، می دانست کسی را دارد که سفت و سخت از او حمایت می کند و تمام این عوامل دست به دست هم داده بود تا از سارا فردی بسازد بسیار شلوغ، بسیار جسور و گاهی حتی بی ادب، برای او بالا رفتن از درخت، راه رفتن روی دیوار، سر خوردن از نرده ها، تیر اندازی کردن چه با تفنگ شکاری چه با تیر کمان و اسب سواری از عادت های روزانه محسوب می شد. البته گاهی بسیار غیر قابل تحمل نیز می شد و هر کاری دلش می خواست می کرد، اعم از دعوا کردن، شکستن، پرت کردن و

هر کاری که در آن لحظه دلخواهش قرار می گرفت. هرگز از انجام دادن کاری پشیمان نمی شد فرامرزان برای او حد و مرزی قرار نداده بود تا

67

آنجا که مربوط به مادیات می شد با دست و دلبازی ضرر رسیده را جبران می کرد. سارا یکی از بهترین سوارکاران آن منطقه محسوب می شد. همه ساله جایزه بهترین اسب سوار منطقه را به خود اختصاص می داد. در بی پروایی در آن دور و بر مشهور بود و اصولاً کسی از اطرافیان نبود که از شر شلوغی های او در امان باشند. ساعت رفت و برگشت، ساعت غذا و خلاصه زمان هر کاری فقط و فقط به دلخواه خودش صورت می گرفت. کمتر می شد فهمید داخل منزل می باشد یا خارج آن... چرا که ورود و خروج او مکان مشخصی نداشت. تمامی درب و پنجره ها راه ورود و خروج او بودند. روزها خود را بقدری خسته می کرد که شب توان برگشت به خانه را در خود نمی

یافت و هر جا که خستگی به او غلبه می کرد سر بر زمین نهاده، می خوابید . سالها بود که اهالی خانه عادت کرده بودند، بعد از تاریک شدن هوا دنبال سارا گشته، او را گوشه کناری پیدا کرده و به خانه

68

برگردانند. در اکثر مواقع او جوری غرق خواب بود که اصلا متوجه برگشتن به خانه نمی شد!!
از دو سالگی در آن خانه بزرگ شده بود، درست بعد از مرگ پدر و مادرش... برای همین هم از نظر اهالی خانه، همیشه کودکی بود شر و شیطان در واقع شلوغی های او بقدری زیاد بود که فرصت دوست داشتن را از اطرافیانش می گرفت. آنها همواره کلافه و شاکی بودند و همیشه از رفتار او ناراضی! ولی سارا با داشتن حامی بزرگی چون فرامرزان که با جان و دل او را دوست داشته و حمایت می کرد، هرگز بیمی به خود راه نمی داد حتی این را هم می دانست که پدر بزرگش نه تنها از کارهای او ناراحت نمی شود بلکه لذت هم می برد و

همین موضوع او را بی باکتر می ساخت. کمتر دوستی داشت، فقط چند نفر از پسران هم سن و سال خود را گاهی به عنوان هم بازی انتخاب می کرد آن هم در حد تیراندازی کردن و دعوا کردن. البته ابراهیم یک قانون استثنا پذیر بود.

69

فرامرز خان با لبخند سارا را بدرقه کرد و رو به مهران گفت:

-خب، پس شما هم فکراتون رو کردید و با این مسأله موافقید؟

مهران از ته دل راضی نبود اما خب اصولاً نباید برای خودش مشکل ساز می بود، پاسخ داد:
-می خوام برای مدتی اینجا بمونم. اگه هم شما و !هم من از شرایط موجود راضی بودیم که چه بهتر در غیر این صورت برمی گردم.

فرامرز خان سری تکان داد:

-خوبه، چه مدتی به عنوان حداقل زمان مورد نظرت هست؟!

مهران با کمی فکر جواب داد:
 -تو کوتاه مدت نمی شه جایی رو شناخت و
 قضاوت کرد ، می تونید رو دو سال حساب کنید.
 لبخند پر رضایتی زد:

-برای مطببت یه مکانی رو مد نظر دارم که فردا

70

نشونت می دم. هر وسیله ای که مورد نیازت خواهد
 بود یادداشت کن من تهیه می کنم ولی یه مطلب
 دیگه! سارا عزیز منه، تنها کسی هست که دارم
 البته یه نوه ی دیگه هم دارم به اسم سمانه، خواهر
 همین سارا است که دیدید ولی پنج سالی میشه که
 ازدواج کرده و رفته، در هر صورت من دوست
 ندارم کسی با سارا بد رفتاری یا تندی کنه. البته
 قبول دارم شلوغ و شیطونه! ولی در عین حال قوی
 و باهوشه، این مطلب در مورد شما هم صدق می
 کنه. دلیل اینکه صیغه محرمیت رو پیشنهاد کردم این
 بود که به نظرم نادرست می رسه که دو فرد کاملاً
 غریبه زیر یه سقف باشن و البته دلایلی دیگه ای هم

برا خودم دارم. ولی بهتره اینو بدونی که من خودم
 مسئولیت تموم کارای سارا رو به عهده می گیرم،
 چه زمان هایی که اینجا هستم و چه مواقعی که
 مسافرتم و تو هیچ مسئولیت و وظیفه ای در قبال
 اون نداری!
 مهران قاطعانه گفت:

71

-من هم با این مطلب موافقم و دلم هم نمی خواد
 غیر از این باشه.

صبح روز فردا هوا واقعا دل انگیز بود، مهران
 فارغ از صحبت هایی که فرامرز خان و پدرش می
 کردند، در باغ قدم می زد و از طبیعت بسیار زیبای
 آنجا لذت می برد. حدود یک ربعی می شد که از
 عمارت خارج شده و قدم زنان پیش می رفتند. به
 درب اصلی باغ نزدیک شده بودند که فرامرز خان
 رو به مهران گفت:

-اون ساختمون کوچک را می بینی؟ اونجا قبلا

مکانی بود که من درش زندگی می کردم. بعد از ساخت عمارت اصلی اونجا بلا استفاده موند. البته خالیه خالی هم نیست از دو اتاق جلوتر به عنوان کلاس درس استفاده می شه!

مهران ابرویی بالا داد، از این مطلب خوشش آمده بود:

-پس اینجا مدرسه هم داره؟

72

-مدرسه که نه، یه مردی تو دهکده داریم به نام آقا حکمت، مدتی در شهر زندگی کرده و درس خونده بعدش هم دوباره به اینجا برگشته، من ازش خواستم که به بچه های روستا درس بده، اونم قبول کرد برای همین دو اتاق از اون ساختمان رو به این کار اختصاص دادم.

متعجب پرسید:

-یعنی این معلم وابسته به دولت نیست؟!

فرامرزان راحت جواب داد:

-نه، من خودم حقوقش رو می دم، ارزشش رو

داره. حدود بیست نفری دانش آموز می یان و ارزش
درس می گیرن.

مهران متعجب گفت:

-پس مدرکی داده نمی شه؟! !

شانه ای بالا داد:

-مدرکی هم لازم نیست. همین قدر که بچه ها
خوندن و نوشتن یاد بگیرن و بتونن حساب و کتاب

73

کنن کافیه! اینجا شهر نیست که مدرکی لازم باشه!
به کنار کلبه رسیده بودند. فرامرز خان در خانه را
با کلید باز کرد و گفت:

-حالا تعطیلاته و کلاسی نیست. اما از یکی دو
هفته دیگه باز می شه، اینجا از اول شهریور ماه
کلاسها رو شروع می کنن، برای اینکه زمستونای
سختی داره و حدود یه ماه وسط چله زمستون اومد و
رفت برای بچه ها غیرممکن می شه، برا همین
زمستونی یه ماه کلاس رو تعطیل می کنن.
با این حرف به داخل خانه رفت، خانه ای کوچک و

یک طبقه بود. اول وارد یک سالن کوچک می شدند که پنج در داخل آنجا به چشم می خورد. فرامرز خان درب اتاق نسبتاً بزرگی را باز کرد و گفت:
-اینجا کلاس درسه!

مهران با تعجب به داخل اتاق نگاه کرد. اتاقی خالی که تنها گلیمی زینت دهنده کف آن بود و هیچ شباهتی به کلاس هایی که او تاکنون دیده بود نداشت مانند مکتب خانه های قدیمی به نظر می رسید. تنها نشان

74

کلاس درس بودن آنجا تخته سیاهی بود که به یکی از دیوارهای اتاق نصب شده بود و میزی کوچک در گوشه اتاق بود که روی آن مقداری کتاب قرار داشت. فرامرز خان که تعجب مهران را دید، گفت:

-چیه؟ فکر نمی کردی چنین کلاسی هم وجود داشته باشه؟

-راستش نه!

لبخندی زد:

-بیا این یکی اتاقها رو هم ببین.

در حالیکه درب اتاق دیگری را باز می کرد، ادامه داد:

-اینجا هم اتاق آقا حکمته که مابین کلاس ها یه استراحتی می کنه، اما اون دو تا اتاق دیگه خالیه و شما می تونی از اونا به عنوان مطب استفاده کنی اون در روبرویی هم یه آشپزخونه کوچیک هست. و به چهره مهران نگاه کرد:

-می دونم زیاد جای آنچنانی نیست ولی اطمینان داشته باش بهتر و بزرگتر از خونه ی بیشتر اهالی

75

این روستا هست.

مهران آهسته گفت:

-منظورتون اینه که کلاس درس و مطب یه جا باشه؟!

فرامرز خان کمی فکر کرد و گفت:

-نگران این موضوع نباش. درب این دو اتاق رو که به کلاس درس مربوط میشه از داخل سالن قفل می کنیم و یه در برای هر کدوم می ذاریم که به باغ

باز بشه اینطوری بچه ها اصلا وارد سالن نمی شن
 و تو می تونی از این سالن به عنوان اتاق انتظار
 استفاده کنی. یکی از اتاق ها رو مطب بکن و اون
 اتاق دیگه میشه محلی برای استراحت خودت، البته
 قبلا هم گفتم که محل زندگیت همون عمارت خواهد
 بود. ولی بد نیست اینجا هم اتاق داشته باشی که
 مواقع خستگی از اون استفاده کنی! حالا نظرت
 راجع به اینجا چیه؟

مهران قبل از اینکه پاسخی دهد به همه جای خانه
 سر زد. اتاق ها با اینکه نیاز به تعمیر داشتند ولی

76

بزرگ و جادار بودند و بخصوص منظره ای که از
 پنجره اتاق ها دیده می شد فوق العاده بود. هر چند
 برای او زیاد مهم نبود اتاق و محل طبابت او چگونه
 جایی باشد، مهم این بود که بتواند کمکی به اهالی
 کرده باشد. از طرفی فاصله این خانه تا عمارت
 اصلی حدود ده الی دوازده دقیقه بود که می شد قدم
 زنان طی کرد و این حسن بزرگی محسوب می شد

با رضایت نگاهی به فرامرز خان کرد:
 - برای کار من مناسبه! فقط فکر کنم به کمی تعمیر
 نیاز داشته باشه.

فرامرز خان تایید کرد:

- موافقم، خودم هم داشتم به این موضوع فکر می
 کردم. نگران نباش یه ماه نشده اینجارو تر و تمیز و
 مجهز تحویل میدم.

و با قیافه ای جدی رو در روی مهران ایستاده،
 دستش را به طرف او دراز کرد و در حالیکه دست
 مهران را محکم در دستان پیر ولی هنوز قدرتمندش
 می فشرد، گفت:

77

- خیلی دلم می خواد بهت بگم منو دوست خودت
 بدون اما سنم این اجازه رو نمی ده حتی برای اینکه
 پدرت هم باشم، پیرم. منو پدر بزرگ خودت بدون،
 کسی که در هر شرایطی ازت حمایت خواهد کرد.
 مهران تبسمی زد:
 - از لطف شما بسیار ممنونم .

-موفق باشی دکتر .

با توافق روی محل و چگونگی کار ، همه در سالن پذیرایی نشسته و منتظر سارا بودند تا تکلیف قرارداد هم مشخص شود. اما طبق معمول از او خبری نبود و کسی نمی دانست کجاست!مهران آهسته به رحمن گفت:

-این دختره همیشه همینطوره؟! !

رحمن خیلی صریح پاسخ داد:

-نه، خیلی بدتر !!

مهران زیر لب گفت:

-پس خدا به دادم برسه !

رحمن نگاه عمیقی به مهران کرد و آهسته و زیر لب

78

گفت:

-دکتر هرکاری دلت می خواد بکن، فقط بهش دل

نبندا!

مهران نگاه سریعی به رحمن انداخت تا آثاری از شوخی در چهره اش کشف کند اما صورت او طبق

معمول جدی و خالی از شوخی بود، برایش این حرف عجیب ترین، مسخره ترین و غیرممکن ترین حرفی بود که می توانست بشنود. با لحن تمسخر آمیزی گفت:
-مگه آدم قحطه؟!!

رحمن بی حرف، نگاه پر حرف و پر اندوهش را به سمتی دیگر کج کرد. سرانجام سرو کله سارا هم پیدا شد، آن هم با سرو رویی کاملاً خاکی و لباس هایی گل آلود، کلی هم معترض بود:

-ای بابا، باز چی شده منو احضار کردید .
فرامرز خان خندان گفت:

-حضورت اینجا لازم بود .
تخس و حاضر جواب بود:

79

-حضور من خیلی جاها لازمه ولی این خودم هستم
که تشخیص میدم کجا باشم! تازه فکر می کنید من هم
مثل خودتون بیکارم هی بشینم و حرف بزنم؟ کلی
کار دارم!!

فرامرز خان قهقهه زد:

-چی کار داری مثلاً؟ با این سر و وضع حتما
داشتی گل لگد می کردی!

نگاهی به لباس های خود انداخت:

-آره یه کارهایی از این نوع ولی فقط همین نبود ...
و بعد در حالیکه چهره اش پر از هیجان شده بود، با
لذت فراوانی گفت:

! -وای نمی دونید یه اسب پیدا کردم از جنگل ماه
رنگش مشکیه با چشم هایی که برق میزنن نمی
دونید چه عضلاتی داره! تازه کوچک هم هست فکر
کنم یه ساله یا یه کم بیشتر باشه. فوق العاده است
می خوام رامش کنم!! وای فرامرز خان من و اون
دوتایی می تونیم پرواز کنیم! به زور تونستم
بگیرمش ولی خیلی وحشی و بی تاب هست. فعلا

80

بستمش به یه درخت، نمی ذاره نزدیکش برم!
رحمن با تعجب گفت:

-چطور گرفتیش؟

این بحث خوراک خود سارا بود:
 می‌دونید چند روزه دنبال این اسبم؟ همه‌ی راه‌ها
 رو امتحان کردم چند بار تونستم به گردنش طناب
 بندازم اما زورم نرسید نگهش دارم تا اینکه دیروز
 یه طناب خیلی بلند با خودم بردم یه سر طناب رو به
 درخت بستم و سر آزادش رو با هزار مکافات به
 گردن اسب انداختم. حالا دیگه گیر افتاده زورش به
 درخت که نمی‌رسه!

فرامرزخان با لذت و پر از تحسین گفت:

-حالا می‌خوای چیکارش کنی؟

سوال کردن داشت؟

-رامش می‌کنم.

با کمی نگرانی گفت:

-نه، رام کردنش رو بزار به عهده سجاد!

81

سارا با قاطعیت جواب داد:

-اصلا حرفش رو هم نزنید.

نگرانی در کلامش مشهود تر شد:

-بهت آسیب می رسونه .

سری بالا انداخت:

-نه ، نگران نباشید آروم آروم به خودم عادتش می

دم عجله ای ندارم. تازه می خوام فقط رام خودم

باشه نه کس دیگه!

موضوع نظر مهران را نیز به خود جلب کرده بود،

پرسید:

-چطور می خوای این کار رو بکنی؟! !

سارا که گویا تازه متوجه حضور آنها شده بود نگاه

عمیقی به مهران انداخت و در حالیکه سرتاپای او را

ورانداز می کرد، گفت:

-مگه شما چیزی از اسب سر در می یارید؟! !

-نه !

یک لحظه فکر کرده بود این پسر چیزی بارش می

82

شود! سری به تمسخر تکان داد:

-طول طنابش رو کم کم کوتاهتر می کنم تا به

تدریج به محدود شدن عادت کنه و بعد سعی می کنم

خودم را بهش بشناسونم و به خودم عادتش بدم. حالا
 با غذا دادن بهش، آب دادن و شاید کمی مهربونی
 کردن وقتی کاملاً باهانش جور شدم و بهم عادت کرد
 به تدریج سعی می‌کنم بهش افسار ببندم و بعد
 سوارش بشم! اسبا حیونای باهوشی هستن،
 مهربونی رو می‌شناسن!
 رو به فرامرزان کرد:

-حالا منو از کار و زندگی انداختین که چی بگین؟
 فرامرزان که هنوز فکرش از اسب رها نشده بود،
 گفت:

-وقتی می‌خوای سوارش بشی یکی رو همراه
 خودت ببر خطرناکه!
 با لجبازی گفت:

-نمی‌شه!
 فرامرزان اصرار کرد:

83

-پرتت می‌کنه پایین، خطر داره!
 سارا در حالیکه انگشت اشاره خود را به علامت

تهدید بلند کرده بود، گفت:

-ببینید فرامرز خان قرار شده تو کارهای هم
دخالت نکنیم، مگه نه؟ بلام از خودم مراقبت کنم!
پدر بزرگ سری به تأسف تکان داد و از ته دل
گفت:

-حیف! تو می بایست پسر می شدی؟!
سارا بی تفاوت گفت:

-زیاد فرقی نمی کنه! فکر کنید یه پسرم! نگفتید
برای چی دنبالم می گشتید؟

فرامرزخان سعی کرد فکرش را از مسائل مربوط
به سارا آزاد کند:

-برای همون موضوعی که دیشب بهت گفتم. صیغه
محرمیت و اینکه دکتر می خواد اینجا بمونه.
سارا کلافه و بی قرار سری تکان داد. واقعا فرصت
نشستن و گوش دادن به چرت و پرت اینها را
نداشت. تازه تنها به خاطر قرارشان با ابراهیم

مجبور شده بود برگردد که گی

ر

دار و دسته خان

افتاده بود!! حالا اگر دیر می کرد، امکان داشت
 ابراهیم تصور کند، جا زده است. برای همین گفت:
 -ببینید ، برای من مهم نیست این پسره بخواد اینجا
 بمونه یا نه! هر روز ببینمش یا نبینمش؟ اصلا باشه
 یا نباشه؟ خلاصه بودن یا نبودنش برام اهمیتی نداره
 اونم یکی مثل چندین نفری که این دور و بر زندگی
 می کنن. فقط کاری به کار من نداشته باشه!
 فرامرز خان گفت:

-سارا حضورت اینجا لازمه چون باید تو هم زیر
 این قرارداد رو امضاء کنی.

سارا نفس عمیقی کشید:

-من دیگه چرا؟ من که نمی خوام تو زندگیم
 تغییراتی بدم.

-باشه ، ولی باید امضا کنی !

سارا هنوز مجاب نشده بود ولی حوصله جر و بحث

بیشتر را نداشت. نهایتش چه؟ این پدربزرگی که می شناخت نیم ساعت برایش توضیح می داد و بیشتر دیرش می شد! در حالیکه روی مبل می ولو می شد با صدای بلندی گفت:

-آهای صفورا یه چیزی بیار بخورم .

فرامرزان و بقیه مشغول صحبت شدند و سارا بی توجه به آنها شروع به خوردن کرد تا اینکه صدای فرامرزان او را متوجه کرد:

-پس سارا قبول داری دیگه؟

در حالیکه دهانش پر از غذا بود سری به علامت تأیید تکان داد. فرامرزان گفت:

-خب پس پاشو بیا اینجا رو امضاء کن .

سارا پس از امضا گفت:

-حالا دیگه آزادم، می تونم برم؟! !

-نه! چند دقیقه ی دیگه هم باش!

سارا با بی میلی نشست و قبل از اینکه لقمه ی دیگری به دهان بگذارد با صدای بلند گفت:

-یه چایی هم می خوام البته زیاد داغ نباشه!

اصلا برای او مهم نبود که چه اتفاقی در این بین می افتد و یا چه حرفهایی زده می شود. فکرش پیش اسب مشکی اش، تیر اندازی و بقیه چیزها بود. تا اینکه فرامرزخان گفت:

-خب تموم شد، می تونی بری !

با خوشحالی از جا پرید و به سمت در دوید. درست دم در با صفورا که شیرینی بدست داخل می شد شاخ به شاخ شد، ظرف از دست صفورا افتاد و شکست شیرینی ها پخش شدند. سارا نگاهی به ظرف و شیرینی ها کرد، چه اهمیتی داشت! بی هیچ کلامی راه خود را ادامه داد. صفورا با ناراحتی هنوز ایستاده بود. رحمن نگاهی به مهران کرد و مهران سری به تاسف تکان داد....

ماه بعد که مهران به روستا برگشت، تنها آمده بود تا بماند. طرف های ظهر بود که با استقبال چند نفر از اهالی و فرامرزخان به آنجا وارد شد. همه جا و همه کس برایش بیگانه بود. نگاهی به اطرافش انداخت و

اندیشید که باید عادت کند. باید آدم های آنجا را

87

بشناسد. باید به کوچه هایش شناخت پیدا کند و هزار
تا باید دیگر...

سر ناهار سارا حضور نداشت و مهران و
فرامرز خان به تنهایی سر میز دوازده نفری نشستند و
ناهار خوردند. در پایان غذا فرامرز خان پرسید:
-دکتر می خوای استراحت کنی یا سری به مطب
می زنی؟

جالب بود بداند تا چه حد مطبش آماده شده! گفت:

-ترجیح می دم برم مطب .

فرامرز خان در حالیکه از جایش بلند می شد، گفت:
-من هم باهات میام .

چند قدمی بیشتر از خانه دور نشده بودند که سارا
سر رسید، لباسی شبیه لباس دفعه قبل داشت و سوار
بر اسبی مشکی رن گ بی قرار و نا آرامی بود.
افسار اسب را تنگ تر کرد و اسب روی دو پا بلند
شد و شیهه معترضی کشید. فرامرز خان با تحسین او

را نگریست:

-پس بالاخره سوارش شدی؟! !

88

صدایش غرق لذت بود:

-آره، چطوره؟

لبخند روی صورتش نشسته بود:

-خوبه، ولی زیاد رام به نظر نمی رسه!

سارا دستی به یال اسب کشید و آن را دعوت به

آرامش کرد، هرچند اسب هم کپی خودش حرف

گوش نکن بود. لب زد:

-درست می شه!

اسب جفت پاهای جلوییش را به زمین کوبید و سارا

باز در تلاش برای مهار آن همراه اسب چرخشی

کرد. سرش را نزدیک گوش اسب برد و آرام گفت:

-عجله نکن! داریم می ریم.

و بار دیگر افسار اسب را در دست گرفته و کشید

فرامرزان گفت:

-سارا، آقای دکتر رو دیدی؟

پوزخندی زد و زیر چشمی نگاهی به او کرد و بدون
تکان دادن لبهایش آوای « او هوم » داد و گامی به
جلو برداشت. فرامرزخان گفت:

89

-پس سلامت کو؟

سارا رویش را به سمت مهران چرخاند و نخواست
نیشخندش را مخفی کند:

-گیریم سلام هم دادم که چی؟

چشم های مهران جمع شد و گوشه لبش بالا رفت.
سارا نگاه پر تمسخرش را از او گرفت و دور شد.
فرامرزخان نگاه شرمنده ای به مهران کرد:

-جدی بگیر! زیاد با غریبه ها نمی جوشه .

با گفتن « مهم نیست . » راه افتاد ولی نتوانست این
فکر را از ذهنش دور کند که این دخترک هم درست
مثل اسبش نیاز به لگام و افسار دارد. هر چند در
واقع برایش اهمیت زیادی نداشت، چرا می بایست
حرف و حرکات یک دختر بچه ده ساله برایش مهم
می بود. تصمیم گرفته بود او را جدی نگیرد، پس

نمی گرفت.

به مطب رسیدند از ظاهر ساختمان گرفته تا داخل آن زمین تا آسمان فرق کرده بود. قابل قبول و تمیز شده بود. دیوارها نقاشی شده و کاشی های کف تغییر

90

کرده بود. سالن با صندلی هایی هم رنگ و میز کوچکی در کنار آن تزئین شده و از حال و هوای اولیه فاصله گرفته بود. وارد اتاق شد. باورش نمی شد در عرض یک ماه فرامرزخان به این زیبایی و کاملی آنجا را چیده باشد. اتاق از یک مطب شهری چیزی کم نداشت. میز و صندلی پزشکی، میز و صندلی بیمار، تخت معاینه، قفسه های خالی کنار دست پزشکی و همچنین چند بسته باز نشده محتویات اتاق را تشکیل می داد. فرامرزخان گفت:

-خودم نذاشتم بسته ها رو باز کنن ، کمی تجهیزات پزشکی هست گفتم خودت با سلیقه خودت بازشون کنی و بچینی.

اتاق دوم را هم نشان مهران داد این اتاق کوچکتر از

قبلی بود، یک تختخواب و کمد لباس تنها لوازم آنجا بودند.

مهران با لحنی سرشار از قدردانی گفت:
-خیلی زحمت کشیدید، متشکرم و امیدوارم بتوانم
جبران کنم.

91

فرامرز خان متواضعانه پاسخ داد:
-نه جوون، من باید ازت تشکر کنم که شهر رو
ول کردی و اومدی اینجا برا طبابت.
اولین روز کاری مهران که شروع شد، کلاس درس
آقا حکمت زودتر شروع شده بود و گاهی سر و
صدای بچه های کلاس به گوش مهران می رسید،
زیاد هم بد نبود. از هیاهوی بچه ها خوشش می آمد
روز اول بیشتر به معارفه گذشت. تقریبا تک تک.
اهالی برای دیدن او آمده و ضمن معرفی خود، آمدن
دکتر را خوشامد می گفتند. آقا حکمت معلم دهکده را
نیز شناخت او پیرتر از آنی بود که تصورش را می
کرد اما خوش صحبت و خوش برخورد بود. در

همان دیدار اول به مهران گفتم که بیماری قلبی دارد و از آمدن یک دکتر به دهکده اظهار خوشحالی کرد.

آقا رجب شکسته بند نیز خود به دیدار دکتر آمد، مرد با خدایی بود و بسیار مورد احترام اهالی قرار می گرفت مهران از دیدن او بسیار خوشحال شد و گفت:

92

-من خودم تصمیم داشتم به دیدن شما بیام. به تجارب شما احتیاج پیدا خواهم کرد.
آقا رجب با نگاه مهربانی گفت:

-تعارف می کنی پسر، می دونم تو درسش رو خوندی و من تجربی یه چیزهایی یاد گرفتم، دونسته های من زیاد به درد شما نمی خوره.

جدی و بی تعارف گفت:

-اختیار دارید ، همیشه برای من جالب بوده که شما چطوری بدون عکس و دستگاه و این حرفها می تونید تشخیص بدهید جایی شکسته، ترک برداشته، در رفته و خلاصه تشخیصتون چطوری امکان

پذیره، من هم نمی تونم تک تک مراجعین رو به
شهر بفرستم تا عکسبرداری صورت بگیره، برای
همین واقعا" دوست دارم راهش رو از شما یاد
بگیرم، البته اگه مانعی نداشته باشه.

آقا رجب نگاه مهربانی به او کرد:

-چه مانعی داره؟ خیلی هم خوشحال می شم. من
دیگه پیر شدم و از قضای روزگار پسری هم ندارم

93

که به اون یاد بدهم. اگه شما مایل باشید هرچی بلام
به شما هم خواهم گفت.

دو ماهی از آمدن او به روستا می گذشت و در این
مدت توانسته بود کمی به کارهایش سر و سامان
دهد. دیدار هر روزه ی او با آقا حکمت نیز
صمیمیتی بینشان ایجاد کرده بود هر چند با تمام
کارهای او موافق نبود ولی در کل مرد دوست
داشتنی و خوبی به نظر می رسید.

مهران هر روز مطب را کمی دیرتر از مدرسه باز
می کرد و در بیشتر روزهایی که به مطب می آمد

سارا را می دید که مشغول بازی گوشی می باشد یا هنوز بیدار نشده... یک روز از آقا حکمت پرسید:

-سارا سر کلاس نمیاد؟

و جواب شنید:

-چرا ، می یاد .

متعجب پرسید:

-ولی آخه بعد از شروع کلاس ها من بارها اونو خارج از کلاس دیدم.

94

آقا حکمت با بی خیالی خندید:

-اون هر وقت دلش خواست سر کلاس میاد !

مهران چشمانش از تعجب گشاد شده بود:

-همه ی شاگردانتون همینطوری هستند؟

صدای خنده اش بلند شد:

-نه ، اگه اینطوری بود که کلام پس معرکه بود .

متعجب گفت:

-پس چی؟ چرا سارا اینطوریه؟

آقا حکمت در حالیکه طبق عادت همیشگی خود
سیگاری روشن می ساخت، گفت:
-خب اون نوه ی فرامرزخانه، نمی شه بهش چیزی
گفت!

مهران مجاب نشد:
-یعنی اگه چیزی بگید فرامرزخان حرفی می زنه؟
چیزی می گه؟

سیگار را روی لبش گذاشت و جواب داد:
-نمی دونم. من تا حالا حرف درشتی به سارا نزدم

95

که بدونم عکس العمل فرامرزخان چی خواهد بود
ولی این رو خوب می دونم که سارا رو زیادی
دوست داره و همه جوره ازش حمایت می کنه.
و در حالیکه پک محکمی به سیگارش می زد، گفت
:

-ولی واقعیت اینکه که درس سارا خیلی خوبه،
همون دو سه ساعتی که میاد چیزهایی رو که باید یاد
بگیره رو یاد می گیره، به نظر من همین کافیه!

از نظر مهران، آقا حکمت در حال حاضر بیشترین نقش تربیتی را می توانست در مورد بچه ها به ایفا کند، گفت:

-مدرسه که فقط جای درس خواندن نیست! بچه ها نظم و ترتیب، رعایت اصول و قوانین و خیلی چیزای دیگر رو هم باید یاد بگیرن.
آقا حکمت با همان بی خیالی خاص خود گفت:
-زیاد سخت نگیر، سارا به این چیزهایی که تو گفتی احتیاجی نداره، قانون و نظم و مقررات را خودش تعیین و اجرا می کنه، اما در مورد بقیه بچه

96

ها حق با شماست. اونا به چارچوب کلاس احترام میزارن و من نه به صورت افراطی ولی اگه لازم باشه اعمال قانون می کنم.
جدی تر گفت:

-ولی شما نباید بین شاگردتون تفاوتی قایل بشین!
آقا حکمت با خنده گفت:

-دلت خوشه ها! وقتی تفاوت هست چطور میشه

قایل نشد. ببینید آقای دکتر این کلاسی که می بینید فقط به خاطر سارا تشکیل شده، همین و بس. وقتی سارا شش ساله شد. چون خواهر بزرگترش سمانه باسواد و مدرسه رفته بود، فرامرز خان سراغ من اومد و گفت که بنابه دلایلی نمی تونه سارا رو برای تحصیل به شهر بفرسته و ازم خواست که اگه بتونم برای بچه ها تدریس کنم. من هم با اینکه می دونستم سارا چه طور موجودی هست ولی دیدم اینطوری چند بچه دیگه هم می یان کلاس و خوندن و نوشتن یاد می گیرن، موافقت کردم. حالا هم زیاد بد نشده، حدود بیست تا شاگرد دارم که خدا رو شکر، دارن

97

درس می خونن و من نمی خواهم با بهانه گیری های بی خود از سارا، شانس درس خوندن بقیه رو هم از شون بگیرم.

در چشمان حکمت نگریست:

-خود سارا چی؟

سیگار را از لبش فاصله داد:

-راستش سارا دختر خیلی باهوشیه و درسش هم خوبه، همین برای من کافیه! چه کارهایی خارج از کلاس انجام می ده، زیاد به من مربوط نمی شه. مهران با وجود اینکه راضی نشد ولی حرفی هم نزد، جوان تر از آنی بود که بتواند محافظه کاری های یک مرد پیر را درک کند، حرفها و منطقتش را

قبول نداشت. همانگونه که حکمت دیگر از جسارت های جوانی اش فاصله گرفته بود و حس می کرد دنیا را نباید زیاد سخت گرفت! مهران با حس اینکه نمی تواند روی فکر او اثر بگذارد، جهت بحث را عوض کرد:

98

-از چی درس می دید؟

-چند جلد از کتابهای ابتدایی از شهر تهیه کردم براساس اونا درس می دم ، حالا تو کلاسم از پنج پایه ابتدایی هم دارم، سارا و دو نفر دیگه پایه پنجم رو می خونن و بقیه هم پایه های پایین تر. اول

کاری کارم رو با هفت ، هشت نفری شروع کردم ولی همین که دو سه سالی درس خواندن و نوشتن رو یاد گرفتن، پدر و مادر هاشون گفتن دیگه کافیه و نیومدن. از بچه هایی که از اول باهام بودن فقط سارا مونده و مهتاب و ابراهیم، مهتاب و ابراهیم هم برادر و خواهرند، بچه های رحیم آقا، مرد خوش فکری هست و دوست داره بچه هاش درس بخونن مهتاب همسن سارا است و ابراهیم دو سالی از اونا بزرگتره...

و شروع به سرفه کرد. مهران با تأسف سری تکان داد:

-هرچی بهتون می گم این سیگار رو نکشید براتون سمه، قبول نمی کنید.

99

حکمت بین سرفه هایش خندید:

-ول کن دکتر، همه مون روز مقرر می میریم، اونی که از زندگیش بیشترین لذت رو ببره، برنده است!

مهران باز هم با او هم عقیده نبود.

عصر یک روز پاییزی بود و مهران تازه به مطب رسیده بود. پیرمردی در حالیکه به بازوی پسر نوجوانی تکیه داده بود، وارد شد. بازوی پیرمرد زخمی شده و نیاز به بخیه داشت، مهران در حال معاینه پرسید:

-چی شده؟

پسر با لحن با نمکی گفت:

-آقای دکتر ، پدر بزرگ ما یاد دوران جوونی کرده بود و برای تعمیر پشت بام می خواست از نردبان بالا بره که افتاد.

مهران پیرمرد را می شناخت، با خنده گفت:

100

-آره اکبر آقا؟ !

پیرمرد با خوشرویی جواب داد:

-می بینی دکتر، حالا دیگه یه الف بچه از ما ایراد می گیره.

مهران تبسمی زد:

-نوه تونه؟!!

-آره

مهران در حال ضد عفونی دست او گفت:

-رحیم آقا کجا هستن؟

پسر خوش صحبت تر بود:

-پدر خونه نبودن، فکر کنم دیگه کم کم برسین .

دکتر رو به پسر گفت:

-نیاز به کمک دارم می تونی؟

جواب عاقلانه اش به دل مهران شست:

-سعی ام رو می کنم .

چند دقیقه طول کشید تا کار بخیه زدن را تمام کند.

نگاه تحسین آمیزی به پسر انداخت که به نحو احسن

101

از عهده کار محوله برآمده بود، بدون کمترین ترس

یا تردیدی... مهران رو به پسر گفت:

-پسر با شهامتی هستی، اسمت چیه؟

مغرورانه لبخند زد:

-ابراهیم .

مهران نام او را در ذهن تکرار کرد، این اسم را قبلا هم شنیده بود، از آقا حکمت و سارا! فرصت برای فکر بیشتر نیافت؛ رحیم آقا وارد شد:

-سلام ، چی شده ؟

جواب داد:

-سلام نگران نباشید. حالشون خوبه، یه زخم بود که بستم.

رحیم آقا گفت:

-دست شما درد نکنه. دکتر انگار یه ده نفری از

دهکده مجاور اومدن، بیرون خیلی شلوغه.

نگاهی به بیرون انداخت، گاهی اینطور می شد

وقتی عده ای یک روستای دیگر می آمدند، فرصت

102

سر خاراندن پیدا نمی کرد. رو به ابراهیم کرد و

گفت:

-ابراهیم می تونی بمونی برای کمک؟! !

خوشحال از اینکه می تواند مفید باشد، گفت:

-البته .

رو به رحیم آقا کرد:

-شما اجازه می دین؟

رحیم آقا قاطعانه گفت:

-اگه کمکی از دستش بر بیاد خوشحال هم می شم .

ابراهیم راضی از این جریان گفت:

-چی کار کنم؟

-فعلا برو بیرون و یکی یکی و به نوبت

بفرستشون داخل، اگه اینجا هم کمکی لازم بود

صدات می کنم.

-چشم .

و اتاق را ترک کرد. روز پرکاری سپری شده بود

واقعا مراجعین از اهالی ده کناری بودند. این پسر

103

نوجوان هم واقعا به دردش خورده بود. در پایان

روز، او را صدا کرد و گفت:

-امروز خیلی کمک کردی، عصرها چی کار می

کنی؟

مؤدبانه جواب داد:

-کار زیادی ندارم، گاهی به پدر کمک می‌کنم،
گاهی هم بازی و شلوغی، البته این فصل اینطوریه،
معمولا بهار و تابستون اینقدر کار داریم که فرصت
نفس کشیدن هم باقی نمی‌مونه.

مهران متفکر نگاهش کرد:

-فکر می‌کنی بتونی بیای اینجا، معمولا عصرها
شلوغ می‌شه و من نیاز به یه منشی دارم.

ابراهیم چند لحظه ای فکر کرد و گفت:

-اجازه بدید موضوع رو با خونواده ام مطرح کنم
بعد جواب شما رو بدم ولی فکر کنم پاییز و زمستون
رو بتونم پیام ولی بهار و تابستان کارمون تو باغ
زیاده شاید نتونم هر روز پیام. اگه با این شرایط
موافق هستید من مشورتی با پدرم بکنم

104

مهران جواب داد:

-اشکال نداره فعلا تونستی بیا تا بعد ببینیم چی می
شه، اگه بیای کم کم کار تزیینات و بخیه و کمکهای

اولیه رو هم یادت می دم. هم برا خودت خوبه و هم
برا من.

ابراهیم علاقمندتر گفت:

-به امید خدا خدمت می رسم. با اجازتون .

-به سلامت .

وقتی از مطب خارج شد، هوا تقریباً تاریک شده بود
و سرمای پاییزی کاملاً محسوس بود. از ابراهیم
خوشش آمده بود. پسر با جربزه ای به نظر می
رسید. امیدوار بود از فردا موفق به داشتن یک
منشی کم سن شود.

وقتی به نزدیکی عمارت رسید، متوجه شلوغی و
سر و صدا شد. درحالیکه سری تکان می داد، زیر
لب گفت:

-معلوم نیست این دختره باز چه دسته گلی به آب
داده.

دیگر کم کم داشت به این سرو صداها عادت می
کرد. کمتر روزی بدون هیاهو سپری می شد. به

محض ورود ، با رحمن رو در رو شد:
-باز چی شده ؟ !

رحمن حوصله توضیح نداشت، خلاصه گفت:
-بیا تو می فهمی !

وارد شد و سلامی داد. فرامرز خان و سارا و چند
مرد دیگر در سالن نشسته بودند. فرامرز خان داشت
می گفت:

-سارا واقعا تمام کوزه ها رو شکستی؟
سارا که گویا از یک موضوع کاملا عادی صحبت
می کند، خیلی راحت گفت:
-بله همه شو !

فرامرز خان که کمی کلافه بود، پرسید:
-آخه چرا ؟ !

خمیازه ای کشید، روزهایش به قدری شلغ بازی می
کرد که به محض تاریک شدن هوا در شرف غش
کردن قرار می گرفت. نخست لحنش بیخیال بود:

106

-داشتم تمرین تیراندازی می کردم .

و بعد یک مرتبه با هیجان ادامه داد:
 -یکی دو تا نشونه رفتم دیدم چه صدای با حالی
 داره! خوشم اومد. بعد همه شون رو یکی یکی زدم،
 یه هو دیدم همه ی کوزه ها شکسته، همین!
 فرامرز خان دستی به سبیل خود کشید تا خنده خود
 را پنهان کند. فسقلی لذت هم برده بود...!.. رو به مرد
 کرد و گفت:

-چند تایی بود؟! !

مرد بیچاره گفت:

-نمی دونم حدود چهل پنجاه تایی می شد!
 فرامرز خان با تعجب گفت:

-حالا چرا اینقدر کوزه ساخته بودی؟
 مرد مایوسانه گفت:

-دخترم رو تازه شوهر دادم، برای جهیزیه اون
 پول لازم دارم برای همین، این روزا بیشتر کار می
 کردم البته یه تعداد محدودی فروش میره و کوزه ها

زیاد شده بودند!! گاهی هم تعدادی رو می بردم

چهارشنبه بازار...

فرامرز خان با سر اشاره کرد که موضوع را فهمیده
و سپس خطاب به رحمن گفت:

-پول پنجاه کوزه رو باهش حساب کن .
رحمن در حال برخاستن سری تکان داد و به آن مرد
اشاره کرد تا همراه او برود. مرد در حالیکه از جا
بلند می شد، گفت:

-فرامرز خان ببخشید. واقعا اون کوزه ها قابل شما
رو نداشت ولی چه کنم من فقط همین یه کار رو
بلدم.

نگاه فرامرز خان خالی از هر نوع کینه ای بود:
-این چه حرفیه؟ سارا کوزه هات رو شکسته و تو
پولت رو می خوای. این حق توه، خجالت نداره.
سارا مابین حرف های او دخالت کرد:

-فرامرز خان یه چندتایی هم سفارش بدید بسازه،
نشونه گیری روشن خیلی مزه می ده.

و رو به مرد کرد و ادامه داد:

-البته کوچکتر بساز تا نشونه گیری روشن سختتر
بشه!

مهران دستش را جوری مشت کرده بود که تا نوک
انگشتانش سفید شده بود. داشت حرص می خورد. با
عصبانیت رو به رحمن که کنارش سر پا ایستاده
بود، کرد و آهسته گفت:

-رو که نیست !!

و رحمن آهسته جوابش را داد:

-عادت می کنی !

ولی او عادت نمی کرد، هر روز بیشتر از روز
پیش عصبانی می شد ولی سعی می کرد دخالتی
نکند. روابط او با سارا در حداقل ممکن بود. در
خارج از منزل حتی سلامی هم به همدیگر نمی
دادند! در داخل خانه هر از چند روز یکبار ممکن
بود سارا را به موقع سر میز غذاخوری یافت که آن
هم به سلام گذرایی اکتفا می شد.

تقریباً همیشه و همه کس از دست او شاکی بودند

ولی دخترک کمترین اهمیتی به اعتراض کسی نمی داد و هر کاری را هر وقت دلش می خواست انجام می داد. بدون هیچ نوع حد و حدودی ، به عبارت بهتر ، آنجا قلمرویی بود که او حاکم مطلق آن بشمار می رفت.

در این میان خوشبختانه کاری به کار دکتر نداشت و سعی می کرد فاصله ممکن را با او حفظ کند بدین ترتیب مرزی مابین آنها کشیده شده بود که هر دو از وجود آن خوشنود بودند!!

روز بعد چند دقیقه ای می شد که به مطب رسیده و کتابی به دست گرفته بود که ابراهیم وارد شده سلام داد. مهران سر از کتاب بلند کرد تا جوابش را بدهد که از دیدن سر و وضع او غافلگیر شد:

-سلام چی شده؟ دعوا کردی؟

پیشانی ابراهیم کمی زخمی و لباس هایش خاکی شده بود . با اندک اخمی گفت:

-چیز مهمی نیست. خواستم بگم پدر و مادرم موافقت کردند. من می تونم از امروز کارم رو

شروع کنم.

مهران متعجب از روی صندلی خود بلند شد و نزدیکش رفت:

-بیا بشین ببینم چطور شده !

چهره ابراهیم بی تفاوت ولی کمی دلخور بود:

-گفتم که چیزی نیست، خودش خوب می شه .

مهران در مقابلش ایستاد و انگشت وسطش را زیر زخم پیشانی اش نهاده و نگاهی کرد:

-آره یه زخم کوچیکه بشین یه چسب بزنم روش !

ابراهیم نشست، مهران در حالیکه زخم او را

ضد عفونی می کرد تا چسبی روی آن بزند، گفت

-با کی دعوا کردی ؟

ابراهیم خونسرد جواب داد:

-چه اهمیتی داره !

نگاهی به صورت و تیپ او کرد:

-آخه به نظر زیاد اهل دعوا نمی یای !!

در جواب تبسمی زد. مهران غافلگیرانه گفت:

-با سارا دعوا کردی؟
نگاه متعجب ابراهیم متوجه دکتر شد:
-از کجا فهمیدین؟!
خنده کوتاهی کرد و در دلش متاسف هم شد:
-حدسش زیاد سخت نبود!
و بعد در حالیکه کنار میز می نشست، گفت:
-حالا سر چی دعوا کردین؟!
ابراهیم دستی به موهایش کشید، حوصله نداشت. در
مورد برخورد هایش با سارا عادت به توضیح
نداشت:
-چیز زیاد مهمی نبود.
انگشتی به زیر چانه اش کشید:
-خوبه که زیاد مهم نبوده و گرنه همدیگرو کشته
بودین... حالا زدی یا خوردی؟!
اخم کمرنگی روی پیشانی ابراهیم نشست:
-هر دو!!
پشت انگشت را میان دندان برد. هر چه بیشتر می

گذشت، بیشتر از کارهای سارا متعجب و حرصی می شد. آدم نرمالی به نظرش نمی رسید، به خصوص از نظر فردی مثل مهران که از همان کودکی همه کارش سر اصول و برنامه بود و برای آینده هدفمند! صدایش جدی شد:

-دعوا کردن کار خوبی نیست .

ابراهیم سری تکان داد:

-می دونم ، ولی اول اون شروع کرد .
و خواست برخاسته بیرون برود که مهران پیشدستی کرد و پرسید:

-نمی خوای بگی سر چی دعوا کردین؟

جدا می خواست از انگیزه و علل این دخترک سر در بیاورد. کارهایش هیچ جوره در کتش نمی رفت
ابراهیم آهی کشید و نشست:

-موافق اومدم به اینجا نبود !

ابروهای مهران بالا رفت:

-تو رفته بودی از پدر و مادرت اجازه بگیری یا از

سارا؟!!

113

کلافه و بی حوصله گفت:

-معلومه از پدر و مادرم، ولی خب می بایست به سارا هم اطلاع می دادم.

بیشتر از این نمی توانست تعجب کند. سارا عین پول زور گیران محلات به کار همه کار داشت! بهت زده پرسید:

-چرا؟!!

ابراهیم یک جورهایی حس و حالش بد بود:

. -قرار بود امروز عصر، هفت سنگ بازی کنیم

رفتم بهش بگم که نمی تونم بیام، اونم قاطی کرد و

گفت حق ندارم پیام اینجا کمک شما! من هم گفتم به

خودم مربوطه و خلاصه یکی اون گفت، یکی هم من

و آخر سر هم زدیم به سر و کله ی هم، البته اول

اون زد، من هم مجبور شدم از خودم دفاع کنم.

مهران دقیق تر نگاهش کرد، قد بلند و لاغر اندام

بود ولی به نظر نمی رسید، لوس و ضعیف باشد.

گفت:

-باید قدرت خوبی داشته باشه که تونسته تو رو

114

بزنه، چون هم تو بزرگتری و هم خب پسری و
اصولا زور بازوی بیشتری داری!
تبسمی زد:

-سرعت عمل بالایی داره تا زور بازوی بیشتر،
فرز و چابکه، کمی تعلل کافیه که هفت هشت تا
مشت به سر و کله آدم فرود بیاد! علاوه بر اون،
معمولا من در مقابل اون از خودم دفاع می کنم تا
حمله...

با کمی مکث پرسید:

-زیاد با هم دعوا می کنید؟

ابراهیم جدی تر گفت:

-زیاد با هم بازی می کنیم و در نتیجه زیاد هم با
هم دعوا می کنیم.

حی کنجکاوی مهران تطمیع نشده بود:

-شنیدم یه خواهری همسن و سال اون داری، چرا

با اون بازی نمی کنه ؟
ابراهیم زد زیر خنده:

115

-مهتاب بیشتر دوست داره عروسک بازی بکنه و
بازی های دخترونه ولی سارا می گه این بازی ها،
بچه بازی هست خوشش نمی یاد.
و بعد در حالیکه به زور سعی می کرد خنده خود را
مهار کند، گفت:

-تصور اینکه سارا عروسک بازی کنه خیلی خنده
داره...

و تلاشش برای کنترل بی ثمر ماند و خندید. از خنده
ی ابراهیم لبان مهران هم به خنده باز شد. ابراهیم به
آرامی گفت:

-می تونم یکی از چسب زخمهاتون رو بگیرم !
مهران چسبی را به طرف او گرفت:

-البته، برای چی لازم داری ؟
ابراهیم بلند شده، گفت:

-دست سارا هم زخمی شده، این رو بهش می دم

زود برمی گردم.
 مهران حیرت زده او را نگریست:

116

-فکر کردم با هم قهر هستید .

ابراهیم لبخندی زد:

-اگه قرار باشه سر اینطور دعواها با هم قهر کنیم
 که سالی به دوازده ماه باید با هم قهر باشیم، همین
 دور و بره است زود برمی گردم.
 مهران ابرویی بالا انداخت و متفکرانه رفتن او را به
 تماشا نشس، ابراهی م عاقل و آرام و خونسرد، رفیق
 سارای ناآرام و شر و بی فکر و غیر قابل تحمل!
 چند دقیقه ای بیشتر سپری نشده بود که ابراهیم
 برگشت و در حالیکه چسب را روی میز می
 گذاشت، گفت:
 -قبول نکرد .

روزها به سرعت برق و باد میگذشتند . از آمدن
 مهران به روستا هشت ماهی میگذشت، خیلی زود و
 سریع توانسته بود با همه افراد انس بگیرد. سادگی و

مهربانی مردمان آنجا و پاکی و بیآلایش بودنشان برای مهران بسیار خوشایند بود. حتی خودش نیز باورش نمیشد به این سرعت توانسته با محیط جدید

117

مأنوس گردد. زمستان بسیار سرد و پر برفی را پشت سر نهاده بودند. مقدار برفی که در زمستان روی زمین روستا نشسته بود، خارج از تصور مهران بود و آن موقع میفهمید که امکان تردد وجود ندارد، یعنی چه؟

به هر حال فصل سرد و سختی را پشت سر نهاده بودند و بهار با تمام زیبایی هایش از راه رسیده بود در تمام این مدت ابراهیم نه تنها منشی او بود بلکه دستیارش نیز محسوب میشد. او پسر باهوش، مودب و خوبی بود. به آسانی توانست پانسمان زخم های ساده را یاد بگیرد و به کمک مهران کم کم می رفت که کار تزریقات را هم به عهده بگیرد.

صبح جمعه یکی از روزهای اردیبهشت ماه بود. از قرار روزگار بیکار هم بود که ابراهیم سراسیمه

وارد شده و مضطرب گفت:
 -آب... ظرف آب کجاست؟
 لحن ابراهیم نگرانش کرد:
 -چی شده؟! برای چی میخوای؟

118

ابراهیم با عجله و نفس نفس زنان گفت:
 -آتش... آتش!
 از جا پرید و سریع ظرف آبی را دست ابراهیم داد.
 بعد در حالیکه پتویی را از اتاق کناری برمیداشت،
 گفت:

-صبر کن منم میام .
 و با این حرف ظرف آبی را نیز خود برداشت و به
 دنبال ابراهیم روان شد .مسیر کوتاهی را طی کرده
 بودند که آتش را مشاهده کردند، سارا در حالیکه
 بوتهای را در دست گرفته بود، داشت روی آتش
 میکوبید تا جلوی سرایت آن را به جاهای دیگر
 بگیرد، خوشبختانه محوطه ی آتش سوزی زیاد
 بزرگ نبود. ابراهیم با دیدنش سریع گفت:

-اومدم .

سارا بی آنکه نگاهش کند، حرصی گفت:

-پس کجا موندی؟

جلوتر رفت و آب را روی بخشی از آتش ریخت و گفت:

119

-داشتم آب می آوردم .

نگاه سارا طلبکارانه به سمت ابراهیم چرخید و قصد

زدن حرفی را داشت. ولی همان یک لحظه غفلت

سارا باعث شد تا آتش دوباره شعله بگیرد. خطر

سرایت شعله ها به درختان کناری می توانست فاجعه

به بار آورده و دامنه اش به جاهای دیگر هم سرایت

کند. سارا بی پروا تر جلوتر رفت و شروع به کوبیدن

آتش کرد. وقت حرف زدن یا تبادل نظر نبود، هر

کس به اندازه توانش سعی در مهار آتش داشت. سر

آستین سارا به یکی از شاخه های در حال سوختن

گرفت و آتش گرفت. هنوز خودش متوجه نشده بود

که مهرا ن گفت:

-سارا مواظب باش، آتیش به بازوت گرفت !
 به سرعت کف دست دیگرش را روی آتش روی
 بازویش کوبید و خاموشش کرد. نگاه تندی به مهران
 انداخت، حواسش به قدری پرت آتش بود که اصلا
 نفهمیده بود مهران هم آمده است. نمی توانست تعلل
 کند، بی هیچ حرفی دوباره مشغول خاموش کردن
 شد.

120

مهران پتویی را که آورده بود، خیس کرد و روی
 قسمتی از آتش انداخت. این عمل در مهار بخش
 عمده ای موثر واقع شد. چند دقیقه گذشته بود که سه
 نفری زورشان به آتش چربید و توانستند به طور
 کامل خاموشش کنند.

تا آتش خاموش شد، سارا بدون اینکه بخواهد نفسی
 تازه کند، به سمت مهران برگشت. در تمام مدتی که
 این دکتر تحمیلی در روستایشان حضور داشت،
 سعی کرده بود پرش به پر او نخورد. هرچند، چند
 جایی همین جناب پا در کفشش کرده بود، هم ساعات

بودن با دوستش را محدود نموده بود و هم کمابیش متوجه شده بود، فرامرزخان بیش از آنچه او لازم می دانست به این فرد اهمیت قائل است و به حرفش اهمیت می دهد. ولی باز از او فاصله گرفته بود. نمی خواست این فاصله هم کم شود، چه مثبت و چه منفی!! حتی کمکش را هم نمی خواست، او باید می فهمید که جایگاهش در آنجا چیست!! با غیظ و

121

عصبی گفت:

-خوب گوش کنید غریبه! بهتره تو کارهایی که بهتون مربوط نمیشه، دخالت نکنین!
و به طرف ابراهیم چرخید و بدون اینکه فرصتی برای جواب دهد، با لحن اعتراضآمیزی گفت:
-اینو چرا برداشتی آوردی؟
ابراهیم نگاه خجولانه‌ای به مهران کرد:
-رفته بودم مطب آب بیارم .
سارا همچنان معترض بود:
-رودخونه که نزدیکتر بود!

ابراهیم هم با اخم های در هم و طلبکار، کمی
صدایش را بالا برد:

-با چی می‌آوردم؟ تو دستام؟ رفتم ظرف بردارم .
خط عمیق اخمی روی پیشانی مهران زد. حرفش
برایش زیاد مهم نبود، یک بچه ده ساله چه اهمیتی
داشت چه می گوید! حتی لحنش غافلگیرش هم
نکرد، دیگر کم کم به خصوصیاتش واقف می شد
دهن به دهن گذاشتن با این موجود نجسب در مرامش

122

نبود. به جای آن سوال مهترش را پرسید:

-آتیش سوزی چطور پیش اومد؟

سارا دندان روی هم سایید و خواست درشت بارش
کند که ابراهیم دخالت کرد:

-تقصیر من بود .

سارا متحیر به ابراهیم نگریست و لحن تمسخر
آمیزی به خود گرفت:

-ابراهیم بهت گفته بودم وقتی میخوای از من

دفاع کنی، شبیه احمق ها می شی؟

ابراهیم لپش را مکید و خنده اش را خورد:
 -کمک چیز بدی نیست، این هزار بار!
 سارا باز هر خندی گفت:

-به فکر خودت باش پسر، می دونی که من اینجا
 رو منفجر هم کنم، کسی جرات نمی کنه چیزی بهم
 بگه. هیچوقت به کمک کسی احتیاج پیدا نکردم و
 نمی کنم.

ابراهیم خواست حرفی بزند که مهران میان بحث
 آنها، در حالیکه دستش را سمت بازوی سارا پیش

123

می برد، گفت:

-سوختگی بازوت نیاز به پانسمان داره ، بیا بریم
 مطب .بعد فرصت برا حرف زدن دارید.
 چشم های متعجبش را گشادتر کرد، این مردک
 چطور جرات کرده بود دستش را به سمتش دراز
 کند؟ بدتر از آن روی چه حسابی فکر کرده بود سارا
 حاضر است با او به مطبش برود؟ چهره اش رنگی
 از عصبانیت و تمسخر گرفت و سریع دستش را

عقب کشید و تند گفت:

!! - همین یه کارم مونده نیازمند تو یکی بشم
 سوختگی دست من هیچ ربطی به شما نداره.
 نه عصبانی شد و نه اخم کرد. اصلا چیزی عادی تر
 از داد و فریادهای سارا در این روستا وجود نداشت
 آنقدرها هم نمی ارزید برایش خشم صرف کند! سرد
 و جدی گفت:

-یه ذره عاقل شو... اتفاقا این مورد فقط به من
 مربوط می شه.

سارا از حرص نفس نفس زد. در این محدوده عین

124

شیر بیشه بود که کسی نمی توانست به فضای
 علامت گذاری اش حتی نزدیک شود چه برسد تعدی
 کند. این مرد هم یکی مثل بقیه، سرجایش می نشاند
 تا توهم عقل و تدبیرش نشود. در حالیکه قیافه
 غضبناکی به خود گرفته بود، گفت:

-ببینید آقای دکتر، به نفع شماست تو اموری که به
 من مربوط میشه دخالت نکنین وگرنه از اومدنتون

به اینجا پشیمون میشین!

خونسرد و بدون تغییر در نگاهش گامی به سمتش برداشت، کار سختی نبود او را روی دوشش انداخته و ببرد، زبانش فقط برنده بود وگرنه با آن نیم و جب قدش کاری از دستش بر نمی آمد! ابراهیم سریع دخالت کرد، در همین چند ماه روحیه متفاوت دکتر را هم شناخته بود. سعی در نرم کردن دوستش کرد: -سارا چرا لجبازی میکنی؟ بازوت سوخته نیاز به پانسمان داره، اونم یه پانسمان ساده... چند دقیقه بیشتر هم طول نمیکشه، این موضوع عصبانی شدن و داد و بیداد نداره.

125

با نگاه کوتاه به بازوی سوخته اش، ابرو در هم کشید و لجوجانه گفت:

-نمی خوام .

ابراهیم به سرعت پرسید:

-چرا؟

زیر لب حرف دلش را گفت:

-چون از این خوشم نمیاد .
گوشه لب مهران اندکی کشیده شد، بد نگفته اند که
دل به دل راه دارد. ابراهیم لبش را از زیر دندان
آزاد کرد و گفت:

-من پانسمان می کنم. قبوله؟! !
با همان اخمهای درهم فکر کرد با ابراهیم که
مشکلی ندارد! دلخوری و ناراحتی اش ریشه در
جایی دیگر داشت. خیلی جدی گفت:

-من اونجا نمی یام !
راه آرام کردنش را بلد بود:
. -خیلی خب، همینجا باش من برم وسایل رو بیارم

126

باشه؟! !
لبانش را بهم فشرد. بازویش بد می سوخت، لب زد:
-باشه !

متعجب و در سکوت به مکالمه این دو دوست گوش
می داد و از روحیه عکس آنها مبهوت بود. هر قدر
ابراهیم و آرامشش را می شناخت، به آن میزان از

رابطه دوستی آن دو تعجب می کرد. از نظرش زوج مناسبی برای دوستی نبودند. ابراهیم زیادی منطقی و خوب بود، تناسبی بین آنها نمی دید! می خواست بفهمد چه عاملی موجب این رابطه گشته است. رابطه ای که در این مدت خوب فهمیده بود چقدر برای ابراهیم و حتی خود سارا مهم است!! متفکر کنار ابراهیم به سمت مطب می رفت. ابراهیم با سری پایین و لحنی شرمنده گفت:
-از کمکتون متشکرم .

نفس عمیقی کشید و دست از فکر کردن برداشت:
-چطور شد آتیش سوزی پیش او مد؟
و قبل از اینکه ابراهیم توضیحی دهد، با پوزخندی

127

ادامه داد:

-نگو که تقصیر تو بود !

تبسمی زد و گفت:

-واقعیت اینه که... سارا دلش میخواست از طرز کار باروت سر در بیاره، بفهمه چیه، چه کارهایی

می شه باهاتش انجام داد و اینا، خب امروز یه
مقداری با خودش آورده بود... و همین موجب
آتشسوزی شد!

مهران ایستاد و سرزنش آمیز او را نگریست:
-چی؟! می دونی این کار چقدر خطرناکه؟!
ابراهیم خجل سری تکان داد:

-بله، فکر کنم امروز هم شانس آوردیم. انگار
باروت ها خیس خورده بودن ، شاید هم زمین کمی
مرطوب بود!

پوفی کشید. واقعا عصبانی شده بود. این ها نه آنقدر
بچه بودند که بروند و توپ بازی کنند و نه آنقدر
بزرگ که به درک و فهم لازم رسیده باشند. یکی ده،
یازده ساله و دیگری دوازده، سیزده ساله! ملامت

128

کنان گفت:

-از تو بعیده! میدونی ممکن بود چه بلایی سرتون
بیاد؟!!

ابراهیم نفس عمیقی کشید:

-این خواست من نبود، خواست سارا بود !
سری به تاسف تکان داد. داشت از این خواست های
سارا در این روستا سرسام می گرفت. حکمش حکم
شاه مملکت بود، انگار! جدی گفت:

-تو باید مانعش می شدی .

دستی روی دهانش کشید، این دکتر چطور چنین
حکمی می داد؟ آهسته تر گفت:

-وقتی سارا تصمیم می گیره کاری انجام بده، نمی
شه مانعش شد، فقط می شه همراهیش کرد.

اهل کوتاه آمدن نبود:

-اتفاق فقط یک بار می افته .

سرش را پایین انداخت:

-می دونم .

129

سری به تاسف تکان داد و به سمت مطب راه افتاد.
لوازم مورد نیاز را داخل کیفی قرار داد و گفت:
-فکر می کنی از عهدهاش بریبیای؟!
گوشه لبش را جوید:

-نمی دونم ولی سعی ام رو می کنم .
 نفس عمیقی کشید و گفت:
 -اول ضد عفونی می کنی، بعد پوست قسمت سوخته
 شده رو برمی داری...
 و مکثی کرد:
 -فکر می کنی بتونی؟
 برای پسر بچه‌های سیزده ساله کار مشکلی بود با
 تردید جواب داد:
 -خب، باید بتونم دیگه !
 چهره ای راسخ تر به خود گرفت:
 -بایدی در کار نیست، منم همراهات می یام !
 ابراهیم سریع گفت:
 -وای، سارا جوش میاره .

130

مهران سری به تاسف تکان داد، این چه اعجوبه ای
 بود که همه از او می ترسیدند. بی تفاوت گفت:
 -مثلا میخواد چی کار کنه؟ فکر کردی دو تایی
 باهم حریف این یه وجب بچه نشیم! نگران نباش، منم

میام، تو شروع کن بقیه اش با من!
 ابراهیم مردد بود ولی خب زخم سارا هم نیاز به
 رسیدگی داشت. حرف بیشتری نزد. یعنی دکتر هم
 به قدری برایش قابل احترام بود که روی حرفش
 حرف نیاورد. وقتی نزدیک دخترک رسیدند ریا
 سارا با دیدن دکتر از کوره در رفت و عصبانی
 رفیقش را خطاب کرد:
 - ابراهیم؟؟

مهران اجازه جواب دادن به ابراهیم نداد:
 - من او مدم فقط ببینم کارش درسته یا نه؟ پس
 عوض داد و بیداد بذار کارش رو بکنه.
 بازوی سوزانش را فشار داد، زیادی می سوخت
 نگاه غیر دوستانه ای به مهران انداخت و کنار
 درخت روی زمین نشست. دکتر با سر به ابراهیم

131

اشاره کرد که شروع کند.
 ابراهیم کنار دوستش روی زمین نشست. سارا خود
 آستینش را بالا زده بود، دردش داشت غیر قابل

تحمل می شد. همانطور که مهران گفته بود، اول محلول ضد عفونی را روی دست او ریخت. سارا لبش را زیر دندان برد، بدترین چیز عالم در نظرش نشان دادن ضعف بود، آن هم در مقابل دیگران... آن هم که؟ دکتر! که نیامده کل توجه اهالی روستا را به خود جلب کرده بود. تازه چند باری هم در کارهایش نگاه عاقل اندر سفیاهش را تحمل کرده بود.

ابراهیم آب دهانش را قورت داد و با احتیاط سعی کرد روی زخمش را پاک کند، هنوز برای اینکار واقعا کوچک بود، دلش یک جوری می شد. مهران نزدیکتر آمده، کنارش نشست و گفت:

-اونطوری نه، یه لحظه بده به من یادت بدم .
و بعد در حالیکه خود دست به کار میشد، زمزمه کنان ادامه داد:

-ببین اول باید اینو برداری... آهان...! بعد هم

132

اینطوری تمیز کنی...

سارا از درد چشم هایش را بست، ابراهیم هم دلش

برای رفیقش به درد آمد. مهران راحت و خونسرد بود:

-خوب دقت کن...! بعدش هم پماد میزنی!... در نهایت هم...

و تبسمی گوشه لبش نشسته، باند آخر را محکم کرد و گفت:

-حالا یه چسب بهم بدی کار تمومه!!
در همان حالی که زمزمه وار صحبت می کرد، کار پانسمان را تمام کرده بود، چسب را هم زد و با لبخندی رو به ابراهیم گفت:
-یاد گرفتی؟! !

ابراهیم نفس راحتی کشید و با سر جواب مثبت داد. سارا نگاهی به هر دوی آنها کرد. فهمید که خیلی شیک و تمیز سرش کلاه رفته است ولی نمی توانست کاری کند، در عمل انجام شده قرار گرفته بود! بدجور دلش می خواست به نحوی این

قلب را جبران کند تا زیر آن کلاه گشاد خفه نشود

ولی صد حیف که فعلا از توانش خارج بود...
 اواخر تیر ماه سری به تهران زد. با توجه به چند
 سالی که در انگلیس سپری کرده بود، حس نمی کرد
 حال زیاد از خانواده اش فاصله دارد.
 با وجود اینکه سالها از آن ها دور بود ولی باز حس
 دوست داشتنشان هیچوقت ضعیف تر نشده بود،
 مهناز خواهرش چهارده ساله بود که در عدم حضور
 مهران در خانه حکمرانی می کرد و دختر با نشاط و
 سر زنده ای بود. برعکس خانه خودشان، همسایه
 سمت راستی شان، یعنی خانواده عمویش پر جمعیت
 تر بود و با دو پسر دو دختر، همیشه سر و صدای
 بیشتری داشت. کم پیش می آمد مهناز هم خانه
 خودشان باشد. نسترن، دختر عموی بزرگش ازدواج
 کرده بود و دو بچه داشت ولی بقیه مجرد بودند. نادر
 دوس الی از مهران بزرگتر بود و نیما شلوغ ترین
 عضو خانه که از دیوار راست بالا می رفت، سال
 بعد دیپلم می گرفت. نیاز هم که پانزده سال بیشتر

نداشت، طنز تر و آرام تر از مهناز بود. مادر اصلا از رفتن مهران به روستا راضی نبود، چه معنی داشت که پسر پزشکی به عوض کار در تهران روانه دهکوره ها شود! برای همین هم واقعا دوست داشت به نحوی دست او را بند کرده و از رفتن باز دارد و چه بندی قشنگ تر از بند ازدواج یعنی دست خودش نبود هر بار که او را می دید، به یاد زن دادنش می افتاد. البته دهان چفت و بست دار پدر هم چیزی از جریانات روستا بروز نداده بود. در مهمانی که به افتخار حضور مهران در منزل عمویش برگزار شده بود، تمام سعی مادر بر این بود که به نحوی نیاز را کنار پسرش قرار دهد، هر چند تنها چیزی که مهران به آن توجه نداشت ازدواج بود. حس می کرد برایش خیلی زود است، تازه بیست و سه سالگی اش را تمام می کرد و فکر می کرد ازدواج دست و پایش را می بندد. نیم نگاهی به ظرف میوه ای که نیاز مقابلش گرفته بود، انداخت و با برداشتن چند گیلان تشکر کرد.

آن قدر که در روستا میوه از درخت چیده و خورده بود، بد عادت شده بود. دیگر میوه های داخل ظرف به نظرش تازه نمی اومدند.

-باشه آقا مهران تا دعوت نکنیم که شما اینجا نمی آید!

سر بلند کرد، صدای زنعمویش بود، پاسخ داد:

-این چه فرمایشیه! هر بار زحمت می دیم .

مهناز با دیدن چشم های متعجب نیما خنده کوتاهی کرد و آهسته گفت:

-چییه؟ اونقدر حرف های مودبانه نشنیدی و بلد

نیستی که گوشتات با شنیدنشون زنگ می زنه؟

نیما با دهن باز گفت:

-دارم سعی می کنم هضمش کنم .

مهناز سیبی برداشت و یک دفعه ای و ناگهانی

درسته داخل دهان باز او چپاند و گفت:

-اینم روش بخور، هضمش می کنه .

نیما از این حرکت ناگهانی او غافلگیر شد و آب

دهانش در گلویش پرید. سیب را از دهانش کشید و

136

چند سرفه زد. تا نگاهش به سمت دختر عمویش برگشت، مهناز سریع از جا جست. محال بود این پسرک بی مخ، تلافی نکند. نیما انگشت بالا برد و گفت:

-همونجا و ایستا تا نشونت بدم .

مهناز جیغی کشید و فرار کرد، نیما بلند گفت:

-اگه مردی و ایستا !

مهناز خندید:

-نیستم. کی گفته من مردم !!

مهران با لبخند تعقیب و گریز آنها را می نگریست از شیطننت و شلوغی بدش نمی آمد ولی آن دخترکی که در روستا بود، نمی شد به کارهایش اسم شیطننت گذاشت. بیشتر تیز و تلخ و برنده و وحشتناک عمل می کرد و بشری هم جلودارش نبود! فقط یک گام مانده بود مهناز گرفتار شود که ایستاد و با چهره ای درهم کشیده مچ پایش را گرفت و نالید:

-اوخ، و ایستا، استوپ! یه لحظه!!
 نیما ایستاد تا ببیند چه بر سر او آمد که مهناز لنگ

137

لنگان کمی دور شد. بعد در حالیکه با صدای بلند می
 خندید، دوید و میان پدر و عمویش نشست. از همانجا
 !شکلکی برای نیما در آورد، حسابی پیچانده بودش
 نیما در حالیکه ابرویش را بالا برده بود، گفت:

-همیشه همونجا می مونی دیگه، نه؟! !
 قیافه ی پیروزمندانه ای به خود گرفت:

-تا چشت در آد !

نادر رو کرد به مهران و گفت:

-من کلا از آدم شدن این دو جونور نا امید شدم .
 در تمام مدت چیدن سفره و جمع کردن آن، مهناز
 سنگرش را ترک نکرد. نادر لم داده و تخمه می
 شکست، در همان حال پرسید:

-راستی مهران برنامه ات برای آینده چیه؟

مهران سری تکان داد:

-فعلا از جایی که هستم، راضی ام. اگه همه چی

مرتب باشه دو سه سالی هم می مونم.
چهره اش ناراضی بود:

138

-تاییدت نمی کنم. داری بهترین سالهای عمرت رو
به هدر می دی، بمون تهران... زندگیت رو بساز،
چی می خوای از در و دشت؟
سری به تاسف تکان داد، تقریباً این توصیه حکیمانه
را از همه می شنید. کم مصیبت نکشیده بود برای
...راضی کردن پدر و مادرش و رفتن به آنجا
احتیاجی نمی دید به کسی توضیح دهد، خلاصه
گفت:

-اونجا بیشتر بهم احتیاج دارن .
نادر ابرویی بالا داد:

-اینو که می دونم ولی خب تو پسر عمومی، خودت
برام مهمتری! در واقع وضع حکومت شاهنشاهی
مون فعلاً به قدری درهم برهمه که زیاد به روستاها
رسیدگی نمی شه ولی خب، تو بدون شک اینجا
موفق تری.

کلافه پوفی کشید. تعریف موفقیت از نظر خودش و دیگران کمی فرق می کرد.

وقتی از سفر یک ماهه به تهران برمی گشت، علی

139

رغم حس خوبی که از دیدار خانواده داشت، باز برگشتش به روستا جانی تازه به وجودش دمید. دست خودش نبود، به طبیعت ارادت خاص داشت. هوای مطبوع روستا را به کام خود کشید و راضی از بازگشت لبخندی بر لب آورد، شرایط برایش بهتر و راحت تر از سال پیش بود به راحتی توانسته بود به محیط جدید خو کند. اضطراب سال پیش را نداشت محیط کوچک آنجا را به خوبی شناخته بود و چهره و خصوصیات تکتک اهالی آنجا را خوب به خاطر داشت. توانسته بود عضوی از جامعه کوچک روستا گردد.

به محض ورود به عمارت سلام و احوالپرسی گرمی با اهالی خانه به عمل آورد و به طرف اتاق خود به راه رفت. بعد از کمی استراحت پایین آمد،

رحمن در سالن پایین حضور داشت، سلام کشیده ای داد. در طی حضورش در روستا دوستان خوبی شده بودند.

رحمن به گرمی دستش را فشرد:

140

-سلام ، دکتر ، حالا دیگه یه ماه، یه ماه میرید ؟ !
مهران لبخندی زد:

-قصد نداشتم اینقدر بمونم ، ولی خب اصرار خانواده باعث شد کمی بیشتر طول بکشه.

رحمن بدون آنکه دست مهران را رها کند، او را به سمت مبلی کشاند و در حالیکه خود نیز مینشست، گفت:

-بشین. شوخی کردم خوب کاری کردی بیشتر موندی ! پدر و مادر حالشون چطوره ؟
-خوبند ، متشکرم .

در حال لم دادن پرسید:

-حال شما چطوره؟ چه خبر؟! اتفاق جدیدی رخ نداده؟

یعنی از نظرش بعید بود با وجود آتش پاره ای چون
 سارا اتفاق جدیدی رخ نداده باشد. اصولاً خداوند
 خیلی به آنجا نظر داشت که در طی این مدت هنوز
 همه جا پا برجا بود!! رحمن نفسی کشید و گفت:
 -ما هم خوبیم!

141

و بعد در حالیکه چهرهی غمگینی به خود گرفته
 بود،
 ادامه داد:

-اما راجع به خبرها، راستش ...
 مکثی کرد و ادامه نداد. مهران کنجاوتر پرسید:
 -چیزی شده؟

رحمن سری تکان داد و با لحن غمگینی گفت:
 -آقا حکمت حالش بد شده بود .
 سریع و نگران پرسید:

-خب؟

رحمن مکثی کرد و آرامتر توضیح داد:
 -راستش ... وقتی ما رسیدیم بالای سرش، ایست

قلبی کرده بود.

چشم هایش را به ناراحتی بست و دست به پیشانی برد. حادثه‌ی ناگواری بود یک سال تمام، هر روز، آقا حکمت را دیده بود. با هم صحبت کرده بودند و علی رغم تمام تفاوت‌هایی که در طرز فکرشان وجود داشت باز هم صحبت بسیار خوبی بود.

142

متاسف پرسید:

-کی این اتفاق افتاد؟

این مرد خوش مشرب و خونگرم آنقدرها هم پیر نبود، لب زد:

-دو هفته پیش .

سرش را به پشتی مبل تکیه داد، واقعا غمگین شده بود. نسبت همه اعضای آنجا احساس پیدا کرده بود آهسته گفت:

-شاید اگه من اینجا بودم ...

رحمن با لحن متقاعد کننده‌ای گفت:

-عمر و زندگی دست خداست، تو هم که بودی

کاری نمی تونستی بکنی، چون خیلی ناگهانی از دنیا رفت.

به خود تکانی داد:

-میخوام برم سر خاکش... وقت داری باهام بیای؟!
در حال حاضر این تنها کاری بود که می توانست
برایش انجام دهد. رحمن برخاست:

143

-البته، حالا میخوای بری؟ وقت ناهاره!

در حالیکه از جا برمیخاست، گفت:

-تا ناهار یه ساعتی وقت هست. البته اگه تو هم
وقت داشته باشی!

با گفتن:

-اره، وقت دارم... بریم.

به سمت تنها قبرستان روستا راه افتاد، مسیر را در سکوت طی کردند، این جریان توجهش را از سایر مطالب گرفته بود و حوصله ای برای کنکاش درباره مسایل دیگر نداشت. با رسیدن سر خاک، هر دو نشسته و فاتحه ای را نثار روح او نمودند. قصد

برخاستن داشت که توجهش معطوف جایی شد با چند قدم فاصله، چشمانش را ریز کرد و دقت بیشتری به کار برد، این بچه ریز جثه که همیشه هم تیپ یکسان می زد با کلاه پسرانه ای به سر آن هم در تابستان کسی نمی توانست باشد جز سارا! متعجب پرسید:
-اون سارا نیست؟

رحمن جهت نگاه او را تعقیب کرد:

144

-خودشه !

از حضورش در آنجا در عجب بود، پرسید:
-اینجا چی کار می کنه؟!!

رحمن هم قد راست کرد و تبسم غمگینی زد:
-اونجا سر خاک پدر و مادرش هست !

ابرویی بالا انداخت، واقعا برای از دست دادن پدر و مادرش بچه بود. هر چند آنقدر در دسر داشت که در واقع همه یادشان می رفت با بچه طرف هستند ولی خب وقتی آن گونه کنار خاک آنها نشسته و ساکت بود، ریز جثه تر از همیشه هم نشان می داد. حس

کرد این مکان برای کودکی مثل او زیاد خوب
نیست، پرسید:

-خیلی اینجا می یاد؟

رحمن شانه ای بالا انداخت:

-نمی دونم، توجه نکردم .

مهران در حالیکه به سمت دخترک حرکت می
کرد، گفت:

-تو اگه خواستی برو، میخوام فاتحهای هم برای

145

پدر و مادر سارا بخونم!

رحمن هم همراهش شد. نزدیکتر که شد متوجه دست

نوازشی شد که سارا بر سنگ می کشید هر چند

ساکت و بی حرف! آهسته مخاطب قرارش داد:

-سلام

سارا غافلگیر شده و با تعجب نگاه سریعی به او

انداخت، چند هفته ای در روستا حضور نداشت و

حال از برگشتنش بی خبر بود. وقتی از بهت اولیه

خارج شد، نفس عمیقی کشید و زیر لبی سلام

کوتاهی گفت.

نگاه مهران، روی سنگ مقابل او رفت، شسته شده و تمیز بودند. چند شاخه گل کوهی هم رویشان دیده می شد. چهره دخترک هم با نگاه پر شر و شور همیشه خیلی فرق داشت. کنارش نشست و آرام پرسید:
-شنیدم پدر و مادرتن!

همانگونه که چشم به دو سنگ کنار هم داشت، قطره اشکی روی گونه اش ریخت. مهران زیر لب گفت:
-خدا رحمتشون کنه.

146

بدون اینکه نگاهی به مرد غریبه بیاندازد، لبان خود را محکم روی هم فشرد. درد داشت، حتی شنیدن همین یک جمله برای دخترکی که تازه یازده ساله شده بود درد داشت. دستش را مشت کرد و لبش را گاز گرفت تا اشکش در همان حد اشک بماند و صدای گریه غرور سفت و سختش را نشانه نرود. قادر به جوابگویی هم نبود، اگر هم قادر بود دلش جواب دادن به این تازه از راه رسیده را نمی

خواست. سریع از جا برخاست تا راست قامتی اش را حفظ کند و عقب گرد زد، برود که پدر و مادرش امروز مهمان ناخوانده داشتند. اما گام از گام برنداشته بود که مچش گیر دست همان مهمان شد و با تعجب و این بار عصبانی ایستاد. اخمی کرد و به سمت مهران رو کرد ببیند این مرد چگونه به خود اجازه چنین جسارتی را داده است؟

مهران خونسردتر او را به سمت خود کشید و آستین لباسش را کمی بالا داد و به کشیده شدن دست او وقعی ننهاد. رد سوختگی را روی بازویش نگاهی

147

کرد، خب خدا را شکر بهبود پیدا کرده بود. ملایم گفت:

-بیا مطب برات یه پماد آوردم که رد سوختگی رو کمرنگ می کنه.

حرصی دستش را پس کشید و غرید:

-یادت باشه هیچوقت دیگه حق نداری به من دست بزنی.

بدون عصبانیت گفت:

-من دکترم سارا !!

لبش را به هم فشرد و عصبی گفت:

-هر چی می خوای باش ولی فاصلت رو با من

حفظ کن تا بتونی اینجا بمونی.

و برگشت و دوان دوان دور شد.

نگاهش تا محدوده دیدش روی او ماند، علی رغم

قدر بازی اش باز دلش برای دخترک یازده ساله ای

مجبور بود برای حرف زدن با پدر و مادرش بیاید

سر خاکشان می سوخت.

148

رحمن هم کنارش نشست:

-به دل نگیر، این همش همینطوره. اصولاً محبت

حالش نیست. نه بلده به یکی محبت کنه و نه محبت

یکی رو بفهمه... شاید از دست دادن پدر و مادرش

اینقدر سردش کرده، شاید هم توجهات خیلی زیاد

فرامر زخان موجب شده خدا رو هم بنده نباشه، نمی

دونم. ولی هر چی که هست. از دو سالگیش که پا تو

این خونه گذاشت همش همینه... می زد، می شکست، داد و هوار می کرد، اونوقت فرامرزان هم به جای اینکه جلوش رو بگیره، یه چیز دیگه دستش می داد که به لیست شکستهایش اضافه کنه! ابرویی بالا داد، در انگیزه رفتار او مانده بود. با هیچیک از معادلات در ذهنش همخوانی نداشت. اینهمه گارد گرفتن و غیر عادی رفتار کردن در هیچ کجای دنیا پسندیده نبود. چشم برگرفت و به سمت دو سنگ قبر هم شکل که در کنار همدیگر قرار گرفته بودند، داد. اسم روی آنها را خواند:

-کوروش... ماهرخ!

149

با خواندن فاتحه ای برخاست و از رحمن پرسید:

-دیده بودیشون؟

سری تکان داد:

-آره... البته خیلی سال پیش، فکر کنم نه یا ده ساله بودم!

مهران بهت زده پرسید:

-مگه چند ساله مردن؟! !

غصه دار گفت:

-نه سالی می شه .

جمع و تفریقش با گفته رحمن سازگار نبود. با خنده ای گفت:

-تو که هیجده سالت نیست !!

رحمن بلندتر خندید:

-نه تازه دارم پونزده ساله می شم ...

و نفسی کشید و خلاصه گفت:

-اونا اینجا زندگی نمیکردن .

چهره سوالی اش را به رحمن داد:

150

-پس چرا اینجا دفن شدن؟

بی حوصله گفت:

-قضیه اش مفصله

به این قضیه مفصل و شرایط زندگی عجیب آنها علاقمند شده بود. در طول سال گذشته کوچکترین حرفی در مورد خانواده فرامرزان نشنیده و غیر

از همین سارا کسی را ندیده بود. شاید کسب اطلاعات بیشتر کمکش می کرد، آنهایی را که پیش شان زندگی می کرد، بیشتر بشناسد. پرسید:
-دختر فرامرزخان چهجوری بود؟ مثل سارا بود؟
رحمن تبسم تلخی زد:

-وای نه، اصلاً! ماهرخ زیبا نه، خیلی خیلی زیبا بود. با اینکه حدود بیست سالی از دیدن اون می گذره ولی هنوز زیبایی فوقالعاده ماهرخ رو به خاطر دارم.
متفکر پرسید:

-منظورم اخلاقش بود .
رحمن سری تکان داد و خیلی جدی گفت:

151

-اخلاقش؟ ماهرخ یه دختر تمام عیار بود، خیلی سنگین، مؤدب، خوب، با وقار!!
باورکردنی نبود، چنین مادری چنین دختری؟ مبهوت تر پرسید:

-عجب! شوهرش چی؟ اون چطوری بود؟ مال

همین روستا بود؟
 آهی کشید و از بیان غمنامه آنها صرف نظر کرد و
 خیلی خلاصه گفت:

-نه، شهری بود .

مکثی کرد و پرسید:

-وقتی مردن ، سارا چند سالش بود؟ !

با کمی فکر پاسخ داد:

-بچه شیرخواره بود. فکر کنم هنوز دو ساله نشده
 بود.

سری تکان داد:

-شنیدم خواهر دیگهای هم داشته؟ !

آه کمرنگی در سینه رحمن نشست:

152

-آره، اسمش سمانه است. حدود هشت سالی از
 سارا بزرگتره.

مهران همچنان در جستجوی علت رفتار سارا رفت
 سراغ سوال بعدی:

-اون ، چطور دختریه؟

رحمن ایستاد و از چشمان مهران گریز زد به جایی دور از چشم های او و گفت:

-اخلاق و رفتارش شبیه مادرش بود. بسیار آرام و متین، چهره اش هم...

زمزمه کرد:

-خوب بود .

مهران هم با ایستادن رحمن مجبور به توقف شد:

-چرا میگی بود؟ مگه حالا نیست؟

نفس عمیقی کشید و سرش را بالا گرفت:

... -چرا هست، شاید چون سالهاست که ندیدمش

خاطراتش... یه جورهایی مال گذشته بنظر می رسه

مجاب شده، گفت:

-حالا کجاست؟ چرا در سال گذشته اصلا سری به

اینجا نزده؟

نگاه رحمن به وضوح غمگین بود:

-خونه شوهرش! شوهرش پسر یکی از خان های

اطراف هست، البته وضع مالی شون به خوبیه
فرامر زخان نیست.

خب باز دلیل نمی شد، نیاید! پرسید:

-راشون خیلی دوره؟

-نه خیلی، با اسب حدود سه ساعت یا سه ساعت و
نیم طول می کشه!

-پس چرا سری به اینجا نمی زنه؟!

رحمن سری تکان داد و راه افتاد. دلش مرور
خاطرات نمی خواست و این مرور دلش را به درد
می آورد، به آرامی گفت:

-دکتر، خاطرات این خونه سالهاست که زیر خاک
دفن شده و کسی دوست نداره اون رو شخم بزنه و

154

از زیر خاک درشون بیاره... بهتره عجله کنیم دیگه
داره برا نهار دیر می شه.

واضح بود که رحمن برای توضیح بیشتر تمایل
نداشت. اصرار بیشتری نکرد و از بقیه ی بحث
منصرف کرد. با نزدیک شدن به عمارت پرسید:

- راستی فرامرز خان کجاست؟ باز سفره؟
 رحمن رد سعی برای پس زدن افکارش جواب داد:
 -نه، اتفاقاً یکی دو هفته‌های میشه که خونه هست،
 امروز صبح هم به دعوت یکی از دوستاش رفته
 روستای بالا، از من هم خواست که همراهش برم،
 ولی اینجا کار داشتم نتونستم همراهیش کنم.
 و با یادآوری مطلبی، نگاهش را به مهران دوخت و
 تبسم معنی داری زد:

-انگار یه خوابهایی هم برا تو دیده!

نگاه سوالی اش را به او دوخت:

-چه خوابهایی؟ تو در جریانی؟

خنده اش را خورد:

155

-آره، یه جورایی! ولی بهتره صبر کنی از خودش
 بشنوی.

با خنده گفت:

-حالا خوبه یا بد؟ یعنی فاتحه ام رو بخونم یا هنوز
 به زنده بودنم امیدی هست؟

نگاه رحمن شوخ شد:

-نمیدونم، بستگی به نظر خودت داره !
 صرف ناهارش در تنهایی صورت گرفت، البته
 دیگر عادتش شده بود. در غیاب فرامرزان و
 حضور نداشتن دایمی سارا معمولاً سر میز تنها بود
 برای استراحت به اتاقش رفت ولی سر و صدا و
 فریاد سارا خواب را از سرش پراند:
 -چه کسی جرات کرده دست به اتاق من بزنه؟

صدای مهتاج خانوم آرامتر بود:

-حالا مگه چی شده؟

و فریاد سارا بلندتر شد:

-چی شده؟ دیگه می خواستی چی بشه؟ پس وسایل

156

من کو؟!!

-کدوم وسایل؟ نکنه اون چوب و سنگ ها و آت و

آشغالها رو می گی؟

صدای سارا عصبانیتتر هم شد:

-اصلا به شما چه؟ من دلم میخواد تو اتاقم آت و

آشغال نگه دارم! این وسط شما چه کاره اید؟ به شما چه ربطی داره؟

صدای مهتاج خانم حالت تسلیم داشت:

-خیلی خب، میگم بعد از این دست به وسایل تو نزنند، حتی آت و آشغال های اتاقت، حالا خوب شد؟ تخس و لجوجانه گفت:

-نه خیر، اصلا هم خوب نشد. من اونا رو

می خوام. همین الان هم می خوام!

صدای مهتاج خانم مستاصل بود:

-آخه، مگه می شه؟ همه ی آشغال ها رو با هم

جمع کردیم، چهار پنج تا کیسه ی پر شده، حالا

چطور می شه پیداشون کرد؟

صدای شکستن چیزی به گوش رسید و باز صدای

157

سارا:

!-تو این خونه من می گم چی می شه چی نمی شه

همین الان می رید بیرون، همه آشغال ها رو می

ریزید رو زمین، وسایل من رو پیدا می کنید! بعد

خوب می‌شورید و تر و تمیز مثل اولش تحویل می‌دید. وای به حالتون آگه نتونستید پیداشون کنید! مهتاج خانم کاملاً تسلیم شده بود:
-باشه، حالا تو آروم باش. سعی می‌کنیم پیداشون بکنیم.

بعد صدای مهتاج خانم بلندتر شد:
-حالا کجا داری می‌ری؟
مهران به جای پاسخ سارا، صدای کلافه مهتاج خانم بعد از چند ثانیه شنید:

-ای خدا ما باید از دست این بچه چی کار کنیم؟
مهران عصبی سر جای خود نشست، بارها و بارها شاهد چنین جر و بحثهایی بود، با اینکه تمام تلاش خود را می‌کرد که دخالت نکند و بی تفاوت از کنار ماجراها بگذرد ولی هر چه بیشتر سعی می‌کرد،

158

بیشتر حرص می‌خورد. رفتار و گفتار سارا هر روز برایش غیر قابل تحمل تر به نظر می‌رسید نمی‌دانست چرا هیچ کس نمی‌خواهد جلوی

خودسری های او را بگیرد. البته می فهمید که کسان زیادی دوست دارند، پاسخ دندان شکنی به سارا بدهند ولی نمی توانند.

در سال گذشته، تعداد زیادی را به علت دعوا با سارا درمان کرده بود که اکثر آنها پسران هم سن و سال سارا بودند!! همینطور شاهد شکایات فراوانی بود که اهالی روستا به علت های مختلف از کارهای سارا می نمودند. بدتر از همه اینها رفتار او در داخل خانه بود که از هیچ قانون و اصولی تبعیت نمی کرد و درست مطابق با گفته خود سارا در آن خانه فقط او بود که حرف نهایی را میزد.

البته این را هم دریافته بود که تواناییهای زیادی هم دارد، تیرانداز بسیار خوبی هست و حتی گاهی دورادور شاهد مسابقه بین او و بچه های دیگر بود که در اکثر موارد برنده می شد. در مورد

اسبسواری هم که اکثر اهالی به فوقالعاده بودن او معترف بودند. در مسابقه های هم که در اوایل بهار

صورت گرفت، مهران خود شاهد پیروزی او بود. اما این امور باعث نمی شد که شخصیت سارا مقبول جلوه کند؛ او با رفتارش آرامش را از اطرافیان خود سلب کرده بود و همه روزه امکان وقوع حادثه‌های جدید وجود داشت...

عصر آن روز سری به مطب خود زد و هوا نیمه تاریک بود که به عمارت برگشت. به محض ورود به داخل ساختمان مهتاج خانوم اطلاع داد که فرامرز خان منتظرش است. وارد سالن شد و با استقبال گرم فرامرزخان روبرو گردید و به آغوش پدران او فشرده شد:

-دکتر، به حضورت عادت کردیم، وقتی نیستی جات خیلی خالیه!

لبخندی زد:

-متشکرم این لطف شما رو می رسونه .
هر دو نشستند. فرامرز خان با لذت به او نگاه کرد و

با اندک مکثی گفت:

-اگه من یه پسر مثل تو داشتم، دیگه هیچ آرزویی
تو دنیا نمی‌کردم.

مهران با نگاه پر محبتی جواب داد:

-من پسر شما... البته اگه لیاقتش رو داشته باشم!
فرامرزان سری تکان داد:

-ای کاش میشد، ای کاش...!! کی لایق تر از تو؟
و نفس عمیقی کشید:

-حالا بگو ببینم تو شهر چه خبر؟! خانواده چطور
بودن؟

مودبانه جواب داد:

-خوب بودند، همگی خدمتتون سلام رساندند.

-ناصر خان چی؟ اونم خوبه؟

-بله، خوبه خوب، اتفاقاً عمو هم خیلی جویای حال
شما بودن.

فرامرزان بی تعارف گفت:

-تابستونها اینجا خیلی خوب و خوشآب و هواست،

خونوادت رو هم بیار آب و هوایی عوض کنن.
و چهره اش متاسف شد:
-جریان آقا حکمت رو شنیدی؟! !
-بله ، متأسفانه !!
فرامرزخان در حالیکه به پشتی تکیه می داد، با نگاه
عمیقی به او گفت:
-مدرسه بدون معلم مونده !
ابرویی درهم کشید و سعی کرد از این حرف یک
مرتبه ای او هیچ نتیجه ای نگیرد. فرامرزخان
پیشدستی کرد:
-راستش یه خواهشی ازت داشتم، ولی نمی دونم
چطوری بهت بگم؟
افکارش را پس زد و باز از در احترام وارد شد:
-بفرمایید ، چه کمکی از دست من برمی یاد؟! !
فرامرز خان گلویش را صاف کرد:
-میخواستم ازت خواهش کنم برا بچه ها تدریس
کنی!

چشمانش درشت شدند و نا محسوس نفسش را فوت کرد. چند لحظه ای صبر کرد و بعد گفت:

-می دونید که پزشکی زیاد با معلمی نمی خونه؟
فرامرزان سریع تر جواب داد:

-میدونم. ولی خب، صبحها سرت خلوت تره بعد هم کلاس و مطب هر دو تو یه جا هستن، اگه به فرض هم مریض اورژانسی بود. میارن اونجا، تو هم میتونی ویزیتش کنی!

مهران در گریز از این حرف گفت:

-منظورم اینه که من از معلمی چیزی سر در نمیبارم.

فرامرزان سعی کرد لحن مجاب کننده‌ای داشته باشد، تصمیم داشت قانعش کند. کوتاه هم نمی آمد: . -چیزی نیست که! از روی کتاب تدریس میکنی تازه میدونم از عهدهایش برمیای، نمی خوام با مرگ آقا حکمت کلاس تعطیل بشه.

پرسید:

-برای چی من؟

بدون تردید جواب داد:

-کسی لایق تر از تو سراغ ندارم .

بدون تردید جواب داد:

-کسی لایق تر از تو سراغ ندارم .

-چرا رحمن نه؟! !

جوابش در چنته آماده بود:

-با اون قبل از آقا حکمت صحبت کرده بودم ولی قبول نکرده بود. تازه اون موقع مسئولیتش هم کمتر بود. حالا که اصلاً نمی شه! چون هفته‌های چند بار مجبوره برای خرید و فروش محصولات و وسایل به بیرون ده بره، تازه بقیه روزها هم به روستاها و باغ‌های اطراف سرکشی می کنه، نمی شه که هر دم به ساعت کلاس رو تعطیل کرد. علاوه بر اون دوست دارم این مسئولیت رو به عهده بگیری. با توجه به شناختی که ازت پیدا کردم می دونم می تونی به بهترین نحو ممکن از عهدش بریبیای... در مورد حقوق و سایر مسایل هم هر چی خودت بگی.

مهران کمی فکر کرد، تصویری از تدریس در ذهن نداشت. به نظرش تجربه بدی نمی آمد. از بچه ها خوشش می آمد و احتمالاً سر و کله زدن با این همه انرژی نهفته، جالب می بود. اما نکته ناجور این مساله، حضور سارا در کلاس بود، در مدت حضورش در روستا تا حد ممکن فاصله اش را با سارا حفظ کرده بود و تمایلی هم برای برداشتن این فاصله نداشت ولی بدون شک با پذیرفتن تدریس، این فاصله از میان برداشته می شد. در واقع دلش نمی خواست به این موجود غیر قابل تحمل که گاه از دست کارهایش سرسام می گرفت، نزدیکتر شود. تحمل حضور او یک نصف روز کامل در کلاس به نظرش سخت می آمد. مثل آقا حکمت نبود که به سارا به علت نوه خان بودنش امتیاز قایل شود. معتقد بود در کلاس درس دست کم بچه ها باید یاد بگیرند که همه در یک حد و اندازه هستند. با دو دوتا کردن ساده این امر به این نتیجه می رسید که شاید با

کوچکترین برخورداری که با سارا داشته باشد، میانه

165

خوبش با فرامرزخان هم تیره شود.

ولی یک مساله مهم هم بود، نمیخواست کلاس درس بچه‌ها تعطیل شده و به قول آقا حکمت، شانس باسواد شدنشان را از دست بدهند. فرامرزخان سه سوته می توانست سارا را برای تحصیل به شهر بفرستد و در این صورت مابقی بچه های روستا از این نعمت محروم می ماندند.

فرامرزخان برای ترغیب بیشتر گفت:

-قبول کنی منت سرم گذاشتی .

تبسمی زد و متفکرانه گفت:

-خب فکر می کنم از عهدش بر پیام ولی در این

میون یه مطلب مهم وجود داره که حس می کنم باید در موردش باهاتون حرف بزنم.

فرامرزخان با امید تازه ای که نسبت به مثبت بودن رای او گرفته بود، باخنده گفت:

-بگو پسر م .

بدون رو در واسی اصلا مطلب را گفت، زیاد اهل تعارف تیکه پاره کردن نبود:

166

-در واقع تو مدت یه سالی که اینجا بودم، شاهد رفتارای عجیب و حتی نامناسب سارا بودم. حالا با درست یا نادرست بودنشون کاری ندارم. ولی سعی کردم هیچ دخالتی نکنم چون به من ربطی نداشت، ولی با قبول این کار تا حدودی به من هم ربط پیدا میکنه، و این یکی از اصلی ترین دلایلی هست که در قبول تدریس دچار تردید میشم.

نگاه فرامرزان روی جوان روبرویش ایستاد و آهی کشید. از نظرش سارا فقط کمی شلوغ بود، از کارهای بی پروای او خوشش می آمد. انگار همه سخت گیری هایش به نوه آخر که رسیده بود، غلاف شده بود. با لحن آرامی گفت:

-سارا همش یه دختر بچه یازده ساله است، فکر نمی کنم مانع جدی برای تدریست باشه. بعد هم من مطمئنم تو می تونی هم از عهده تدریس بریبیای و هم

از عهده کنترل اون تو کلاس. اینقدری تو این مدت
ازت شناخت پیدا کردم که شک ندارم توانایش رو
داری.

167

مهران با چهره جدی تر شده ای سعی کرد لب کلام
را بگوید. قبلا هم در کلاس معلم قبلی دیده بود سارا
نظم کلاس را رعایت نمی کند. اگر قرار بود خود
در راس آن کلاس باشد، با سارا هم همان رفتاری را
می کرد که با بقیه... مصمم و بدون تردید گفت:
. -مسأله توانایی من در اداره کردن کلاس نیست
مسأله اینه که من برای شغل دیگه ای اینجا هستم و
بدون شک شغل اصلی خودم برام مهمتره و دوست
ندارم سر برخورد احتمالم با سارا رابطه با شما کدر
بشه و روی طبابت تاثیر بذاره.

فرامرزخان ابرویی بالا کشید و خندید:

-فکر کنم منظورت رو فهمیدم، ببین دکتر من به
هیچ عنوان تو کارهای مربوط به کلاس درس تو
دخالت نخواهم کرد، مطمئن باش. علاوه بر اون

خیلی خوب میدونم که سارا توانایی لازم برای مراقبت از خودش و احیانا گرفتن حقتش داره و نیازی نیست من در این امور مداخله کنم. تازه این عدم دخالت من تنها برای کلاس درس تو هم نیست،

168

حتی تو پنج سالی که آقا حکمت هم معلم کلاس بود، یه بار هم از سارا نپرسیدم که رفتار معلمت، تو کلاس باهات چطوریه! البته سارا هم هیچ وقت راجع به معلمش تو خونه کوچکتین حرفی نزده، کلا دختر توداری هست. البته گاهی از آقا حکمت فقط راجع به درس سارا می پرسیدم که اون هم معمولاً راضی بود. تو هر طور دوس داری کلاست رو اداره کن، این حق توه. امکان نداره من پیام به طرز اداره کلاست اعتراض بکنم. خب معلومه کلاس درس باید نظم و قانون داشته باشه. خود من که کلا اوایل تحصیل رو با مکتب شروع کردم ولی چند سال بعدش کم کم کلاس ها شکل حالا پیدا کردن، من هستم و اگه بخوام وضع اون موقع 8811 متولد

کلاساً رو با حالا مقایسه کنم تو پنجاه شصت سال
واقعا مدرسه ها خیلی بهتر شدن، مدرسه برا ماها
عین پادگان بود. پس خیالت راحت من هیچ
اعتراضی برای نحوه اداره کردن کلاست نخواهم
داشت. سارا هم یکی مثل بقیه، خودمم دوست دارم

169

جوری باشه که بتونه فردا روز از عهده اداره
املاک من بر بیاد. درسته تنها وارثم نیست ولی شک
ندارم که سمانه نمی تونه این کارو به عهده بگیره.
و با اندک مکثی ادامه داد:

-تازه اگه بخوام کلا سارا رو هم ندید بگیرم، این
کلاسی که ایجاد شده، خیلی خوب و مفیده. دست کم
این امکان رو برای بچه های روستا فراهم می کنه
که خوندن و نوشتن و حساب و کتاب رو یاد بگیرن،
من واقعا دوست ندارم این کار با مرگ آقا حکمت
متوقف بشه، فکر کنم حضور تو هم اینجا خواست
خدا بوده... خوشحال می شم، قبول کنی.

قبول داشت که این کار واقعا به نفع بچه های

روستاست، نیاز به فکر بیشتر ندید و گفت:
 -باشه قبول می‌کنم. ولی یه چیزهایی باید تغییر
 کنه، مثل شکل ظاهری کلاس تا حداقل برای من
 محیط ملموس تری برای تدریس به وجود بیاد. مثل
 نیمکت و سایر وسایلی که تو یه کلاس شهری وجود
 داره.

170

فرامرزان خوشحال از پذیرش مهران، گفت:
 -حتماً! تموم چیزهایی که به نظرت مورد نیازه
 یادداشت کن. من دو روز دیگه می‌رم سفر و شاید
 تا آخر تابستون برنگردم. اما به رحمن سفارش
 میکنم همه لوازم مورد نیازت رو تهیه کنه، البته اگه
 خودت هم تو انتخابشون کمک کنی، بهتر می‌شه...
 حرفش تمام نشده بود که رحمن وارد شد.
 فرامرزان با خنده گفت:

-بیا بشین که حلال زاده ای .
 رحمن با گفتن « در خدمتم » نشست. نگاهش
 چرخ می‌ان میان آن دو زد و معنی دار رو به

فرامرزان کرد:

-موفق شدید انگار !

جواب بله بلند و قاطع فرامرزان موجب شد،
رحمن نگاه متعجبش را روانه صورت مهران کند::
-واقعا؟

یعنی باورش نمی شد مهران زیر بار رود، اگر
خودش بود امکان نداشت بپذیرد. سارا از فاصله

171

چند کیلومتری هم قابل تحمل نبود!

مهران به تایید سر تکان داد:

-بله تلاشم رو می کنم .

رحمن با لبخندی پر معنی گفت:

-موفق باشی !

فرامرزان راضی از شرایط، رو به رحمن گفت:

-تا شروع کلاس، هر چی که دکتر لازم دونست

تهیه کن، اگه خودش هم باهات اومد که دیگه چه
بهتر.

با پایان یافتن بحث تدریس، فرامرزان سر

حرف را عوض کرد:

-راستی رحمن، نصیرخان رو دیدم می گفت
پارسال برای انتقال محصولاتشون کلی ضرر
کردن، از ما کمک میخواست، نظرت چیه؟
رحمن متفکرانه گفت:

-چه نوع کمکی؟

-راستش راجع به این موضوع خودمون باید

172

تصمیم بگیریم، هم می شه محصولاتشون رو
خریداری کرد و بقیه کارها با خودمون... و هم
میشه محصولاتشون رو به شهر انتقال بدیم و طبق
قرار داد پول درصد بگیریم.

-قراردادی هم بستین؟!!

-نه، گفتم باید فکر کنم!

مهارن با حس اینکه بحث دیگر به او مربوط نمی
شود، با اجازه ای گفت و قصد برخاستن کرد. ولی
فرامرزان سریع گفت:

-نه مهراان باش، می خوام نظر تو رو هم بدونم.

ابرویی بالا داد و صادقانه گفت:
 -من تو این زمینها هیچ نوع اطلاعاتی ندارم .
 فرامرزخان جدی نگاهش کرد:
 -دلم می خواد کسب کنی. شاید فردا روزی لازم
 شد.

سری تکان داد و خنده اش را خورد. شغلش که
 پزشک بود، حال می خواست تدریس هم بکند، دیگر
 او را با کشاورزی چه کار! فرامرزخان جدی تر

173

بحث را ادامه داد:

-خب رحمن نظرت چیه؟

رحمن از بچگی پخته این کار بود:

-مسلمه که خرید و فروش محصولاتشون برامون
 سود بیشتری داره، به شرطی که سر دخنهمون رو
 بزرگتر کنیم. کارگر بیشتری استخدام کنیم. بازار
 فروش بیشتری پیدا کنیم و همه اینها نیاز به زمان
 داره، بهنظر من امسال به حمل و انتقال
 محصولاتشون بسنده کنیم تا سال دیگه شاید شرایط

لازم برای خرید محصولاتشون ایجاد بشه...
فرامرزخان پرسید:

-نظر تو چیه مهران؟! !

هنوز در این که چرا باید در این مورد صاحب نظر
باشد، به نتیجه نرسیده بود ولی معقولانه سوال کرد:

-امکانات لازم جهت انتقال محصولات بیشتر رو
دارید؟

رحمن پاسخ داد:

-آره مجهزترین امکانات این منطقه را ما داریم،

174

فقط میمونه کارگر، که اون هم تعداد زیادی رو
میشناسم که حاضر هستن روزمزد کار کنن.

سری تکان داد:

-اگه اینطوره که به نظر منم راه حل رحمن خوب

و منطقیه، هم به نفع اونهاست و هم به نفع شما.

فرامرزخان می خواست در تایید حرفی بزند که

صدایی از بیرون آمد. اصولاً صداهای این خانه یک

عامل بیشتر نداشت. حرفش را نزده رها کرد و با

صدای بلندی گفت:

-سارا؟! یه لحظه بیا اینجا!

سارا که تازه از نرده‌ها پایین پریده بود به داخل سالن آمد. با تبسمی که از او بعید بود، گفت:

-به، سلام فرامرزخان، حال شما؟

فرامرز خان با خنده گفت:

-من باید حال تو رو بپرسم که هیچوقت نیستی!
سارا در حالیکه به او نزدیکتر میشد، با خنده گفت:

-دیگه زندگیه و کلی گرفتاری!

175

حرفش به مذاق پدر بزرگش خوش آمد و بلند خندید:
-کمک لازم داشتی بهم بگو.

سارا چشمانش را درشت تر کرد و متعجب گفت:

-این حرف از شما بعیده، من و کمک خواستن؟

خیالتون راحت، یه تنه همه رو حریفم.

و نزدیک میز مقابل فرامرزخان ایستاد و ناخنکی به

انگورهای داخل ظرف زد. فرامرزخان گفت:

-بشین .

سری بالا انداخت و با شیطنت گفت:

-نه، باید برم. فقط منتظر یه اتفاقم... رخ که بده
رفتم.

و دوباره انگوری را به دهن گذاشت، فرامرزان
گفت:

-بهتره بشینی، می خواستم موضوعی رو بهت بگم .
هنوز فرصت برای بیان مطلبی مزبور پیش نیامده
بود که صدای جیغ و دادی از طرف آشپزخانه به
گوش رسید، سارا نگاهی به پشت سر خود انداخت با

176

خنده دستی به چانه اش کشید:

-آهان اتفاقه هم افتاد .

فرامرزان پوفی کشید:

-هی وروجک، باز چی کار کردی؟

سارا راضی و خوشحال، نگاهی به فرامرزان
کرد:

-چیز مهمی نیست، حشون بود تنبیه شن، تا

یادشون بمونه، دیگه دست به وسایل اتاق من نزنن!
فرامرزخان جواب نداده بود که صفورا وارد سالن
شد، ترسیده گفت:

-تو رو خدا به دادمون برسید، آشپزخانه پر
قورباغه شده!!

سارا خیلی خونسرد به سمتش چرخید:
-چیزی نیست! شماها که تو جمع کردن آت و
آشغال مهارت دارین، جمع کنین، بریزین داخل یه
کیسه و بذارید دم در، اما مواظب باشید کشته نشن،
چون برشون میگردونم به برکه...
177

فرامرزخان خنده اش را خورد و رحمن در حالی که
سری به تاسف تکان می داد، از جا برخاست و
گفت:

-من برم به دادشون برسم!
قبل از خروج فرامرزخان مخاطب قرارش داد:
-پس شام رو همینجا بمون تا راجع به قرارداد
صحبت کنیم.

خیلی محترمانه جواب داد:

-ببخشید فرامرزخان، امشب مهمون داریم ولی فردا صبح خدمت میرسم.

دلایلی برای اصرار نبود:

-بسیار خب، حالا مهموناتون کیا هستن؟
با تبسمی جواب داد:

-پدر و مادر خانومم هستن .

نگاه فرامرزخان مهربان تر شد:

-بهشون سلام برسون، از زوری حمید کوچولوت هم عوض من ببوس. گاهی بیارش اینجا ببینمش.

178

مودب جواب داد:

-متشکرم. چشم میارم .

با خورج رحمن، سارا هم قصد رفتن کرده بود که فرامرزخان گفت:

-سارا، نمی خوای بدونی حرفم چی بود؟

بی میل لبانش را جلو داد. هیچوقت حرف به درد بخوری از پدر بزرگ نمی شنید. حتما میخواست

اطلاع دهد، باز به سفری می رود یا در نهایت کارگری، وسیله ای چیزی قرار است به ترکیب آنجا اضافه شود و هیچکدام از اینها هم باب میلش نبود بدون تظاهر گفت:

-راستش نه نمی خوام بدونم، ولی اگه شما فکر می کنید لازمه، چی می شه کرد، می شنوم.
 پدربزرگ نفس عمیقی کشید، می دانست انتخاب مهران به عنوان معلم برای سارا شوکه کننده خواهد بود. کاملاً متوجه شده بود که حتی نگاه های سارا به او هم خصمانه است. گفت:
 -یه معلم جدید برای کلاستون پیدا کردم .

179

سرسری جواب داد:
 -همین؟ خب مبارکه .
 و خوشه انگوری را برداشت و باز قصد رفتن کرد فرامرزان گفت:
 -نمیخوای بدونی کیه؟!
 ایستاد و بیتفاوت شانه بالا انداخت:

-چه فرقی می‌کنه؟ حکمت نشد، رحمت، رحمت
نشد یکی دیگه! برام زیاد مهم نیست. فقط بلد باشه
درس بده کافیه.

و با این حرف خوشه انگوری را که در دست داشت
بالا برد و دانه‌های از آن را به دندان گرفت
فرامرزان نیم‌نگاهی به مهران کرد و گفت:
-اممم، خیلی خب، فکر می‌کردم دلت بخواد
بدونی!

سارا همانطور که خوشه انگور را بالا برده و این
بار چند دانه از انگورها را با هم قصد خوردن کرده
بود، گفت:

180

-حالا که براتون مهمه، بگید!
نگاه مهران مستقیم به او بود، دیدن عکس‌العملش
جالب بود و شاید می‌توانست از طرز فکر این
موجود غیر قابل‌درک چیزی سر در بیاورد
فرامرزان نفس‌پری کشید و گفت:
-آقای دکتر لطف کردن و پذیرفتن که بهتون

تدریس کنن!

خشکش زد، داشت درست می شنید یا پدر بزرگش شوخی اش گرفته بود؟ لحظهای نگاهش به سمت مهران کشیده شد که به او زل زده و نشان می داد، احتمال شوخی بودن جریان وجود ندارد. دانه های «انگور بین دهان و گلویش سرگردان بودند...» «وای کلمه ای بود که خیلی سعی می کرد از ذهنش دور کند ولی نمی شد که نمی شد. سال پیش بود که فکر می کرد این پسر لوس و بی دست و پا که حتی اسب سواری هم بلد نبود، دو سه ماهه دمش را می گذارد روی کولش و می رود. ولی برخلاف تصورش مانده بود و می خواست بماند!!»

181

در تمام مدت حضورش در روستا نه با او حرف زده بود و نه در کارهایش دخالت کرده بود، روی همین اصل هم سارا از کنارش گذشته و ندید گرفته بودش. تنها آزاری که در این مدت از او دیده بود، گرو گرفتن رفیقش، ابراهیم بود. حضور ابراهیم در

مطب موجب شده بود کمتر فرصت بازی و همراهی با او داشته باشد. و به این ترتیب تنها کسی را که با او راحت بود، از دست داده بود و این چیزی نبود که بتواند به سادگی از آن بگذرد. روی همین اصل هم دو عدد خرگوش با نمک و شلوغ را روانه مطب دکتر کرده بود تا با به هم ریختن وسایل مطب کمی دلش خنک شود. این مطلب را فقط خودش و مهارن فهمیده بود ولی برعکس سایر اهالی که سه سوته، همه کارهایش را به عرض فرامرزخان می رساندند، مهارن هیچ صحبتی از این جریان نکرده بود.

دومین برخوردشان هم چندی پیش بود و جریان آتش سوزی، با اینکه خوب متوجه شده بود از دست دکتر

182

بازی خورده است ولی چون نتیجه این کار خوب شدن زخمش شده بود، از مجازات این مورد گذشته بود!!

کمتر لبش به اعتراض باز می شد. همیشه عوض

اعتراض برای خود محدوده تعیین می کرد و کسی را به آن حدود راه نمی داد ولی این تصمیم فرامرزان یعنی عدول کردن این مرد به حد تعیین شده! در یک آن نمی توانست به همه جوانب مساله فکر کند ولی شک نداشت هر چه هم باشد دست کم باید نصف روز حضورش را تحمل کند. به سختی سعی کرد آب دهانش را قورت دهد و حواسش به دانه های انگور داخل دهانش نبود.

با حس پریدن دانه انگور در گلویش نفسش را کمی حبس کرد تا ناراحتی و عصبی بودنش زیاد به چشم نیاید ولی نشد. نفس کشیدن که دیگر شوخی بردار نبود، سرفه کوتاهی زد و حالش بهتر نشد که بدتر هم شد. تا فرامرزان با آن سن و سال به خودش تکان بدهد، مهران فرزتر خود را کنارش رساند و

183

چند ضربه بین کتفش زد و گفت:

-نفست رو حبس نکن .

.خواست مرد را کنار بزند ولی سرفه امانش نداد.

کمی طول کشید تا سرفه های مکررش راه تنفسش را باز کند. تا بهتر شد، دست روی سینه مهران نهاده، به سمت عقب هلش داد:

-دیگه هیچوقت دستت بهم نخوره، مفهومه؟
فرامرزخان دخالت کرد:

-سارا داشتی خفه می شدی؟

انگشتش به علامت تهدید بالا رفت:

-خفه شدن یا نشدنم هم به خودم مربوطه !
و چشم های پر اشک حاصل از سرفه اش را به مهران دوخت و حرف دلش را خیلی بی پرده بر زبان راند:

-ازت خوشم نمیاد .

و با قیافه درهمی از سالن خارج شد.

نگاه مهران به خروج او بود که فرامرزخان گفت:

184

-اقتضای سنشه رعایت نکردن و صادقانه حرف زدن، البته بی پروایی خودش هم بهش دامن می زنه شاید هر کسی جای اون بود، حتی به دروغ هم شده

فکرش رو به زبون نمی آورد ولی سارا همینه،
صاف و صادق، حتی اگه بد باشه... ولی باور کن
دختر بدی نیست، برعکس تصور همه سنگدل هم
نیست. من به سختی تونستم این بچه رو زنده نگه
دارم، برای همین هم حتی اشتباهاتش هم برام
شیرینه؛ چون نشون می ده هست! من جای اون ازت
معذرت می خوام.

بدون لبخند ولی مودب گفت:

-نیاز به عذرخواهی نیست، من یه ساله که تو این
خونه زندگی می کنم و به خصوصیاتش تا حدی
واردم.

و سری به احترام تکان داد:

-با اجازتون مرخص می شم، کمی کار دارم .

فصل دوم:

در مدت یک ماهی که تا شروع کلاس ها باقی بود،

185

کلاس کاملا شکل شهری به خود گرفت. نیمکت و
میز و صندلی معلم به کلاس افزوده شد و تخته سیاه

نو شد. آماری هم از دانش آموزان به عمل آورد و به تعداد آنها کتاب های هر پایه تحصیلی خریداری گردید. حتی مهران برای رنگ کردن کلاس و نیمکت ها با وسواس خاصی از رنگهای شادتری استفاده نمود.

در این یک ماه برخورد سارا با او بسیار سردتر و اخم هایش به هنگام دیدن او بیشتر هم شده بود. حتی می دانست اوایل چند باری سعی کرده است رای پدر بزرگ را عوض کند ولی شعار خودش دست و پای خودش را هم بسته بود. هر بار که می آمد در این مورد با فرامرز خان صحبت کند، او می گفت: -یادت که هست قرار داریم تو کار هم دخالت نکنیم، انتخاب معلم برای روستا جزو وظایف منه و طبق همین قرار تو نمی تونی درش دخالت کنی! علت اینکه سارا نمی توانست در این مورد ساکت بماند این بود که در این مدت کم هم فهمیده بود،

نمی تواند زیاد از روی رفتارهای این غریبه تازه

رسیده به سادگی بگذرد، چون متفاوت از بقیه بود. نه در مقابل کارهایش غرغر می کرد و نه دخالت می کرد... و همین باعث می شد دستش در تلافی بسته باشد. علاوه بر آن در همین مدت کم آنچنان در روستا جا افتاده بود و همه به او احترام می گذاشتند که اعصابش خرد می شد. حتی فرامرزخان هم بیش از هر کس دیگری به او محبت می کردف جوری که این غریبه در محدوده او هر روز پر رنگ تر می شد!

روز اول شهریور فرارسیده بود و طبق سال های گذشته، قرار به آغاز کلاس بود. از هوای تمیز و دلپذیر صبحگاهی کام گرفت و لبخندی زد. از هیجانی که در وجودش حس می کرد، متعجب بود. انگار این هیجان برایش شیرین تر و دلپذیرتر از احساسی بود که در اولین روز کاری اش به عنوان پزشک داشت.

چند دقیقه به ساعت هشت مانده در کلاس را باز

کرد، با اکثر دانش آموزان قبلا آشنا شده بود، محیط های کوچک همیشان خوب بود که همه هم را می شناختند.

ساعت هشت بامداد وقت شروع کلاس بود، بدون تاخیر بسم الهی گفت و وارد کلاس شد. به برخاستن دسته جمعی دانش آموزان چشم دوخت، خیلی با مزه بود که دختر و پسر و در سنین مختلف در کلاس حضور داشتند. با حوصله سلامی داد و بفرمایدی گفت.

در کلاس چشم چرخاند، تقریبا همه را می شناخت می دانست ابراهیم سارا و مهتاب تنها کسانی هستند که از همان اول با آقای حکمت درس خواندند و در پایه بالاتری نسبت به بقیه هستند. ابراهیم در آخر کلاس روی نیمکتی نشسته و خواهرش، مهتاب، روی نیمکت دیگری در انتهای کلاس بود. ولی از سارا خبری نبود، سری به تاسف تکان داد. عمرا اگر می گذاشت این دختر مثل دوران معلم قبلی کلاس را با پارک عوضی بگیرد و هر وقت و هر

قدر بخواهد بیاید. از دلش گذشت، سارا خانوم به نفعته زودتر بیای! رو به کلاس گفت:

-خب بچه‌ها، از همین ردیف اول، یکی یکی بلند می‌شین و نام و نامخانوادگی تون و سپس پایهای

رو که گذروندین رو می‌گین.

با اشاره اش معرفی بچه‌ها یکی‌یکی شروع شد، نام و پایه تحصیلی هر کدام را روی کاغذ می‌نوشت تعداد پسرهایی که در کلاس حضور داشتند بیشتر از تعداد دخترها بود. تقریباً نوزده نفری پسر بود و شش نفری دختر، از طرفی اکثریت کلاس قرار بود پایهای اول، دوم و سوم را بخوانند و تعداد کمی برای پایهای بالاتر ثبت‌نام کرده بودند.

معرفی بچه‌ها که تمام شد مهران کمی از شیوه تدریسش حرف زد و از قوانینی که بچه‌ها باید رعایت کنند، گفت. نگاهی به ساعت خود کرد ساعت نه و ربع بود ولی هنوز هم از سارا خبری

نبود. گفت:

189

-بچه ها فردا آزمونی از هر پایه به عمل میارم تا ببینم سطح یادگیری تون چقدر هست. ابراهیم لطفا بیا و کتاب درسی هر پایه رو بینشون پخش کن. در این فاصله دفتر آقای حکمت را باز کرد و نگاهی به نمرات دانش آموزان انداخت. در واقع نظم زیادی در آن وجود نداشت تا بتواند نتیجه درستی از نمرات و تدریس داشته باشد. حتی در مورد اینکه به هر پایه چقدر تدریس کرده را هم ننوشته بود. هرچند زیاد نمی شد ایراد گرفت، شغل اصلی او هم معلمی نبود. نگاهش به سمت ساعت رفت، ساعت ده شده بود و به عبارتی نصف زمان کلاس سپری شده بود، این همه تاخیر واقعا غیر منطقی بود، احتمال ضعیفی می داد که سارا یا برای اعتراض نیامده و یا برای محک زدن او!

تازه تدریس برای پایه اول را شروع کرده بود که در کلاس زده شد. حرفش را قطع کرد و بفرماییدی

گفت. با باز شدن در سارا افتخار حضور دادند.
 اخمهایش را در هم کشید و نگاهی به ساعت کرد،

190

ایک ربعی از ده می گذشت. می توانست کلا نیاید
 هنوز حرفی نزده بود که سارا زیر لب سلام داد و
 خیلی عادی و انگار هیچ اتفاقی رخ نداده، به قصد
 نشستن راه افتاد.

صدای محکمش در کلاس پیچید:
 -کجا؟

میان کلاس متوقف شد و به سمت معلم برگشت. از
 سوال شنیده شده چیزی سر در نیاورده بود، مقصدش
 مشخص بود. مهران با همان اخم روی پیشانی ولی
 بدون کوچکترین پرخاشی پرسید:

-می دونی ساعت چنده؟

ساعت نمی بست. تا وقتی خورشید بود و آسمان، چه
 نیازی به ساعت داشت. اما می توانست حول و
 حوش آن را تشخیص دهد. بیخیال جواب داد:
 -دقیقا نه ، ولی فکر کنم حدود نه و نیم یا ده باشه .

مهران سری تکان داد، پس دقیقا می دانست دیر کرده است. جدی تر گفت:

-ساعت یه ربع از ده گذشته، میدونستی کلاس

191

ساعت چند شروع می شه؟

دستش را مشت کرد. حالا دقیقا توسط کسی که در تمام یک سال گذشته از کوچکترین برخورد با او گریخته بود و سعی کرده بود هیچ اعتنایی به او نکند، سوال و جواب می شد. مگر می توانست جواب ندهد، فعلا او معلم بود و خودش شاگرد، جواب داد:

-بله، ساعت هشت صبح !!

مهران باز با لحن خالی از خشمی گفت:

-پس چرا دیر کردی ؟

سارا چند لحظهای سکوت کرد، باید چه جوابی می داد. سال ها بود زمان آمد و رفتش به کلاس را خودش تعیین می کرد و کسی هم سوال پیش نمی نمود. کار شاقی نکرده بود، مثل همیشه رفتار نموده

بود، با این تفاوت که این بار به کلاس آمدن برایش واقعا دشوار بود و در دل دل کردن برای آمدن کمی بیش از روزهای پیش زمانش تلف شده بود. دقیق ترین جوابی که می توانست بدهد، این بود « چون

192

دلم خواسته!» ولی نمی توانست از این جمله استفاده کند، آنجا کلاس بود و این غریبه فعلا معلمش، آن هم مقابل این همه دانش آموز! تنها جوابی که توانست بر زبان آورد که دروغ هم نباشد:

-دلیل خاصی نداره، همینطوری !!

مهران نفس عمیقی کشید و زیر لب تکرار کرد:

-پس همینطوری ...

و قیافه اش جدی تر شد. باید راه آب را از سرچشمه می بست. این فسقلی باید می فهمید او با همه آن افرادی که قبلا با آنها برخورد داشته فرق می کند و برایش مهم نیست او نوه فرامرزخان است و یا سارایی که به کارهای عجیب و غریب و متهورانه مشهور است. باید این دختر یاد می گرفت آنجا

کلاس است و او حاکم بی قید و شرطش می باشد و هر گونه بی نظمی و کارهای بچگانه و ناجورش از عواقب محکمی برخوردار خواهد شد. هیچ تردیدی هم برای مقابله نداشت، از فرامرزخان هم در لفافه مجوز گرفته بود و می دانست احدی نمی تواند

193

معارض شود. خونسرد ولی محکم گفت:
 -یادت بمونه وقتی همینطوری دیر می کنی،
 همینطوری هم نمی تونی بری بشینی سر جات.
 ابروهای سارا به هم نزدیکتر شده بود، نمی فهمید
 منظور او چیست! هنوز در حل این معما مانده بود
 که، چرا هی مقابل او بی قرار می گیرد که دلش می
 خواهد فاصله اش را با او بیشتر کند؟ مهران به
 طرف میز خود رفت. کشوی میز را با دو انگشت
 باز کرد. نگاهش دمی روی خط کش داخل کشو
 ایستاد، معلم بود و باید پای حرفش می ماند و اگر آن
 را در می آورد راه برگشت نداشت و باید می زد
 انگشتش را رویش کشید و زیر چشمی به چهره پر

بهت دخترک نگریست. حقش بود به دلایل مختلف ولی از همه مهمتر اینکه باید به کلاس و نظمش از همین اول احترام می گذاشت. خط کش چوبی را در دست گرفت و رو به سارا کرد:

-بیا جلوتر !

چشمان سارا واقعا حیرت زده بود، آنچه دیده و می

194

شنید را باور نداشت. در این روستا کسی جرات تو گفتن به او نداشت. این یارو با آن خط کش در دستش منظورش چه بود؟ چند لحظهای مکث کرد. نگاهش به سمت دانشآموزان پشت سرش چرخید. در آن منطقه به جسارت مشهور بود، مگر می شد نرود. این یعنی ترس... کلمه ای که سال ها می شد به همه فهمانده بود با آن بیگانه است! تردید را کنار گذاشت و نفس عمیقی کشید، سعی کرد با گام هایی که محکم به نظر می رسد به طرف او برود... در یک قدمی اش ایستاد و چشمان پر سوالش را به مرد روبرویش دوخت.

کلاس بد جوری ساکت بود ولی این معلم یک روزه تصمیمش را گرفته بود و کوتاه هم نمی آمد. خوب می دانست که باید نظم کلاس را از همین روز اول خودش به تنهایی برقرار کند، آنها که آیین نامه مدون نداشتند. ده بود و یک اتاق... و کودکانی که به عوض بازی با مرغ و جوجه هایشان جمع شده بودند یکجا تا نوشتن را یاد بگیرند. اما مگر کار کلاس

195

فقط نوشتن بود؟ پدر یکی از همین بچه هایی که دست بچه اش را روز اولی گرفته و آورده بود، موقع تحویل فرزندش گفت:

-آق دکتر، یه چند روزی بیاد بشینه کلاس، اگه تونست یاد بگیره بمونه اگه نه بفرستش بیاد خونه!!!
این حرف مرد یک معنی داشت، تحصیل از نظرشان زیاد مهم نبود. پس باید یک تنه حریف این شیطان های با نمکی می شد که هوای کوهستان لپانشان را قرمز کرده و پاهایشان برای دویدن در کوی و در و دشت بی قراری می کرد.

و بی قرارتر و بی نظم تر از همه آنها همین دخترکی بود که خیلی مصمم و سفت مقابلش ایستاده بود، دخترکی که با وجود گذر یک سال از شناختن باز در دختر بودنش شک می کرد! آن هم با تیپ و لباس و شکل دائمی اش، کمی پسرتر از سایر پسرها به نظر می رسید. در همین مدت کم شناختش از او، به اندازه ی کافی از دستش حرص خورده بود و عقیده داشت یکی، یک جایی بالاخره باید نقطه

196

پایانی بگذارد روی رفتار کنترل نشده او... با
ورانداز کردنش از سر تا پا، گفت:

-دستات رو بیار بالا !!

لبش را از داخل زیر دندان گرفت و نفسش را حبس کرد. نگاهش روی صورت مهران ماند، فکر نمی کرد این غریبه چنین جسارتی از خود نشان دهد. با آن همه سکوت و کناره گیری اش! در چشمان حریفش دنبال تردید می گشت، دنبال تزلزل... چیزی که نبود!

در حالیکه دندانهایش را به شدت به هم میفشرد، دست راستش را بالا آورد. در آن لحظه مهمترین چیز این بود که ثابت کند، در مقابل این پسر شهری هم کم نمی آورد!

مهران خط کش را بالا برد و ضربه متوسطی به... کف دستش زد، نه زیاد محکم و نه زیاد آرام قصدش تنبیه بود نه مبارزه!

سارا دستش را بی اختیار مشت کرد و پایین آورد «به سختی بغضش را فرو داد، حرفی با خود داشت

197

«!حسرت یه آخ کوچولو رو هم به دلت می دارم چشمانش را برای لحظه ی کوتاهی بست، درد داشت. این را دیگر نمی توانست کاری کرد! وقتی توانست به درد اولیه غلبه کند، چشمانش را گشود. جالب اینکه چهره فرد مقابلش هم عاری از خشم و حرص و حتی تمسخر بود، به طور غیر قابل وصفی آرام و عادی بود. درست مثل مواقع حضورش در مطب و یا درست به همان شکلی که هنگام پانسمان

دست سوخته اش بود. فقط خط کمرنگی بین ابرویش
جاخوش کرده بود که آن را هم معمولاً وقتی جدی
می شد، داشت.

واقعیت این بود که مهران نیز انتظار این سکوت و
تن دادن او به تنبیه را نداشت. فکر می کرد، دادی،
مقاومتی، بد اخلاقی، و یا حرف درشتی بشنود. شاید
اگر می دانست اینقدر ساکت تن به تنبیه می دهد، در
تصمیمش تجدید نظر می کرد و دست کم فرصتی
برای اصلاح می داد. به هر حال کاری که شروع
شده بود، باید تا پایان ادامه می یافت، بدون تغییر

198

حالت گفت:

-اون یکی دست !

سارا با دهان بسته چند نفس عمیق کشید، بالا آوردن
دست دوم سخت تر بود، اولی را نمی دانست قرار
است چه شود و چه دردی دارد ولی این بار خوب
می دانست. بغضی که باز قصد بالا آمدن داشت،
فرو داد و دست چپش را به صورت مشت شده، با

مکت بالا برد. این بار به صورت مهران نگاه نکرد
و جهت نگاهش را به سمت تخته سیاه تغییر داد
لبش را از داخل گاز گرفت تا مبادا نافرمانی کند و
غرورش را در مقابل دیگران زیر سوال ببرد! غیر
از خودش کسی نباید می فهمید، می ترسد. آب
دهانش را قورت داد و مشتش را باز کرد.

با نگاه به دست کوچکی که مقابلش بود و مکت
طولانی اش در باز کردن آن، به خوبی ترسش را
حس کرد. شاید اولین بار بود که رفتارش دخترانه
شده بود، هر چند با کلی غرور و خودداری! خط
کش را بالا برد و ضربه ای آرامتر از ضربه اول

199

به دستش زد.

عکس العمل سارا شبیه قبلی بود، با این تفاوت که
مدت طولانیتری چشمانش بسته ماند و وقتی باز شد
نمه کمرنگی از اشک روی مردمک چشمانش دو دو
می زد. چیزی که با چند پلک و چند نفس پشت
سرهم از حیطه آن چشمان پر رنگ قهوه ای زدود.

مهران چند ثانیه ای صبر کرد، شاید اگر همین نم
مختصر هم نبود قسم می خورد که این بچه، دختر
نیست! بعد گفت:

-می تونی بشینی!

رو به معلمش نمود. لبانش برای گفتن حرفی از هم
فاصله گرفت... ولی نگفته منصرف شد. به سمت
کلاس چرخ زد. ابروهایش را مختصری در هم
کرد، یعنی چیز زیاد مهمی رخ نداده است. این را
باید همه کسانی که در کلاس بودند و او را می
شناختند، می فهمیدند!! راه افتاد.

نگاهی به انتهای کلاس کرد. بچه ها از پایه های
پایین تر به بالاتر سر نیمکته ایشان نشسته بودند. هم

200

روی نیمکت ابراهیم جا بود و هم روی نیمکت
مهتاب... کنار مهتاب نشست و نفس عمیقی کشید.
ابراهیم وقتی سر مهران را گرم دفتر در دستش دید،
سریع به سمت سارا چرخید، زیر لب با لحن نگرانی
پرسید:

-خوبی؟ مشکلی نداری؟

سارا زیر چشمی به او نگاه کرد و با بستن چشم هایش فهماند که مشکلی وجود ندارد. ریسک جواب دادن را به جان نخرید، احتمالاً حرفش پیش فرامرزخان به قدری سنگین بود که باید برایش تاوان می داد!

مهران بعد از یادداشت کردن چیزهایی در دفترش، سرش را بلند کرد و مستقیم به انتهای کلاس نگاه کرد:

-سارا خودت رو دقیق معرفی کن و بگو چه پایهای رو گذروندی؟

با شنیدن صدای معلم دستهایش را که زیر میز داشت به هم می پیچید رها کرد و حواسش را به او داد

201

قبل از ورود به کلاس فکر می کرد باید معلمش را تحمل کند ولی حالا می اندیشید نه خیر باید زیادی تحمل کند؛ اینجا کلاس او بود!! لب باز کرد:

-من ...

مهران مانع شد:

-وقتی ازت سوالی می شه بلند شو بایست بعد
جواب بده.

...دستانش برای لحظه ای زیر میز مشت شدند
ایستاد. نفس عمیقی کشید و در حالیکه خط اخم میان
پیشانی اش عمیق تر شده بود، گفت:

-من سارا رفیع الدوله هستم و پایه ی پنجم رو تموم
کردم.

مهران آرام گفت:

-ممنونم، بفرمایید .

و بعد از نشستن او ادامه داد:

-فردا آزمونی از دروس پنجم به عمل میارم،
قبلا توضیحات لازم رو دادم می تونی از مهتاب یا

202

ابراهیم بپرسی.

سکوت این دختر پر سر و صدا تا پایان کلاس
کشدار شد!

آن روز مهران کلاس را زودتر تعطیل کرد و بعد

از رفتن بچه‌ها نشست تا سؤالات آزمون را برای پایه‌های مختلف بنویسد.

نزدیکی های ظهر به طرف عمارت راه افتاد، آرامش و فضای بکر آنجا را واقعا هیچ جای دیگر ندیده بود. غرق تماشای درختان پر از میوه بود که صدای رحمن چرت شاعرانه اش را پراند:

-سلام دکتر !

نگاهش را به سمت او چرخاند که با یک بغل دفتر دستک داشت جایی می رفت. سلام گرمی داد، از همان روز اول برایش احترام قائل بود. رحمن نزدیکتر شد و پرسید:

اولین روز مدرسه چطور بود؟

خیلی خلاصه جواب داد:

-بد نبود .

رحمن ابرویی بالا داد و راضی و خشنود گفت:

-شنیدم خوب مقابل سارا در اومدی .

نگاهش کرد، رفتارش با یک دانش آموز آنقدر مهم

نبود که بخواهد خارج از کلاس درباره اش حرف
بزند یا توضیح دهد. متعجب سوال کرد:
- تو از کجا فهمیدی؟
خندید:

- تو محیط های کوچک حرف زود می پیچه! شایعه
که نیست؟!!

نفشش را فوت کرد، دوست نداشت مسایل داخل
.کلاسش با هر کس و هر جور در میان عموم بپیچد
شانه ای بالا انداخت:

- نه شایعه نیست! دیر کرده بود و هیچ دلیلی هم
برای دیرکردنش نداشت، خب باید یاد بگیره به موقع
سر کلاس حاضر بشه.

رحمن ابروان پرپشت خود را بالا کشید و واقعا از
ته دلش گفت:

204

- کار خوبی کردی. دل من یکی که کلی خنک شد،
دستت درد نکنه! فقط امیدوارم جون سالم از دستش
بدر ببری!

و خندید. مهران بی خیال جواب داد:
 -نگران نباش، اون همش یه دختر بچه است، بیخود
 بزرگش کردین.
 سری تکان داد و ضمن حرکت تعارف زد:
 -شاید! بیا ناهار در خدمت باشیم .
 تشکری کرد و به سمت عمارت راه افتاد. چیزی از
 همان دم برخوردش با سارا ذهنش را مشغول کرده
 بود و ول کردنی نبود. در این که باید سارا تنبیه می
 شد شکی نداشت ولی شاید راه های بهتری هم وجود
 داشت و یا دست کم یک فرصت! سارا خیلی
 معصومانه و بدون چک و چانه تن به تنبیه داده بود
 و حس می کرد این با شخصیت او نمی سازد. آن هم
 سارایی که فرامرزان یکی به او می گفت و چهار
 تا می شنید. انگار اگر سرو صدا می کرد و غر می
 زد و اعتراض می کرد، این حس ناجور گریبانش را
 نمی گرفت.

سر میز ناهارخوری به تنهایی نشسته بود. البته

بدین وضعیت عادت کرده بود، فرامرزان که معمولاً در سفر بود و سارا هم به ندرت حضور داشت و کسی منتظرش نمی ماند. مهتاج خانم ناهار را آورد و میز را چید. هیجان زده و خوشحال گفت: -آقای دکتر واقعا ازتون ممنونم .
مبهوت و سوالی نگاهش کرد:

-چرا؟

مهتاج خانم نفس عمیقی گرفت و خیلی جدی گفت: معلومه! برای اینکه این سارای غیر قابل کنترل رو ادب کردین. باور کنین از دستش جونمون به لبمون رسیده، یعنی امروز این حرف به گوش هر کی شنیده، دعائون کرده!
ابرویی درهم کشید. انگار این قضیه بیخ پیدا کرده بود، تا جایی که در طول یک سال هم جواری اش با کلاس آقای حکمت دیده و شنیده بود، حکمت کم از این برنامه ها نداشت ولی خب نه با سارا! ناراضی

206

گفت:

-کارای دیگه سارا هیچ ربطی به من نداره، فقط باید نظم کلاس منو باید حفظ کنه. از شما هم تعجب می کنم که برای ناراحتی یکی دیگه خوشحال باشین. این حرف دکتر هم نتوانست در میزان رضایت مهتاج خانم اثر بگذارد. با اطمینان گفت:

-دلالتون هر چی هم باشه، هر کی شنیده خوشحال شده، خود من وقتی شنیدم انگار دنیا رو بهم دادن، بچه نیست که، آتیش پاره است! بیشتر از اینا حقشه...

او همچنان حرف می زد که نگاه مهران به سمت در رفت که سارا میان چارچوب آن ایستاده بود. نگاه عصبی مهران مهتاج خانم را نشانه رفت.

مهتاج خانم جهت نگاه او را تعقیب کرد و از دیدن سارا دم در غافلگیر شد و حرفش را قطع نمود.

...سارا برای لحظهای دم در توقف کرد، شنیده بود عمدا برای ناهار آمده بود تا این معلم یک روزه اش احساس نکند، جا خالی داده و یا ترسیده است. ولی

این حرف ها هم بیش از ظرفیت کودکانه اش بود؛
برگشت و رفت!!

اتفاقی که نباید افتاده بود. مهران سرزنش کنان
مواخذه کرد:

فکر نمی کنید نباید این حرفها رو می زدید؟
مهتاج خانم به پای خود کوبید، چیزی که به آن فکر
می کرد ناراحتی سارا نبود بلکه بازتاب شنیدن این
حرف بود، با گفتن:

ای وای... خدا به دادمون برسه!
آنجا را ترک کرد.

بعد از ناهار استراحت کوتاهی کرد. تمام مدت بعد
از ظهر در مطب می ماند، تنها پزشک آن حوالی
بود و حضورش خیلی مثمر ثمر بود. به قصد مطب
از عمارت خارج شد، کش و قوسی به بدنش داد تا
خواب نیم ساعته اش از سرش بیپرد. نفس عمیقی از
هوای تازه آنجا گرفت. روز آفتابی و خوبی بود،
بوته های رز پر از گل مقابل عمارت نشانگر این
بودند که هنوز تا پاییز خیلی مانده... سیب های

رسیده درخت روبرویش به قدری خودنمایی می کردند که به هوس چین سببی که نصف زرد و نصف سرخ بود، به آن نزدیک شد. هنوز دست به سیب مورد نظر داشت که صدایی توجهش را جلب نمود...

ابروهایش به هم نزدیک شد، کمی به سمت صدای ظریف و دخترانه شنیده شده کشیده شد. با اندک دقتی متوجه شد که از داخل اصطبل می باشد. دم درش! که رسید، صاحب صدا را هم شناخت، سارا بود انگار داشت با کسی حرف می زد.

بی اعتنا و بی توجه می خواست به راه خود ادامه دهد ولی بغضی که در صدای بچگانه او بود نگهش داشت. شاید هر روز دیگر بود اهمیتی نمی داد، کلا دخترک را زیاد درخور اعتنا نمی دید ولی این روز خاص احتمال اینکه این بغض به خودش هم مربوط باشد، وجود داشت. از داخل رفتن پرهیز نمود، ارتباط بیشتر با این دختر درست نبود.

سارا پشت به در داشت و خوشبختانه او را نمی دید.

209

مقابل اسب مشکی خود نشسته و حرف میزد.
 مهران کنجکاو نیم نگاهی به اطراف کرد تا ببیند
 طرف صحبت این بچه کیست ولی هیچ کس دیگری
 آنجا حضور نداشت. در تردید بین رفتن و ماندن،
 تصمیم گرفت کمی توقف کند تا بفهمد دخترک چرا
 در تنهایی حرف می زند و چه می گوید! شاید کمی
 درک این دختر برایش آسانتر می شد، روی
 حرفهایش تمرکز کرد. دخترک داشت رو به اسبش
 می گفت:

...نظر تو چیه؟ به نظر تو هم هیچوقت حق با
 من نیست؟ یعنی از نظر تو هم، من اینقدر مزخرفم
 که دیگران این همه از رنجوندن لذت ببرن؟ امروز
 همه از درد کشیدن من خوشحال شدن!
 و مکثی کرد و ادامه داد:

میخوام یه رازی رو بهت بگم، گوش میدی؟
 پوزخندی زد:

میدونم که گوش میدی! تو تنها موجودی هستی
که منو قبول داره و دوستم داره، مگه نه؟!!

210

دستی به یال اسب که سرش را نزدیک سارا برده
بود، کشید. اسب با لذت سرش را تکان داد و موهای
خوش فرمش را در هوا تاب داد. سارا تبسم غمگینی
زد:

-اصلا می دونی حیوون ها خیلی با معرفت تر از
آدما هستن ، محبت رو می فهمن، هیچ وقت بدجنس
نمی شن. همیشه به اندازه ی نیازشون می خوان. من
که تا حالا ندیدم اسبی علف یا گاه رو انبار کنه، تو
دیدی؟! هیچ وقت هم گرسنه نمی مونن. ولی آدما هر
چه ذخیره می کنن بیشتر می خوان... تازه کلی هم
آدم، گرسنه میمونن. خنده داره نه؟ اصلا به نظر
من اگر کسی چیزی ذخیره نکنه هیچکس هم گرسنه
نمی مونه!! می دونی چقدر دلم می خواست من هم
عوض آدم چیز دیگهای بودم، مثلا...
متفکرانه گفت:

امم... پرنده! نه نمیخوام پرنده باشم چون خیلی
ضعیفه، من از ضعف خوشم نمیاد. شنیدم شیر و
پلنگ خیلی قوی و پر زورن ولی دوست ندارم مثل

211

اونا هم باشم؛ آخه نمی خوام ضعیف ترها رو بخاطر
زنده بودن خودم بکشم. بذار فکر کنم... اصلا
می دونی چیه، دوست دارم مثل تو یه اسب باشم
قوی ، باهوش ، با محبت و صبور!

سارا برای لحظاتی سکوت کرد. گوشه لب مهران
!! کمی کش آمده بود، این بچه را چه به این حرفها
می خواست مسیر مطب را پیش بگیرد که با صدای
شنیدن صدای آرام او باز ایستاد. طرز فکر این بچه
برای خودش جالب بود.

-آه... داشتم راجع به رازم بهت میگفتم، پیش
خودمون بمونه ها، من تا حالا از انجام هیچ کاری
پشیمون نشدم. فکر هم نمیکنم که بشم! ولی خیلی
وقتا از اینکه بدنیا اومدم احساس ناراحتی می کنم،
بنظرت گناه من چی بود که اونقدر زود پدر و مادرم

رو از دست دادم. راستی بنظرت اگه اونا زنده
بودن، دوسم داشتن؟ یا نه، اونا هم از من بدشون
میاومد؟ مثل بقیه!

مهران دست روی صورتش کشید، بی شک حرف

212

هایی که دخترک نا خواسته شنیده بود، در این
برداشت سهم قابل توجهی داشت. پس دوست داشتن
و دوست نداشتن بقیه برایش مهم بود! خب این
خودش خیلی قابل توجه بود. دوباره گوش داد:
حسودی خیلی بده، میدونم. اما من همیشه به
مهتاب حسودیم شده، به خاطر پدر و مادرش،
به خاطر اینکه ابراهیم برادرشه، بخاطر خواهر و
برادرای کوچکترش، بخاطر خیلی چیزهای دیگه
چون کسانی رو داره که واقعا دوستش دارن، چون
وقتی غمگین هست کسی رو داره به درد دلش گوش
کنه، اونوقت من غیر تو کسی رو ندارم تا حرفم رو
بهش بزنم...
و پوفی کشید:

راستی امروز حال هیچ کاری رو ندارم حتی
 خرابکاری، می خوام پیشت بمونم، حوصله شو
 داری؟!
 ساکت شد.

مهران برای چند لحظه سر جای خود ماند. ضمن

213

اینکه شنیدن چنین حرف هایی را از او بعید می
 دانست، عمق ناراحتی اش هم قابل درک بود و بدون
 هیچ گونه تردیدی رفتاری که صبح با این بچه
 داشت، روی روحیه اش تاثیر زیادی گذاشته بود.
 یعنی اشتباه کرده بود؟ باید بیشتر صبور می بود؟
 ولی بچه ای که او می شناخت، این بچه نبود. سارا
 همه چیز را در بازی و شلوغی می دید و برای
 کارهایش حد و مرزی قایل نبود.

در آن لحظه واقعا کار درست چه بود؟ به داخل
 اصطبل می رفت؟ اگر می رفت چه می گفت؟ شاید
 کل جملاتی که در طی یک سال اخیر با هم حرف
 زده بودند به انگشتان یک دست هم نمی رسید و نمی

توانست پیش بینی کند چه عکس العملی دریافت می کند. پا به پا شد، بین رفتن و ماندن مردد بود ولی برای برخورد با سارا نیاز به فکر بیشتر داشت و باید قبل از هر برخوردی خوب راجع به آن فکر میکرد، راهی مطب شد.

به علت تعطیلی مطب در نیمه اول روز، بعد از

214

ظهر حسابی شلوغ شده بود بطوریکه مجبور شد تا دیر وقت آنجا بماند و هوا کاملاً تاریک شده بود که راهی خانه شد. شام حاضر بود ولی در تمام مدت روز فکری ذهنش را مشغول کرده بود، خطاب به صفورا پرسید:

-سارا خونه هست؟

صفورا جوری که انگار از یک چیز خیلی معمولی حرف می زند، گفت:

-نه... داشتم میرفتم به سجاد و آقا رحمن بگم دنبالش بگردن!

دستش را مشت کرد و در پی فکرش گفت:

-چند لحظه صبر کن، فکر کنم من بدونم کجاست .
 از عمارت بیرون رفت و به سمت اصطبل راه افتاد
 شنیده بود که کل روز را می خواهد کنار اسبش
 بماند. داخل اصطبل تاریک بود، کمی دقت برد تا
 بتواند جسم کوچک مچاله شده ای را تشخیص دهد
 که نزدیک اسب و روی مقداری گاه خوابیده است
 کنارش نشست، وقتی در خواب بود خیلی بچه تر هم

215

دیده می شد، کلا ریز جثه هم بود. دستش به سمت
 بازویش رفت تا بیدارش ولی منصرف شد، شاید
 استراحت فکری و جسمی می توانست، افکارش را
 هم آرامش ببخشد. با احتیاط دست زیر زانو و
 گردنش برد و از زمین بلندش کرد.
 سارا کمی تکان خورد، مهران با دقت نگاهش کرد
 ببیند بیدار شده است! ولی سر سارا با آسودگی
 بیشتری روی سینه اش قرار گرفت و نفس های
 مرتبش نشان داد که همچنان خواب است. تبسمی زد
 و به سمت عمارت راه افتاد.

وقتی خواب بود بیشتر شبیه بچه گربه می ماند، خنده اش را خورد. البته بیدار که می شد شبیه ببر چنگول می کشید. تا جایی که می توانست آرام و بی سرو صدا وارد خانه شد. مهتاج خانم که همان ورودی منتظر بود ببیند، امشب تکلیف سارا چه می شود، با دیدن آنها گفت:

-خدای من، شما چرا؟

البته ریشه این سوال برمی گشت به روابط بسیار

216

درخشان آن دو در یک سال گذشته، و به خصوص این روز خاص! و عجولانه ادامه داد:

-بیاریش اتاق غذاخوری، امروز نه ناهار خورده و نه شام.

مهران نگاهی به سارا کرد. تکان سر و لرزش پلک هایش نشان می داد، کمی هوشیار شده است، گویا صدای مهتاج خانم بیدارش کرده بود. با همان چشم های بسته و لحنی خواب آلوده گفت:

-چیزی نمی خورم، ببر اتاقم .

گوشه لب مهران بالا رفت، خوشخواب بود. بی حرف گامی به سمت پله ها برداشته بود که صدای معترض مهتاج خانوم را شنید:

-از صبح تا حالا چیزی نخورده...
 سرجایش ایستاد و در حالی که سعی می کرد صدایش را آهسته نگه دارد، گفت:

-غرقه خوابه، بیدار که شد می خوره .
 صدای مهران مثل ترقه ای در گوشش صدا کرد، بلافاصله چشم هایش را گشود. خواب از سرش پرید

217

و متعجب به صورت بدون اخم او خیره شد. در باورش نمی گنجید، در آغوش او چه می کرد؟ سجاد و رحمن دیگر عادتش شده بود. از همان دو سالگی انگار وظیفه آن ها بود که تا خانه حملش کنند!! ولی مهران؟ دکتر تازه معلم شده اش! همان که موجب شده بود، هنوز دستانش زق زق کند؟

مهران ملایم و آهسته گفت:

می خوای بخوابی، بخواب. می برم اتاقت!

انگار حرف مهران باعث شد از شوک خارج شود،
 به سرعت به تنش حرکتی داد و از آغوش او پایین
 پرید و چند قدمی عقب عقب رفت. نگاهش پر از
 بهت و حیرت و کلی اخم و عصبانیت بود. مهران
 باز لحن دوستانه ای به کار گرفت:
 چیه؟ داشتم می بردمت اتاق...

و خونسرد در نگاه متعجب او نگریست و ادامه داد:
 حالا که بیدار شدی چه بهتر، اول بیا شام بخور بعد
 می ری می خوابی.

اخم روی پیشانی دخترک غلیظ تر هم شد، آرامش

218

مهران برایش قابل قبول و هضم نبود و با رفتار
 صبحش نمی خواند. تنها نتیجه ای که می توانست از
 برخورد خشن او بگیرد این بود که خیلی از او بدش
 می آید. لبهای برجسته و بانمکش را روی هم فشار
 داد و پر بغض و خصمانه میان چشمان مهران خیره
 شد و بلافاصله چشم کشید و بدون هیچ حرفی از پله
 ها بالا دوید.

خطی بین دو ابروی مهران هم افتاد، حرکت بعدی دختر را نمی توانست پیش بینی کند. اصولاً از آن آدمهایی نبود که بتواند راه انتخابی اش را حدس بزند. کلاً حس می کرد رفتار و حرکاتش نرمال نیست، یک مشکلی در بین بود که از آن سر در نمی آورد. در مقابل خشونت، سکوت کرده بود و در مقابل محبت، اخم و تخم و بغض تحویل داده بود. صدای مهتاج خانم از فکر بیرونش کشید:

حالا چی کار کنم، ضعف میکنه!

مهران نگاهش را به او داد، احساسش را می فهمید، در غیاب فرامرز خان، مسئول سلامتی سارا بود و

219

بد یا خوب نه سال بزرگش کرده و تر و خشکش نموده بود. گفت:

غذاش رو بکشین ببرین به اتاقش.

مهتاج خانم با ناراحتی سری تکان داد و نفسش را فوت کرد:

ای بابا، مگه نمی شناسینش؟ وقتی گفت نمی خورم

یعنی نمی خورم! اگه بیرم الم شنگه بپا می کنه!
 مهران دمی مکث کرد، همین ترس بی مورد افراد
 خانه، به رفتارهای نادرست دخترک دامن زده بود
 جدی و بدون تردید گفت:

غذاش رو ببرین و آروم بذارین کنار تختش و بدون
 هیچ حرفی برگردین؛ گرسنه هست می خوره. بعد
 هم از چی می ترسین؟ نهایتش اینه که غذا رو از در
 اتاق پرت می کنه بیرون! چه کار دیگه ای از دستش
 برمیاد.

با این حرف برای صرف شام به اتاق غذاخوری
 رفت ولی شام آن شب اصلا برایش مزه نداد؛ یعنی
 واقعا زیاده روی کرده بود؟

220

صبح در حالی از خواب بیدا شد که بیشتر شبش به
 فکر کردن سپری شده بود، صبحانه مختصری
 خورد و آماده رفتن شد ولی حرفی مدام در ذهنش
 رژه می رفت. نتوانست بی خیال پرسیدنش شود؛
 جواب برایش خیلی اهمیت داشت. رو به مهتاج خانم

کرد و گفت:

-دیشب چی شد؟ غذای سارا رو بردین؟
 مهتاج خانم هیجان زده و خوشحال گفت:
 -شب همون کاری رو کردم که شما گفتین. صبح
 رفتم اتاقش، دیدم غذاش رو خورده.
 لبخندی روی لبش نشست. این خیلی خوب بود،
 امیدوار بود نتیجه بعدی هم درست به این اندازه باب
 میلش باشد. باید عجله می کرد، تدریس دیگر شوخی
 نبود و باید به موقع سر کلاس حاضر می شد.
 خداحافظی کوتاهی نموده، به سمت کلاس پاتند کرد.
 باید زودتر از دانش آموزان می رسید و قفل در را
 باز می کرد. خنده دار بود؛ هم معلم بود، هم مدیر،
 هم ناظم.

221

بعد از باز کردن قفل در، برای سر و سامان دادن به
 چند ورقه ای که نوشته بود، به داخل ساختمان رفت
 گاهی از پنجره نگاهی به کودکانی که با سر و صدا
 وارد کلاس می شدند، نیز می انداخت. هر لحظه هم

نگاهش به ساعتش بود. وقتی درست ساعت هشت شد، از جا برخاست.

وارد کلاس شد و با سلامی به طرف صندلی خود راه افتاد. خیلی دلش می خواست به محض ورود، نگاهی به نیمکت آخر کلاس بیاندازد ولی به خود نهیب زد. باید تا رسیدن به دم میز خود تحمل می کرد. هنوز به صندلی خود نرسیده بود که در کلاس زده شد و ابراهیم در حالی که نفس نفس می زد وارد کلاس شد و به زور سلام داد. مهران با تبسمی نگاهش کرد، زهر چشمی که روز قبل گرفته بود. احتمالاً در این نفس نفس زدن نقش به سزا داشت گفت:

-سلام صبح بخیر... بشین!

و نگاه خود را متوجه کلاس نمود. چشمانش به

222

سرعت روی نیمکت سارا تمرکز کرد. سرجایش بود! نفسش راحت تر پس داده شد و تبسمی روی لبش نشست. خب ظاهراً کارش به آن سختی ها

هم که تصورش را می کرد، نبود.
 ابراهیم به محض اینکه روی نیمکت خود نشست،
 برگشت و چشم غره‌های به مهتاب رفت. اما جواب
 چشم غره اش لبخند پر شیطنتی بود که بر لب مهتاب
 کشیده شد.

مهران سوالات امتحانی را آماده کرده بود ولی از
 آنجایی که دستگاه کپی موجود نبود، مجبور شد فکر
 دیگری بکار برد. برای این کار ابراهیم را ننشسته،
 بلند کرد:

- ابراهیم بیا اینجا .

ابراهیم بلافاصله اطاعت کرد و کنار معلمش رفت:
 -بله؟!!

هنوز نفسش کامل جا نیامده بود. مهران قبل از گفتن
 حرف خود، پرسید:

-چرا نفس نفس می زنی؟!!

شرمنده سری پایین انداخت و با کمی استرس جواب
 داد:

-بخشید .

لب مهران کش آمد، برای دعوا صدایش نکرده بود ولی انگار خوب ادای معلم های سخت گیر را در آورده بود که ابراهیم هم با آن همه شناختی که از او داشت، باز صدایش پر دلهره شده بود. برای رفع اضطراب او هم شده، به سمت تخته سیاه رفت و آن را با خطی عمودی به دو نیم تقسیم کرد و در حالیکه برگهای را دست ابراهیم می داد، گفت:

-ابراهیم ، این برگه رو روی تخته سیاه بنویس .
و سپس رو به کلاس گفت:

-بچه هایی که پارسال پایه ی سوم رو تموم کردن سوالاتی که ابراهیم می نویسه رو یادداشت کنن.
در ادامه سر بلند کرد و به دختری که در انتهای کلاس عجیب ساکت نشسته بود و این سکوت اصلا به او نمی آمد، کرد و گفت:

-سارا تو هم بیا اینجا .

سارا برخاست و متعجب به طرف معلمش رفت

مهران برگه ای نیز به دست او داد و گفت:
- تو هم سؤال های این برگه رو تو نیمه دیگه تخته
بنویس.

سارا همانطور که روزه سکوت گرفته بود، مختصر
سری تکان داد. برگه را گرفت و شروع به نوشتن
کرد. قیافه جدی و اخمویش با همیشه فرق داشت.
مهران رو به کلاس گفت:

- بچههایی که پایه ی دوم رو تموم کردن این
سؤالها رو یادداشت کنن.

آنگاه به تنها کسی که برای پایه ی پنجم ثبت نام
کرده بود یعنی تیرداد ، برگهای داد و گفت:

- تو بشین و جواب سؤالات رو بنویس !
و سر آخر به انتهای کلاس رفت و برگهای را به
مهتاب داد:

- این سؤالات خودتونه، دو تا از روش بنویس یکی
برای سارا ، یکی هم برای ابراهیم.

مهتاب که در کل دختر آرام و مؤدبی بود، چشمی

گفت و شروع به نوشتن کرد.

مهران روی صندلی خود نشست؛ اداره ی کلاس چند پایه ای واقعا سخت بود ولی چاره ای نداشت می بایست عادت می کرد، می دانست که کم کم راهش را خواهد آموخت. قصد داشت به دانشآموزانی که کلاس اول را تمام کرده اند، املا بگوید و به هر کدام متن کوتاهی را بدهد تا بخوانند و چند سؤال ساده ریاضی را از آنها بپرسد. خلاصه روز بسیار شلوغی داشت ، اما در کمال تعجب حدود ساعت یک ربع به دوازده ،تمام کارها انجام شده و برگه ها را جمع آوری کرده بود. با توجه به اینکه قصد داشت از فردای آن روز تدریس را شروع کند، مجبور بود برای اطلاع از چگونگی آموخته های دانش آموزان، تمام برگه ها را همان روز اصلاح کند.

اصلاح را با برگه ی ابراهیم شروع کرد و از اینکه ورقه ی او را بدون غلط بود، خوشحال شد

صدایش کرد و گفت:

-ابراهیم خیلی خوب بود. بیا این برگه‌ها رو با دقت اصلاح کن. خودم هم آخرش یه نگاهی بهشون می‌کنم.

و برگه‌های سال سوم را دست او داد.

سپس شروع به اصلاح برگه‌ی سارا کرد، وقتی برگه او هم بدون غلط شد، واقعا تعجب کرد. هر چند آقا حکمت گفته بود درسش خوب است ولی زیاد باور نکرده بود! نگاه بالا برد و به او که دقیقا عین مجسمه ساکت نشسته بود، گفت:

-آفرین سارا تو هم بدون غلط شدی، بیا برگه‌های پایه‌ی دوم رو هم تو اصلاح کن.

سارا برخاست و برای گرفتن برگه‌ها به سمت او رفت، در چهره اش شور و نشاط همیشگی دیده نمی‌شد ولی بدقلقی هم نمی‌کرد. در جواب هم فقط به یک کلمه:

-باشه

بسند کرد.

ابراهیم که در کل با دکتر راحت تر از بقیه بود، شوخ گفت:

-ورقه های سارا رو آخرش باید من بگیرم و اصلاح کنم.

مهران سوال کرد:

-چرا؟!!

ابراهیم خندید و رو به سارا گفت:

-برای اینکه خیلی سختگیره، یه نقطه نذارن کل سوال رو خط می کشه!

سارا نگاهی به ابراهیم کرد و علی رغم نگاه ناراحتش، لبخندی به او زد. ولی در مقابل حرف معلم که گفت «با این حساب باید ورقه هایی رو که!» «تو اصلاح کردی بدیم آخر سر سارا اصلاح کنه بی تفاوت سر پایین انداخت.

بقیه ی برگه ها را خود مهران اصلاح کرد، مهتاب دو سه تا غلط داشت. برای همین برگه دست او نداد. وقتی زمان کلاس تمام شد، دانش آموزان راهی خانه

شدند ولی مهران در کلاس ماند، می خواست طرح

228

درس فردا را بزند.

از پنجره باز کلاس می توانست صدای حرف زدن
بچه ها را بشنود، همه خروج دانش آموزان که
فروکش کردف لحن جدی ابراهیم توجهش را
معطوف خود نمود:

-مهتاب چرا صبح بیدارم نکردی؟

لحن مهتاب در جواب، آرام و آمیخته با خنده بود:
-حقت بود .

تعجب در صدای ابراهیم مشهود بود:

-چرا؟! !

مهتاب خندان جواب داد:

-تا تو باشی دیگه دست به دفتر خاطرات من نزنم!
لحن ابراهیم آمیخته به تمسخر شد:

-جوری می گی دفتر خاطرات که انگار چی

داخلش نوشتی؟ صبح بیدار شدم. صبحانه خوردم

کلاس رفتم. ناهار آبگوشت خوردم. عصر خاله به

خانه ی ما آمد ، جوراب تازه گرفته بود! سپس شام

229

کتلت خوردیم!!

و با این حرف خندید. مهتاب عصبانی شده بود:

-اصلا به تو چه من چی نوشتم! حیف که به موقع

اومدی، خیلی دلم می خواست دیر بکنی و خط کش
بخوری تا دل من خنک بشه.

مهران سرش را چپ و راست کرد و خندید. ابراهیم
در حالیکه دست به کمر می زد، حرصی تر گفت:

-وایستا نشونت بدم دل کی قراره خنک بشه؟

صدای خنده پر هیجان مهتاب و به دنبال آن گام
های سریعش نشانگر فرار بود. ابراهیم هم به قصد
گرفتنش پشت سرش دوید و دور شد.

منظره تعقیب و گریز آنها موجب خنده اش شد،

مهتاب باید شانس می آورد گیر برادرش نمی افتاد

در حالی که می خواست نگاه از بیرون بگیرد، ناگاه
چشمش به سارا افتاد...

کنار ایستاده بود و آن دو را تا جایی که می توانست

ببیند با چشم دنبال می کرد. بعد از دور شدنشان
، آهی کشید و به قصد حرکت پاهایش را تکانی داد.

230

حرف های روی پیش این دختر در ذهنش زنگ
خورد، سریع از جایش برخاسته، دم پنجره رفت:
-سارا؟!!

ابروهای سارا باز به هم گره خورد. دیگر مثل
روزهای گذشته نبود که نسبت به این مرد بی تفاوت
شود و این بی تفاوتی عواقبی نداشته باشد. سر جای
خود چرخی زد و پاسخ داد:
-بله

مهران اخم او را ندید گرفت. می خواست یکی دو
جمله با او حرف بزند و حواسش را پرت کند.
پرسید:

-می ری خونه؟!
شانه بالا انداخت، کی مقصدش معلوم بود که این هم
یکی از آن مواقع باشد؟ جواب داد:
-فکر نکنم .

مهران با کمی تعلل گفت:

-خیلی خب ، پس هیچی !

سارا پایش را روی زمین کشید و با احتیاط پرسید:

231

-چطور؟ کاری با من داشتید؟

بدون اینکه روی لبانش نشان دهد، لبخندی از پشت لب هایش گذشت:

-آره ، می خواستم این برگه ها رو بدم ببری خونه،
دیروز باغبان از اسب افتاده پاش شکسته، میخوام
سری به اون بزنم بعد پیام.

پا به پا شد و با اندکی من من کردن گفت:

-باشه، بدید می برم .

رضایت در چشمانش پر شد و دوستانه تر گفت:

-نمی خوام به خاطر بردن اینا مجبور بشی بری
اونور!

لبش را زیر دندان برد، این اولین گفتگوی بلندی بود
که با مهران داشت. با اندک تعلل گفت:

-نه، کار خاصی ندارم .

برگه ها را از روی میز برداشت و از پنجره به سمتش گرفت:

-ممنون .

232

در حالیکه برگه ها را به دست سارا می داد، گفت:
-فکر نمی کردم اینقدر برگه ات رو خوب بنویسی !
نگاهش را تا چشمان مهران بالا کشیده، خنده تلخی کرد:

-میدونم .

و برگشت و رفت!!

روزها یکی پس از دیگری سپری می گشت. اوایل آبان ماه بود و حدود دو ماه از شروع کلاس ها می گذشت. اداره کلاس برایش آسان تر شده بود ، تقریباً با همه ی دانش آموزان آشنا شده و تک تکشان را دوست داشت، برای پیشبرد کلاس، بیشترین استفاده را از ابراهیم و سارا و گاهی مهتاب می کرد. نگاه کردن به تکالیف، رسیدگی به شرایط و آمادگی تحصیلی بچه ها از وظایف آنها بشمار می رفت،

چاره ای نبود؛ نمی توانست هم زمان هم به چندین پایه درس دهد و هم تک تک مشق ها و کتاب های آنها را بررسی کند. از طرفی بعد از کلاس هم فرصتی نداشت تا برگه های امتحانی را اصلاح کند

233

و یا تکالیف را جمع آوری کرده بعدا نگاه کند، بنابراین به کمک آنها نیاز داشت. با ابراهیم خیلی راحت بود؛ زیرا هم به خصوصیات اخلاقی او کاملا آشنا بود و هم سن او بزرگتر از بقیه بوده و ناخودآگاه بچه ها از او حرف شنوی داشتند. بدین ترتیب سر کلاس کمک بزرگی برایش به شمار می رفت.

از طرفی در همین مدت دریافته بود که سارا بسیار باهوش است ولی نمی تواند چهار ساعت نشستن روی یک صندلی را تحمل کند. خمیازه های پی در پی اش بعد از یکی دو ساعت و یا تکان مداوم پایش نشان از بی حوصلگی و کلافگی او بود. به همین دلیل سعی می کرد، کارهای متفاوتی را در کلاس به

او محول کند تا هم سرش گرم شود و هم گذر زمان
برایش آسانتر گردد. با سپری شدن چند ماه از آغاز
تدریسش اثر این روش را بیشتر و بهتر مشاهده می
کرد. در واقع سارا کم کم به کارهای محوله علاقه
از خود نشان می داد و گاه ناپرهیزی نموده و بگو

234

بخندی هم می کرد.

فرامرزخان این بار که از سفر برگشته بود، شادتر
از مواقع گذشته نشان میداد. فردای روزی که از
سفر برگشته بود، به مناسبت حضور او هر سه سر
میز غذاخوری جمع بودند. او آخر صرف غذایشان
بود که پرسید:

-راستی دکتر با کلاس درس چی کار می کنی؟

به جوابش معتقد بود:

-خوبه ، کم کم دیگه راه افتادم.

راضی از شنیدن این جواب دوباره پرسید:

-از این نوه ی ما چی؟ راضی هستی؟

نگاه سارا خیلی سریع به سمت مهران رفت. تبسم کم

رنگی گوشه لب مهران نشست، جوابش برای خودش
هم عجیب بود:

-بله... خیلی!

ابروهای بالا پریده شده فرامرزخان نشان از تعجبش
داشت. راضی لبخندی زد و رو به سوی سارا سوال
کرد:

235

-سارا تو چی؟ با درسها و شرایط جدید کنار
اومدی؟

بهت در چهره سارا هم نمود داشت ولی جواب سوال
فرامرزخان را خیلی کوتاه داد:
-بله

فرامرزخان با اشتیاق نگاهی به او کرد و گفت:

-یه خبر خوش برات دارم، می خوای بشنوی یا نه؟
طبق معمول شانه بالا انداخت:

-فرقی نمی کنه .

پدر بزرگ با خنده گفت:

-دیگه نشد، این خبر برای تو هم مهمه، تازه

مژدگانی هم می خوام!
 سارا متعجب نگاهش کرد، چه خبری می توانست
 اینقدر مهم باشد که او را به وجد آورد؟! با کنجکاوی
 گفت:

-خیلی خب، پس بگید .
 فرامرزخان بازی اش گرفته بود:

236

-حدس بزن .
 سارا کمی فکر کرد:
 -یه اسب جدید با نژاد اصیل برام گرفتید؟ !
 با خنده سری تکان داد:
 -نه

سوال بعدی را سریع تر پرسید:
 -خب... پس یه تفنگ شکاری مدل جدید؟ !
 -نه

دیگر چیز دیگری هم بود که او را به وجد آورد؟
 گفت:

-دیگه فکرم به جایی نمی رسه !!

فرامر زخان ضربتی و سریع گفت:
-خاله شدی !

سارا قاشق را که تا نزدیکی های دهان خود برده بود، همانجا نگه داشت. کمی ذهنش را بالا پایین کرد، خاله شدی؟؟؟ خاله؟ سمانه؟ بچه؟ با صدای بلند و پرهیجان گفت:

237

-چی؟ !

خوب می دانست نوه اش از شنیدن این خبر خوشحال می شود. با لبخندی گفت:

-سمانه یه دختر کوچولو بدنیا آورده .

هنوز برایش باور کردنی نبود:

-ببینم دارید راست می گید یا شوخی می کنید؟ !

-راست راست !

سارا یک مرتبه از جا پرید:

-آخ جون... می خوام ببینمش .

فرامر زخان خندان گفت:

-باشه، عجله نکن، می بینی !

سارا با هیجان پرسید:

-

کی؟ حالا چند روزه است؟

-همین پریروز بدنیا اومده .

می خواست هر چه سریع تر دختر کوچولو را ببیند تحمل هم نداشت. با این انرژی گرفته شده گفت:

238

-وای! منو ببرید خونش .

فرامرزان با آرامش گفت:

-باشه، می ریم. ولی نه حالا، باید یه هفته ای صبر

کنی. بچه که ده روزه شد، می فرستم دنبالش، تا هم

خودش و هم بچش رو بیارن اینجا!

اخم کرد:

-چرا؟! !

فرامرزان جدی تر گفت:

-تا اینجا استراحت کنه، بچه بزرگتر بشه، ما هم

اونا رو دل سیر ببینیم.

موضوع هر لحظه داشت جالب تر می شد:

-چقدر اینجا می مونی؟
 -یه ماه نگهش می دارم تا بچه چهل روزه بشه .
 !مدتها بود اینقدر خوشحال نشده بود، بودن خواهرش
 مگر بهتر از این هم می شد؟ گفت:
 -عالیه!! ولی من دوست دارم زودتر بچه رو ببینم .
 فرامرزخان با مهربانی گفت:

239

-می دونم... ولی باید صبر کنی .
 خب چه می شد، کرد. یک هفته را یکجوری باید
 تحمل می نمود. باشه ای گفت و به برخاست که
 برود. فرامرزخان صدایش زد:
 -کجا؟ غذات هنوز تموم نشده !
 خبر رسیده کل فکرش را مشغول کرده بود، در حین
 خروج گفت:
 -دیگه نمیتونم بخورم .
 و اتاق را ترک کرد. مهران با تبسمی گفت:
 -بهتون تبریک میگم .
 توجه فرامرز خان به سمت او برگشت:

-خیلی ممنون... ببینم راست گفתי که از سارا راضی هستی؟
 مهران با لحن اطمینان بخشی گفت:
 -بله، درسش خوبه، در کلاس هم مشکلی باهاش ندارم.
 این فوق العاده بود:

240

-خیلی از شنیدن این حرف خوشحال شدم .
 یک هفته بعد از این ماجرا خانه حال و هوای دیگری داشت؛ همه جای منزل گردگیری و تمیز شده بود. اتاقی برای سمانه و فرزند او آماده گردیده بود. تمامی اهل خانه در جنب و جوش و شاد بودند سارا هم که سر از پا نمی شناخت، به طرز عجیبی شاد می نمود و با تعجب فراوان در آن هفته کسی از دست او شاکی نبود، گویا فرصت شلوغ کردن نداشت.

فرامرزان لوازم و وسایل زیادی را بهعنوان سیسمونی کودک آماده کرده بود، با این همه هنوز

راضی بنظر نمی رسید و از مهتاج خانم خواسته بود تا هر چیزی را که به نظرش مورد نیاز است، یادداشت کند و آن خریده‌ها را نیز طی دو بار رفت و برگشت به شهر تهیه نموده بود. از بیشتر لباس‌های کودک دو ست خریده بود تا یکی به منزل شوهر سمانه فرستاده شود و یکی در آنجا برای استفاده یک ماهه بچه باقی بماند.

241

به سفارش فرامرزخان، اتاقی از زیرزمین ساختمان بیرون کشیده شد و رحمن توضیح داد که این اتاق سالهاست که در زیر زمین خاک میخورد، آن به عقب دو اسب بسته شد و چیزی شبیه کالسکه به وجود آمد. تا به هنگام آوردن سمانه، او و کودکش از سرمای پاییزی در امان باشند. رحمن با وسواس خاصی اتاق را آماده کرد. حتی دستور دوباره رنگ زدن آن را داد و صندلی‌های داخلش بار دیگر تعمیر شدند. داخل اتاق شامل چهار صندلی بود که دو به دو روبروی یکدیگر

قرار گرفته بودند.

پنجشنبه عصر بار دیگر همه چیز مورد بررسی قرار گرفت تا صبح جمعه برای حرکت آماده باشد. فرامرزان از مهتاج خانم، رحمن و مهران خواسته بود که برای آوردن سمانه بروند و در مقابل سؤال مهران که پرسیده بود، «چرا من؟!» گفته بود:

-حضورت نیازه!

و در مقابل این سؤال که «چرا خودتون دنبالش

242

نمیرین؟!» فقط پاسخ داده بود:

-اینطوری بهتره!

به هر حال سارا نیز خود را در گروه گنجاند و قاطع ایستاد و گفت:

-چه بخواهید چه نخواهید، من هم خواهم اومد!

و بدین ترتیب اعلام نمود، طبق معمول همیشه به حرف کسی گوش نخواهد کرد، پس بهتر است کسی حرفی نزند تا سبک نشود!!

صبح جمعه همه در تکاپو بودند، وسایل سیسمونی

توسط چند نفر در سقف اتاقک جا سازی گردید و مقداری نیز به داخل اتاقک برده شد.

همه تمیز و مرتب شده بودند، مهتاج خانم لباس رسمی و شیک پوشیده بود. رحمن با لباس محلی تازهای که پوشیده بود به طرز عجیبی جوانتر مینمود. مهران کت و شلوار به تن کرده بود. تنها کسی که با همان سر و وضع همیشگی حاضر شد، سارا بود. او لباس پسرانهای که همواره به تن داشت، پوشیده بود البته لباس هایش تمیز و نو بودند

243

ولی سر و شکلش مثل همیشه بود. وقتی مهتاج خانم با هزار خواهش از او خواست تا لباس مناسب تری بپوشد، گفت:

-لباس مناسب تر از این سراغ ندارم ... ضمنا به هیچ کس هم ربطی نداره من چی میپوشم!!
رحمن در تئمه برنامه ریزی اش به همراه خود پتویی آورده، داخل اتاقک گذاشت. شاید سمانه در راه سردش می شد!! حس بد و خوب را باهم داشت!

مهتاج خانم داخل اتاقک نشسته بود. رحمن به دکتر گفت:

-تو هم برو داخل اتاقک، یکی مون باید با اسب بیایم که موقع برگشت هم با همون اسب برگردیم تا برا سمانه خانوم هم جا باشه.

به سمت سارا هم برگشت و گفت:

-سارا زود باش سوار شو، حرکت کنیم .
سارا سوار اسب خود شده و اسب بیقرارش نیز مثل خودش مدام یکجا بند نبود، گفت:
-من با اسب میام، شما سوار شین .

244

نگاه متعجب رحمن رویش نشست:

-می دونی چقدر راهه؟

سارا خیلی سرحال افسار اسب را می کشید و آماده تاخت زدن شد:

-که چی؟

رحمن که خود کمی هیجان زده بود، عصبی گفت:

-این که بچه بازی نیست، هوا سرده سرما

می خوری؟!

سارا بی تفاوت خندید، کسی نمی توانست بفهمد
چقدر هیجان دارد:

-یادم می مونه !

مهتاج خانم از داخل اتاقک با ناراحتی گفت:

-سارا، سرما میخوری. اون وقت تو این شلوغی
باید با تو چی کار کنیم؟!

سارا هم چنان بیخیال بود:

-به فکر خودتون باشید. از کی تا حالا، من وقتی
سرما می خورم، با شماها کاری داشتم؟!

245

از این بحث خوشش نمی آمد، هزار بار گفته بود
وقتی حرفی می زنی دیگر چرا و چند و چون برایش
نیاورید، ولی کو گوش شنوا؟! با گفتن:
-زود باشید، داره دیر می شه .

تاخت زد.

رحمن سری تکان داد، مگر چند بار از عهده
کارهای او برآمده بودند که این دومی باشد، سوار

شد. کنار مهران نشست و زیر لب غر زد. نگاه مهران از پنجره بارها به سمت دخترکی معطوف می شد که کنارشان اسب می راند ولی به ساکت و آرام آمدن پیششان هم بسنده نمی کرد، گاه تندتر می تاخت و بعد سر اسب را و عقب گرد می زد، گاهی کمی عقب می ماند، گاهی غر می زد که چرا اینقدر آرام می آید. تمام سه ساعت و نیمی که طول کشید برسند، اوضاع همین بود.

مادرشوهر و پدرشوهر و حبیب، شوهر سمانه، به استقبالشان آمده و با احترام پذیرایشان شدند. وقتی داخل خانه شدند، مهران از وضعیت منزلشان جا

246

خورد؛ او ساختمانی شبیه خانه ی فرامرزان را در ذهن تصور کرده بود، اما آن خانه کاملاً روستایی بود. البته اتاقهای زیادی داشت ولی شکل داخلی و خارجی خانه به صورت کامل شبیه منازل روستائیان بود، حالا کمی بزرگتر، برای همین بعد از نشستن آرام به رحمن گفت:

-ببینم، اینجا واقعا خونه ی خانه؟
 رحمن نیشخندی زد و آهسته جواب داد:
 -آره! چی فکر کردی؟... همه ی خونه های این
 دور و بر به همین شکل هستند، فرق فقیر و ثروتمند
 در مساحت خانه و تعداد اتاق هاست. ساختمان
 فرامرزخان تنها عمارت به سبک شهری تو این
 اطراف هست. که اون هم علت خودش رو داره...
 با ورود سمانه به اتاق صحبت رحمن ناقص ماند.
 سمانه دختری قد بلند، لاغر اندام با پوستی سفید بود
 که چشم و ابروی مشکی زینت دهنده ی چهره ی
 جذاب او شده بود. به آرامی سلام داد، در رفتار و
 حرکتش هم ملایمت و نرمی موج می زد. مهران

247

تصور دیدن دختری به این زیبایی را نداشت
 به خصوص وقار و آرامشی که در کلام و
 برخوردش دیده می شد!
 زمین تا آسمان با سارا فرق داشت!!
 سارا مهلت نداد تا کسی پاسخ سلام او را بدهد، با

سرعت و هیجانی وافر خود را در آغوش سمانه انداخت. دستانش را دور گردن سمانه حلقه کرده و صورتش را می بوسید. سمانه او را در آغوشش نگه داشت و گرم و با عطوفت، نوازشش کرد. با اینکه تبسم کمرنگی بر لب داشت ولی اشک های حاصل از دوباره دیدن خواهر کوچکترش از چشمانش سرخورده، پایین می ریخت.

مهتاج خانوم کمی جابجا شد، داشت حرص می خورد که سارا اصلا قصد بیرون آمدن از آغوش سمانه را ندارد. آهسته لب زد:

-سارا؟

دست سمانه کمی بالا رفت و با نگاهی جدی به مهتاج خانوم فهماند که دخالت نکند، خواهرش بود و

248

تا هر وقت دلش می خواست می توانست آغوشش بماند. خود نیز کم دلتنگ نبود. وقتی سارا کمی آرام شد، خود را از آغوش سمانه بیرون کشید و متعجب به صورت سمانه نگریست:

-چرا گریه می کنی؟

سمانه لبخندی زد و به جای جواب سوال او، گفت:

-چقدر بزرگ شدی!!

و صورت سارا را دوباره بوسید و رهایش کرد. به

سمت مهتاج خانم آمد و دست داد و گفت:

-خیلی خوش اومدین .

مهتاج خانم هم دست او را به گرمی فشرد:

-ممنون، قدم نو رسیده مبارک .

سمانه با لبخندی که روی لب هایش حفظ کرده بود،

به طرف رحمن چرخید:

-حال شما چگونه آقا رحمن؟! خیلی به زحمت

افتادین!

رحمن نگاهی گذرا به سمانه، سرش را پایین انداخت

249

و کوتاه جواب داد:

-متشکرم، اختیار دارین .

سمانه در ادامه احوالپرسی اش گفت:

-حال پروانه خانم چگونه؟ پسر کوچولوتون

چی کار می کنه؟

رحمن سرش را بلند نکرد:

-خیلی ممنون خوب هستن .

و به مهمان آخرش نگاه خریدارانه ای کرد:

-شما باید... آقای دکتر باشین، آقا مهران!.. درسته؟! !

نگاه مهران به او بسیار محترمانه بود، از آدم های

مودب خوشش می آمد:

-همینطوره .

سمانه متبسم گفت:

-خیلی زحمت کشیدین تا اینجا تشریف آوردین !

با لحن متواضعی پاسخ داد:

-اختیار دارین .

سمانه با نگاه به چهره پر متانت او گفت:

250

-آوازه‌ی شهرت شما تا اینجا رسیده... چند نفری

که از اینجا برای معالجه پیش شما اومدن خیلی

راضی بودن. از دیدنتون واقعا خوشحال شدم.

لبخندی زد:

-من هم مشتاق دیدار بودم، متشکرم بابت تعریفتون .
سمانه خیلی جدی نگاهش کرد:

-فرق هست بین حقیقت و تعریف! من حقیقتی رو
گفتم که شنیده بودم.

به سمت سارار رفته، دستش را گرفت و کنار خود
نشاند. دلش سیر دیدن و لمسش را می خواست،
میزان دلتنگی اش برای تنها هم خونی که داشت،
وصف نشدنی بود. مهتاج خانم برخاست و به سمت
لوازمی که به عنوان سیسمونی آورده بودند، رفت
ضمن باز کردن وسایل، آنها را روی پارچهای
میچید و میگفت:

-این پارچه مال مادرشوهرتون هست... این مال
پدرشوهرتون... اینها برای خواهرشوهراتون... تمام
وسایل داخل این بچه برای حبیب خان هست!! اینها

251

هم مال خودتون هست سمانه خانم...
و سپس انبوهی از لباس ها، اسباببازی ها و سایر
لوازم مورد نیاز بچه را چید، که دیگر نیازی به

معرفی نداشت. در تمام مدت اجرای این رسم سمانه بدون عکس العمل ماند ولی مادر شوهر سمانه با لحنی که زیاد هم گرم نبود، گفت:

-زحمت کشیدین، احتیاجی به این کارها نبود!
مهتاج خانم به آرامی گفت:

-خواهش می‌کنم. پس این دختر کوچولو رو کی نشون می‌دین؟!!

مادر شوهر سمانه بلندتر صدا کرد:

-نازگل جان، شادی رو بیار.

دختری که ظاهراً خواهر شوهر سمانه بود، با نوزادی در بغل وارد اتاق شد و آن را به آغوش سمانه داد. سارا با هیجان بسیار کودک را نگاه می‌کرد. چه موجود کوچک عجیبی!! با یک وجب قدش همه چیز داشت! دست، پا، انگشت‌های ظریفی که تند تند به سمت دهانش می‌برد ولی نمی‌توانست به

دهان بگذارد و بمکد. باز از تلاش نمی‌ایستاد و حرکتش را تکرار می‌کرد در ضمن با سماجت

چشمانش را بسته بود. مشتاقانه گفت:
-می خوام بغلش کنم .

قبل از پاسخ سمانه، مادرشوهرش با تحکم گفت:
-بهش ندی ها، بلد نیست نگه داره! بچه رو میندازه
زمین!

و دیگر نگفت، واقعا که چه حرفها! این دختر یازده
ساله اصلا عقل درست حسابی دارد که بچه هم بغل
کند؟! با این طرز لباس پوشیدنش و قصه هایی که از
او شنیده بود... سمانه با همان آرامش خود گفت:
-خودم مراقب هستم .

و با این حرف شادی را به آرامی به آغوش سارا
منتقل کرد. در حالیکه دست او را هدایت می کرد،
گفت:

-دستت رو بذار زیر سرش... آهان، اینطوری
خوبه!

چشمان سارا از خوشحالی برق می زد، با لذت

گفت:

-چقدر کوچولوئه !

سمانه خندید:

-من هم وقتی برای اولین بار تو رو بغلم گرفتم
همین قدر کوچولو بودی. تازه اون موقع من از
حالی تو کوچکتر هم بودم... اسمش شادی هست.

سارا که با دقت و وسواس خاصی کودک را به
آغوش گرفته بود، گفت:

-آره فهمیدم، می تونم ببوسمش .

سمانه از توجه خواهر کوچکترش به نوزاد خوشحال
بود:

-معلومه که می تونی .

خم شد و بوسه ی ملایمی برگونه ی شادی زد:

-خیلی قشنگه !

خیلی گرم جواب داد:

-پس حتما به خاله اش رفته !

ناهار خانه آنها بودند که انصافا خیلی مفصل و خوب

تدارک دیده شده بود. بعد از نهار قصد عزیمت

کردند، سمانه لباس گرمی پوشیده، کودکش را بغل کرده بود. چهره اش هنگام خداحافظی با خانواده شوهر با وجود احترام میان جملاتش، باز آنقدر سرد بود که شنونده لرز کند. مادر حبیب گفت:

-مواظب نوه مون باش !!

سمانه بی جواب، نگاهی به خانوادگی شوهرش کرد، اصولاً هر حرفی را پاسخ نمی داد! از همه خداحافظی کرد. قبل از اینکه سوار شود به طرف حبیب که در تمام مدت ساکت ایستاده بود، برگشت و خداحافظی کوتاه و محترمانهای نیز از او نمود و سوار شد.

شوهرش یک جورهایی معذب بود، چند بار پا به پا شد. نمی فهمید چرا مثلاً از مردانگی اش کاسته می شود، اگر به همسر و فرزندش اظهار علاقه کند! یا نمی فهمید چرا باید صم و بکم بایستد و رفتنشان را نظاره گر باشد؟ آخر کسی نبود بگوید، این فرد! انسان است و با درختان کناری اش کلی متفاوت؟

...یک ماه دوری... سخت بود. آن هم از همسرش
اصلا چه معنی داشت که باید زن و بچه اش تنها می
رفتند. با وجود اینکه می دانست این کارش از نظر
پدر و مادرش درست نیست، به طرف سمانه رفت و
آهسته گفت:

-تو این فاصله میام دیدنت .

سمانه خشک و جدی گفت:

-نه... نمیخوام به زحمت بیافتید، بهتره در این

مدتی که نیستم، بیشتر به کارهاتون برسید.

حبیب نگاهی به پشت سر خود کرد، داشت حرف

های ممنوعه می زد! آرامتر گفت:

-ولی نگرانت می شم .

تبسم سمانه زیاد عمیق نبود:

-فکر نمی کنم جایی برای نگرانی وجود داشته

باشه، بخصوص اونجا!!

حالا دیگر صدای حبیب بیشتر شبیه پچیچ کردن بود:

-ولی دلم برات تنگ می شه !

کمی زمان برد تا سمانه بتواند باز نگاهش را عادی تر کند، مختصری به لحنش انعطاف داد:

-یک ماه که چیزی نیست، زود تموم می شه! و سوار کابین شد، رحمن پتو را دست مهتاج خانوم داد تا رویش بکشد.

سمانه با دیدن سارا که سوار بر اسبش شده بود، پرسید:

-چرا سارا سوار اسب شده؟

مهتاج خانم سری به تاسف تکان داد، همیشه از دست این دختر جان به لب بود. معترضانه گفت:

-چی دارید می گید خانم؟ اصلا برا کارهای سارا می شه چرا گفت؟ هر کاری دوس داره می کنه.

سمانه آهی کشید و به سمت پنجره چرخید و گفت:

-سارا جون... بیا نزدیکتر!

سارا اسب را به سمت او راند:

-بله؟! چیزی شده؟

سمانه با ملایمت گفت:

-آره عزیزم، زحمتی برات داشتم .
سرش را بیشتر به سمت خواهرش خم کرد:
-چی؟

سمانه با طمانینه ولی جدی گفت:
-می تونی بیای شادی رو نگه داری، فکر نمی کنم
بتونم این همه وقت بغلم نگهش دارم، هنوز حال
کاملا خوب نشده!!
فکر اضافه نکرد، وقتی خواهرش کمک لازمه
داشته باشد، جانش را هم می داد. از اسب پایین
پرید:

-حتما... او مدم !
مهران با تای ابروی بالا رفته ای سمانه را
نگریست، کاری را که چند نفر با کلی حرف
نتوانسته بودند و ادار کنند سارا انجام دهد، سمانه با
یک جمله انجام داده بود.

سارا و سمانه در یک طرف و مهتاج خانم و مهران
در سمت دیگر نشستند، رحمن سوار اسب سارا شد
سارا با کمی بی قراری از پنجره به رحمن گفت:

-افسارش رو محکم نکشید. بهش لگد هم نزنید،
عادت نداره!!

اسبش تا حال به هیچ سوار دیگری سواری نداده
بود، یعنی کسی اجازه نزدیک شدن به او را نیافته
بود. رحمن که خود اسب سوار قابلی بود و بسیار
ماهرانه اسب سواری میکرد، گفت:

-نگران نباش، مواظبش هستم .

سعی کرد حواسش را از اسب بگیرد، موجود
کوچولوی جالب تری انتظارش را می کشید. رو به
خواهرش کرد:

-خب حالا بده .

سمانه کودک را به آغوش سارا داد:

-محکم نگهش دار .

و بازویش را به دور سارا حلقه کرد. در واقع سعی
نمود بدین ترتیب مواظب شادی هم باشد. حدود نیم
ساعت بود که حرکت کرده بودند، سارا خوابش برد
سمانه که تمام حواسش به آن دو بود، پتو را از روی

خود کنار زد و خیلی آهسته شادی را بغل گرفت و

259

پتو را روی سارا کشید.

مهران که با دقت به حرکات ظریف او می
نگریست، گفت:

-اگه مایل باشید بچه رو من نگه دارم .

سمانه با قدردانی نگاهش کرد:

-ممنون می شم .

و کودک را به آغوش او منتقل کرد.

سارا را به طرف خود کشید و سر او را روی پایش

نهاد. پتو را مرتب نمود و در حالیکه بوسه ای

برگونه اش می زد، گفت:

-مهتاج خانم، برای چی اینقدر لاغره؟ از آخرین

باری که دیدمش، انگار آب رفته؟!!

مهتاج خانم با گلایه و دفاعی گفت:

-خانم جان، حرف گوش نمی ده که، روزانه یه

وعده غذای درست و حسابی هم نمی خوره، یعنی

هیچوقت سر ناهار و شام نیست که بخوره. ما هم که

حق نداریم یه کلام حرف بهش بزنینم. دستور اکید
فرامر زخان هست که هیچکس نباید به سارا حرفی

260

بزنه، چرایی بگه! خلاصه ما که نمی تونیم کاری
بکنیم، خودش هم که فقط به فکر شلوغی و
خرابکاری و اسبسواری و این طور کارهاست
صبح از خونه می زنه بیرون شب برمی گرده... نه
بابا چی دارم می گم، شب هم بر نمیگرده، باید
دنبالش بگردیم و پیداش کنیم و بیاریمش خونه،
خلاصه اینکه تقصیر ما نیست!... اصلا آدم باورش
نمی شه شما دو تا خواهر باشید!
سمانه متفکر و با محبت به خواهر کوچکترش نگاه
می کرد که مهران گفت:
-عجیبه که خوابش برد، معمولا روزا نمی خوابه!
سمانه نگاهش را متوجه مهران کرد:
-آخه شب نخوابیده
متعجب پرسید:
-چرا؟

نگاه سمانه به خواهرش سرشار از مهربانی بود:
-می گفت از شوق دیدن ما !

سارا درست تا دم رسیدن خواب بود، به محض

261

رسیدن فرامرزخان گوسفندی پیش پای سمانه قربانی
کرد و خیلی با احترام و میان دادن صدقه و دود
کردن اسپند وارد خانه شد. در صورت فرامرزخان
رضایت وجود داشت، واضح بود که از آمدن نوه و
نتیجه اش، خشنود است. سمانه با گام های سنگینی
به او نزدیک شد و با احترام دست داد. فرامرزخان
گفت:

-سلام دخترم، حالت چگونه؟! چقدر خوشحالم که
اینجایی!؟

سمانه نگاهش را به زمین دوخت و در حالیکه نفسی
میکشید، گفت:

-سلام، ممنون، به زحمت افتادید. راضی به این
همه زحمت نبودم.

این همه احترام و ادب در حرف هاس سمانه برای

فرامر زخان چیز جدیدی نبود، لبخندی زد:
 -این چه حرفیه؟ تعارف می کنی سمانه؟!
 در چشمان پدر بزرگش نگاه کرد و جدی گفت:
 -نه، عین واقعیت رو گفتم. اگه می بینید اینجا

262

او مدم، فقط بخاطر سارا هست و دلتنگی من نسبت به
 اون!

پیرمرد سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. سمانه
 با اندک مکثی گفت:

-با اجازتون می رم به اتاقم نیاز به استراحت دارم .
 فرامر زخان سرش را بلند کرد و با غمی که به چهره
 اش پرده زده بود، به او نگریست. درحالیکه کمی
 کلافه بنظر می رسید، گفت:

-بله، البته... فقط یه لحظه صبر کن .

و بعد دست در جیب کرد و جعبه کوچکی بیرون
 آورد. درب آن را باز کرد و مدال زیبای درون آن
 را نشان داد و جعبه را به سمت سمانه گرفت:

-چشم روشنی هست، قابلیت رو نداره !

سمانه آن را گرفت و باز تشکر کرد و به طرف
پلهها راه افتاده بود که فرامرزخان رو به مهران که
هنوز کودک را در آغوش داشت، گفت:
-بیار کوچولو رو ببینم ...

مهران جلوتر رفت و بچه را به آغوش فرامرزخان

263

داد. سمانه به ناچار ایستاد.

فرامرزخان با دقت جز به جز صورت کودک را می
نگریست. لطیف بود. با نوک انگشتش به آرامی
صورت او را نوازش کرد. کودک با مقداری نق نق
چشمانش را گشود. برقی از خوشحالی در چشمان
فرامرزخان درخشیدن گرفت، با هیجان گفت:

-خدای من، این چقدر شبیه ماهرخ هست !

و با این حرف خم شد و صورتش را بوسید. خشمی
گذرا بر چهره ی سمانه نشست و با چند نفس عمیق
سعی کرد اشکی را که به چشمانش حمله ور شده
بود، مهار کند. سبیلهای بلند فرامرزخان به هنگام
بوسیدن شادی موجب گریه کردنش شد. سمانه پیش

آمد و در حالیکه دخترش را از آغوش او می گرفت،
گفت:

-ببخشید، باید ببرمش بالا ...

دوباره داشت می رفت که فرامرزخان با لحن سستی
گفت:

-میخواستم این رو به دستش ببندم .

264

و پلاک کوچک طلایی را نشان داد. سمانه گفت:

-ولی فعلا، به شیر بیشتر احتیاج داره .

حین گفتن این جمله عصبی به نظر می رسید.

فرامرزخان جلوتر رفت و پلاک را دست سمانه داد:

-باشه، پس خودت برایش ببند .

و سمانه با گفتن «ممنون» از پلهها بالا رفت.

سارا که در تمامی مدت حرف زدن سمانه با

پدر بزرگش ساکت بود، پیش رفت و در اقدامی

عجیب که واقعا از او بعید بود، به آغوش

فرامرزخان پرید و دستان خود را به دور گردن او

حلقه کرد و بوسیدش.

فرامرزخان در حالیکه حسابی تعجب کرده بود، او را در آغوشش نگه داشت، کمتر از این آغوش‌ها نصیبش می‌شد و گفت:

-ای شیطون، چی شده؟!
سارا با لحن پر از شیطنتی گفت:

-هیچی، دلم براتون تنگ شده بود. اشکالی داره؟
فرامرزخان خندید و سعی کرد حیرتش در صورتش

265

نمود نداشته باشد و گفت:

-ببینم؟ نکنه دخترم حسودیش شده!
سارا با خنده گفت:

-آخ گفتین، بدجوری!!
و با همان سرعتی که به آغوش او پریده بود، پایین آمد و با گفتن «من رفتم بالا» نصف پله‌ها را بالا رفته بود. فرامرزخان با خنده گفت:

-سارا؟! تو که هدیه ات رو نگرفتی!
و جعبه‌ی کوچکی را از جیب خود درآورد. سارا ایستاد و با تعجب لب و لوجه اش را جلو داد:

-هدیه برا چی؟

فرامرزان لبخندی زد و با لحن شوخی گفت:

-مربوط می شه به جریان حسودی و این حرفا !!

سارا خنده ای کرد، به هدیه گرفتن از فرامرزان

عادت داشت چیز جدیدی نبود. با گفتن:

-آهان، از اون لحاظ ...

سریع پایین پرید و گفت:

266

-پس بدین بیاد .

و جعبه را از دست فرامرزان قاپید و برگشت

فرامرزان گفت:

-نمی خوای بازش کنی؟ !

سارا بدون اینکه بایستد، گفت:

-شما که می دونید داخلش چی هست! من هم باز

می کنم می بینم به وقتش!! حالا فرصت ندارم!!

صحنه شیر خوردن آن موجود یک وجبی به قدری

دلچسب بود که نمی شد به راحتی از دیدنش گذشت.

چند روزی از آمدن سمانه می گذشت، تغییرات

زیادی در خانه ایجاد شده بود. سارا همواره داخل منزل بود! کمتر بیرون می رفت و معمولاً پیش خواهرش حضور داشت. صبحانه و ناهار و شام به طور رسمی سر میز غذاخوری صرف می شد و همه بدون استثنا سر میز غذا می خوردند، حتی سارا. سمانه دقت و سواسامیزی نسبت به او داشت، غذای او را خود می کشید و با هزار ترفند و ادارش می کرد تا آن را تا انتها بخورد. گاهی به شوخی می

267

گفت:

-بخور قوی شی، شادی از خاله ی ضعیف خوشش نمیاد.

اما در سایر مواقع سمانه معمولاً در اتاق خود بود و کمتر پایین میآمد. ارتباطش با فرامرزخان بسیار رسمی و در حد سلام و احوالپرسی بود! روز چهارشنبه فرامرزخان اطلاع داد، قرار است به سفری کاری برود و شاید بیست روزی نباشد. وقتی رحمن این مطلب را شنید، گفت:

-ولی فکر می کنم بهتره سفر خود را کمی عقب
 بندازید. سمانه خانم که همیشه اینجا نیستند.
 فرامرزخان نگاه غمگین خود را به میز دوخت:
 -راستش دارم می رم تا سمانه راحت تر باشه!!
 و بعد رو به مهران کرد:
 -مهران، چون تو اینجایی خیالم راحت که اتفاقی
 برایشون نمی افته، به هر حال قبل از رفتنش
 برمی گردم.

268

و صورت خود را به طرف رحمن چرخاند:
 -برای چهل روزه شدن بچه ترتیب یه مهمونی رو
 باید بدیم و خانواده ی شوهرش رو دعوت کنیم.
 رحمن بلافاصله تا آخر جریان را خواند. یعنی باید
 ترتیب دعوت و چگونگی مراسم را بدهد. گفت:
 -باشه .
 -من فردا می رم .
 و با گفتن این حرف از جا برخاست و سالن را ترک
 کرد.

مهران با خروج فرامرزان پرسید:

-چرا روابط اینا اینجوریه؟

رحمن با تأسف گفت:

-راستش این موضوع ریشه تو سال های گذشته

داره، سال هایی که خیلی از شون گذشته و دیگه

کاری نمی شه کرد.

مهران با فکر گفت:

-ولی سمانه دختر بدی به نظر نمی رسه، چرا

269

اینقدر سرد و تلخ رفتار می کنه؟!!

رحمن لبخندی زد:

-سمانه دختر خوبیه، خیلی هم خوب! فقط داره

تلافی می کنه... داره رفتاری رو که روزی از

فرامرزان دیده با خودش انجام می ده. فکر نمی

کنم روزی برسه که روابط اینا معمولی بشه! البته

نمی دونم، شاید هم بشه!! ولی چیزی که مسلمه

گذشته دیگه بر نمیگرده!

و دوباره نگاهش رنگ و بویی از حسرت به خود

گرفت. مهران از فرصت استفاده کرد و پرسید:
 -ببینم نقش تو این وسط چیه؟
 رحمن با لبخند تلخی گفت:
 -خب، من مباشر فرامر زخان هستم .
 مهران با زرنگی گفت:
 -نه، منظور من این نبود... تو سمانه رو دوست
 داشتی؟!
 رحمن غافلگیر شده و نگران سر بلند کرد:

270

-تو این موضوع رو از کجا می دونی؟ کسی
 چیزی بهت گفته؟
 خوشحال از اینکه تیرش به هدف خورده، گفت:
 -نه! از طرز نگاه و رفتار خودت فهمیدم .
 رحمن سری تکان داد:
 -آخه من که حتی ...
 مهران مهلت نداد او حرفش را تمام کند:
 -میدونم، تو حتی به صورت سمانه نگاه هم نمی

کنی! خب من هم از همین فهمیدم.
 هر دو ساکت شدند. رحمن داشت با سبیل هایش
 بازی می کرد و عجیب در فکر بود. مهران پس از
 مدتی سکوت را شکست:
 -ازش خواستگاری کرده بودی؟
 آرام تر جواب داد:

-موضوع رو با پدرم مطرح کرده بودم. اون زمان
 پدرم مباشر فرامرزخان بود. بهم گفت صبر کنم تا
 تو یه فرصت مناسب خودش با فرامرزخان صحبت

271

کنه. بعد گویا یک بار سر بسته موضوع رو مطرح
 کرده بود و فرامرزخان هم محترمانه ازش خواسته
 بود که مسأله رو همون جا تموم کنه و دنبال قضیه
 رو نگیره! پدرم باهام صحبت کرد و با توجه به
 سابقه ی قبلی که تو این خونه راجع به خواستگاری
 وجود داشت از من خواست تا بی خیال این موضوع
 بشم، من هم تصمیم گرفتم مدتی مسأله رو مسکوت
 بزارم، چون سمانه خیلی کوچک بود و فکر میکردم

باز فرصت خواهم داشت که شرایط رو تغییر بدم
اما اینطور نشد و فرامرز خان سمانه رو تو سیزده
سالگی شوهر داد!

مهران متعجب پرسید:

-خود سمانه از موضوع خبردار نشد؟
آهی کشید:

-نه، فکر نمی‌کنم.

سوالی نگاهش کرد:

-حالا چند سالش هست؟!
گوشه لبش بالا رفت:

272

-فکر کنم حدود نوزده سالش باشه.

مهران پرسید:

-تو کی با پروانه خانم ازدواج کردی؟

-سه، چهار سالی می‌شه.

موضوع جالب شده بود:

-چطور با هم آشنا شدید؟!!

-تازه پدرم فوت کرده بود، برای سرکشی رفته بودم
روستای کناری اونجا دیدمش. ازش خوشم اومد. بعد
از کمی تحقیق فهمیدم دختر خوب و محجوبی است
و تصمیم گرفتم باهاش ازدواج کنم.
مهران با احتیاط پرسید:
-پشیمون نیستی؟

رحمن خیلی جدی جواب داد:
... -پشیمونی تا پای عقد امکان پذیره نه بعد از اون
نه پشیمون نیستم! پروانه دختر خوبیه و با مهربونی
هاش تموم زندگیم رو پر کرده.
بعد از رفتن فرامرزخان واقعا روند زندگی تغییر

273

کرد، سمانه به جای ماندن در اتاق، تا شب در سالن
پایین بود. وجود شادی و سر و صدای سارا فضای
دلپذیری به خانه بخشیده بود! کمتر کسی اجازه
داشت شادی کوچولو را از بغل خاله اش بگیرد.
تقریبا تمام روز را بالای سر او به سر می برد. چند
باری هم مهتاج خانوم به سمانه گفته بود:

-خدا عمرتون بده، ای کاش می شد بیشتر اینجا
بیاین.

سارا یاد گرفته بود چگونه خواهر زاده اش را به
آغوش بگیرد. چگونه دستش را زیر سر او بگذارد
چگونه آرام به پشتش بزند.

تازه کوچولو هم یاد گرفته بود انگشت او را محکم
بگیرد و بفشارد. گاه هم بعد از نیم ساعت کلنچار
رفتن، لبخندکی می زد که سارا را غرق خوشحالی
می کرد! تمام غصه اش رفتنشان بود. مطمئن نبود
بتواند ندیدنش را تاب بیاورد.

حتی سرکلاس هم آرام و قرار نداشت. بدو به کلاس
می آمد و بدو هم برمی گشت و عجیبتز اینکه ساعت

274

هم می بست! و البته از آغاز کلاس تا پایان آن ده ها
بار به ساعت می نگرست!! ولی دریغ از تکان
خوردن عقربه های آن! اصلا می بایست به میمنت
آمدن سمانه کلاس ها تعطیل می شد! حیف که
فرامرزان رفته بود و گرنه روی مخش کار می

کرد تا ترتیب تعطیلی کلاس را بدهد. با این معلم
عصا قورت داده بد اخلاق هم که نمی شد حرف زد
یعنی حاضر نمی شد غرورش را زیر پا بگذارد و
از او چیزی بخواهد، کسی که فکر می کرد، پادشاه
کلاس است!!

یک روز که سارا امتحان داشت و مهران گفته بود:
-ایی روزا داری از زیر درس در می ری .
سمانه سارا را وادار کرده بود که برود در اتاقش
درسش را بخواند و گفته بود، وگرنه بچه را بغلت
نمی دهم. با رفتن او سمانه رو به مهران گفت:
-ببخشید، میتونید به اتاقم تشریف بیارید، باهاتون
کار داشتم.

مثل همه روزهای گذشته خیلی مودب پاسخش را

275

داد:

-بله حتما، شما بفرمایید، منم میام .
تا مهران وارد شد، سمانه ظرف کوچک شکلاتی را
به او تعارف کرد و بابا گفتگو رو باز نمود:

-از اینکه لطف کردین و اومدین، ممنونم .
اینقدر تفاوت گفتاری در دو خواهر واقعا جالب توجه
بود، تبسمی زد و گفت:

-خواهش میکنم، گفتید باهام کار دارید !
سمانه نشست. رفتارش با طمانینه و آرامش خاصی
بود:

-بله، اول اینکه من چند روز دیگه از اینجا میرم
و دلم میخواست از سلامتی دخترم مطمئن بشم.
با یاد آوری کودک لبخندی بر لبش نشست. مثل سایر
اعضای آن خانه او هم دلبسته دختر کوچولو شده
بود، گفت:

-شادی بچه ی سالمی هست ولی چشم، عصر
وسایل مورد نیاز برای معاینه رو همراهم میارم
بازم موضوعی هست؟

276

سمانه تبسمی زد و گفت:
-راستش یه خواهشی ازتون داشتم
با احترام گفت:

-بفرمایید، خوشحال می شم بشنوم .
سمانه با کمی مکث گفت:

-موضوع در رابطه با سارا است .
مهران کنجکاو شد. سارای عجیب این روزها برایش
جالب تر به نظر می آمد، گفت:
-بفرمایید در خدمتم .

سمانه لبش را زیر دندان برد و ضمن رها کردنش
گفت:

-می خوام ازتون خواهش کنم... حواستون بهش
باشه، چطور بگم! تو این مدتی که اینجا بودم متوجه
شدم که شما تا اون جایی که می تونید از سارا
فاصله می گیرید و در واقع کاری به کارش ندارید.
البته قبول دارم سارا هم رفتار مشابهی داره، شاید هم
بدتر... اما شما تو این خونه زندگی می کنید، می
خوام مراقبش باشید.

277

مهران خندید:

-فکر کنم باید به سارا بگید که مراقب ما هم باشه !

سمانه با ناراحتی گفت:

- شما دیگه چرا؟ سارا فقط یه بچه است. من منکر شلوغی ها و لجبازی هاش نمی شم، ولی اون هم زبون خاص خودش رو داره. از خدمتکارها شنیدم کارهای خطرناک زیاد می کنه، من خیلی نگرانشم شما معلمش هستید و با توجه به حساسیتی که سارا تو رفت و آمدش به مدرسه و انجام تکالیفش از خودش نشون می ده معلومه که خوب تونستید کلاس رو کنترل کنید. شما تو این خونه زندگی می کنید و من دیدم که سارا بهتون احترام می ذاره، پس شما تنها کسی هستید که می تونید در این مورد کمک کنید!

مهران تبسمی زد:

- ببینید سارا دوست نداره کسی تو کارهاش دخالت کنه و خودش و فرامرزخان در این مورد اجازه ی هر نوع دخالتی رو از دیگران گرفتند. من هم به

قول خود سارا، یه غریبه ای هستم که تنها به علت

وظیفه ی مشخصی که دارم اینجا حضور پیدا کردم احترامی هم که شما از ش صحبت می کنید صرفا به علت موقعیتی هست که من تو کلاس دارم. سمانه سری به تاسف تکان داد، نگران خواهرش بود. از سر به هوایی هایش زیاد شنیده بود. مگر چند بار می توانست جان سالم به در برد. ایم فرامرزخان هم به اندازه کافی برایش عصبانی کننده بود. کلافه گفت:

-در مورد فرامرزخان هیچ بحثی نمی کنم، ولی در مورد سارا کم لطفی می کنید. اون فقط یه دختر یازده ساله است، هر چند بازیگوش و شلوغ و سعی می کنه همه کارهاش رو خودش انجام بده ولی این موجب نمی شه که آسیب ببینه. من مدتی بود ندیده بودمش وقتی کوچکتر بود کارها و خطراتی که باهاش مواجه بود هم کوچیک بود ولی حالا با دیدن ... و شنیدن برخی کارها واقعا مو به تنم سیخ می شه من جدا نمی دونم چی کار کنم، نمی تونم که به خونه

خوادم برنگردم! من واقعا نگرانشم. ازتون خواهش می‌کنم مراقبتش باشید. دیگه نمی‌دونم غیر شما به کی می‌تونم این موضوع رو بگم. کل اهالی این خونه جوری باهش رفتار می‌کنن که انگار کلا یه موجود فضاییه. ولی شما رو منطقی‌تر دیدم و به نظرم فقط شما می‌تونید روش تاثیر بذارید. سارا علی رغم ظاهرش دیدم که نه تنها بهتون احترام می‌ذاره...

تبسم کوتاهی زد و آهسته‌تر ادامه داد:

-بلکه وقتی می‌رسید خونه دقیقا متوجه شدم کمی جدی‌تر می‌شه!

مهران نفس عمیقی کشید. باید چه پاسخی می‌داد. از یک طرف حس می‌کرد انجام خواسته‌سمانه غیر ممکن است، چرا که نه تنها فرامرز خان چنین اجازه‌ای به کسی نمی‌داد. خود سارا هم بارها در این مورد تذکر داده بود. از طرفی خودش هم دلش نمی‌خواست بیشتر با این بچه‌بیش فعال درگیر شود!! ولی فعلا یک خواهری مقابلش نشسته بود که

در نهایت استیصال از او درخواست می کرد و کاری هم از دستش بر نمی آمد. بنابراین فعلا بهتر بود کمی از نگرانی های او بکاهد! ناچار گفت:
 -چشم، من سعی میکنم تا اونجایی که امکان داره، حواسم بهش باشه. شما نگران نباشید.
 سمانه نگاهش را در نگاه او دوخت، این حرف بهتر از هیچی بود! در همین مدت کوتاه شناختش به نظرش قابل اطمینان و قابل احترام رسیده بود.
 مستاصل و موکدگفت:
 -مطمئن باشم دیگه؟! !

لبخندی زد:

-بله، سعی می کنم یه کم حواسم بیشتر بهش باشه، ولی اینم بدونید که از من زیاد خوشش نمیاد.
 سمانه نفس راحت تری کشید:

-اصلا مهم نیست حسش بهتون چیه، چیزی که اهمیت داره اینه که حرفتون براش مهمه و همین کافی هست. ازتون واقعا ممنونم که قبول کردین.

مهران در حالیکه با شکلات در دستش بازی می

281

کرد، گفت:

-نیازی به تشکر نیست. بازم موضوعی هست که
بخواید بگید؟

سمانه نگاه قدرشناسانه ای حواله اش کرد:

-نه، خیلی ممنون که تشریف آوردین و خیالم رو
راحت کردین.

سری به احترام فرود آورد و برخاست. در حال
خروج فکرش مشغول تر بود، حرفی زده بود که
عمل به آن سخت که نه، کمی ناممکن به نظر می
رسید، ولی هر چه بود زده بود. اینکه چگونه بتواند
به حرفش عمل کند، جای فکر زیاد داشت.

یک ماه به سرعت برق و باد گذشت. مهمانی
بزرگی به افتخار فرزندش برگزار گردید و خانواده
شوهرش هم دعوت شدند. برخورد سرد سمانه با آنها
هم با شخصیتی که در یک ماه دیده شده بود، خیلی
متفاوت بود. کلا خیلی آرام و با احترام و خشک

برخورد می کرد. وقتی داشت می رفت، دقایق طولانی سارا را در آغوشش نگه داشت و به اشک

282

هایش اجازه ریختن داد. یکی از فانتزی هایش این بود که به یک منطقه خیلی دور برود و با سارا و دخترش تنهای تنها زندگی کند!

سارا که مدت ها از این آغوش بی بهره بود، بعد از چشیدن مهر خواهری بیشتر دلتنگش می شد و بعد از رفتنش برای مدتی بیحال بود و با تعجب فراوان جز کلاس درس از خانه خارج نمی شد. اما این روند زیاد طول نکشید. به ده روز نکشیده دوباره بار و بندیش را بسته، به کارهای سابقش برگشت و باز از صبح تا شب پیدایش نمی شد. البته برفی که کل زمین روستا را سفید پوش کرده بود در این تغییر حالت موثر بود. برف بازی و آدم برفی برایش تفریح خوبی بود.

البته بعد از کلاس درس، بازی سارا با ابراهیم و یکی دو تا از پسرهای کلاس جوندارتر هم بود. به

قدری که مهتاب تا حد امکان سعی می کرد دور بایستد؛ مطمئن بود اگر یکی از آن گلوله ها به او اصابت کند، دیگر نمی تواند بلند شود ولی سارا

283

سرسختانه و با لذت تن به بازی می داد و برایش زیاد مهم نبود چند ضربه دریافت می کند، هر چه که بود هیجان انگیز بود.

یکی از روزهای اواخر پاییز بود و مهران از مطب به خانه برمی گشت که صدای صحبت چند نفر را از سالن پذیرایی شنید. به سمت صدا کشیده شده، وارد سالن شد. فرامرزان، رحمن، سارا و پیرمردی آنجا حضور داشتند، وجود سارا نشان می داد که دوباره دسته گلی به آب داده است! هر چند طبق معمول خیلی بی تفاوت و بی خیال روی صندلی نشسته و پاهای خود را تاب می داد.

مهران بعد از ورود، همان دم در، نزدیک بخاری ایستاد تا گرم شود. فرامرزان داشت می گفت: ... -رحمن گفתי پشت بامشون چه جوریه؟

رحمن پاسخ داد:

-از اون شییدار هاست. یه چیزی مثل شیروانی ولی پوشش مناسبی نداره.

پیرمرد که سن زیادی داشت و به سختی صحبت می

284

کرد، گفت:

-قبلا سقف محکمی بود ولی دیگه کهنه شده، بارها تعمیرش کردم و با هر چی که دم دستم رسیده سعی کردم مانع نفوذ آب بشم. البته امسال هم از چند جا چکه می کرد ولی من دیگه پیرتر از اون هستم که به پشت بام برم و تعمیرش کنم. از شما چه پنهون، پول لازم رو هم نداشتم که کارگر بگیرم، بدم تعمیر کنند. خودتون که می دونید کسی رو هم ندارم، فقط من هستم و خانم پیرم، دیگه سعی کردیم با این وضع سر کنیم جاهایی که آب می چکید، ظرف گذاشته بودیم...

و بعد با تاسف به سارا نگاهی کرد، این پول داران را چه به درک حال و روز آنان که می گفت به

همان سقف در حال چکه هم برایشان سققی بوده است. رحمن ادامه ی حرف او را خیلی جدی ادامه داد:

-تا اینکه سارا دلش سرسره بازی می خواسته و روی سقفشون کلی بازی می کنه! انگار اینا هم خونه

285

نبودن و نفهمیدن. خلاصه اینکه سقف واقعا خراب شده و نیاز به تعمیر اساسی داره، اگه همینطوری بمونه دیگه نمی شه تو اون خونه زندگی کرد. فرامرزخان رو به سارا گفت:

-تو هم حرفی برای زدن داری؟! سارا کنار گوشش را کمی خاراند و با آرامش خاطر گفت:

-آره... میگم طوری تعمیرش کنید دفعه ی بعد که خواستم سر بخورم اولاً به این سرعت خراب نشه ثانیاً پام تو سوراخ های اونجا گیر نکنه!! اخمی بر پیشانی مهران نشست، تازه متوجه قضیه شده بود با تعجب و ناراحتی و چشمانی گشاد شده،

به آنها خیره شد. رحمن هم وضعیت مناسبی نداشت، با وجود اینکه سعی می کرد خود را آرام نشان دهد ولی رنگ رخسار و دندان های فشرده اش، نشان عصبانیتش بود. فرامرز خان با اشاره ای به رحمن گفت:

-خیلی خب، ترتیب تعمیر سقف رو بده،

286

و رو به پیرمرد کرد:

-تو این فاصله هم که سقف تعمیر می شه شما بیایید با همسرتون اینجا بمونید.

و در حالی که نفس عمیقی می کشید، پرسید:
-اینجوری راضی هستی؟

پیرمرد که کمی خیالش راحت شده بود، گفت:

-واقعا دستتون درد نکنه، ولی با اجازتون می ریم خونه ی یکی از همسایه ها.

فرامرز خان در تعارفش جدی بود:

-چرا؟! چند روزی بیاید اینجا تا کار تعمیر سقف تموم بشه.

پیر مرد سری پایین انداخت:

-خیلی ممنون، ولی خانومم با همسایه ها راحت تره .
 نفس محکمی کشید و اصرار بیشتر نکرد:
 -باشه، هر جور که راحتین .

سارا خمیازه ای کشید و از جا بلند شد، قضیه تمام بود! در حالیکه به سمت در می رفت، گفت:

287

-فکر کنم دیگه کاری با من ندارید، فعلا !
 قبل از اینکه بتواند از در خارج شود، دستی که
 روی چارچوب در قرار گرفت، مانعش شد. متعجب
 به فرد کناری اش نگاهی کرد. مهران اخم غلیظی
 بر پیشانی داشت. جدا برایش ناباورانه بود که چنین
 کار نادرستی از دختر یازده ساله ای ببیند، همین چند
 روز پیش به سمانه قول داده بود مراقبش باشد. بدش
 نمی آمد آن خط کش داخل کلاس را همراهش داشت
 و این دخترک سر به هوا

یِ

غیر قابل پیش بینی را

یک تنبیه درست و حسابی کند. اصلاً یک جو عقل در سر این بچه نبود!

سارا مجبور به ایستادن شد. نگاه حیرت‌زده اش به سمت مهران کشیده شد، می‌خواست بداند این پسر چگونه به خود جرات داده خارج از کلاس سد راهش شود. مهران توییخی و عصبانی گفت:

-ببینم اصلاً به عقالت رسید اگه از اونجا می‌افتادی

288

چه بلایی سرت می‌اومد؟

سارا دندان‌هایش را بهم فشرد و چند ثانیه ای به او که داشت پا از گلیمش فراتر می‌گذاشت، خیره شد. حیف و صد حیف که نمی‌توانست چیزی بارش کند، معلمش بود. با همان قیافه غیر دوستانه لب زد:

-زیاد اهمیت نداشت.

مهران سری چپ و راست کرد، اگر از آن بالا می‌افتاد و آسیب می‌دید، چه می‌شد؟ این نوع

رفتارهایش را نمی‌توانست هضم کند. به نظرش مدارا در این امور آسیب به خود او می‌رساند و

لازم بود جدی تر برخورد شود. واقعا اعصابش خرد بود و اگر در آن لحظه امکانش بود بدون شک گوش این دخترک را یکی دو دور می پیچاند بلکه آدم شود. دست از در کشید و حرصی به سر اشاره کرد که می تواند برود. سارا با اخم های درهم بیرون رفت. مهارن همانقدر طلبکار و جدی به سمت فرامرزان برگشت و مواخذه گرانه گفت:

-فرامرزان شما باید جلوی چنین کارهای سارا

289

رو بگیرید. اینکه بیاد بشینه اینجا و شما با لاپوشانی کاراش فرصت تکرار دوباره و دوباره چنین کارهایی رو بهش بدین، غیر از اینکه راه رو برای ادامه کارهای اشتباهش باز می کنید، فایده دیگه ای نداره. کار نادرست در هر جای دنیا هم انجام باشه، نیاز به تنبیه داره.

فرامرزان آهی کشید، همین یک نوه برایش مانده بود! مهران متاسف سری تکان داد:

-حمایت بی دلیل و نامناسب برای شخصیت هر

کس تخریبیه.

و سالن را ترک کرد، گفتنی ها را گفته بود. اما واقعا باور این اتفاق برایش سنگین بود و کل ذهنش از روز پیش مشغولش شده بود، اگر برای سارا اتفاقی رخ می داد، با توجه به حرفی که به سمانه زده بود، چه جوابی باید به او می داد؟ روز بعد وقتی ابراهیم وارد سالن انتظار مطب شد، مهران او را صدا کرد.

ابراهیم وارد اتاق شد و مثل همیشه مودبانه گفت:

290

-بله... کاری باهام داشتین؟! !

مهران پرسید:

-بیماری بیرون هست یا نه؟

-نه

مهران با اشاره به صندلی گفت:

-پس بشین باهات حرف دارم .

ابراهیم نشست:

-چیزی شده؟

مهران با چهره گرفته و فکری مشغول پرسید:
 -کار دیروز سارا رو شنیدی؟!
 ابراهیم سری به تأسف تکان داد:
 -بله... همون دیروز از خودش شنیدم .
 کمی روی میر خم شد و دقیق تر پرسید:
 -می دونی، چرا چنین کارهایی می کنه؟
 ابراهیم شانه بالا انداخت و فکرش را به زبان آورد:
 -کارهای سارا که چرا نداره! مثل بقیه کار هاش،
 هرکاری که میلش بکشه و خوشش بیاد انجام می ده

291

تازه بهم می گفت، جات خالی نمی دونی چه کیفی
 داشت!!

اخم مهران عمیق تر هم شد:
 -تو چیزی بهش نگفتی؟
 ابراهیم متعجب گفت:
 -چی می گفتم؟... اون که به حرف کسی گوش نمی
 ده، گفتم آخه جا برای سر خوردن تموم شده رفتی
 بالای سقف، این همه برف همه جا ریخته، گفتش

اونجا چون خطرناکتر بود هیجانش هم بیشتر بود.
مهران متفکر و آهسته گفت:

-برام خیلی عجیبه که فرامرزخان هم هیچی بهش
نمی گه! یعنی واقعا علتش اینه که زیاد دوشش داره؟
منطقی بنظر نمی رسه! این چه جور دوست
داشتتیه؟!!

ابراهیم سربه زیر و آرام گفت:
-فقط از دوست داشتن نیست .
مهران پرسشگرانه او را نگاه کرد:

292

-چیزی هست که من نمی دونم؟! !
ابراهیم لبش را روی فشار داد:
-بله !

کنجکاو پرسید:
-چی؟

ابراهیم کمی مردد ماند و بعد با ناراحتی گفت:
-سارا یه بار اقدام به خودکشی کرده !

چشم های مهران گشاد شد و خیلی ضربتی گفت:

-نه! این امکان نداره !!

ابراهیم پوزخندی زد:

-من هم وقتی شنیدم درست همین حرف رو زدم،
اما وقتی خودش هم این حرف رو تایید کرد، دیگه
جایی برای تردید باقی نداشت.

مهران در حالیکه دست گره کرده اش را مقابل
دهانش گذاشته بود، متعجب پرسید:

-کی؟! چطوری؟! !

ابراهیم آهی کشید و پاسخ داد:

293

-فکر کنم هفت یا نهایتا هشت ساله می شد، رفته
بود پشت بام ساختمان و قصد داشت از اونجا پایین
بپره.

ناباورانه گفت:

-ولی آخه چرا؟! !

ابراهیم آهی کشید:

-من هم همین سؤال رو ازش پرسیدم، گفت چون

فرامرزخان تو خونه حبسش کرده بود!
قضیه جالب شده بود:

-چرا فرامرزخان چنین کاری کرده بود؟
ابراهیم توضیح داد:

-اون سال برف سنگینی باریده بود شاید حدود یک
متری می شد، هوا سوز و سرمای بدی داشت. راه
...ها همه بسته بودند. حتی راه های داخل روستا
سارا رو هم که می شناسید، قادر نیست یکجا بند
بیاد، با وجود برف و سرمای زیاد بیرون می اومد،
اینطور که شنیدم گویا سرما هم خورده بود ولی
گوشش بدهکار حرف هیچ کس نبود، تا اینکه

294

فرامرزخان برای جلوگیری از بیرون اومدن اون
درها و پنجره ها رو قفل می کنه، آخه می دونید
همسر فرامرزخان هم بر اثر سرما خوردگی و تب و
لرز شدید مرده و چون زمستون بوده و امکان رفت
و آمد وجود نداشت هیچ کاری نتونستن براش انجام
بدن. بخاطر همین هم بوده که فرامرزخان از

مريضی سارا می ترسیده... سارا وقتی اوضاع رو اینطوری می بینه می ره پشت بام خونه شون و می گه حالا که در و پنجره ها رو بستید من هم از پشت بام پایین می پریم! هر قدر دیگران سعی می کنن اون رو منصرف کنن تا کنار بکشه قبول نمی کنه، حتی وقتی فرامرزخان می گه قفل تمام درها و پنجره ها رو باز می کنه همچنان با سماجت به کار خودش اصرار می کنه تا بعد از صحبت زیاد، به فرامرزخان می گه حاضره فقط با یک شرط منصرف بشه، اون هم این که فرامرزخان هرگز تو کارهای اون دخالتی نکنه و تهدید می کنه در غیر اینصورت این پشت بام یا پشت بام های دیگه وجود

295

داره که بتونه کارش رو تکرار کنه و گویا با عصبانیت می گه فرامرزخان فکر نکن من رو هم می تونی داخل خونه حبس کنی! من مثل بقیه کسایی که با اونا طرف بودی، نیستم!!
مهران پرسید:

-منظورش چی بوده؟

-دقیق نمی دونم، چون به خیلی سال پیش برمی
گرده به زمانی که من به دنیا نیومده بودم، ولی
اینطور شنیدم که فرامرزخان دخترش رو تو خونه
حبس کرده بوده و اجازه نمی داده جایی بره یا حتی
کسی رو ببینه!

تای ابرویش را بالا کشید:

-ولی برای چی؟!

-نمی دونم .

مهران با دقت بیشتری پرسید:

-ببینم فرامرزخان که یه دختر بیشتر نداشت اون هم
مادر سارا است ... اسمش؟! ... آهان ماهرخ، یعنی
فرامرزخان ماهرخ رو تو خونه حبس کرده بود؟!

296

-فکر کنم .

مهران سکوت کرد، منطقی بود که ابراهیم جواب
برخی سوال ها را نداند سنش کم بود و از گذشته
احتمالا بی خبر. بحث را دوباره به سارا برگرداند

که حدس می زد ابراهیم بیشتر در موردش می داند:
 -بعد راجع به این اتفاق با سارا حرف زدی؟!
 -بله... پرسیدم سارا تو واقعا می خواستی خودت
 رو پرت کنی پایین؟! با بی خیالی گفت آگه می
 خواستم پرت کنم که همون اول می پریدم و کلی
 نمایش اجرا نمی کردم! گفتم آگه به حرفت گوش نمی
 دادن، آگه قبول نمی کردن، چی؟ گفت: خب اونوقت
 می پریدم!! خلاصه اون اتفاق هر چی که بود باعث
 شد نه تنها فرامرزخان بلکه همه ی کسانی که با
 سارا ارتباط دارن به خودشون اجازه ی هیچ نوع
 دخالتی رو تو کارهای سارا ندن. البته قبل از این
 جریان هم، سارا شلوغ و پرسر و صدا بود ولی بعد
 از اینکه چنین قضیه ای پیش اومد دیگه هیچ کس
 حریف اون نمی شه.

297

ابراهیم کمی ساکت شد و بعد گفت:
 -پدر بزرگم روابط خوبی با فرامرزخان داره، چون
 سابق با هم دوست بودن. یک بار به فرامرزخان

گفته بود که سارا با بی احتیاطی هایی که می کنه
ممکنه به خطر بیفته، بهتره کمی کنترل بشه، ولی
فرامرزان جواب داده بود که اگر مانع اون نشم
ممکنه حادثه ی بدی بر اش رخ بده ولی اگه مانع بشم
!حتما اتفاق بدی بر اش میوفته! شما بگید کدوم بهتره؟
اولی یا دومی؟

مهران پوزخندی زد:

-پس سارا بدجوری از همه زهر چشم گرفته!
در همین حین بود که صدای مردی به گوش رسید
که می گفت:

-آقای دکتر، چند دقیقه ای هست که اومدیم امروز
مریض نمی بینید؟!

مهران سر بلند کرد و گفت:

-چرا، بفرمایید داخل!

عید نوروز فرا رسیده بود، هوا بار دیگر بهاری

298

شده و نغمه ی پرندگان گویای این حقیقت بود که
سالی نو فرا رسیده است. سفره ی هفت سین با سلیقه

ای که مهناز در چیدن آن به خرج داده بود، زیباتر از هر سال دیگر بنظر می رسید. آقا رضا قرآنی بدست گرفته بود و سیما خانم برای آخرین بار محتویات سفره را از نظر می گذراند تا کم و کسری نداشته باشد. مهران از اینکه کنار خانواده ی خود سال را تحویل خواهد کرد احساس رضایت داشت و سر و صدای مهناز که برای لحظه ای قطع نمی شد...

-مامان...مامان؟!...! ببین این لباس به من می یاد؟!
سیما خانم کلافه گفت:

-آره خوبه، قبلی هم خوب بود، بسه دیگه بیا، چیزی به تحویل نمونده!
مهران با خنده گفت:

-مهناز فکر کنم تو در حال عوض کردن لباس،
سال رو تحویل کنی!

مهناز شکلکی به او درآورد و مردد ایستاد. هنوز

شک داشت که بهترین لباسش را انتخاب کرده است

یا نه، ولی در نهایت رضایت داد و کنار سفره نشست. بالاخره کل اعضای خانواده کنار هفت سین جمع شده بودند. مهناز به بازوی مهران زد و گفت: -میگن، هنگام تحویل هر چی از خدا بخوای به آدم می ده، برای من هم دعا کن!

مهران زیرچشمی نگاهی به مهناز کرد و دستانش را بالا برد و بلند گفت:

-خدایا، امسال ما رو از شر مهناز در امان بدار . مهناز با حرص به سر برادرش کوبید:

-تو هم با این دعا کردنت ... صدای آقا رضا بلند شد:

-آروم باشید، یک دقیقه به تحویل سال باقی مونده . برای لحظه ای همه ساکت شدند و آقا رضا شروع به تلاوت یکی از سوره های کوتاه قرآن نمود.

سال تحویل شد. بعد از تبریک و روبوسی، آقا رضا لای قرآن را باز کرد و اسکناسی به تبرک به همه تقدیم کرد و سپس هر کس هدیه هایش را به دیگران

داد.

چه با شکوه است لحظه ی تحویل شدن، نو شدن،
 آغاز... آغازی دوباره برای پیوندهایی دیرین،
 آغازی دوباره برای دوست داشتن، برای دوست
 داشته شدن، برای محبت کردن و محبت دیدن، بهانه
 ای برای بوسیدن، خندیدن، نزد هم بودن، جمع شدن،
 دیدار... و دلیلی زیبا برای ابراز عشق، برای هدیه
 دادن و هدیه گرفتن، شاد بودن و شاد کردن...
 و در نهایت عید دیدنی... یک بهانه زیبا برای تازه
 کردن دیدارها... رسم دیرین ایران زمین که چه رسم
 خوبی هم هست.

طبق معمول هر سال آقا رضا و خانواده اش به
 دیدار و عرض تبریک به منزل برادر بزرگترش می
 رفتند. با اولین ضربه ای که به در نواختند، درب
 باز شد و چهره ی خندان نادر نمایان شد. روبروسی
 کوتاهی انجام دادند و نادر شاکی گفت:
 -معلومه کجایید، نمی گید مردم کار و زندگی دارن

!!

مهران با نگاهی به سر تا پای نادر چشمانش شوخ شد:

-به به ، آقا داماد ! چه تپیی هم زدی ، انگار داشتی جایی می رفتی.

نادر با کت و شلوار خاکستری و پیراهنی سفید رنگ واقعا قیافه ی مردانه ای پیدا کرده بود، نگاهش برقی زد:

-آره دیگه، همه که مثل تو بی کس و کار نیستن .

مهران خندید، به بازوی او کوبید و گفت:

-تبریک می گم، خوشبخت بشید .

نادر حرصی گفت:

-خجالت بکش یه دفعه می داشتی وقتی بچه دار

شدم می اومدی!

با خنده جواب داد:

-هنوز که چیزی نشده !

نادر با اخم گفت:

-اره دیگه، می دونی به خاطر شما چقدر مراسم ما

عقب افتاده!

لبخندی زد، برایش با ارزش بود که پسر عمویش
برای حضور او مراسم را به تعطیلات عید کشانده
است. مشتاقانه گفت:

-دلم می خواد ببینم این سهیلا خانم چه جوری دلت
رو برده؟!

بی خیال و ریلکس خندید:

-راستش، دیدم دیگه وقته از دواجه، پالام پولوم
پیلش اومدم قرعه افتاد به اسم اون! خوش شانسه
ناجنس!

مهران چشم غره ای به او رفت:

-نادر؟ حالا خارج از شوخی، چطور باهات آشنا
شدی؟!

کمی جدی شد:

-خواهر یکی از دوستانه، مدتهاست که می
شناسمش. منتظر بودم درسش رو تموم کنه، پارسال
دیپلم گرفت.

سپس رو به بقیه کرد:
 -من دیگه رفتم، خداحافظ .
 نیما در حالیکه دست مهران را به گرمی می فشرد،
 نگاهی به مهناز انداخت و گفت:
 !! -به به... مهناز خانم! دیروز دوست، امروز آشنا
 عیدتون مبارک!... چه عجب از این طرفها، ببینم
 اصلا راه رو شناختی یا نه؟!
 قیافه ی مهناز طلبکار بود:
 -نه اینکه شما، هر دم به ساعت منزل ما تشریف
 میارید! دیگه ما شرمنده الطافتون هستیم!!
 نیما رو در رویش قرار گرفت:
 -سال نو رو تبریک عرض کردم خدمت تون .
 مهناز قیافه گرفته گفت:
 -سال نوی شما هم مبارک .
 و راهش را کشید و رفت و ما بین مادر و برادر
 خود نشست. نیما لبخندی به گوشه لب خود رانده،
 تخم مرغ تزئین شده ای را به سمت مهناز گرفت و

گفت:

-برای بچه های زیر پنج سال تخم مرغ رنگ کردیم،
این هم سهم توه!

مهناز پوزخندی زد:

-باشه، یه مو کردن از خرس هم غنیمته، بده بیاد .
نیما تخم مرغ را دست او داد و کناری ایستاد. مهناز
به چهره ی دلکی که روی تخم مرغ به او لبخند می
زد، نگاه کرد. اهل نگه داشتن اینجور چیزا نبود،
همیشه تخم مرغ رنگ شده اش را در جا می خورد،
بدون معطلی آن را کنار بشقاب روی میز کوبید تا
پوست بگیرد. تخم مرغ در دستش له شد؛ بشقاب،
روی میز، دست مهناز همه آغشته به مایع خام تخم
مرغ شده بود، نیما زیر لبی می خندید. مهناز
عصبانی از جا برخاست:

-دیوونه !

نسترن نیمه جدی، نیمه شوخی گفت:

-نیما تو دانشجو هم شدی، آدم نشدی !!

نیما در حالیکه با صدای بلند می خندید، ادامه داد:

305

-این یه قلم جنس تو دانشگاه پیدا نمی شه !
 مهناز در حالیکه از کنار او رد می شد تا برای
 شستن دستش برود، نگاه خصمانه ای به او انداخت
 و عبور کرد. نیما که از نگاه او جا خورده بود، چند
 لحظه ای به مسیر حرکت او چشم دوخت و با تعجب
 گفت:

-ا زنعمو... این چشه؟ !

-چی بگم والله !!

و حرفش به گونه ای بود که گویا گفت از خودت
 باید بپرسی، نیما متفکر روی اولین صندلی نشست
 او اکنون جوانی نوزده ساله و جذاب بود که ترم دوم
 مهندسی راه و ساختمان را می گذراند.
 عمو ناصر گرم صحبت بود:

-آره مهران، ببینم چی کار می کنی دیگه! کلی کار
 داریم فرصت زیادی هم نیست، از یه طرف پس
 فردا مراسم جشن در تالار برگزار می شه، از

طرف دیگه هم، آپارتمان نادر هنوز کامل نشده و
چند روزی کار داره!

306

مهران متعجب پرسید:

-حالا چرا اینقدر با عجله؟!!

ناصرخان سری تکان داد:

-چی بگم عمو، نادر رو که می شناسی، همه ی
کارهاش همین طوریه. تازه بلیط ماه عسلشون هم
برا هفته ی دیگه هست.

با بهت و خنده گفت:

-یعنی می خواهید بگید بعد از مراسم تالار، نه
خونه شون آماده هست که برن اونجا و نه میتونن
برن ماه عسل! آره؟!!

پوفی کشید:

-بله، همینطوره. تازه وقتی اعتراض می کنیم، می
گه، ای بابا اینقدر سخت نگیرین، چه ایرادی داره
خب مراسم برگزار می شه، بعد هرکدومون برمی
گردیم خونه ی خودمون!! چند روز دیگه هم میریم

ماه عسل!! البته از حق نگذریم که تالار فقط برای
پس فردا جا داشت و بلیط هواپیما هم فقط برای هفته
دیگه موجود بود. چون تعطیلات عیده و خیلی

307

شلوغ، من بهشون گفتم مراسم رو بیارن تو همین
حیاط خودمون برگزار کنیم اما قبول نکردن، خب
جوونن دیگه... هفته دیگه چهارشنبه ساعت یازده
شب پرواز دارن، تصمیم گرفتم اون روز یه مهمونی
نفری تو همین خونه ترتیب 06،06 کوچک حدود
بدم و بعد راهیشون کنیم برن. خلاصه اینکه هفته ی
خیلی شلوغی رو پیش رو داریم هم مراسم تالار
هست، هم آماده کردن آپارتمان نادر و چیدن اونجا و
هم مهمونی شام خودمون که می خوام داخل حیاط
برگزار بشه، مهران رو کمکت حساب می کنم.
مهران با لحن اطمینان بخشی گفت:
-نگران نباشید، تا اونجایی که از دستم بریاد دریغ
نمی کنم.

ناصرخان بعد رو کرد به نیما و گفت:

-نیما... نیاز به گفتن نیست که بیشتر کارها به دوش تو هم هست ولی علاوه بر اون ترتیب دادن مهمونی روز چهارشنبه رو به عهده ی تو می دارم کارهایی مثل سفارش صندلی و چیدن و تزئین حیاط،

308

چراغانی کردن، خلاصه هر طوری که به فکر می رسه، اون شب رو به یاد موندنی کن! تو و نیاز و مهناز گروهی کار کنید.

مهناز پرید وسط حرف عمو ناصر:

-نه عمو جون، من نمی خوام گروه نیما باشم! نیما جا خورده، متعجب مهناز را نگاه کرد و بعد چهره ی شوخی به خود گرفت:

-باشه، تو نیا، از لیلا کمک می گیریم .

مهناز شانه ای بالا انداخت و نگاهش را به سمت دیگر کشید. مهران نگاهی به نیما کرد و آهسته

پرسید:

-لیلا کیه؟! !

نیاز قبل از نیما جواب داد:

-خواهر کوچیکه سهیلا هست .
 مراسم با شکوه هر چه تمام تر انجام پذیرفته، نادر
 و عروس زیبایی سهیلا لحظات شادی را در تالار
 سپری کرده بودند. با کمک خانواده ی عروس و
 داماد منزلشان بعد از چند روز کار فشرده آماده ی

309

سکونت گشته بود.

عصر روز چهارشنبه حیاط عمو ناصر چراغانی
 شده و زیباتر از همیشه پذیرای مهمانان بود. شام در
 فضای فرح انگیز بهاری صرف می شد، میز
 عروس و داماد که با سلیقه ی خاصی چیده شده بود،
 خاطره ای به یاد ماندنی برای آنها فراهم می آورد.
 در این میان نیما علی رغم فعالیت زیاد و کار
 بسیاری که انجام داده بود، بی حوصله به نظر می
 رسید.

مهناز کنار دو پسر جوان ایستاده بود و با خنده و
 شوخی و پرسر و صدا با آنها صحبت می کرد. نیما
 بی قرار و اخمو آنها را زیر نظر داشت. عاقبت هم

تاب نیاورد و کنار مهران رفت:
 -مهران... ببخشید، می شه یه لحظه...
 مهران که مشغول تعارف کردن به چند مهمان بود با
 معذرت خواهی کوتاهی از آنها جدا شد و به طرفش
 آمد:

-چیزی شده؟! !

310

نیما کمی پا به پا شد و به آرامی گفت:
 -راستش، زحمتی براتون داشتم .
 -بگو !

لبش را تر کرد و آهسته گفت:
 -می خواستم مهنار رو صدا کنین .
 مهران متعجب نگاهش کرد:
 -خب خودت صداش کن !
 نیما با اخم و من من کنان گفت:
 -آخه، می ترسم صداش کنم نیاد، اون وقت ممکنه
 ...به من بربخوره و حرفی بهش بزنم که نباید
 خلاصه، شما صداش کنید بهتره!

این روزها واقعا از برخورد سرد نیما و مهناز سر
 در نمی آورد. خیلی جدی گفت:
 - شما دو تا چتون شده؟! من نمی فهمم! به هر حال
 فکر نمی کنم درست باشه من دخالتی بکنم بهتره
 خودتون مشکلتون رو حل کنید.
 نیما هم قیافه اش جدی شد:

311

- باشه، به خاطر من نه، بخاطر خودتون! از نظر
 شما اشکالی نداره مهناز نیم ساعته با اون دو تا پسر
 داره بگو بخند می کنه؟
 ابروهای مهران بالا کشیده شد:
 - ببین نیما، این جا نه کوچه و خیابونه و نه غریبه
 ای بین ما هست، مهناز جلوی چشم خودمون و پدر
 مادر هامون داره با اونها که... فکر کنم باید پسردایی
 های سهیلا باشن، صحبت می کنه و این از نظر من
 ایرادی نداره.
 نیما اخم کرد:
 - شما زیادی غربی شدید!!

حرفش را قبول نداشت:

-اینطور نیست. روابط اجتماعی خوب داشتن،
غربی شدن نیست.

امان از دست این پسر عموی فرنگ رفته اش،
نفسش را پس داد و گفت:

-خیلی خب، قبول. هر چند من با حرف شما در حد
سلام و احوالپرسی کردن و مکالمه کوتاه موافق

312

هستم نه نیم ساعت گپ زدن ولی یه چیزی رو خوب
می دونم اون هم اینه که مهناز از دست من ناراحته
و من علتش رو نمی دونم و حالا اون دقیقا می خواد
لج منو دربیاره همین! ازتون خواهش می کنم
صداش کنید، می خوام باهش حرف بزنم.

مهران سری تکان داد، وقت جر و بحث نداشت. با
بی میلی به طرف خواهرش رفت و در حالیکه به آن
دو جوان تعارف می کرد تا از خودشان پذیرایی
کنند، به او گفت:

-مهناز جان یه لحظه بیا، کارت دارم !

و در حالیکه کنار مهناز قدم برمی داشت، گفت:
 -تعریف کن ببینم چی داشتید می گفتید؟!
 مهناز شانه بالا انداخت، او هم زیاد با حوصله نبود:
 -چه بدونم، چرت و پرت!!
 مهران لبخندی زد:
 -یه نفر باهات کار داره، فکر کنم یه کوچولو هم
 عصبانیه!!
 با کمی تعجب پرسید:

313

-کی؟!
 مهران با چشم به نیما که در یک قدمی آنها ایستاده
 بود، اشاره کرد و رو به نیما گفت:
 -بفرمایید این هم سفارشی شما، صحیح و سالم!
 و از آن دو دور شد.
 مهناز نگاهی به چهره ی نیما انداخت، کمی قیافه
 گرفت و پرسید:
 -چیزی شده؟!
 نیما که چند لحظه ای در چهره گرفته مهناز قفل شده

بود نفسی کشید و سری تکان داد:
 -نه... باید چیزی می شد تا من می خواستم باهات
 حرف بزنم؟
 شانه بالا انداخت:
 -من حرفی باهات ندارم .
 نیما سرزنش کنان خطابش کرد:
 -مهناز؟! !!
 و پوفی کشید و لحنش را کمی ملایم تر کرد:

314

-بیا باهات کار دارم .
 مهناز کمی پا به پا شد، میان رفتن و ماندن مردد
 مانده بود. مدتی زیادی می شد که از پسر عمویش
 فاصله گرفته بود. نیما نگاهش کرد و گفت:
 -چرا نمی یای؟! نکنه می ترسی؟! !
 اخم کرده، خیلی جدی گفت:
 -نه خیر، برا چی باید بترسم؟
 کنار مهناز ایستاد و آرام تر گفت:
 -خوبه... پس بیا .

و راه افتاد؛ مهناز نیز به دنبالش روان شد. نیما به طرف درخت توت گوشه حیاط می رفت جایی که به علت شاخه های انبوه درخت، گوشه ی دنجی به شمار می رفت و از بقیه ی جاهای حیاط دیده نمی شد. پاتوق همیشگی بچه ها موقع بازی، مهناز ته دلش کمی ترسید، این چند روز به اندازه کافی درشت بار هم کرده بودند و خوب می دانست از عصر به این طرف هم روی اعصاب این پسر حسابی رژه رفته بود اما به روی خودش نیاورد. به

315

خود نهیب زد که حق ندارد به نیما بی اعتماد باشد. چرا که شناخت او از نیما، شناختی سرسری و یکی دو روزه نبود از وقتی به دنیا آمده و خود را شناخته بود او را نیز می شناخت و همه جور ه قبولش داشت. بقدری در افکار خود غوطه ور بود که اصلا متوجه اطرافش نبود.

نیما در حالیکه دست خود را مقابل صورت مهناز تکان می داد، پرسید:

-کجایی؟! !

افکارش را جمع کرد:

-همین جا !

نیما لبخندی زد. وقتی از مقابل او کنار کشید، مهناز توانست میز کوچکی را مشاهده کند که از انواع غذاهایی که در لیست شام موجود بود، با سلیقه تمام روی آن چیده شده و چند شاخه گل به زیبایی میز افزوده بود و دو عدد صندلی در دو سمت میز روبروی هم قرار داشت. مهناز با تعجب نگاهی به نیما کرد:

316

-اینارو کی چیده؟! !

با حفظ همان لبخند روی لبانش گفت:

-من !

با احتیاط دوباره پرسید:

-برای کی؟! !

نیما خندید:

-خب معلومه، مگه من به غیر تو برای کسی از

این کارا می کنم؟
 هر لحظه بر تعجبش افزوده می گشت:
 -چرا؟!
 با حوصله تر گفت:

-انگار فراموش کردی امروز من میزبان هستم. تو هم اصلا دست به شام نزدی، خب نمی تونستم بذارم گرسنه بمونی. چرا نمی شینی؟!
 مهناز دوباره و اینبار با دقت بیشتری به میز غذا نگاه کرد. لبخندی بر لبانش نشست و به آرامی گفت:
 -فکر نمی کردم متوجه شده باشی که شام نخوردم!

317

نیما اخم کوچکی کرد و چیزی نگفت، این روزها زیاد مورد بی لطفی دختر عموی همیشه شلوغش قرار می گرفت. مهناز در حالیکه روی صندلی می نشست، گفت:

!... -تو هم بشین؛ چون تو هم لب به غذا نزدی
 نیما؟!
 نگاهش کرد:

-بله؟

بعد از چند روز بالاخره کمی نگاهش نرم شد:
-ممنون .

دوباره لبخند بر لبش برگشت و روی صندلی ولو
شد. کش و قوسی به بدن خود داده و سرش را به
پشتی صندلی تکیه داد. مهناز آرام پرسید:
-خسته ای؟

نیما در حالیکه نفس عمیقی می کشید، گفت:
-آره، خیلی !

لحن مهناز کمی دلجویانه شده بود:

318

-اشکال نداره ، تا باشه از این خستگی ها، عروسیه
دیگه...

نیما راست نشست و در چشمان مهناز خیره شد:
-به شرطی که خستگی به تن آدم نمونه !
آب دهانش را نا محسوس قورت داد:
-منظور؟! !

نیما سری تکان داد و گفت:

-منظورم رو بعدا بهت می گم، حالا غذات رو بخور.

اول بشقاب نیما را برداشت و مقداری غذا داخلش کشید و مقابل او گذاشت. سپس برای خود هم غذا کشید و شروع به خوردن کرد. غذا کمی خنک شده بود ولی به مذاق هر دویشان خوش آمد. نیما که غذای خود را زودتر تمام کرده بود، دست خود را ستون سرش کرده و مستقیم به مهناز نگاه می کرد.

مهناز با تبسمی بر لب گفت:

-چرا اینطور نگام می کنی؟!!

319

در حالیکه چشم هایش را کج می کرد، گفت:

-اینطور نگات کنم خوبه؟!!

مهناز خندید. نیما به آرامی گفت:

-بازم می خوری؟!!

بشقابش را پس زد:

-نه دیگه سیر شدم.

صاف نشست، نفس عمیقی کشید و گفت:
 !-خب مهناز خانم! حالا تعریف کن ببینم. چه خبر؟
 جریان چیه؟!
 پرسشگر نگاهش کرد:
 -جریان چی؟!
 چهره نیما جدی شد:
 -نمی دونم. تو باید بگی! این روزا چی شده؟ چه
 اتفاقی افتاده که تو این قدر تغییر کردی؟!
 مهناز نگاه از او گرفت و با بی میلی جواب داد:
 -اونی که تغییر کرده من نیستم!
 نیما با کمی مکث گفت:

320

-واضح تر بگو ببینم، منظورت چیه؟
 زود و دفاعی گفت:
 -منظوری نداشتم!
 با دقت بیشتری نگاهش کرد:
 -این روزها، حرف های زیادی و یا بهتر بگم

طعنه های زیادی ازت شنیدم که ظاهرا منظوری هم
نداشتی!!

مهناز بی حوصله از جا برخاست و به آرامی گفت:
-برای شام ممنونم .

و قصد رفتن داشت که نیما این بار تند و کمی
حرصی گفت:

... -مهناز؟! بگیر بشین! حرفهام هنوز تموم نشده
کلی سؤال دارم که همین حالا باید جوابم رو بگیرم.
مهناز بدون اینکه بنشیند با عصبانیت گفت:

-من هیچ حرفی باهات ندارم، هیچ سؤالی رو هم
جواب نمی دم اصلا برا چی باید جواب بدم! نمی
فهمم برای چی صدام کردی اینجا، چرا وقتت رو

321

داری با من تلف می کنی ... تو که شکر خدا
فرصت سر خاروندن نداری! سر صبح می زنی
بیرون، نصفه شب هم برمی گردی، تازه دور و
برت هم پر است از دوستای... خوشگل...
و با این حرف سکوت کرد و لبان خود را محکم

روی هم فشرد. نیما که سکوت کرده بود ابروهای خود را بالا گرفت و به آرامی گفت:
-خب؟! ادامه بده .

مهناز ساکت ماند. نیما لیوانی را پر از آب کرده، دست او داد و گفت:

-فکر نمی کنی بشینی، راحت تر باشی !
.جرعه ای آب نوشید و دوباره روی صندلی نشست
دقیقه ای به سکوت گذشت. نیما با حالت متفکری گفت:

-خب، و ایستا ببینم تا اینجا درست فهمیدم یا نه؟ پس مشکل اینجاست که من از صبح تا شب خونه نیستم و طبیعتا نمی تونم به شما سری بزنم و از طرفی کلی دوست دارم که... ببینم، حالا تو از کجا فهمیدی

322

که دوست های من خوشگل هستن؟!
مهناز که همچنان اخمو بود با لحن طعنه آمیزی گفت:

-از کسایی که روزهای جمعه افتخار همراهیتون

رو تو کوهنوردی داشتن، شنیدم.
 لبانش را به هم فشار داد:
 -جالب شد، پس از نیاز شنیدی!!
 و سکوت کرد و به فکر فرو رفت. با مکثی چند
 ثانیه ای پرسید:
 -ولی نیاز می گفت، شما زیاد همدیگه رو نمی
 بینید. یعنی انگار زمان کلاس هاتون یکسان نیفتاده!
 نفس عمیقی کشید و جواب داد:
 -همین طوره، امسال نیاز شیفت صبح بوده و من
 شیفت بعد از ظهر، تازه دو سه روز تو هفته هم فوق
 برنامه داریم و من دور و بر ساعت هشت به خونه
 برمی گردم.
 توجهش به ساعت مربوطه جلب شد:

323

-تنها برمی گردی؟
 پوزخندی زد:
 -آره، دیگه با کی باید برگردم؟!
 ابرویش بالا پرید:

-چرا به من نگفتی؟

حق به جانب پاسخ داد:

-کجا می بایست بهت می گفتم، تو که تموم

روزهای هفته رو نیستی! روز جمعه رو هم می ری

کوه و عصر برمی گردی و بعدش به قول خودت از

خستگی بیهوش می شی.

همچنان حالت متفکرانه داشت:

-تو این مدت مشکلی برات پیش نیومده؟! !

سری بالا انداخت:

-نه خوشبختانه .

نفس راحتی کشید و گفت:

-روزهایی رو که فوق برنامه داری برام بگو، می

یام دنبالت!

324

اخم کرد:

-نمی خواد. دیگه عادت کردم. زحمت نکش!

نیما شانه بالا انداخت و گفت:

-باشه نگو! از زنعو می پرسم. زحمتی هم نیست
چون من هم همون موقع از دانشگاه به خونه برمی
گردم.

مهناز نگاهی به نیما انداخت و با احتیاط پرسید:
-مگه تو هر روز تا ساعت هشت یه سره کلاس
داری؟

توضیح داد:

-نه! کار دانشجویی گرفتم، ساعاتی که کلاس ندارم
، کار می کنم.

مهناز با تعجب گفت:

-چه کاری؟

نیما تبسمی بر لب آورد:

-تو دانشکده ی خودمون، بخش آموزش هستم. حالا
این موضوع زیاد مهم نیست. بهت گفتم که اطلاع

325

داشته باشی برای چی از صبح تا شب نیستم و چرا
نمی تونم مثل سابق خونه باشم یا بیشتر بهتون سر
بزنم. ولی خب، به هر حال، وقتی فکر می کنم می

بینم کار درستی نبوده که اینقدر ازت غافل می شدم.
انگار دانشگاه با جذابیت هاش زیادی سرم رو گرم
کرده بود. مهناز؟!!

با همان لبان بسته گفت:

-هووم؟

کمی روی میز خم شد:

-بیا یه قولی به همدیگه بدیم !

کنجکاو شد:

-چه قولی؟! !

مستقیم به چشمان مهناز نگاه کرد و گفت:

-قول بدیم وقتی از دست هم ناراحت شدیم بیاییم

رک و پوست کنده موضوع رو مطرح کنیم و

توضیح بخواهیم. ببین؟! کلام سرد و طعنه آدم ها رو

از هم دور می کنه، اما وقتی از دستم ناراحت می

شی یه راست بیای و بگی موضوع چیه، اون وقت

326

من اگه توضیح مناسبی داشتم برات می گم و اگه

نداشتم متوجه اشتباهم می شم و ازت معذرت می

خوام یا حداقل دیگه تکرارش نمی کنم... قول می دی؟!

حالش بهتر شده بود! ولی نمی دانست می تواند برود و دلخوری اش را به پسر عمویش بگوید یا نه؟ این طوری سبک نمی شد؟ ولی پیش که؟! نیما؟! خنده اش گرفت. اصلا مگر پیش او از همان اول سنگین بود؟! ولی پیشنهاد خوبی بود، به امتحانش می ارزید:

-سخته ولی باشه قول می دم .

چهره اش کمی رنگ رضایت گرفت:

-خب، پس قول دادیم. حالا بگو ببینم دوست داری جمعه ها تو هم با ما بیای کوه؟! مهناز با اندک مکثی جواب داد:

-دوست که دارم ، ولی ...

سرش را پایین انداخت:

-راستش نمی خوام مزاحمتون بشم !!

خنده ای کرد و متعجب گفت:

-واسه چی این قدر تعارفی شدی؟!
با کمی من من گفت:

-تعارف نمی کنم، فقط، چون نیاز رو می بردی
ولی... گفتم شاید دلت نمی خواد من هم همراهتون
بیام!

حرف دلش را صاف و پوست کنده زد:
-دلَم که خیلی می خواد تو هم همراهون باشی. ولی
مشکل اینجاست که، نیاز خواهرمه و هر وقت
لازمه، می تونم دستش رو بگیرم. اما تو... نمی شه
دیگه، می فهمی که... ولی خب از هفته دیگه تو هم
بیا، سعی می کنیم از مسیرهای راحت تر بالا بریم،
در صورت لزوم... یه فکری برایش می کنم. حالا
بگذریم از این موضوع...

و در حالیکه اخمی تصنعی بر چهره رانده بود،
ادامه داد:

-بگو ببینم، با اون دو تا پسر چی داشتی می گفتی؟
لبش را گاز گرفت:

-واقعیت رو بخوای اصلا نمی دونم چی گفتم و چی شنیدم، چون همه ی حواسم به تو بود!
 نیما نگاه خود را به سمتی دیگر برگرداند. لبخندی زد و آرامتر گفت:

-مهناز جان هم تو می دونی، هم من که می خواستی لج منو دربیاری، ولی اونا که نمیدونستن، درسته؟ با احساس هیچ کسی بازی نکن. هیچ وقت و هیچ جا، باشه؟!

خندان و با شیطنت گفت:

-ولی کیف می ده ها !

این دختر عمویش درست شدنی نبود که نبود! بی معطلی لیوان دم دستش را برداشت و آب آن را به صورت او پاشید. مهناز در حالیکه با پشت دست آب صورتش را پاک می کرد ، گفت:

-اینبار به خاطر شام مخصوصی که برام چیدی، باهات تلافی نمی کنم!!

نیما با صدای بلند خندید:

-خیلی لطف می کنی! بلند شو بریم، حالا است که
 سرو کله ی مهران پیدا بشه!
 و در ته فکرش به خود گفتم، البته اگه از این
 بخارها داشته باشه! مهناز با لبخندی گفت:
 -تا حالا دو بار سرک کشیده، ولی چون تو پشتت
 به اون طرف بود، ندیدی!!
 بهار آن سال آب و هوای بسیار خوبی داشت، باران
 به وفور باریده و مردم در انتظار محصولی خوب
 بودند. اولین سال تدریس مهران به روزهای پایانی
 خود نزدیک می شد و هم مهران و هم بچه ها از
 سالی که گذرانده بودند، راضی و خوشنود بودند.
 سارا نیز از معلم جدید خود که بسیار باحوصله
 تدریس می کرد و البته بسیار باسواد هم بود،
 رضایت داشت. چند ماهی بود که توله سگی را پیدا
 کرده و تمام وقت خود را با آن سپری می کرد. اسم
 سگ را که یک سگ شکاری بود تازی گذاشته و
 بسیار به آن علاقمند شده بود. همیشه و همه جا آن
 را با خود می برد غیر از ساعات کلاس که مجبور

می شد تازی را با طناب به لانه خود ببندد. در این فاصله مهران بعد از کلی دوندگی و صد البته پارتی بازی توانسته بود مجوزی رسمی تهیه کند تا سارا و ابراهیم و مهتاب بتوانند به صورت متفرقه امتحان داده و مدرک کلاس پنجم را بگیرند و برای اینکار مجبور بود از بزرگترهای آنها اجازه گرفته و آنان را به شهر ببرد.

برای این منظور اول رای مثبت فرامرزخان را گرفت. هر چند فرامرزخان احساس می کرد هیچ نیازی به مدرک رسمی وجود ندارد ولی مخالفتی هم نکرد. طی صحبتی هم که با رحیم آقا داشت، توانست از او هم رضایت بگیرد. البته درست برعکس آنها خودش اطمینان داشت مدرک تحصیلی برایشان ضروری است. برای دانش آموزانش برنامه های زیادی داشت.

سه ماه برای هیچ کدامشان فرصت نفس کشیدن هم نداد، خیلی فشرده و ضربتی سعی می کرد آنها را

برای دادن امتحان آماده کند. سارا باهوش بود ولی

331

واقعا از اینکه یک جا بنشیند و فقط درس بخواند، کفری می شد. آن هم در بهار و تابستان و با هوای مطبوع کوهستان و جنگل غیر قابل تحمل بود. مهران سخت می گرفت، چاره ای هم نداشت، اگر قرار به نتیجه گیری بود باید بچه ها تمام تلاششان را می کردند. سارا گاه از زیر درس در می رفت و همین امر موجب درگیری شان می شد.

سارا شاید در زمستان دانش آموز منظمی بود ولی این کار در هوای خوب برایش زیادی مشکل ساز شده بود کلی کار داشت که همه را می خواست در تابستان انجام دهد. جوری که ساعتهای اضافی حضورشان در کلاس برایش طاقت فرسا می شد. یکی دو بار که سر کلاس حاضر نشد، با تندی معلمش مواجه گشت. اما سر کلاس هم مدام می خواست در برود، گوشش زیاد پی درس نبود.

-سارا حالا چی گفتم؟

یک سوال تکراری برای ساعت هایش بود. یعنی واقعا دلش می خواست بگیرد سر این معلم

332

سختگیرش را بکوبد به دیوار و خلاص!! پوفی کشید و گفت:

-ببخشید حواسم نبود .

مهران سری تکان داد، باید با این بچه چه می کرد؟ زیادی بازیگوش بود. حتی چند باری دلش خواسته بود، باز برود سراغ تنبیه بدنی ولی تجربه تلخ دفعه پیش مانعش می شد. هر چند واقعا درسش خوب بود و با یک بار خواندن یاد می گرفت. حتی مهران اطمینان داشت که غیر از کلاس هیچ مروری روی درس هایش ندارد ولی همان کلاس برایش کافی بود به هر حال به هر سختی شده آن وروجک را هم برای دادن امتحان آماده کرد.

برای دادن امتحان چند روزی به تبریز رفتند و در خانه ای که فرامرزخان در آنجا داشت، اقامت کردند. صبح امتحان ابراهیم و مهتاب داشتند از

استرس قالب تهی می کردن ولی سارا خیلی خونسرد
با گربه ای در حیاط بازی می کرد. بعد از امتحان
هم غر زد که این همه سخت گرفتین ولی سوالات

333

خیلی آسان بود!!

روز آخر اقامتشان در تبریز بود که به توافق همگی،
سری به بازار تبریز زدند تا هم خستگی ناشی از
مطالعه فشرده چند روز اخیر را از تن بیرون کنند و
هم از زیبایی بازار معروف تبریز بهره ببرند و اگر
خریدی دارند، انجام دهند. بازار تبریز، همیشه ی
خدا شلوغ و پر رفت و آمد بود، مکانی سرپوشیده و
بسیار بزرگ که سرو ته نداشت، در یک روز نمی
شد از همه راسته های آن دیدن کرد. یکی از محاسن
این بازار، جدا بودن مکان برای اصناف خاص و
مختلف بود. به علت تو در تو بودن آن برای کسانی
که آشنا نبودند، سخت بود بتوانند بدون پرسش و
پاسخ راه را پیدا کنند. مهتاب که از همان اول به
دست ابراهیم چسبیده بود و جدا هم نمی شد. اما

کنترل آن دختر بیش فعال خودش مشکل بود. بعد از این که یکی دوباری سارا عقب ماند و یا جلوتر رفت، مهران دیگر بی خیال رعایت کردن شد و دستش را محکم در دست گرفت، بهتر از گم شدن

334

بود. هر سه آن بچه ها در دستش امانت بودند. سارا با گرفتار شدن دستش، متعجب گفت:
-خودم میام .

مهران خیلی جدی دستش را فشرد:

-نه که خیلی می شه به حرفت اطمینان کرد؟
اخم های سارا در هم رفت ولی جوابی نداد. مگر کم از اینگونه حرفها شنیده بود؟ سعی کرد به دستش که بین دست مردانه مهران گیر افتاده بود، بی اعتنا باشد. در همین یکی دو سال فهمیده بود که سر سخت تر از آن است که بشود با یکی دو جمله حرف و احیانا تهدید، کنارش زد.

گشتن و علایق بچه ها ما بین اجناس برای مهران جالب بود. ابراهیم که فقط به اجناس مردانه نگاه می

کرد و مهتاب در مقابل وسایل دخترانه ذوق می کرد. اما سارا طوری زیرچشمی به لباس ها و زینت آلات زنانه نگاه می کرد که گویا مرتکب جرمی نابخشودنی می شود! در عوض در مقابل مغازه هایی که پوشاک و لوازم مورد نیاز آقایان در آن بود

335

توقف بیشتری می نمود!!

مهران دست سارا را فشرد و گفت:

-هر چی لازم داری بخر ، فرامرزخان موقع اومدن کلی پول داده که در صورت لزوم خرجت کنم.

سارا با همان قیافه جدی و لحن سرد همیشگی و این بار کمی هم دلخور گفت:

-موقع اومدن به منم پول داده، چیزی لازم داشته باشم خودم می خرم.

تبسمی در برابر جواب سارا زد، با وجود شلوغ کاری هایش باز یک غرور قشنگی داشت که خیلی خوشایند بود. وقتی مهتاب و ابراهیم هر دو برای

خودشان کفس خریدند، مهران به سارا هم گفت:
 -سارا یه جفت هم از این کفش های راحتی
 دخترانه بخر ، تابستونه به دردت می خوره!
 نگاه عاقل اندر سفیهی به معلمش انداخت، حالش
 خوب بود؟ کی وسایل دخترانه استفاده کرده بود این
 دومین بار باشد. خیلی هم از دستش عصبانی بود، از

336

هر گونه گیر افتادن و حبس شدن بیزار بود. کلافه
 گفت:

-فرامرز خان از مسافرت های مختلف اونقدر برام
 کیف و کفش دخترانه آورده که فکر کنم بتونم یه
 مغازه باهاشون باز کنم!
 سبد خرید ابراهیم و مهتاب برعکس اویی که دستش
 را سفت در دستش گرفته بود، زیاد پر بود. سارا
 کمتر جلوی مغازه ای توقف می کرد ولی مقابل
 مغازه ای هی پا به پا می شد؛ کت چرمی کوتاهی که
 به رنگ مشکی بود با شلواری به همان رنگ و
 جنس برایش بسیار جذاب بود. مهران سرش را کمی

به سمتش خم کرد و گفت:
-خوشت او مده؟! !

وقتی تصور می کرد پست اسبش مشکی با این لباس
های مشکی چه می شود، در دلش کیلو کیلو قند آب
می کردند. با چشم های مشتاقی نگاهش را بالا کشید
و سری به علامت مثبت تکان داد. مهران صاف
ایستاد و نگاه به بالا داد. هر قدر هم می گذشت،

337

سارا همان بود که بود، به آرامی گفت:
-تا کی می خوای از این لباسا بپوشی؟! !
اخم هایش در هم رفت؛ کسی جرات نمی کرد از این
حرف ها به او بزند، کسی جرات نمی کرد محدودش
کند، کسی جرات نمی کرد دعوايش کند. از وقتی
این مرد وارد روستا شده بود کل دوا ری که دور
خود کشیده بود توسط این مرد مدام تخریب می
گردید و از بد روزگار در موقعیتی قرار گرفته بود
که نه می توانست اعتراض کند و نه حتی
فرامر زخان را به جان او بیندازد. به شدت مورد

احترام همه بود. جوابی به حرفش نداد. کلا زیاد هم
 اهل کل کل نبود، بیشتر اهل عمل بود. با همان
 سگرمه های درهم رفته، از مقابل مغازه رد شد
 مهران دستش را کشید و نگه داشت:

-نگفتم که نخر، گفتم توجه داشته باش که کم کم
 داری بزرگ می شی. هر لباسی برازنده یه دختر
 جوون نیست.

با چهره ای گرفته لب زد:

338

-دوست نداشتم دختر باشم.

چشمانش جمع شد؛ لباس و رفتار و گفتارش، قبل از
 زدن این حرف موید افکارش بود. نفس عمیقی کشید
 و گفت:

-دختر یا پسر بودن هیچ کسی دست خودش نیست
 که یکی خوشش بیاد، یکی بدش! مهم اینه که آدم، چه
 دختر و چه پسر مفید باشه، به درد بخوره!
 حرصی و بغض کرده گفت:

-اونوقت یه دختر به چه دردی می خوره؟

و قبل از اینکه مهران لب باز کند، گفت:
 -تو رو خدا نگید مادر بودن که حالم بهم می
 خوره، لابد بچه به دنیا آوردن و کهنه شستن و کفش
 جفت کردن جلو پای آقای خونه؟
 و عصبی تر تاکید کرد:
 -من خوشم نمیاد .

متعجب و تا حدی راضی از شنیدن حرف دل این
 دختر بچه با صبوری گفت:

339

-بگو ببینم چه کاری یه مرد می تونه انجام بده که
 تو نمی تونی؟ غیر این که هر مرد و هر زن بنا به
 فیزیک جسمی شون، لازمه طرز پوشش و رفتار
 خاصی داشته باشن. غیر اون چه کاری هی مرد می
 کنه که تو نمی کنی؟ اسب سواری می کنی، تیر
 اندازی می کنی، درس می خونی، از صبح تا شب
 بیرونی! مگه حالا پسر بودی چی برات فرق داشت؟
 لبش را بین دنداناش گرفت و ضمن رها کردنش
 جواب داد:

-حالا پسر بودم شما اینقدر سفت دستم رو نمی
گرفتین که یه هو گم بشم! اگه پسر بودم بهم نمی
گفتین این لباس برازنده تو نیست. اگه پسر بودم فکر
نمی کردین که با یه موجود عقب افتاده طرفین که
بلد نیست هیچ کار بکنه!

نگاهش تا دست کوچولوی داخل دست خود رفت و
بدون رها کردنش با خنده گفت:

-اولا اگه پسر بودی علاوه بر اینکه دستت رو می
گرفتم یه پس گردنی هم حواله ات می کردم که

340

اینقدر بازیگوشی نکنی، بعد اگه پسر بودی و لباس
دخترونه انتخاب می کردی علاوه بر اینکه می گفتم
اون لباس برازنده ات نیست، کلی هم به عقلت شک
می کردم. از همه اینها بگذریم هیچ کس در مورد تو
فکر نکرده ناتوانی، اصولاً مشکل بقیه با تو اینه که
حس می کنن خیلی بیش از اون چیزی که لازمه از
خودت توانمندی نشون می دی.
طلبکارانه گفت:

-این مگه بده؟

نفس پری کشید و جواب داد:

-توانمندی بد نیست، ولی بی گذار به آب زدن و بی فکری کردن آره بده. وقتی حواس یکی به سلامتیش نباشه، وقتی به امنیت خودش و آسایش دیگران فکر نکنه، وقتی موجب سلب آسایش بقیه بشه، بله این خیلی بده.

و با هدایت کردن دستی که در دستش بود، او را به سمت مغازه کشاند و گفت:

-حالا هم اگه اون لباس رو دوست داری بریم

341

بخریم، برای سوار کاریت عالیه، ولی من منظورم این بود که بیشتر رو انتخاب پوششت دقت کنی. وقتی خبر قبولی ابراهیم، سارا و مهتاب به گوش مهران رسید، بقدری خوشحال شد که حتی برای نمرات درسی خود به هنگام درس خواندن نیز خوشحال نمی شد. خود نیز باور نمی کرد و نمی دانست چه عاملی سبب گردیده که تا این حد به

پیشرفت دانش آموزان علاقمند گردد. خوب بخاطر می آورد که سال های گذشته که خود به عنوان محصل در کلاس درس می نشست فکر می کرد نمراتش هیچ اهمیتی برای معلمش ندارد و تشویق و تنبیه آنها را صرفاً جزئی از مسیولیت آنان می دانست ولی حال که خود تدریس می نمود ، می فهمید که کلمه به کلمه ی آموزش بچه ها برایش مهم است.

آرامشی که تدریس برایش به همراه داشت بسیار دلچسب بود، حتی شاید بیشتر از شغل اصلی خود!! او اسط تابستان رحمن حقوق سال گذشته ی او را

342

مورد محاسبه قرار داد و از او راجع به مرغ و گوسفندهایش کسب تکلیف کرد. کم مانده بود ابروهای مهران به موهای سرش بچسبد، وقتی پرسید:

-کدوم مرغ و گوسفندا؟

رحمن خیلی جدی دفترش را باز کرد و گفت:

-تو در طول این دو سال، دقیقا چهار گوسفند و حدود ده تا مرغ تحویل من دادی! وظیفه من اینه که حسابشون رو داشته باشم، با توجه به زاد و ولدشون، حالا هست گوسفند داری و حدود چهل و دو تایی مرغ!

مهران متعجب خندید:

-تو حالت خوبه؟

رحمن اصلا شوخی نداشت، دفترش را پیش کشید و گفت:

-بین حساب کتاب همشون رو دارم، حتی حساب تخم مرغ و لبنیاتی که از اونا به عمل اومده رو هم نگه داشتم. به هر حال این حق تو بوده!!

343

باورش نمی شد. البته آنجا روستا بود و خیلی ها به عوض حق معالجه مرغ و خروس و وسفند و حتی گاهی سایر مواد خوراکی می آوردند و مهران همه را به دست رحمن می داد. اما تصورش را هم نمی کرد که این مرد اینقدر دقیق حساب آنها را نگه

داشته باشد. با خنده گفت:

-به به، پس می تونم کم کم به کلکسیون شغل هام
کشاورزی و دامپروری رو هم اضافه کنم!

رحمن به خنده او خندید:

-فکر خوبیه! خارج از شوخی مهران برات یه
پیشنهاد دارم.

-بگو

-به نظر من به جای گرفتن نقدی سهمت بیا تو
کارهای فرامرزخان سرمایه گذاری کن. معمولاً سود
خیلی خوبی داره، در موردش با فرامرزخان هم
صحبت کردم و موافقت کرده، تو که فعلاً به نقدینگی
نیازی نداری، بذار پولت اینجا بمونه تا سال بعد
همراه با سودش بگیری.

344

فصل سوم

مدتی از آغاز سال تحصیلی جدید سپری گشته بود ،
کلاس روان تر از سال پیش اداره می شد. با افزایش
پایه های تحصیلی ، مهران نیاز به کمک داشت و

برای این منظور بیشترین استفاده را از حضور ابراهیم و سارا و گاهی مهتاب می نمود. معمولاً از آغاز کلاس، ابراهیم و سارا مشغول بررسی تکالیف بچه ها می شدند، گاهی به دروس آنها رسیدگی می کردند. گاهی در تصحیح اوراق، در املا گفتن و خلاصه جزو اعضای فعال کلاس بودند و این امر برای سارا که اصولاً از ساکت نشستن بیزار بود خوشایند بود، همین مساله موجب شده بود کم کم از حضور در کلاس خوشش بیاید و ساعات کلاسی به یکی از بهترین ساعات طول روزش تبدیل شود البته مهران هم تا حدی یاد گرفته بود چطور کنترلش کند و تا چه حد به او بها دهد که نه سیخ بسوزد و نه کباب!

اما سایر زمان ها او سارای سابق بود با تمام

345

شلوغی ها و بی نظمی های خود، هنوز سر وقت کنار میز غذاخوری حاضر نمی شد. دیر برگشتن او سر شب امری بود غیر قابل تغییر! از طرفی با

وجود اسب و سگ خود، همان چند دقیقه حضورش در منزل نیر به صفر رسیده بود. در خانه هم تقریباً با همه سر جنگ داشت ولی از کنار مهران کمی مودب رد می شد، هر چند در خانه برخوردهایشان زیاد دوستانه نبود. این دوستانه نبودن دلیل بر بی احترامی نمی شد، وقتی با او روبرو می شد، اخم هایش را در هم می کشید، سلامی آرام و زیر لب می داد و چند متری نرسیده به او و چند متری بعد از !!گذشتن از کنارش سعی می کرد مثل آدم راه برود همین...

همزمان مشکلی در روستا پیش آمده بود که نقل محافل آنجا گشته بود. مشکلی که هر از چند گاهی گریبان روستا را می گرفت. حیوانی درنده گاهی به روستا حمله می کرد و صدماتی را به اموال اهالی از جمله مرغ و خروس ها و گاهی گوسفندان وارد

346

می نمود. کسانی که تجربه ی بیشتری داشتند و به اصطلاح ریش سفید بودند می گفتند که نوع حمله و

کشتار احشام نشان می دهد که این جانور نباید گرگ باشد.

در همین زمانها بود که یکی از شب ها که طبق معمول هر شب، سارا به خانه برنگشته و جستجوی چند مرد برای پیدا کردنش بی نتیجه مانده بود، فرامرز خان اتفاقا در منزل بود.

شایعه وجود حیوان درنده با پیدا نشدن سارا موجب نگرانی بی حد فرامرزخان شد، طوریکه این بار خودش دست به کار شده، شال و کلاه کرد و برای یافتن او بیرون رفت.

مهران واقعا عصبانی بود، هر چند سال هم می گذشت، باز با این خیره سری های سارا کنار نمی آمد. عصبی لباس پوشید و گفت:

-صبر کنید من هم میام!

در تمام مدت گشتن خون خورش را می خوردف مثل روزهای اول نسبت به او حسش بیتفاوتی نبود،

حضورش در کلاش خواه ناخواه موجب شده بود،

بیشتر بشناسدش و به سرنوشتش علاقمند شود. سجاد با صدای بلندی گفت:

-ببینید این شال سارا نیست؟

سریع به سمت صدا راه افتادند، شال خون آلود سارا در دست سجاد بود. فرامرزخان با دیدن آن رنگ از رخس پرید. رحمن و سجاد هم حال بهتری نداشتند، با تمام کارهای غیر قابل تحملش باز راضی به آسیب دیدنش نبودند. مهران دست بر دهانش نهاد این بدتر از چیزی بود که می شد تصور کرد. اگر واقعا سارا توسط آن حیوان مجهول صدمه می دید، غیر قابل جبران می شد!

حس بدی گریبانش را گرفته بود، حس اینکه می توانست برای بهبود این شرایط و نجات سارا کاری انجام دهد و کوتاهی کرده است. رحمن با کمی دقت گفت:

-اون سگ سارا نیست که داره میاد؟

با دیدن تازی امید دوباره ای یافتند، سجاد برای شگ

شناس تر بود جلوتر رفت و دست به سر تازی کشید
و شال سارا را مقابل بینی تازی گرفت و گفت:
-ببرمون پیشش !

تازی عجول تر پارس کرد و راه افتاد. ده دقیقه ای
به دنبالش راه رفته بودند که تازی پای درختی ایستاد
و شروع به بیقراری و پارس کردن کرد.

سجاد و رحمان جلوتر رفتند، پای درخت حیوانی
ایستاده بود و تازی برایش واق واق می می کرد
فرامرزان و رحمن هر دو سریع به سمت حیوان
شلیک کردند، تیر یک کدامشان به حیوان خورد، هر
چند از پای نیفتاد ولی زخمی شد و از آنجا فرار
کرد.

با فرار حیوان، سارا از درخت پایین پرید و خونسرد
گفت:

-دیر کردینا! داشتم اون بالا یخ می زدم .

و سر تازی رو نوازش کرد:

-آفرین یه جون بهت بدهکار شدم .

فرامرزان نفسی کشید و خدایا شکری گفت. رحمن

سری به تاسف تکان داد، کار دیگری هم از دستش
بر نمی آمد. سجاد کمی به سبب شغلش با سارا دوست
تر بود، پرسید:

-چه اتفاقی افتاده بود؟ از کی داریم دنبالت می
گردیم؟

سارا خم شد و زانوی زخمی اش را نگاهی کرده،
گفت:

-هیچی، زمین خوردم و از زانوم خون اومد، شالم
رو بستم دورش تا خونش بند بیاد ولی انگار بوی
خون حیوون رو کشونده بود به سمتم. تا دیدمش
فرار کردم، متاسفانه اسلحه ام هم همراه نبود، وسط
راه شالم از پام باز شد. منم برا اینکه گیر حیوون
نیفتم رفتم بالای درخت، بیش از نیم ساعته که اون
بالام، دیگه داشتم از پیدا کردن نا امید می شدم.
فرامر زخان نزدیکش رفت و با همان حس نگرانی
که هنوز رهایش نکرده بود، سرش را به آغوشش
فشار داد:

-خیلی وقته دنبالت می گردیم. دور بودی از خونه

350

برای همین طول کشید.

مهران عصبی سری به تاسف تکان داد، یعنی کار سارا فقط بغل لازم داشت که شکر خدا فرامرزخان به جا آورد! واقعا دلش می خواست سه چهار دوری گوش این دخترک را بیچاند که برای لحظه ای فکر کرده بود، واقعا از دستش داده اند. با لحن تند و پر خشمی مخاطب قرارش داد:

! -سارا می دونی دیگه واقعا شورش رو درآوردی تا کجا می خوای به این کارات ادامه بدی؟ یه ذره فکر کن ببین اگه به موقع برمی گشتی خونه، این اتفاق برات رخ می داد؟ آخه پاییز با این هوای ناجور و یه حیوون درنده زمان مناسبی برای گشت و گذار در تاریکی شبهه؟

فرامرزخان آهی کشید و حرفی نزد. سارا با حیرت فراوان به فوران خشم مهران نگریست؛ این روزها زیادی دور بر نداشته بود؟! در حالیکه اخمهایش را

در هم می کشید، از کنارش رد شد و نشان داد که خارج از کلاس زیاد هم به حرف های او تره خرد

351

نمی کند! در منزل هم به خوردن لقمه ای سرپایی بسنده کرده و در مقابل فرامرزان که می گفت «اجازه بده مهران نگاهی به زخم زانوت بکنه» خیلی قاطع گفت:

-چیزی مهمی نیست!

با خروج او، مهران دیگر تاب نیاورد و آشفتگی و حرصی بودنش این بار دامن فرامرزان را گرفت، رو به او حق به جانب گفت:

-تا کی می خواهید به این روال ادامه بدید؟ ا

ر

آخین!

رفتار قراره به کجا بیانجامه؟ اصلا به این موضوع فکر کردین؟! تو شبهای تاریک پاییزی، حتی مردها هم قادر نیستند تا دیر وقت بیرون بمونن اون هم تو چنین محیطی که غیر از نور ماه، هیچ روشنایی

دیگری وجود ندارد. چرا چیزی به سارا نمی گین؟
 چرا جلوی رفتار نامعقول اون رو نمیگیرین؟
 هر چیزی اندازه ای داره! حتی دوست داشتن، محبت

352

و توجه کردن... یه چیزهایی هست که اگه از حد
 خودش خارج بشه اسمش عوض می شه، این کاری
 که شما باهاش می کنین، دیگه توجه کردن نیست،
 بی توجهیه، مهربونی نیست، نامهربونیه...

فرامرز خان مستاصل سری تکان داد:

-چیزهایی هست که تو نمی دونی !!

مهران با لحن محکمی گفت:

-درسته، یه چیزهایی هست که من از شون خبر
 ندارم، یه چیزهایی هم هست که کمابیش از اونا
 اطلاع پیدا کردم! اما این امر در اصل قضیه هیچ
 تفاوتی ایجاد نمی کنه. دلیل رفتار سارا هر چی که
 می خواد باشه و یا دلیل رفتار شما... اون چیزی که
 در این میان مهمه اینه که نه رفتار سارا درسته و نه
 رفتار شما!

فرامرز خان سعی در موجه کردن برخورد خود
گفت:

-می‌گی چی کار باید بکنم؟!
با تاکید بیشتری گفت:

353

-جلوی رفتارهای اشتباهش رو بگیرید!!
فرامرز خان جدی‌تر گفت:

-موضوع به همین سادگی‌ها نیست!!
مهران اصلاً قصد کوتاه آمدن نداشت، با جدیت گفت:
-موضوع هرچی که می‌خواه باشه! من کاری
ندارم شما قبلاً چه کارهایی کردید و یا تو زندگیتون
چه عملی رو مرتکب شدید که سبب شده سارا نتونه
به شما اعتماد کنه و یا اون چی کار کرده و چطوری
تونسته همه‌ی شما رو، مقابل خودش خلع سلاح کنه
ولی یه چیز رو خوب می‌دونم اون هم اینه که
امروز سارا با مرگ فقط یک قدم فاصله داشت و از
کجا معلوم با این روشی که اون در پیش گرفته فردا
دیگه اون یک قدم فاصله رو هم نداشته باشه؟

درسته می گن هر وقت ماهی رو از آب بگیری تازه
 است اما به شرطی که ماهی مرده نگیری چون دیگه
 به درد نمی خوره! فرامرز خان شما اگه قراره
 کاری بکنین، باید همین امروز اقدام کنین، چون بعد
 از اینکه حادثه رخ داد، دیگه واویلا کردن به هیچ

354

دردی نمی خوره!

فرامرز خان در حالیکه دست بر سبیل خود می
 کشید، با صدای خش دار و غمگین گفت:
 -من در حق مادر سارا و پدرش ظلم کردم!!
 و با چشمانی به اشک نشسته ادامه داد:
 -وقتی بچه هاشون رو به اینجا آوردم با خودم عهد
 کردم هیچ وقت بهشون سخت نگیرم، همیشه به
 خواسته هاشون احترام بذارم، این فرصت رو
 بر اشون فراهم کنم که وقتی بچه هستن بچگی کنن و
 وقتی بزرگ شدن، سروری! دل سمانه هیچ وقت
 باهام صاف نشد، اون از این خونه خاطره ی خوشی
 نداشت و هرگز نتونست اینجا رو تحمل کنه، ولی

سارا کوچک بود که اینجا اومد، طبیعت شلوغ و نا
 آرومی هم داشت، چند ماهه اولی که اینجا اومده
 بودند، اون قدر جیغ و داد و گریه می کرد که هیچ
 کس و هیچ چیز نمی تونست آرومش کنه، سمانه می
 گفت عادت داشته بغل پدرش بخوابه! بقدری گریه
 می کرد که از خستگی از حال می رفت. وقتی اینجا

355

اومد هنوز شیرخواره بود، مادرش رو می
 خواست...

مردی با آن سن و سال، به سختی داشت مقابل
 جاری شدن اشکهایش را می گرفت، آهی کشید و
 گفت:

-شده بود یه پوست و استخون! یه روز استکانی از
 دستم افتاد و شکست، سارا از صدای شکستن اون
 خوشش اومد و ساکت شد و بعد استکانی برداشت و
 روی زمین پرتاب کرد و خندید. اون روز هرچی
 استکان داشتیم دادم دستش تا بتونه بشکنه و ما
 بالاخره تونستیم یه پیاله غذا بهش بدیم بخوره! از

اول بچه عجیبی بود. هرچی بهش اسباب بازی و عروسک می گرفتم به گوشه ای پرت می کرد و برعکس از مرغ و خروس و گربه و اسب و سایر حیوانات خوشش می اومد خیلی زود اسب سواری یاد گرفت، از درخت بالا می رفت شلوغی می کرد ، از کارهای خطرناک لذت می برد و من هم که همیشه دوست داشتم یه پسر داشته باشم از کارهایش

356

خوشم می اومد و زیاد پایپیش نمی شدم ولی بزرگتر که شد کارهایش هم خطرناک شد و البته خودسرتر... اون زمان می خواستم مانع برخی کارهای خطرناکش بشم اما برخلاف تصور من اون خیلی چیزها راجع به گذشته می دونست و برای همین مقابلم جبهه می گرفت تا اینکه...

فرامرزان سر تکان داد و ساکت شد، مهران صبورانه منتظر ماند تا فرامرزان که قصد حرف زدن داشتف خود ادامه دهد. صدای کلافه اش باز بلند شد:

-دیگه مهم نیست چه اتفاق هایی افتاده ، ولی همین قدر بدون که اون حاضر نیست به حرف کسی گوش بده، بخصوص من! ما قرار گذاشتیم کاری به کار هم نداشته باشیم!!! حالا به فرض هم من بخوام طبق گفته ی تو عمل کنم ولی با توجه به اینکه من سالی یکی دو ماه بیشتر خونه نیستم نمی تونه زیاد مؤثر باشه، تازه از عکس العمل سارا صرف نظر می کنم!!
مهران اخم هایش را در هم کشید و کمی قدم رو

357

رفت. از همان عصر و نه انگار کمی پیش تر یک چیزی، مرتب در ذهنش رژه می رفت، گفت:
-به هر حال که چی؟ باید یه کاری کرد، یکی باید این مسئولیت رو به عهده بگیره!
نگاه فرامرز خان کنجکاو تر و با حیرت روی او نشست:

-مثلا کی؟

مکثی کرد. دستش را مشت کرد و قاطعانه گفت:
-مثلا من !

جواب مهران برایش آنقدر غیر منتظره بود که برای هضمش مدتی ساکت ماند. بعد با چشمان گشاد شده و بهت زده ای گفت:

-تو دو سه سالی هست که اینجایی، ولی هنوز که هنوزه حتی سلام علیک درست و حسابی به هم نمی دید! چطور چنین چیزی ممکنه؟
نفس عمیقی کشید و بدون تردید گفت:

-کاملاً می فهمم این حرف براتون غیر قابل باور بیاد، اگه دو سال پیش این حرف رو به من می زدید

358

شاید من هم عکس العمل شما رو داشتم ولی حالا مدتی که سارا سر کلاس من می شینه، بیشتر با روحیاتش آشنا شدم، بیشتر شناختمش. اگه تو کلاس تونستم باهاش کنار بیام حتما بیرون از کلاس هم می تونم!

فرامرز خان با اندک مکثی گفت:

-مطمئنی که می خوای این مسیولیت رو به عهده بگیری؟

دستی میان موهایش کشید:
 - شما راه بهتری به نظرتون می رسه؟! !
 فرامرزخان سری تکان داد و زیر لب «نه» ای گفت
 مهران با اطمینان ادامه داد:
 - پس وقتی راه دیگه ای نیست من باید سعی ام رو
 بکنم و حدس می زنم بتونم!
 فرامرزخان کمی ناراضی به نظر می رسید:
 - دوست ندارم کسی بهش سخت بگیره!
 مهران نهچ نامحسوسی زیر لب زد و گفت:

359

- قرار هم نیست کسی بهش سخت بگیره اون فقط
 باید یاد بگیره چه حدودی رو رعایت کنه ، به حق
 دیگران احترام بذاره، همین! تفاوت بین زندگی
 انسان ها و سایر جانداران همینه! زندگی اجتماعی
 یعنی رعایت حق و حقوق و حدود دیگران، این
 سختگیری نیست، فقط رها کردن قانون جنگل و
 پذیرفتن قانون زندگی هست! و به حتم این موضوع
 بیشتر به نفع خودشه تا دیگران...

فرامرزخان طبق عادت همیشگی خود به هنگام فکر کردن ، دست به سبیل خود می کشید و در کشمکش اندیشه درست سکوت کرده بود، عاقبت گفت:
 -خیلی خب، تلاشت رو بکن! ولی یادت بمونه هرکسی غیر از تو چنین حرفی بهم می زد قبول نمی کردم . ولی در مورد تو فرق می کنه ، بهت اعتماد دارم. مدتی که اینجا بودی نه تنها من بلکه تموم کسایی که باهات در ارتباط بودن از رفتار و اخلاقت راضی بودن. تو خوب تونستی تو دل اهالی جا باز کنی و این مدت من هیچ کار ناشایستی ازت

360

ندیدم، به همین علت هم هست که بهت اطمینان کردم. ولی یه چیز رو بدون... اونم اینکه سارا، همه چیز و همه کس منه و من با تمام وجود دوشم دارم. بقدری که گاهی فکر می کنم هرگز هیچ کسی رو تو طول زندگیم به اندازه ی اون دوست نداشتم اینا رو می گم تا بدونی چقدر برام با ارزشه! و اگر چنین اجازه ای رو بهت می دم علتش اینکه من هم

به سلامتیش علاقه دارم. امروز به اندازه ی کافی
 ترسیده بودم و واقعا دلم نمی خواد اتفاق بدی بر اش
 رخ بده. من فردا باهاش صحبت می کنم راضی
 کردن اولیه اش با من، بقیه اش با تو! اما مهران
 بدون این امانتی خیلی برام عزیزه! نهایت تلاشت رو
 برای حفظش بکن. من بخاطر چشمایی که تو این
 مدت جز به متانت نچرخیده، بهت اعتماد می کنم،
 پس رو سفیدم کن!
 مهران نگاه شرمنده ی خود را به زیر افکند و آهسته
 گفت:

-من لایق این همه تعریفی که شما کردید نیستم ولی

361

بهتون قول می دم امانتدار خوبی باشم.

فردای آن روز جمعه بود، یک روز سرد پاییزی که
 باد شدیدی می وزید و خبر از برفی می داد که به
 زودی زمین را سفیدپوش می کرد. سارا طبق
 معمول هر روز سحرخیزتر از بقیه بوده و قبل از

همه بیرون رفته بود. تازی همراه خیلی خوبی
برایش شده بود. بازی شان روی برگهای پاییزی که
زمین ریخته شده بود، خوش منظره دیده می شد
سارا با حیوانات راحت تر کنار می آمد تا آدم ها!
صفورا مدتی بود دنبال او می گشت، وقتی پیدایش
کرد روی برگها و خاک دراز کشیده بود و تازی
بالای سرش بدو بدو می کرد. آهی کشید، دلش برای
دخترک شلوغ عمارتشان می سوخت. خیلی تنها بود
پیش رفت و به او اطلاع داد که فرامرزخان کارش
دارد.

لب و لوجه اش را جمع کرد و برخاست. امان از
دست پدر بزرگش که یک در میان احضارش می

362

کرد.

برخاست و سر حال از گردش صبحگاهی وارد
سالن شده، با انرژی سلام و صبح به خیر گفت.
نگاه فرامرزخان با اشتیاق روی نوه اش نشست،
وقتی لب هایش از فعالیت زیاد گل می انداخت،

دلش برایش ضعف می کرد. با حوصله و پر از
علاقه پاسخش را داد. هر چه بیشتر روی چهره
زیبایش دقیق می شد، همانقدر بیشتر پی می برد
باید بیشتر مراقبش باشد.

سارا گامی جلوتر گذشت و گرم و پر سر و صدا
گفت:

-احوال جناب فرامرز خان؟ صبح کله سحر هنوز
فرصت هیچ گونه اغتشاشی پیش نیومده!!! امری
باشه؟

فرامرز خان نفس عمیقی کشید و خنده ای کرد.
مهران مقابل پنجره ایستاده بود و از دم در دید
نداشت، وگرنه سارا از این ناپرهیزی ها نمی کرد و
مقابل مهران تا این حد گرم و صمیمی برخورد

363

نداشت.

سلام محکم مهران که در فضا پیچید، سریع به
سمتش برگشت و چهره شادش را جمع کرد و کمی
جدی تر ایستاد. زیر لب گفت:

-سلام

از حضور نابهنگام مهران جا خورده بود، در حالیکه کمی می لنگید به طرف فرامرزان می رفت، پرسید:

-چه خبر؟! سر صبحی قاصد فرستادید !
فرامرزان با لبخندی گفت:

-کارت دارم، بشین، راستی چرا می لنگی؟!
از حضور مهران حس خوبی نمی گرفت،
با بی قیدی پاسخ داد:

-رو زخم زانوم سفت شده، تیر می کشه! چیزی
نیست خوب می شه! بفرمایید من سراپا گوشم!
و نشست . فرامرزان نفسی کشید و گفت:

-سارا؟! فکر نمی کنی بهتر بود زخمت رو دکتر

364

می دید؟!!

سارا بی حوصله سری تکان داد، اخیرا این دکتر
بدجور روی اعصابش بود. پیشتر از این وقتی می
گفت چیزی نیست، پدر بزرگ نیز پیگیر نمی شد،

ولی حالا چپ می رفت، راست می رفت، جناب
 مهران خان حضور داشت. با کلاس کنار آمده بود،
 چرا که انصافا خیلی باسوادتر از معلم پیشینش بود و
 علاوه بر آن مجبور نبود تمام ساعات را روی
 صندلی اش میخ شود، پس راضی بود. اما بیشتر از
 آن، کفرش را بالا می آورد. به خصوص چند باری
 دیده بود، فرامرزخان در امور کاری اش با او
 مشورت می کند. این یعنی هر دم قدرت این بچه
 شهری افزایش می یافت. حاضر بود با دستهای
 خودش یک خانه برایش بسازد تا این پسر را از
 محدوده خود دور کند. معترض گفت:

-فرامرزخان؟! !

سری به تاسف تکان داد:

-خیلی خب ، هر طور میل خودته! ولی سارا این

365

وضع نمی تونه ادامه داشته باشه ، دیشب ممکن بود
 اتفاق بدی برات بیوفته، من نگرانتم هستم. تو باید
 این کارات رو کنار بذاری.

قیافه ی سارا در هم رفت. نگاهی به مهران انداخت!
 مشخص بود ریشه این حرفها از کجا آب می خورد
 وگرنه اولین بار نبود که از این حادثه ها رخ می
 داد! اصلا تقصیر خودش بود که تاکنون از کنار این
 پسر آرام رد شده بود، شاید اگر کمی ادبش کرده
 بود، دمش را می گذاشت روی کولش و برمی گشت
 به همانجایی که از آنجا آمده!
 حیف که حالا هم جایگاه معلم را برایش اشغال کرده
 و دستش برای بعضی کارها و بعضی حرف ها بسته
 بود.

مهران نگاه عمیق او را بی پاسخ نگذاشت! این بار
 قرار به کوتاه آمدن نبود.
 سارا حس کرد حوصله چرت و پرت شنیدن ندارد،
 از جا برخاست و گفت:
 -تموم شد؟! می تونم برم؟! !

366

فرامر زخان با لحن جدی تری گفت:
 -نه سارا، بشین. باید تکلیف این موضوع همین

امروز معلوم بشه.

با گفتن:

-در مورد من فکر نمی کنم چیزی وجود داشته

باشه که لازم باشه براش تکلیفی تعیین بشه.

قصد بیرون رفتن کرد. این بار صدای پدر بزرگ

کمی بالا رفت:

-سارا وقتی می گم بشین، حتما ضروریه که می گم .

لبش را زیر دندان برد و سعی کرد به مرد آن طرفی

نگاه نکند. در حال نشستن گفت:

-پس برید سراغ اصل مطلب !

فرامرزخان با اشاره چشم به مهران هم اشاره کرد

که بنشیند. مهران نزدیکتر آمده، نشست. پدر بزرگ

گفت:

-گوش کن، دیگه همه از این رفتارای تو به تنگ

اومدن! از همه ی اینا گذشته جون خودت برام از

367

هر چیزی مهمتره، تو حتی به سلامتی خودت هم

اهمیت قائل نیستی. فکر می کردم هرچه بزرگتر

بشی عاقلانه تر رفتار کنی، ولی نه تنها اینطور نشده بلکه با بزرگتر شدن کارهات هم خطرناکتر شدن! سارا با لحن تلخی مابین کلام او آمد:

-مشکل شما با من اینه که یه دخترم. حالا اگه یه پسر بودم کارام نشانه ی شهامت، تهور و شجاعت بودن...

مهران که تا آن لحظه ساکت بود، مداخله کرد:

-اینطور نیست! من هم که یک پسرم، همیشه حدودی رو رعایت کردم. حق نداشتم از یه ساعتی به بعد بیرون بمونم. حق نداشتم هر وقت و هر جور دلم می خواد به خونه پیام. شهامت زیر پا نهادن حقوق دیگران نیست. شجاعت بی احترامی به دیگران نیست. شهامت و شجاعت چیز دیگه ایه این کلمات وقتی معنا پیدا می کنن که در جهت کمک به مردم باشند. ببینم تو به کسی که بره خودش رو از بالای کوه پرت کنه پایین، می گی شجاع؟! من به

اون می گم احمق! یادت باشه انسان جسور دیگران

رو آزار نمی ده، موجب زحمت مردم نمی شه. تا کی باید همه دنبال تو بگردن، نگرانت باشن؟ سارا که با دندانهای بهم فشرده به سخنان مهران گوش می داد، حرف او را قطع نمود. او هیچ حقی برای زدن این حرف ها نداشت، رو به فرامرزان گفت:

-ولی من هرکاری دلم بخواد می کنم ، به هیچ کس هم ربطی نداره! این قراری هست که باهم داشتیم مگه نه؟

سارا به وضوح سعی در نادیده انگاشتن معلم دکترش داشت ولی مهران مصمم تر، بجای فرامرزان جواب داد:

-نمی شه! اینجا جنگل نیست که هرکس هرکاری دوست داره انجام بده. انسان ها باید در هر سن و مقام و جایی که هستن به حقوق همدیگه احترام بذارن، همونطور که تو دلت می خواد دیگران به خواسته هات احترام بذارن و اهمیت بدن، تو هم باید

این حق رو به اونا بدی و بیشتر از این موجبات
 آزار و اذیت و نگرانی همه رو فراهم نیاری!
 حسابی خشمگین بود، نفرت و غضب را با هم در
 نگاهش داشت. ای کاش معلمش نبود، ای کاش! آن
 وقت حتی ابایی تداست از اینکه یرش داد بکشد،
 حتی شاید بگوید در دهانش! باز رو به فرامرزان
 کرد و پرسید:

-دقیقا از من چی می خواهید؟!

فرامرزان گلویی صاف کرد:

-بعد این مهران میشه مسئول تو و تو باید بعد از

این به حرف های مهران گوش بدی!

با نااعتمادی به گوش هایش و ناباورانه نگاهی به
 هردوی آنها کرد، احتمالا یا فرامرزان خل شده بود
 یا آن مرد یا خودش، شاید هم هر سه... تکان لبهایش
 بین نفس تندش منجر به یک کلمه شد:

-چی؟!!

همین یک کارش مانده بود.

فرامرزان که سعی می کرد همچنان با آرامش

سخن گوید، گفت:

-ببین سارا ، خواسته های مهران همون خواسته های منه. ولی با توجه به اینکه من بیشتر مواقع اینجا نیستم پس خواسته من نمی تونه ضمانت اجرایی داشته باشه اما مهران همیشه اینجاست! از طرفی معلم تو هم هست. پس مناسب ترین فردی هست که می تونم این مسئولیت رو به عهده اش بذارم.

سارا به شدت جوش آورده بود، برافروخته گفت:
-و اگه قبول نکنم؟!

فرامرزان آهی کشید و لحنش را قاطع و کوبنده کرد:

-اون وقت مجبور می شم بفرستمت پیش پدربزرگت آقای رفیع الدوله!

در باورش نمی گنجید، چنین ظلم آن هم از پدربزرگش! از جا برخاست ، حسابی از کوره در رفته بود، مستقیماً در چشمان فرامرزان چشم

دوخت و پر غیظ و حرصی و عصبانی گفت:

371

-شما نمی تونید این کارو بکنید اینجا خونه ی منه، محل زندگی من، جایی که بزرگ شدم، بهش انس گرفتم. دوستان من همه اینجا هستن، اسبم، سگم و خیلی چیزهای دیگه که خودم با دستای خودم ساختم شما حق چنین کاری رو ندارید! اون روز که منو خواهرم رو به زور آوردید اینجا باید فکر امروز رو می کردین. اگه قرار بود پیش اون یکی پدر بزرگم بمونم از همون اول باید می موندم نه حالا که...
نفس نفس زنان ادامه داد:

-واقعت باورم نمی شه! شنیده بودم شما قبلا چه کارهایی کردید اما نمی خواستم باور کنم! نمی خواستم. می گفتم فرامرزخانی که من می شناسم این طوری نیست، اما حالا باور می کنم. باور می کنم، هیچ رحمی تو دل شما وجود نداره! شما خیلی سنگدل و بی رحم هستین، خیلی!
و بدون اینکه مهلت پاسخی به کسی بدهد، از در

بیرون زد و با تمام حس بدی که داشت، دور شد.
با خروج او، فرامرز خان هم غمگین شده بود. این

372

نوه ی پر شر و شورش تنها عامل تپش قلبش بود. با
صدای آهسته ای گفت:

-اگه بخواد بره چی؟

مهران سری بالا انداخت، مرحله اول خوب اجرا
شده بود، خونسرد گفت:

-خیالتون راحت، نمی ره !

سعی کرد به این آرامش خیالی که این پسر جوان
داشت به او می داد، تکیه کند و با نیمچه لبخندی
شوخی جدی گفت:

-هی دکتر، یادت بمونه بخوای زیاد بهش سخت

بگیری یا اذیتش کنی، پوست از سرت کندم ها!

تبسمی زد، نگفته هم در این مورد شک نداشت. در

مدت حضورش شاهد محبت صادقانه اش نسبت به

این دختر بود. مطمئن گفت:

-راستش حیقم میاد! دوست ندارم، دختری با این

همه هوش و توانمندی، اتفاقی برایش بیفته ولی با
روندی که شما برای بزرگ کردنش داشتن قبول
کنید، تغییرش مستلزم یه مقدار سخت گیری هست

373

ولی می تونم قول بدم که افراط نمی کنم.
فرامرزان در چشمان مرد جوان روبرویش
نگریست. شاید روزی خودش نیز تا این حد جدی
بود ولی گذر زمان یادش داده بود، دنیا آن قدرها هم
نمی ارزد. با اینکه تبسمی بر لب داشت ولی نگاهش
تیز شد:

-البته اگه زدن چوب کف دست دخترم رو زیاده
روی فرض نکنیم!
نگاه مهران که ضربتی بالا کشیده شد، فرامرزان
لبخندی زد:

-جالب بود که این قضیه رو از همه شنیدم غیر تو
و سارا... وقتی هم از جفتتون پرسیدم اوضاع
مدرسه چطوره راضی هستید، هر دو گفتید بله!
مهران دستی به گردنش کشید، آرام تر گفت:

-همون یک بار بود و بعد اون دو ساله سر کلاسمه
و هیچ تنشی نداشتیم و من واقعا ازش به عنوان یه
دانش آموز راضی ام. وقتی به این جریان برمی
گردم و نگاه می کنم، حس می کنم کارم زیاد هم

374

نادرست نبوده!

فرامرزخان نفس محکمی کشید، نفسش بند همین نوه
بود ولی مرد بود و مردانه فکر می کرد. لبانش
تکان خورد:

-بهت اعتماد دارم، اینو قبلا هم گفتم .

تا عصر خبری از سارا نشد. حوالی غروب آفتاب
بود که به خانه برگشت. برعکس همیشه ساکت بود
و اول سری به اتاقش زد.

به تاکید فرامرزخان کسی سؤال پیچش نکرد و کاری
به کارش نداشت. ساعتی بعد وارد سالن شد، زمانی
که فرامرزخان و مهران هر دو حضور داشتند. در
حالی که چهره اش حاکی از ناراحتی اش بود، با
لحن سردی گفت:

-تصمیم گرفتم اینجا بمونم! چی کار باید بکنم؟! !
 لحن فرامرزخان برعکس او، تا حد امکان ملایم
 بود:

-تصمیم درستی گرفتی، حالا می خوای من بگم یا
 دکتر؟

375

سارا نگاه خیره ای به فرامرزخان کرد و تلخ گفت:
 -وقتی قراره مسیولیت با کس دیگه ای باشه منم
 دلم نمی خواد چیزی از شما بشنوم!
 و در حالیکه رو به مهران می کرد، با دندانهای
 روی هم فشرده ای ادامه داد:
 -شما بفرمایید .

نگاه مهران در چهره ناراضی و ناراحت سارا
 نشست. بی شک برایش سخت بود که از خودکامگی
 مطلق به چارچوب کشیده شود. تا حدی درکش می
 کرد. سعی کرد صدایش علی رغم قاطعیت ملایم
 باشد:

-چرا نمی شینی؟! !

دستش را مشت کرد و با اخم گفت:

-اینطوری راحت ترم!

اصرار بیشتر نکرد. نمی خواست زیاد حساسیت نشان دهد تا خواسته هایش ضمانت اجرایی داشته باشد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-بسیار خب، چیزی که من ازت می خوام زیاد

376

مشکل نیست! اول اینکه عصرها به موقع خونه باشی یعنی قبل از تاریک شدن هوا و روی این موضوع اصرار بیشتری دارم تا بقیه ی مطالب و دوم اینکه هر وعده غذایی به موقع سر میز حاضر باشی مثل تمامی خونه ها و تمام خانواده ها، این خواسته ی زیادی نیست!

کمی مکث کرد تا هم حرفش جا بیفتد و هم عکس العمل او را مشاهده کند.

سارا به دیوار تکیه داده و عکس العمل خاصی از خود نشان نمی داد. هر چند کلمه ی خانواده را همراه با پوزخندی زیر لب زمزمه کرد. با بی

حوصلگی گفت:

-منتظر بقیه اش هستم .

مهران تبسمی زد، عین روزهای اولی شده بود که در کلاسش می نشست و از جایش جنب نمی خورد و اخم داشت. با آرامش گفت:

-چیز زیادی باقی نمونده! فقط یه مطلب دیگه ، اون هم اینکه، بعد از این آسیب مالی و جانی به هیچ

377

کسی نرسونی!

سارا که تا این لحظه آرام بود، به محض شنیدن این حرف ابرو درهم کشید و نیشخندی زد چند باری پلک برهم زد. از آنجایی که نگاه مهران را متوجه خود می دید، از دیوار کنده شد و به طرف پنجره حرکت کرد. رو به پنجره و پشت به اتاق ایستاد.

بغضی میان گلوی کودکانه اش نشسته بود، بغضی که بی رحمانه به چشمانش حمله ور شده بود. چشمانی که سالها یاد گرفته بود بسوزند اما نبارند دستش را بالا برد و شیشه ی بخار گرفته ی پنجره

را لمس کرد. سرد بود. سرمای شیشه انگار از نوک انگشتانش تا درونش جاری می شد و دلش را خنک می کرد. چند نفس عمیق کشید و در حالیکه با لحن تمسخرآمیزی زیر لب تکرار می کرد: «آسیب مالی و جانی» دوباره به طرف اتاق برگشت:

-باشه، سعی می کنم دیگه آسیب مالی و جانی به کسی نرسونم.

و به سختی آب دهانش را قورت داد:

378

-خب دیگه؟! !

مهران با بهت زدگی تغییر حالت او را زیر نظر داشت، با دقت نگاهش کرد و گفت:

-چیز دیگه ای نیست، همین!

چشمان دختر ریزتر شد، در انتظار کلی قانون بود. زیر لبی پرسید:

-یعنی می تونم سواری کنم؟! !

مهران متعجب خندید:

-معلومه که می تونی، تو بهترین اسب سوار

اینجایی!

اخم میان پیشانی اش کمرنگ شد و پرسید:

-تیراندازی چی؟!!

مهران با اطمینان گفت:

-اگه شرط سوم رو نقض نکنه ایرادی نداره، نه

تنها ایرادی نداره بلکه خوب هم هست، چون

تیراندازی در بالا بردن اعتماد به نفس، قدرت

تمرکز و دقت بسیار مؤثره.

379

کمی بهت در چهره ی سارا پر شد، پرسید:

-در مورد بالا رفتن از درخت و راه رفتن رو

دیوار و... چه بدونم این قبیل کارها چی؟!!

مهران با لحنی خالی از تحکم گفت:

-ببین سارا، من نمی گم چی کار بکن یا چی کار

نکن. من فقط ازت می خوام به سلامتی خودت

ارزش قائل بشی و تا اونجایی که می تونی مواظب

خودت باشی!

انگار قفل مغزش کمی باز شده، گفت:

-حالا... اگه به هر دلیلی من نتونستم به خواسته

های شما عمل کنم، چی؟!

خیلی قاطع جواب داد:

-به هر دلیلی کلمه ی مناسبی نیست ، چون علت

کارها بسیار مهم هستن. ببینم اگه تو به دو نفر بررسی

که، مثلا" سگشون رو کشتن به دو علت مختلف ،

یکی چون سگش هار شده بود و مجبور بود و

دیگری از روی تفریح و سرگرمی، چه احساسی

راجع بهشون پیدا می کنی؟! غیر از اینه که با

380

!اولی همدردی می کنی و از دومی متنفر می شی؟

پس اگه تو هم علت درست و منطقی برای کارت

داشته باشی اشکالی نداره! در غیر این صورت

بستگی به موقعیت تصمیم می گیریم!

خیلی جدی پرسید:

-درست و منطقی از نظر کی؟ من یا شما؟

خیلی سعی کرد در مقابل حرف فرد روبرویش که

هنوز به اندازه کافی بچه به نظر می رسید، لبخند

نزند. زیادی دقیق بود، این را در کلاس هم تجربه کرده بود. گاهی نمی توانست خصوصیات مختلف او را با هم جمع ببندد. از این همه دقت و حتی گاهی درایت، انجام برخی اعمالی که خود شاهدشان بود، بعید می نمود. گفت:

-اگه کارت از نظر خودت منطقی باشه ، مطمئنا

می تونی منو هم قانع کنی!

لبان سارا اندکی از هم فاصله گرفت و دوباره روی هم فشرده شد. مهران با تیزبینی همیشگی خود

پرسید:

381

-چیز دیگه ای هم هست که بخوای بگی؟

دستش را فشرده و زمزمه کرد:

-چیز مهمی نبود .

مهران با اصرار بیشتری گفت:

-می خوام بشنوم !

مردد بود. شاید حرفی که می خداست بزند زیاد از

نظر مرد روبرویش مهم نمی بود، گفت:

-راستش بعضی مواقع دوست دارم ناهار رو بیرون بخورم. تو باغ، زیر درخت، کنار آب... لبخندی بر لبش نشست و راحت جوابش را داد:
-اشکالی نداره، فقط قبلا اطلاع بده تا منتظرت نباشیم. ضمنا میوه ناهار مناسبی برای سن تو نیست بیا ناهارت رو از مهتاج خانوم بگیر ببر. چیز دیگه ای هم هست؟!

کمی پا به پا شد، چقدر سخت بود در مورد کارهایش حرف بزند و کسب اجازه کند، احساس مزخرفی داشت. سال ها می شد به هیچ کس جواب پس نداده بود و حالا خیلی ناگهانی مجبور بود همه خواسته

382

هایش رو برای کسی بگوید و منتظر اجازه و تاییدش باشد. گفتنش سخت بود!
مهران از اینکه بحث داشت منطقی پیش می رفت، حس خوبی داشت. با دیدن کلافگی سارا لب زد:
-بگو!

پایش را روی زمین کشید و آهسته گفت:

-من صبحها زودتر از بقیه بیدار می شوم، چون دوست دارم کمی بیرون قدم بزنم آخه صبح ها حال و هوای باغ خیلی قشنگه، اگه بخوام برگردم خونه و صبحونه بخورم برا کلاس دیر می رسم!
مهران نگاه عمیقی به سارا انداخت. تبسمی زده و گفت:

-سرخیز بودن خیلی خوبه، متأسفانه من تا نصفه های شب یا مشغول طرح سؤال هستم یا ورقه اصلاح می کنم و یا برای تدریس فردا آماده می شوم و نمی تونم صبح ها زودتر بیدار بشم. اگه صبح اول صبحونه بخوری بعد برا قدم زدن بری ایرادی نداره، باز هم مطلبی هست؟

383

نفسی که سارا کشید به قدری بلند بود که لب مهران را کش دهد. دخترک در حال برخاستن گفت:
-نه، می تونم برم؟

چهره مظلوم شده اش بامزه شده بود. چشم روی هم گذاشت و گفت:

-البته !

سارا با گام های آهسته ای بیرون رفت. حالش به هنگام بیرون رفتن، خیلی بهتر از وقتی بود که به داخل اتاق آمد. انتظار بیش از این را داشت.

با خروج او فرامرز خان گفت:

-برای شروع خوب بود .

مهران ابرویی بالا کشید:

-یکم بهتر از خوب بود. فکر نمی کردم اینقدر

منطقی برخورد کنه.

چند روز اول با اخم و سردی بی حد سارا همراه

بود. از آنچه گفته شده بود تعدی نمی کرد ولی

اشتیاق هم از خود نشان نمی داد. به موقع بیرون می

رفت و در ساعت مقرر بر می گشت. سر میز

384

حاضر می شد ولی شور سابق را نداشت تا حدی که

گاهی سکوتش سر غذا غیر قابل تحمل می شد تا

جایی که برای شکستن این سکوت، مهران از

خاطرات روزانه اش مایه می گذاشت، مثل:

-می دونی فلانی سرخک گرفته؟
 -کریم آقا شونه اش در رفته؟
 -نمرات بچه های کلاس دوم پایین رفته !
 -حوصلشو داری برای کلاس سومی ها سوال
 ریاضی طرح کنی؟
 و از این قبیل حرف ها.
 یعنی هر قدر سارا سردتر برخورد می کرد مهران
 راه نرمش در پیش گرفته بود.
 روزهای اول حداکثر جواب سارا یا تکان دادن سر
 «بود و یا یکی دو کلمه در حد « اوهوم» ، « نه
 ولی با گذر زمان تعداد کلمات مورد استفاده اش هم
 بیشتر می شد!
 زمان برد تا سارا هم گاهی ناپرهیزی کرده و
 موضوعی را بازگو کند.

385

مهران غذا را به بشقاب کشیده بود که گفت:
 -امروز برا من روز کسل کننده ای بود، کلا هیچ
 اتفاقی نیفتاد. تو چی؟ چه خبرا؟

به یکی دو جمله صحبت سر میز عادت کرده بود. با یاد آوری مطلبی خنده اش را خورد و تا حدی بی اعتنا گفت:

-اتفاق که نه، ولی تیرداد روی زمین صاف به زمین خورد.

و مکثی کرد تا سنگین باشد و مقابل این مرد بلند نخندد، سعی کرد جدی ادامه دهد:

-اونقدر چاقه که عین توپ چند دوری هم دور خودش غلتید. اگه ابراهیم نمی گرفتش شوت می شد تو رودخونه!

برعکس سارا مهران زد زیر خنده، شاید قضیه زیاد مهم نبود ولی این اولین بار بود که سارا دو جمله سر ناهار حرف زده بود و این برایش یک قدم بزرگ محسوب می شد.

با گذر چند ماه آیت قضیه برای دخترک عادی تر

386

شد، تغییر زیادی در برنامه اش ایجاد نشده بود، جز رعایت زمان های مورد نظر، همان سارای سابق

بود با تمام خصوصیات و سروصدا و شلوغی
 هایش. فقط چند هفته اول در لاک خود بود و اخم
 داشت بعد با حس اینکه واقعا مهران قصد اذیت
 کردنش را ندارد، حالش بهتر شد.
 حضورش سر میز غذاخوری خوب بود اما چیزی
 که در این میان فوق العاده به نظر می رسید،
 برگشتن به موقعش قبل از تاریکی هوا بود! یعنی
 یک کار بزرگ از روی دوش بقیه برداشته شده بود.
 البته مهران نیز زیاد در این مورد سختگیری نمی
 نمود و تأخیرهای نیم ساعته گاه و بی گاه او را ندید
 می گرفت، می دانست هر نوع افراطی می تواند
 موجب جبهه گیری سارا در مقابلش باشد. اما تا
 آمدن او برای صرف غذا منتظر می ماند. همین او
 موجب گردیده بود وقتی مهران نیز دیر می کرد ،
 که اغلب هم به علت سر رسیدن بیمار اورژانسی و
 یا سر زدن به بیماران صورت می گرفت، سارا هم

387

منتظر او شود!

بعد از گذشت مدت زمانس سارا نیز دریافته بود که صرف غذا همراه با مهران و گاهی فرامرزان برایش لذت بخش تر از وقتی است که تنها و عجولانه غذایی روانه شکم می کند. به خصوص صحبت های مهران قبل یا بعد از غذا، راجع به اتفاقات رخ داده در طی روز برایش جذاب بود. سارا هر چند یکی دو جمله ای از دوستانش می گفت، ولی کمتر درباره خود حرفی می زد.

هر چه که بود این هم صحبتی موجب شده بود تا تلخی رفتار و نگاه سارا را که روزهای اول با او همراه بود و گاهی نشانی از نفرت و کینه به همراه داشت، از بین برود! به خصوص که روزهای اول مهران چند باری جواب تند و خصمانه نیز دریافت کرده بود ولی پاسخشان را زیر سبیلی رد کرده بود. مقاومت و عصبی بودن روزهای اول محدودیت برایش قابل درک بود.

یکی از روزهای آخر زمستان بود که سارا دیرتر از

معمول به خانه آمد ، حدود یک ساعتی از وقت ناهار می گذشت. به محض ورود نگاهش دنبال مهران گشت که کناری نشسته و مطالعه می کند. مهران با دیدن او سر بلند کرد و سعی کرد تا جایی که می تواند جریان را به شوخی ختم کند:

-بابا، این روده بزرگه، روده کوچیکه رو خورد، فکر کنم همین الان معده هم داشت هر دوی اونا رو قورت می داد!

سارا طبق معمول خود که هنگام گفتن حرفی مردد می شد، کمی پا به پا شد و به آرامی گفت:

-برای بی... یعنی یکی از دوستان مشکلی پیش اومده بود، برای همین دیر کردم.

مهران صاف نشست و لحنش جدی شد:

-کمکی از دست من برمی یاد؟! !

نگاهش با تعجب به صورت مهران نشست:

-نه خودم حلش کردم !

تبسمی زد:

-پس بدو ناهارمون رو بخوریم .
سارا قبل از نشستن سری پایین انداخت و زیر لبی
گفت:

-ببخشید... منتظرتون گذاشتم !

حیرتی که از شنیدن معذرت خواهی سارا کرد را
نگذاشت در چهره اش رد بزند. این اولین باری بود
که عذر می خواست.

معمولا مهران وقتی دیر می کرد به محض رسیدن
می گفت: «ببخشین دیر کردم». اما سارا دیر هم وه
می کرد به روی خودش هم نمی آورد! لبخندی زد و
آرام گفت:

-خواهش می کنم !

با آب شدن برف ها و بهتر شدن هوا ، مشکلات
جدیدی به وجود آمده بود؛ اول اینکه با بهتر شدن
هوا امکان شلوغ کاری افزایش یافته بود و دوم که
مهمتر بود، بعضی روزهای جمعه از صبح تا عصر
خانه نبود. فقط روی میز غذاخوری یادداشتی می
گذاشت که «ناهار منتظرم نباشید».

صبح خیلی زود می رفت و عصر برمی گشت و در این موارد همیشه اسبش را هم می برد و درباره ی اینکه کجا می رود، چیزی به کسی نمی گفت. اما از خستگی اش هنگام برگشت معلوم بود که احتمالاً راه زیادی را اسب سواری کرده است.

یکی از همین روزها که ساعتی از غروب آفتاب گذشته و هنوز سارا برنگشته بود. مهران عصبی و نگران قدم می زد، با پذیرفت مسئولیت او، در مقابل

فرامرزخان نیز باید جوابگو می شد.

هوا حسابی تاریک بود که سر رسید، خوب می دانست که مهران درباره ی خانه بودن او قبل از تاریکی هوا تأکید بیشتری دارد برای همین وقتی وارد منزل شد و با اخم های درهم کشیده ی او مواجه شد، غافلگیر نشد!

در حالیکه نفس نفس می زد و معلوم بود که حسابی تاخت زده است، سلامی داد. سرش را پایین انداخت

و لبش را گاز گرفت. چهره عصبانی مهران نشان

391

می داد که این بار نباید منتظر اشکال نداره، باشد.
مهران با اینکه واقعا عصبانی بود ولی سعی کرد
صدایش بلند نشود، گفت:

-سلام، تا این موقع کجا بودی؟

سارا نفس عمیقی کشید و لبش را زیر دندان برد.
اولین بار بود که مورد توبیخش قرار می گرفت
قصد دادن جوابی نداشت، سر پایین انداخت و
سکوت کرد.

سکوتش موجب شد، لحن مهران قاطع تر شود:
-با توام !

لبانش را بهم فشرد و به دیوار تکیه داد، خسته بود
جوابی هم نداشت. کمی هم ترسیده بود. مهران
نزدیکش شد:

-نمی خوای چیزی بگی؟ !

سارا ته دلش چند بد و بیراه حواله اش کرد. اصلا
قبل از آمدن او مشکلی نداشت. حالا روی چه

حسابی باید به او جواب پس می داد؟ اصل چه می گفت؟ زیر لب زمزمه کرد:

392

-نه!

مهران دستانش را در جیب فرو برد و به چشمان به زمین دوخته شده او خیره شد، تصمیم گیری سخت بود.

تا آن زمان در حد امکان مدارا کرده بود ولی وقتی قانون را زیر پا می گذاشت و توضیح هم نمی داد، اگر بدون تنبیه رهاش می کرد، دیگر از فردا حناش پیش او رنگی نداشت. جدی و محکم گفت:

-قبول داری دیر کردی، نه؟

دستانش را مشت کرد و با تکان دادن سر جواب مثبت داد.

مهران گفت:

-خیلی خب، خوبه که می دونی. اول میری اصطبل رو تمیز می کنی و بعد می یای خونه! این کمترین تنبیهی هست که می تونم برات در نظر بگیرم.

بہت زدہ نگاہش را بالا برد. این کہ شوخی نمی کرد؟ می کرد؟ اصلاً آثاری از شوخی در چہرہ نداشت. بہ زل شدن بہ چہرہ مہران زود دو دو تا

393

کرد، ہر چہ کہ بود، بہتر از داد و بیداد کردن بہ نظر می رسید. تحمل کار جسمی آسانتر از درشت شنیدن بود.

با گفتن:

-باشہ .

تکانی بہ خود داد و بدون اعتراض بیرون رفت. نیم ساعتی می شد کہ مشغول کار شدہ بود، خیلی خستہ بود و گاہی لگدی ہم حوالہ در و دیوار می کرد.

مہران بہ اصطبل آمدہ، چند لحظہ ای دست بہ سینہ ایستاد و او را تماشا کرد کہ با اینکہ ورودش را ندیدہ گرفتہ بود ولی عین بچہ آدم کار می کرد و غر و لگدش را غلاف کردہ بود. مہران بہ آرامی پرسید:

-هنوز نمی خوامی بگی کجا رفته بودی؟ یا چرا دیر کردی؟

سارا نگاهی به او کرد و گامی به او نزدیک شد و در حالیکه نچی روی زبان می شکاند، گفت:

394

-لطفا بکشید کنار زیر پاتون رو می خوام جارو کنم!

مهران در حالیکه به طرف درب خروجی می رفت، گفت:

-باشه! پس به کارت ادامه بده!

بعد از خروج ایستاد و به پشت سرش نگریست. به خنده اش اجازه نمود داد، فسقلی نیم وجبی!!
غیر از مشکلی که روزهای جمعه گریبان گیرشان شده بود، بقیه مواقع واقعا از حدود تعیین شده پا فراتر نمی گذاشت.

چند هفته بعد دوباره این اتفاق تکرار شد و این بار هم بعد از اینکه دوباره سؤال مهران بی جواب ماند گفت:

-می دونی که باید چی کار کنی؟
 سارا با گفتن بله به طرف اصطبل رفت!
 اما گویا این جریان قرار نبود قطع شود!
 بعد از دوباره رخ دادن این دیرکرد، وقتی مهران
 خطاب به سارا گفت:

395

-پس برو به کارت برس!
 سارا با نگاهی پر از شیطننت و پیروزمندانه جواب
 داد:

-قبل از رفتن اصطبل رو تمیز کردم!
 و مهران با وجود حیرت و تعجب فراوان، نتوانست
 لبخندی را که بر لبانش حمله کرده بود، پنهان نماید.
 عجب دختری بود؟

مهران خیلی دوست داشت بداند کجا می رود ولی
 اولاً روز رفتن او مشخص نبود. گاهی دو هفته،
 گاهی سه هفته و گاهی چهار هفته بین رفتن های او
 فاصله می افتاد و ثانیاً سارا با سرعت تمام اسب می
 راند و کسی قادر به تعقیبش نمی شد. بخصوص

مهران که سواری را در حد نیاز یاد گرفته بود و نه در حد تاخت!

غیر این مورد سعی می کرد، به خواسته های مهران عمل کند، نه که زیاد برایش مهم باشد بلکه تشر و دعوایی که از سوی او دریافت می کرد، حس می کرد به شخصیتش بر می خورد. به خصوص که

396

عادت هم نداشت و از بچگی یاد گرفته بود برای همه خط و نشان بکشد و برای اهالی خانه سروری کند. سر نترسش زیاد اجازه نمی داد که از برخورد احتمالی اش بترسد ولی خب رفتار مهران جوری بود که مجبور می شد محدوده لازم را رعایت کند. در این اثنا اتفاقی رخ داد، همسر یکی از خان های اطراف به هنگام زایمان مشکلی برایش پیش آمده بود که قابله ی روستایشان نمی دانست چه کار کند برای این منظور خان چند نفری را برای آوردن مهران فرستاده بود، بعد از اینکه دکتر بالای سر مریض رسید، زن خان از هوش رفته و حال وخیمی

داشت. بچه و مادر در معرض خطر قرار گرفته بودند. مهران بعد از معاینه ای مختصر به خان گفت:

-من در این زمینه تخصص ندارم و کمکی از دستم بر نمی آید. همسر شما نیاز به جراحی داره. خان مصرار گفت:

-خواهش می کنم هر کاری از دستتون بر میاد

397

انجام بدین.

مهران می دانست عمل جراحی در آنجا مقدور نیست، اصلا خودش تخصص لازم را هم نداشت. خان گفت:

-اگه به دادش نرسید می میره.

مهران پوفی کشید. خان ملتمسانه گفت:

-تو رو خدا تلاشتون رو بکنید. دیگه بدتر از مردن که نمیشه.

حرف حق خان را قبول داشت. دسترسی در این زمان محدود به درمانگاه یا بیمارستان صفر بود.

بارها شاهد چنین عملی بود ولی انجامش نداده بود.
خان خیلی جدی گفت:

-شما تلاشتون رو بکنید. . انتظار زیادی ازتون
ندارم ولی آخرین امید منی برا زنده موندن مادر و
بچه...

یا علی گفت و سعی کرد در شرایط خیلی ناجور
مجبور شد تن به عملی بدهد که هرگز تجربه انجام
آن را نداشت و نمی دانست از عهده ی انجام آن

398

برمی آید یا نه ، ولی حداکثر تلاش خود را کرد تا
حداقل جان یکی از آنها را نجات دهد. بعد از ساعتی
که به سختی سپری گشت به لطف و خواسته ی خدا
و تلاش بی وقفه ی مهران ، نوزاد پسری در آغوش
خان قرار گرفت و کمی بعد همسر خان نیز به هوش
آمد . شادی خان از سلامتی همسر و فرزندش بقدری
بود که اصلا نمی دانست چگونه از او تشکر کند و
هنگام بدرقه به او گفت هر چیزی و هر چقدر می
خواهد طلب کند ولی مهران به دستمزد عادی خود

بسندہ کرد.

اما دستمزد واقعی او در قلبش بود، احساسش موقع برگشت از آنجا بسیار شیرین بود، این اولین بار بود که با دستان خود بچه ای را به دنیا می آورد. حس خوب و دلپذیری داشت.

فردای آن روز وقتی کلاس تعطیل شد، با تعجب دید که خان برای تشکر از او یک اسب و دو گوسفند فرستاده و مقداری هدیه بار اسب کرده است. وقتی سارا چشمش به اسب افتاد بقدری ذوق کرد که

399

برای مهران خنده دار بود. اسب قهوه ای مایل به خاکستری بود. گردن و پاهایی بلند داشت و در کل درشت تر از اسبان دیگر بود. سارا با هیجان دستی به یال و گردن زیبای اسب کشید و گفت:
-باید از نژاد ترکمن باشه!

و در حالیکه به بار روی اسب نگاه می کرد با عصبانیت غرید:

-این یه اسب مسابقه هست. هنوز نفهمیدند که اسب

مسابقه، بار نمی بره!
 شور و اشتیاق سارا در مقابل حیوانات برایش جالب
 توجه بود. دختر بچه ای که هیچ رفتار دخترانه ای
 از خود بروز نمی داد و فقط می شد بالا پایین
 پریدنش را در مقابل اسبها دید.
 هنور به تماشای هیجان سارا مشغول بود که سارا
 نتوانست مقاومت کند و پرسید:
 -می تونم سوارش بشم .
 مهران آرام گفت:
 -اگه دوسش داری مال تو!

400

چشم های سارا برق زد، عاشق سواری بود. یک
 دوری با اسب زد و دوباره پیش مهران برگشت و
 ضمن پیاده شدن گفت:
 من اسب خودم رو دارم و با هیچی هم عوضش نمی
 کنم ولی اینم اسب خیلی خوبی هست، من جای شما
 بودم خودم رو آماده می کردم، برای مسابقه.
 مهران دستی به یال اسب کشید و اسب برایش

کرنش کرد. بدش نمی آمد اسب سواری را اصولی یاد بگیرد، بخصوص که گاهی لازم بود سر از کار سارا هم در آورد.

هوای گرم بهاری با وجود تمام زیبایی هایش، یک مشکل ایجاد کرده بود و آن افزایش شلوغی ها و بی نظمی های سارا بود!

در زمستان به علت فصل سرما حضور مردم و بخصوص بچه ها در کوچه و محله کاهش چشمگیری می یافت اما با گرم شدن هوا دوباره رفت و آمد و بازی در کوچه ها رونق می گرفت و در این میان سارا که اصلا سرش برای شلوغی و

401

هیجان درد می کرد، بیشترین شاکی را داشت. البته سالهای گذشته نیز چنین بود ولی با این تفاوت که سالهای گذشته این موضوع ربطی به مهران پیدا نمی کرد و او سعی می کرد از کنار این حوادث بی تفاوت بگذرد ولی آن سال اوضاع فرق می کرد؛ مهران به درخواست خود، مجبور به دخالت در این

امور گذشته بود.

یکی دوباری دعوایی بین او و سایر بچه ها در گرفته بود و یک بار نیز بازی و کنجکاوای او و ابراهیم با لوازم مرد رنگرزی کم مانده بود که فاجعه ای به بار آورد که البته به خیر گذشته بود و همین امر موجب شده بود که مهران چند باری مجبور شود دعوای شسته رفته ای با او داشته باشد.

انگار یک جورهایی عوض سال های گذشته راهم می خواست در بیاورد و این سرزنش ها و توبیخ ها طبیعتاً باعث شده بود که سارا از دست مهران دلخور شود.

بعد از هر باری که مهران چند دقیقه ای دعوایش

402

کرده بود، چند روز سارا سر سنگین می شد و حتی سر غذا خوردن هم به حرف های مهران اشتیاق نشان نمی داد.

اواخر اردیبهشت ماه بود که روزی مهران ، سارا را فراخواند.

سارا بی حوصله وارد اتاق او شد و بلا تکلیف دم در ایستاد و با اخمی در پیشانی گفت:
-با من کاری داشتید؟
مهران با لحن ملایمی گفت:

-آره ، می خواستم باهات حرف بزنم. بیا بشین !
گشت سریعی در ذهنش کرد، امروز چه کارهایی انجام داده بودید؟ « رفته بود به مکان...مخصوصش... بعد هم سری به ابراهیم زده بود. بعد گشت زدن...» نه چیزی به ذهنش نمی رسید بی حوصله گفت:

-چی کار داشتین؟ یادم نمیاد امروز کار اشتباهی کرده باشم.
مهران لبخندی زد و گفت:

403

-حالا تو بشین می گم !
برخوردش با او خشک و جدی بود، مدرسه اش بیست و چهار ساعته شده بود!
اخمالود گفت:

-عصر که دیر برنگشتم! سر نهار و شام هم به
موقع حاضر بودم! سر و کله ی کسی رو هم
نشکستم! دیگه چیه؟
چهره مهران کمی در هم رفت ولی خود را کنترل
کرد و گفت:

-نمی خوام بشینی خب نشین! فقط یه خواهشی
ازت داشتم!
خواهش؟ حرفهای جدید می شنید! نگاه متعجبش
متوجه او شد. در حالیکه لبانش را جمع کرده بود،
گفت:

-چی؟!
مهران با دست صندلی کناری را نشان داد و بی هیچ
کلامی او را دعوت به نشستن کرد.
با بهت پیش رفت و نشست. نگاه مهران آرام کننده

404

بود، با تبسمی گفت:
-سارا تو سوارکار خوبی هستی ...
سارا عجولانه سری تکان داد:

-خب؟

لبخندی زد و آرام گفت:

-قبول می کنی سوارکاری رو با فوت و فنش بهم یاد بدی؟

چشمانش بهت زده شد، چیزی را که شنیده بود باور نمی کرد. چند لحظه ای ساکت به او خیره شد

مهران خیره در بهت او گفت:

-آره یا نه؟!

آخ جون هر چه به جک و جانور مربوط می شد، سرحالش می کرد! با خوشحالی و هیجان خاص خودش گفت:

-خب معلومه خوشحال هم می شم!

مهران تبسمی راحتی زد و گفت:

-خوبه، ممنونم. کی وقت داری؟

405

سارا سرحال شده بود، با خنده جواب داد:

-من؟! همیشه!

مهران هم خندید:

-پس من باید وقتم رو تنظیم کنم .
و با کمی فکر ادامه داد:
-صبح که سر کلاس، تا سه وقت ناهار، سه تا شش
موافقی؟ 1 تا 0مطب، با ساعت
هنوز زیاد باور نکرده بود که باید به معلمش
سوارکاری یاد بدهد، با این حال گفت:
-بله، گفتم که برای من هیچ فرقی نمی کنه !
مهران راضی از صحبتشان گفت:
-خوبه، بنابراین فردا ساعت شش، کجا پیام؟
لحظه ای فکر کرد، ببیند کجا مناسب ار است:
-پیش درخت بزرگ توت ، وسط باغ! اونجا رو
می شناسید؟
سری تکان داد، دیگر همه جا را می شناخت:
-آره می شناسم! باشه !

406

سارا مودبانه پرسید:
-اسبها رو خودم میارم. دیگه با من کاری ندارید؟ !

راضی از مکالمه شان لبخندی زد:
 -چرا؟! یه چیز دیگه هم می خواستم بگم!
 باز اندکی دلهره در وجودش نشست. از دعوای او
 دل خوشی نداشت. با احتیاط پرسید:
 -چی؟

مهران با نگاه پر از تحسین گفت:
 -ورقه ی ریاضیت رو خیلی خوب نوشتی، آفرین!
 جا خورد، کمتر اتفاق می افتاد مهران در بیرون
 کلاس از درسش حرفی بزند.
 بلد نبود در مقابل تشویق چه عکس العملی نشان
 دهد. کمی خجالت می کشید. از جا برخاست و گفت:
 -می تونم برم؟!
 از این همه بچه بودنش خنده اش گرفت، عجب زنی
 داشت!!!! لب زد:
 -بله، البته.

تمام شب را سارا نتوانست بخوابد، فکر و هیجان
 اینکه می خواهد به دکترشان چیزی یاد بدهد و

اصولا به دردی می خورد، ذوق زده اش کرده بود
یک ربع قبل از شش سر قرار بود و قدم رو می
رفت.

اتفاقا آن روز بیماری درست در لحظه ی آخر سر
رسید و موجب شد مهران بیست دقیقه ای دیر به سر
قرار برسد!

سارا بیست بار در آن محوطه یورتمه رفته بود.
وقتی مهران رسید، بدون هیچ حرفی فقط به ساعت
خود نگاهی کرد!

مفهوم حرکت فسقلی به قدری واضح بود که مهران
خنده اش گرفت و گفت:

-متأسفم، یه بیمار سر رسید؛ دیر کردم!
سارا ابرویی بالا داد و با خنده اش گوشه لبش گفت:
-اشکالی نداره! من برعکس بعضیا دفعه ی اول رو
به تذکر اکتفا می کنم!

با شنیدن تیکه کلامش، چشمانش درشت شد و بلند

خندید. در حالی که سری تکان می داد و فکر می

کرد در شرایط مشابه این دختر با نمک روبرویش
را سخت تنبیه کرده بود، گفت:

-حالا باید چی کار کنم؟

حال سارا خوب بود، گفت:

-سوار شید ببینم چقدر بلدین؟!!

سوار اسب شد و گفت:

-الان باید چی کار کنم؟

پرسیدن داشت؟ گفت:

-خب حرکت کنید!

مهران که همچنان خندان بود، گفت:

-اگه می تونستم، دیگه برای چی به تو می گفتم؟!!

سارا حیرت زده گفت:

-ا... خودتون گفتید در حد رفع نیاز یاد گرفتید.

مهران سر حال خندید:

-در حد رفع نیاز یعنی اینکه من سوار اسب می شم

یه نفر افسار اسب رو می گیره و راه می بره!

سارا هم خندید:

-خیلی زحمتتون نشه؟! !

مهران قهقهه زد. البته داشت شوخی می کرد، تا حدودی می توانست اسب سواری کند.

قرارهای ساعت شش به ساعات مورد علاقه جفت شان تبدیل شده بود. سارا که از دم صبح برنامه ریزی می کرد که چه باید به کارآموزش یاد بدهد و مهران به طور غیر قابل باوری از این ساعات خوشش آمده بود.

در طی روزهای سپری شده، مهران در کمال تعجب دریافته بود که سارا بسیار با حوصله و دقیق می تواند روی امور مورد علاقه خود تمرکز کند و این راز برنده شدنش در مسابقات می باشد و از طرفی اطلاعاتش درباره ی اسبها عجیب و جالب بوده و علاقه اش به اسب سواری باور نکردنی بود.

وقتی داشت از نوع و حرکت اسب ها و چگونگی کنترل و سرعت گرفتن شان می گفت، به طرز شگفت آوری روی گفته هایش تمرکز داشت. زبان

اسب‌ها را واقعا بلد بود و جالب اینکه بی‌گذار هم به آب نمی‌زد.

روزهای اول افسار اسب مهران را درحالی‌که خود پیاده بود، دست می‌گرفت و آموزش می‌داد. با گذر چند روز خودش هم سوار اسب شد ولی باز افسار اسب مهران را رها نمی‌کرد.

ولی دو هفته نشده بود که مهران هم کنار سارا اسب می‌تاخت و از پیچیدن هوا بین تن و موها و صورتش لذت می‌برد. پیشرفتش در اسب‌سواری برای خودش هم عجیب و غیر قابل‌باور می‌رسید. این قرار انقدر برایش خوشایند شده بود که حتی وقتی حس کرد کامل یاد گرفته است اسب براند هم دلش قطع شدنش را نمی‌خواست. اسب‌سواری کنار سارا به او فرصتی مهیا کرده بود که نه تنها جنگل و محوطه اطراف روستا را بشناسد بلکه دخترک جسور و پرهیاهوی آن منطقه را هم بیشتر کشف کند.

شاید اولین بار بود که صدای قهقهه و خنده های

411

بلند و چشمان براق و پر حرارت و شور و انرژی
اش را از نزدیک لمس می کرد.

شاید ابراهیم راست می گفت و حق داشت...

همراه بودن با او در امور مورد علاقه اش لذت
بخش بود.

او اسط مرداد بود که رحمان به ملاقات مهران آمد و
ضمن احوالپرسی برگه ای را مقابل او قرار داد:
-این کل حسابتها، اعم از حقوق، سود و بقیه چیزها!
مهران برگه ای مربوطه را نگاهی کرد. رحمن بعد
از دقیقه ای گفت:

-نقد میخوای؟ یا یه پیشنهاد بهت بدهم!

مهران کنجکاو سر بلند کرد:

-چه پیشنهادی؟ بگو!

رحمن با آرامش مخصوص خودش توضیح داد:

-یه باغی هست که گذاشتن به فروش، همین دور و

بر هاست. صاحبش پیرمردی بود که با همسرش

412

اونجا زندگی می کرد، بچه ای هم نداشتن، پیرمرد سه چهار سال پیش مرده، خانومش هم چند ماه پیش مرد. حالا برادرهای پیرمرد می خوان باغ رو بفروشن متر از خوبی داره ولی چون سالهای اخیر رسیدگی چندانی بهش نشده، کمی آسیب دیده و به همین دلیل هم پایین تر از قیمت اصلی، قیمت گذاری شده، پولی که تو داری تقریباً با قیمت اونجا هم خونی داره. موقعیت مناسبی هست. به نظرم اگه اونجا رو بخری، ضرر نمی کنی!

مهران که در سکوت به صحبت‌های او گوش فرا داده بود، با تعجب گفت:

-اولاً زمین به چه درد من می خوره! ثانیاً گیرم که خریدم، اونجا رسیدگی می خواد. نکنه شبها هم باید برم باغبانی کنم!

با خنده جواب داد:

-نه... ببین می گن وقتی آدم جایی زمین داره اونجا

ریشه می کنه، می خوام تو در این خاک ریشه کنی،
می خوام پابندت کنم!

413

مدتی می شد که با رحمان دوستان خوبی شده بودند
تبسمی زد:

-آهان بعد اینکه ریشه کردم تو باغ، باغه نگهداری
لازم نداره؟

رحمان کمی روی میز خم شد:

-برای نگهداری از باغ چند راه وجود داره، یکی
اینکه کارگر استخدام کنی تا به اونجا رسیدگی کنی و
سود نهایی مال خودت، اما من این راه رو پیشنهاد
نمی کنم. دوم اینکه خانواده ای رو به اونجا بیاری تا
درش زندگی کنن و به کارهای باغ رسیدگی کنن.

خود این مطلب می تونه به چند طریق صورت
بگیره؛ اول، اونها تو باغ زندگی کنن و روش کار
کنن در پایان سال تو بهشون دستمزد بدی و تمام
سود مال خودته. دوم، کار و سود هر دو مال خود
اونا، ولی یه مبلغ قراردادی رو باید در پایان سال

بہت بپردازند، یہ چیزی مثل اجارہ. سوم، زمین از تو، کار از اونا و در نہایت سود کسب شدہ با یہ درصد توافق بین تو و اونا تقسیم می شہ کہ بنظر م

414

پنجاہ پنجاہ درصد خوبی باشہ.
ابروی بالاً انداخت:

-پس فکر ہمہ جا رو کردی، اگہ زمین خوبی ہست چرا خودت یا فرامر زخان نمی خرید؟!
رحمن خونسرد تکیہ داد:

-فرامر زخان سالہاست کہ دوست ندارہ زمین ہاش رو وسعت بدہ، من ہم در حال حاضر نمی تونم بخرم، دو سہ ماہ پیش جایی سرمایہ گذاری کردم. و با لبخند افزود:

-بعدش ہم گفتم کہ بدم نمی یاد اینجا موندگار ہشی .
مہران کمی فکر کرد و گفت:

-یکی اینکہ اگہ روزی بخوام از اینجا برم، منظورم برای ہمیشہ ہست باید با باغ چی کار کنم و دوم اینکہ چنین خانوادہ ای رو از کجا پیدا کنم تا تو

باغ ساکن بشن؟!!

چشم های رحمان برق زد، اصلا دوست نداشت از
آنجا برود، گفت:

415

-خاک و زمین یعنی پول، هر وقت خدای ناکرده،
بخوای بری سر شش ماه برات می فروشم اما در
مورد بعدی... تو روستایی که زادگاه خانوم هست،
یه خانواده ای رو می شناسم که وضع مالی خوبی
ندارن یه باغ کوچیک دارن که کفاف خرج پانزده
نفر رو نمی ده، پدر خونواده حسن آقا نام داره ده تا
بچه داره پنج پسر و پنج دختر که دوتا از پسر هاش
ازدواج کردن و مادر حسن آقا هم با اونا زندگی می
کنه، پسر ارشد حسن آقا، ابوالفضل هست که با
دختر خاله اش ازدواج کرده و یه دختر کوچیک دو
سه ساله دارن، پسر بسیار خوب و باهوش و
توانمندی هست خیلی هم تو کارش جدی و وارده
در مدت دو سه سال باغ خودشون رو به یکی از
بهترین باغهای اون حوالی تبدیل کرده ولی خب

وسعتش کمه و خرج چند خانواده رو در نمی یاره
مدتی قبل با هم حرف می زدیم خودش گفت که دنبال
چنین شرایطی می گرده. به نظر من خرید این باغ
از هر لحاظ برات خوبه، هم پولت یه جا جمع می

416

شه، هم کمکی به این خانواده می کنی، هم سالیانه
سودش رو دریافت می کنی و هم باغی رو با این
وسعت و با این قیمت نمی تونی هیچ جا پیدا کنی.
همچنان متفکر بود:

-ابوالفضل به تنهایی میتونه از عهده ی اداره ی
چنین جایی بر بیاد؟
مطمئن جواب داد:

! -آره خیالت راحت، من خودم اونو تضمین می کنم
فقط یکی دو هزار ی کم داریم، داری روش بزاری؟!
سری تکان داد:

-داشتنش رو که دارم ولی تو بانکه، تهران!
حالا که توانسته بود مهران را راضی کند، دیگر
نمی خواست وقت را تلف نماید، گفت:

-اشکال نداره، لازم نیست بری بیاری ، کسری رو من می زارم بعد با حقوق چند ماه آینده تسویه می کنیم.

مهران چند دقیقه ای فکر کرد به نظرش پیشنهاد بدی نیامد، داشتن باغ برایش یک جوری لذت بخش بود،

417

حال که ناخواسته شرایط فراهم شده بود، احتمالاً به امتحانش می ارزید.

-باشه، قبوله، کی اقدام می کنی؟

رحمان با خوشحالی روی میز زد:

-همین فردا .

فصل چهارم:

سال جدید تحصیلی آغاز شده بود. این سومین سالی بود که مهران تدریس را به عهده گرفته بود و چهارمین سالی که به روستا آمده بود، حال دیگر کسی به او به چشم غریبه نگاه نمی کرد. او یکی از اهالی آنجا بشمار می رفت، تمام مردم را می شناخت، با آنها رفیق بود. زودتر از آنچه فکر می

کرد، خودی شده بود. موقعیت او در کلاس و همین طور طبابت باعث گردیده بود که از احترام خاصی ما بین اهالی برخوردار گردد، از طرفی رسم اهالی مبنی بر اینکه در مراسم خیر و شر خود تمام ساکنین روستا را دعوت می کردند، سبب شده بود که از نزدیک روابطی دوستانه با آنها برقرار کند.

418

بطوری که در تصمیم گیری هایی که در مورد مسائل مختلف روستا صورت می گرفت، حضور دائمی داشت و دیگر کم و بیش از مسائل مختلف آنها مطلع بود.

در این اثنا باغ مورد نظر خریداری شده بود. مهران بعد از دیدن آن باغ بسیار از آنجا خوشش آمده بود، مکان وسیعی بود با درختان میوه زیاد فقط زمین بایر کشاورزی آن بلا استفاده رها شده بود و رحمن علت این امر را کهولت سن صاحبان باغ بیان می کرد. بهر حال خرید آنجا احساس خوبی برایش به همراه داشت، مثل اینکه حس کند واقعا یکی از

اهالی آنجا شده است و البته این امر با استقبال شدید فرامرزخان روبرو شد! روزی که ابوالفضل و خانواده اش برای سکونت به باغ آمدند، صحبت های لازم قبلا توسط رحمن با او زده شده و قراردادی بینشان بسته شده بود که طی این قرارداد توافق گردیده بود که زمین از مهران و کار از آنها باشد و درصدی را معین نموده بودند که سود نهایی به آن

419

نسبت ما بین هر دو طرف قرارداد تقسیم گردد. آن روز مهران برای آشنایی و استقبال از آنها به باغ رفته بود.

ابوالفضل همراه با همسر و فرزند خود و همچنین دو نفر یک پسر و یک دختر به باغ رسید، وسایل زیادی به همراه خود داشتند، مردی بود چهارشانه، قد بلند و تا حدودی لاغر اندام، حدود بیست و هفت یا بیست و هشت ساله نشان می داد، نگاه نافذی داشت و پیشانی بلند و طبق معمول اکثر اهالی آنجا سبیل پر پشت و ته ریشی به چهره داشت. هنگامی

که مهران جلو رفت و با او سلام و احوالپرسی کرد و دست داد، در نگاهش جذبه و متانتی را یافت که وادار به احترام گذاشتن شد.

ابوالفضل جدی، محکم و آرام به نظر می رسید، ضمن دست دادن، گفت:

-پس شما آقای دکتر هستید. خیلی از دیدنتون خوشحال شدم.

مهران هم متقابلاً و صادقانه جواب داد:

420

-من هم همینطور .

رحمن به ابوالفضل گفت:

-با توجه به اینکه قراره اینجا موندگار بشید، فکر کنم بد نباشه، همراهاتون رو هم معرفی کنید.

ابوالفضل با گفتن البته رو به خانمی که کنارش بود کرد و گفت:

-ایشون همسر هستن و این دختر کوچولو هم دخترم زهر است.

و بعد رو به پسر کرد:

-این آقا پسر هم صادق هست برادرم، که دیگه برا
خودش مردی شده، چهارده سالشه، برای کمک
همراه خودم آوردمش، راستی صادق چرا جلوتر
نمی یای؟

صادق با اجازه ای که از برادر دریافت کرده بود،
بدون خجالت پیش آمد و دستی با مهران داد، قد و
قواره اش بیشتر از سنش بنظر می رسید. ابوالفضل
گفت:

-دلَم می خواد تو کلاس درس شما شرکت کنه،

421

متاسفانه، روستای ما کلاس درسی وجود نداره و ما
از نعمت سواد محروم هستیم.

مهران این بار نگاه دقیق تری به صادق کرده و
درحالیکه دستی به شانه ی او می زد، گفت:

-پس قراره بیشتر باهم آشنا بشیم .

صادق که پسر پر دل و جراتی نشان می داد، خیلی
راحت گفت:

-خوشحال می شم .

ابوالفضل با لذت و افتخار نگاهی به صادق کرد و سپس رو به دختر گرداند، اینبار نگاهش رنگ مهربانی گرفت:

-این دختر کوچولو هم خواهرمه، نرگس، ده سالشه .
مهران لبخندی به صورت نرگس زد. برعکس صادق، نرگس کمتر از سنش نشان می داد، ریز جثه و خجالتی بود. بطوری که حتی جرات نکرد، سر بلند کند و به صورت دکتر نگاهی کند. لاغر و تا حدودی رنگ پریده بنظر می رسید. ابوالفضل رو به همسرش که ریحانه نام داشت، کرد:

422

-شما بهتره برید داخل خونه رو هم نگاه کنید،
زهرا هم خسته شده، نرگس! صادق! شما هم برید
تو!

بعد از ورودشان به خانه، ابوالفضل به مهران گفت:
- نرگس دختر ضعیفی هست یعنی از وقتی به دنیا
اومد همینطور بود، می گفتن زنده نمی مونه، ولی
خوشبختانه موند. همیشه نگرانش هستم. حضور شما

اینجا غنیمتی برای ما هست و یکی از علی که واقعا
از اینجا او مدن خوشحالم.

مهران بدون معاینه نمی توانست قضاوت کند، گفت:
-بیاریدش مطب، انشا... که سلامته !

-ممنون

نگاهش به سمت صادق معطوف شد و دوباره به
سمت ابولفضل برگشت:

-راستی، کلاس درس ما یه ماهی هست که شروع
شده، صادق رو از همین فردا بفرستید کلاس تا زیاد
عقب نمونه.

423

-حتما !

فردای آن روز نه تنها هنگام ورود مهران به کلاس
صادق حضور نداشت، سارا هم نبود. این از اتفاقات
نادر به شمار می رفت، سارا بعد از همان روز اول
اصلا دیر نمی کرد.

وقتی درب کلاس زده شد و هر دوی آنها وارد
!کلاس شدند، مهران با منظره ی جالبی روبرو شد

هم سارا و هم صادق خیس آب بودند، البته اگر می شد از گل آلود بودن لباسهایشان صرف نظر کرد. مهران و بقیه ی بچه ها از حضور آنها با آن شکل و شمایل جا خورده بودند. به طوری که کمی طول کشید تا حواس این معلم سختگیر جمع شود تا بازخواست کند. نزدیکشان شد و با نگاه عمیقی به جفتشان گفت:

-این چه سرو وضعیه؟! چرا دیر کردین؟
سارا کلا جوابی نداد، معمولاً در مقابل سؤالات و سرزنش های دکتر، که کمابیش نصیبتش می شد، سکوت می کرد. ولی صادق به جای او پاسخ داد:

424

!-برای اینکه این دختر قهرمان بازی در آورده بود
یه بزغاله افتاده بود داخل رودخونه، رفته بود تا اونو
نجات بده!

هنوز نمی شد گفت توضیح مناسب و قابل ربطی
دریافت کرده، سری تکان داد و پرسید:
-خب؟! اون وقت تو چرا خیس شدی؟!!

و این بار سارا پاسخ داد:
 -برای اینکه این پسر هم قهرمان بازی در آورد و
 اومد داخل آب برای کمک به ما!!
 صادق رو به او کرد و حق به جانب گفت:
 -اگه من نمی اومدم که تو و بزغاله رو با هم آب
 می بردش!

سارا چپ چپ نگاهش کرد:
 -فکر کردی !!

صادق یک دست خود را به کمر زد:
 -آخه دختر! وقتی زورت نمی رسه بزغاله رو بلند
 کنی، مجبوری بری داخل آب؟!!

425

مثل این بود که توهین بزرگی به او شده است، آن
 هم مقابل همه کسانی که او را قوی می شناختند، با
 حرص گفت:

-هی پسر! مراقب حرف زدنت باش!
 مهران که به مکالمه آن دو گوش می داد، مداخله
 کرد، اگر ولسان می کردی احتمالاً کار به کتک

کاری هم می کشید، گفت:

-اسم این پسر صادق، برادر آقا ابوالفضل .

سارا نگاه خریدارانه ای به صادق انداخت:

-همون که تازه اومدن؟! !

مهران با تکان سر تایید کرد و به سمت صادق

برگشت:

-و اسم این دختر هم سارا است .

و انگار تازه مطلبی را یادش افتاده باشد، گفت:

-راستی تو از کجا فهمیدی این دختره؟! معمولاً "تا

کسی شناسدش ، نمی فهمه؟!!!

صادق نگاهی به سارا کرد و سرش را پایین

426

انداخت:

-وقتی از آب بیرون می اومد، کلاش از سرش

افتاد!

و بعد یک مرتبه به سارا نگاه کرد:

! -ا... نکنه همون سارا است که نوه ی فرامرزشانه

همون که مخش تاب برمی داره!!
و در حین گفتن جمله ی آخر خندید! سارا با تحیر او
را نگاه کرد:

-تو یکی که کلا مخ نداری، تعطیله تعطیل!!
صادق با خنده گفت:

-پس خودتی! نمی دونی چقدر دلم می خواست
ببینمت! زودتر از اونی که فکرش رو می کردم با
هم آشنا شدیم. عالییه!!

مهران رو به هردوی آنها گفت:

! -حالا چرا با این سر و وضع اومدین کلاس؟

اینطوری که نمی تونین بشینین!

صادق نفسش را فوت کرد:

427

-من هم گفتم که بریم خونه لباس هامون رو عوض
کنیم و بعد بیاییم ولی این دختره! یعنی سارا گفت
که...

در این حین سارا نگاه تندی به او کرد و صادق که

معلوم بود، قصد دارد حرفش را عوض کند، زیر

لب گفت:

-نمی شد دیگه !!

تبسمش را خورد و به آرامی گفت:

-خیلی خب، صادق با من بیا یه دست از لباسهام

رو بدم عوض کن. اما در مورد تو سارا...

مهران ساکت شد و فکر کرد. هوا کم کم خنک شده

بود و پاییز رنگ و بوی خود را نشان می داد. اگر

با همان لباس های خیس به خانه می رفت احتمال

اینکه سرما بخورد، زیاد بود.

ابراهیم از جایش برخاست و گفت:

-اگه اجازه بدین من برم از مهتاج خانوم برا سارا

لباس بگیرم، بیارم.

428

مهران راضی سری تکان داد:

-اشکالی نداره، برو. زود برگرد .

حضور خاطره انگیز صادق موجب شده بود، خواه

ناخواه با سارا درگیر شوند، زیادی باهم کل می

انداختند، صادق هم از آنهایی نبود که با زبان دراز

و شاخه و شانه کشیدن سارا کنار بکشد، سارا یکی می گفت، هفت تا می شنید. برایش عجیب بود، معمولاً در آن روستا از او زیادی حساب می بردند ولی این یکی واقعا کله خراب بود. کم شدن همراهی ابراهیم به خاطر کار در مطب کم کم داشت با حضور صادق پر می شد. هر چند مثل ابراهیم مودب و ساکت کنار نمی آمد و روی همین حساب هم یک در میان با هم دعوا داشتند حتی گاهی برخورد فیزیکی! صادق تقریباً یک سالی از سارا بزرگتر بود و از یک لحاظ هم با او اشتراک داشتند، آن هم سوار کاری بود، صادق سوارکار ماهری بود و سارا از رقابت با او لذت می برد. او اسط مهر بود که کم کم سرمای پاییزی از راه

429

رسیده ولی هنوز برفی روی زمین ننشسته بود. روزها کوتاه تر شده و هوا زودتر تاریک می شد. سارا هر از چند گاهی جمعه ها خانه نبود و کسی نمی دانست کجا می رود! روزهای تابستان به علت

طولانی بودن روز و غروب دیر هنگام آفتاب سارا به موقع به منزل می رسید و کسی نمی توانست سرزنشش کند. اما روزهای پاییزی مشکل او را دوباره زنده کرده بود، در یکی از همین روزهای جمعه، آفتاب غروب کرده بود ولی خبری از سارا نبود. مهران عصبی قدم می زد و با خود فکر می کرد که این وضعیت تا کی می تواند ادامه داشته باشد!! و در فکر تنبیه درست و حسابی تری برایش بود.

اما این بار دیر کردن سارا بیشتر از معمول طول کشیده بود و کم کم نگرانی هم با عصبانیت همراه می شد. به همین علت، سوار بر اسب خود شد و گشت کوتاهی در اطراف زد. هوا کاملاً تاریک شده بود. همین امر محدوده ی دیدش را کم می کرد. بی

430

قرار برگشت و به رحمن گفت که سریع یکی دو نفری را بردارد و دنبال سارا بگردد. خود نیز سراغ ابراهیم رفت تا شاید خبری از او داشته باشد. اما با

بی خبر بودن او اوضاع وخیم تر شد. ابراهیم هم با نگرانی گفت:

-صبر کنید، من هم می یام .

مهران کلافه گفت:

-به نظرت صادق خبر نداشته باشه؟!... این روزها

خیلی سر به سر هم میباشتن.

شانه ای بالا انداخت:

-نمی دونم ولی الان می رم می پرسم .

دلهره مهران دوبل بود، وقتی مسئولیت کاری را به

عهده گرفته بود، بدون شک در قبال اتفاقات افتاده

!باید جوابگو می شد، دست کم در مقابل وجدان خود

گفت:

-باشه، برو بیپرس بعد بیا دم در باغ فرامرزان !

نیم ساعت بعد همگی مقابل باغ جمع شده بودند،

ابوالفضل و صادق هم به آنها پیوسته بودند، سارا

431

ممکن بود گاهی ده دقیقه یه ربع یا فوق فوقش نیم

ساعت دیر می کرد و در این صورت هم صبورانه

می ایستاد تا اخم و تخم و دعوای معلم سرپرست شده
اش را تا آخر بشنود ولی اینکه این حد دیر بکند،
ممکن نبود.
مهران گفت:

-خیلی خب، دو گروه می شیم آقا رحمن شما و
همراهانتون از سمت چپ برید ما هم از طرف دیگه
می ریم.

مدتی می شد که هر دو گروه می گشتند ولی گشت
آنها نتیجه ای در بر نداشت، مهران از ابراهیم
پرسید:

-نمی دونی جمعه ها کجا می ره؟

ناراحت جواب داد:

-نه، چیزی بهم نگفته، این روزا کمتر باهام حرف
می زنه!

خوشبختانه با کنار رفتن ابر، ماه مختصر نوری به
زمین می پاشید. علاوه بر آن ابوالفضل فانوسی را

در دست داشت که محوطه کوچکی از اطرافشان را

روشن می کرد. ابراهیم و صادق مرتب سارا را
صدا می کردند...

یک مرتبه به نظرش رسید، صدایی از دور می
شنود. فوراً گفت:

-بچه ها، یه لحظه ساکت!

و گوش فرا داد. در حال تشخیص جهت صدا بود،
واقعا صدایی می آمد. وقتی از شنیدن صدا مطمئن
شد، به سمت صدا پا تند کرد. تاریکی و درختان بهم
پیچیده موجب می شد چند متر بیشتر قابل دید نباشد.
کمی طول کشید تا پیدایش کنند، ابوالفضل فانوس را
بالا گرفت تا در روشنایی آن، سارا را ببینند.

سارا بخاطر نمی آورد روزی بخاطر دیدن کسانی
آنقدر خوشحال شود! روی زمین افتاده بود و سر و
روی خاکی داشت با دیدن آنها با تکیه بدست خود
نیم تنه بالایی اش را از زمین کند.

مهران نزدیکش رفت و روی یک زانو در مقابلش
نشست. با دیدنش نفس محکمی کشید، همین که زنده

بود و نفس می کشید خودش خیلی بود! یعنی برای
 لحظاتی تصور می کرد که اتفاق ناجوری برایش
 رخ داده باشد. نگاه دقیقی به سر تا پای او انداخت؛
 ظاهر سالمی داشت و این بار چشم در چشمش
 دوخت، نگاهی که وادارش کرد، سرش را پایین
 بیاندازد.

با طولانی شدن سکوت، سارا آب دهانش را قورت
 داد و آهسته گفت:

-افتادم! پام درد می کنه، نمی تونم راه برم .
 مهران که خوب می دانست این یکی از همان جمعه
 هاست که بارها بخاطرشان تنبیه شده است، جدی
 گفت:

-

کی؟

سارا هر چند، از این مرد سختگیر کمی می ترسید
 ولی باز صادقانه جواب داد:
 -کمی بعد از غروب آفتاب!
 گوشه ی لب مهران تکان مختصری خورد. عاشق

صداقتش بود، پرسید:

-کدوم پات؟!!

بدون ناله گفت:

-پای راستم .

پاچه شلوار او را با احتیاط کمی بالا کشید و شروع

به معاینه کرد:

-هرجایی که درد کرد بهم بگو .

ابراهیم نیز نزدیکتر آمد و کنارش نشست. قیافه اش

گرفته تر و عصبانی تر از مهران بود! وقتی دست

دکتر روی مچ پای سارا قرار گرفت، هر کاری کرد

نتوانست جیغ نکشد. ابراهیم عصبی گفت:

-چند بار بهت گفتم اینکارو نکن! اتفاق فقط یه بار

می افته، گوش نمی دی که!!!

سارا با حرص نگاهش کرد، دلش می خواست پایش

سالم بود و لگدی حواله ی او می نمود! مهران به

طرف ابراهیم برگشت و پرسید:

-تو مگه می دونی چی شده !

سری تکان داد:

-بله، از روی ...

سارا وسط حرفش پرید:

-ابراهیم؟! !!

ابراهیم با لحن تندی گفت:

-چیہ؟ نگم؟! تا همین جاش هم که نگفتم کلی

پشیمونم، شاید اگه زودتر می گفتم این حادثه برات

رخ نمی داد!

و رو به مهران کرد:

-با اسب از روی دیوار پریده!

و با دست به دیوار پشت سرشان که حدود یک و نیم

متری می شد، اشاره کرد.

اخم های مهران درهم رفت و نگاهش تند شد:

-واقعا؟

سارا لبش را گزید و جوابی نداد. مهران دعوا را به

بعد نگه داشت و رو به ابراهیم گفت:

-دو تا چوب پیدا کن، می خوام پاش رو آتل ببندم .

ابراهیم سریع از جا برخاست، سارا با بغض گفت:
-اسبم هم اون طرف افتاده، خواهش می کنم ببینید
چی شده؟!

این دختر فسقلی حقش نبود، دل سیر دعوا شود؟
گفت:

-من دامپزشک نیستم ولی یه نگاهی می کنم. اما
بعد از آتل بستن پات...
صادق که با قیافه ی شوخی به آنها نزدیک شد و
کنارش نشست:

-باز هم قهرمان بازی در آوردی؟! بابا ده بار بهت
گفتم کاری رو که از عهده اش بر نمی یای انجام
نده!!

سارا با طعنه جوابش را داد:

-اصلا تو ده بار منو دیدی؟!

خندید:

!-اختیار داری ، پانزده روزه هم کلاس هستیما
راستی، دختر تو اصلا عقل هم تو کله ات پیدا می

شه؟! شہ!

سارا مثنی را طرف او نشانه رفت که صادق با خنده جا خالی داد. طلبکارانه گفت:

-اصلا کی به تو گفته پاشی بیای اینجا؟! !

از رو نمی رفت که:

-خودم! می خواستم ببینم باز چه دسته گلی به آب دادی، آخه کارهات خیلی با نمکه!! بعدا کلی بهشون می خندم!

خیلی دلش می خواست جواب دندان شکنی به او بدهد ولی حضور جناب دکتر مانعش می شد. ابراهیم چوبها را آورد و نزدیک دکتر گذاشت.

مهران برای معاینه دقیق تر پای سارا را مختصری تکان داد ولی سارا با وجود خواداری اش نتوانست داد نکشد:

-آی آی !

خنده از لب صادق رفت و کنارش نشست، به آرامی گفت:

-خیلی درد داری؟

438

سارا با همان حال خرابش گفت:

-به تو یکی ربطی نداره !

مهران کمر بند خود را از کمرش باز کرد و دور آتل بست و گفت:

-یکی دیگه لازم دارم .

ابراهیم سریع کمر بندش را دستش داد. تراه اتل را بسته بود که سارا خواهشی گفت:

-اسبم !!

ابوالفضل در حال بلند شدن گفت:

-من با اسبا آشنا هستم، اجازه بدین ببینم !

مهران کنار کشید. ابوالفضل با دقت اسب را معاینه کرد:

-پای راست جلوش آسیب دیده ، نمی شه دقیق گفت

ولی امیدوارم فقط ضرب دیده باشه، باید با احتیاط به اصطبل برش گردونیم.

ابراهیم آهسته از سارا می پرسید:

-کجا رفته بودی؟

439

بی حال جواب داد:

-آه، ابراهیم تو دیگه شروع نکن...! ای نامرد چرا
گفتی؟

با اخم جواب داد:

-من که نتونستم مانعت بشم، گفتم شاید آقای دکتر
بتونه! ضمنا فکر کنم قرارمون این بود که بهم
اعتماد کنیم.

لبش را پیچ داد:

-فرض کن پشیمون شدم .
ابراهیم نفس ناراحتی گرفت:
-دستت درد نکنه .

گوشه لبش را جوید:

-حالا یعنی ناراحتی؟

ابراهیم از بین لبان بسته اش گفت:

-اوهوم .

سارا کمی مکث کرد، چه لوس بازی ها! آن هم از

که؟ ابراهیم! تخس گفت:

440

-دو تا پشتک بزن، چهار تا شکلک دربیار، حالت خوب می شه، مرد گنده!!

ابراهیم سری تکان داد و تبسم کمرنگی بر لب کشید؛ مگر می شد انتظار جوابی غیر از این را از او داشت؟ ولی برای صادق این مدل دختر تازگی داشت، قهقهه زد، خوب در کیسه ابراهیم گذاشته بود.

مهران با شنیدن خنده شان پرسید:

-بچه ها چه خبره؟!

صادق با خنده جواب داد:

-داشتیم جوک تعریف می کردیم. بیکاریه دیگه!!

مهران به سمت سارا حرکت کرد و همزمان به ابوالفضل گفت:

-شما اسب رو همراه خودتون ببرید .

و در حالیکه خم می شد، زیر لبی به سارا گفت:

-دستت رو بنداز دور گردنم ...

نفسش را حبس کرد، برایش سخت بود ولی چاره دیگری هم نداشت. دستانش را با خجالت و

441

شرمندگی به دور گردن او حلقه کرد. مهران با احتیاط هر چه تمام تر او را از روی زمین بلند کرد و روی بازوانش گرفت. در مقابل عمارت ضمن تشکر از بقیه، از ابراهیم خواست که بماند؛ به کمکش نیاز داشت.

وقتی سارا را روی تختش قرار داد، فرصت کرد تا با دقت بیشتری زخمهایش بررسی کند. زانویش بدجوری زخم شده بود و پیشانی و کف دستهایش نیز زخمهای مختصری داشتند. آتل را گشود و پایش را داخل آب گرمی قرار داد، ابراهیم نگران نگاه می کرد، در این چند سال تجربه کافی به دست آورده بود.

مهران سرش را بلند کرد و نگاه معنی داری به ابراهیم انداخت، ابراهیم سرش را مختصر تکانی داد و بالای سر سارا ایستاد. سارا پرسید:

-پام چی شده؟ !

با اخم و سرد جواب داد:

-چند لحظه صبر کن، معاینه می کنم، می گم !!

442

بعد در حالیکه مچ پای او را به آرامی با دو دستش گرفته بود، نگاه کوتاهی به ابراهیم انداخت. فشار دست های ابراهیم روی شانه هایش، هم زمان شد با جا انداختن پایش توسط مهران! صدای جیغش بلند شد:

-آخخخخ ...

مهران نفسش را رها کرد و مچ در دستش را کمی تکان داد... سارا ترسیده و به سرعت گفت:

-آی، آی، دست نزنین. بکشید کنار! نمی خوام

معاینه کنید!!

خوب می دانست درد شدیدی داشته است. دستش را پس کشید و گفت:

-آروم باش. تموم شد !

و با این حرف خواست دوباره مچ پای او را در

دست بگیرد. اما سارا هنوز نگران بود، درد وحشتناکی را تحمل کرده بود، با لحن پر از نگرانی گفت:

-نه، گفتم که دست نزنید. نمی خوام... خواهش می

443

کنم!

ترسش را درک می کرد کمی دست کشید و منتظر شد تا آرامتر شود. بعد از چند دقیقه با لحن متقاعد کننده ای داشته باشد:

-گوش کن سارا، دردش تا همینجا بود، مچ پات در رفته بود جا انداختم. حالا می خوام به پات پماد بمالم و بعد ببندم، همین!

دفعه اول هم گفته بود می خواهم معاینه کنم، از کجا معلوم باز گوش نمی زد؟ اصلا نمی خواست. با بغض گفت:

-نه... نمی خوام!

ابراهیم با اخمی در پیشانی تشر زد:

-وقتی داشتی از دیوار می پریدی، می بایست فکر

اینجاش رو هم می کردی!
 با عصبانیت به ابراهیم نگاه کرد و در حالیکه
 انگشت اشاره خود را به علامت تهدید تکان می داد
 ، از ذهنش گذشت که « بذار از این تخت بلند شم
 کله ی تو یکی رو درسته می کنم!» و گفت:

444

-ابراهیم؟!
 مهران دیگر به حرفش گوش نداد، فرصت لازم را
 داده بود! سارا هم در مقابل این یکی زیاد نمی
 توانست قلدری کند، ناچار سکوت کرد.
 بعد از بستن پایش، زخمهایش را نیز پانسمان نمود و
 در مقابل «نه و نمی خوا د» او چشم غره ای نثارش
 کرد. اعصابش خرد بود و توان آن را داشت که یک
 دل سیر دعوایش کند، واقعا سارا تا لبه تیز خطر
 رفته بود. چهره ای جدی به خود گرفت و گفت:
 -سارا؟! هنوز هم نمی خوامی بگی کجا رفته بودی
 و چرا دیر کردی؟
 !!وای خدا! باز شروع شد، احتمالا وقت دعوا بود

سر به زیر و مظلومانه گفت:
 -بذارید حالم خوب بشه می رم اصطبل رو تمیز
 می کنم.
 و این پاسخ یعنی نه!
 مهران محکم گفت:
 -نه سارا، نه تنها نزدیک اصطبل نمی شی، بلکه

445

دو ماهه تموم نزدیک هیچ اسبی نمی ری و سواری
 هم نمی کنی!
 درست می شنید؟ و ا رفت. دیگر بدتر از این نمی
 شد! نگران و آشفته گفت:
 -آخه چرا؟

دخترک بی فکر تازه می پرسید چرا؟ عصبی گفت:
 -چون باز دیر کردی و طبق قرارمون عمل
 نکردی! چون بلد نیستی چطور باید از اسب استفاده
 کنی، چون معلوم نیست کجا میری، چون به خودت
 آسیب زدی. باز هم بگم یا کافیه؟!
 واقعا گریه اش گرفته بود، چه طوری به این پسر

حالی می کرد، باید نظرش را عوض کند. در نهایت در ماندگی گفت:

-هر تنبیهی غیر از این... خواهش می کنم، اوایل آبان ماه مسابقه ی اسب سواری برگزار می شه! و مهران خیلی جدی و محکم گفت:
-و تو در اون مسابقه شرکت نمی کن .

446

تمام تلاشش را کرد:

-خواهش می کنم، اون مسابقه برای من مهمه !!
خیلی جدی و محکم تاکید کرد:

-همین که گفتم ، هر قدر هم مهم باشه تو حق شرکت در اون مسابقه رو نداری! شیر فهم شد؟!
چند روزی به سبب درد زیاد پایش مجبور به استراحت شد ولی همین که توانست پایش را زمین بگذارد، چون اصولاً قادر نبود یک جا دوام بیاورد از روز چهارم اعلام کرد که حالش خوب است و نیازی به استراحت ندارد، بدین ترتیب کارهای روزانه ی خود را از سر گرفت. مهران نیز دیگر

راجع به حادثه ی رخ داده شده با او صحبت نکرد، چه در کلاس و چه در خانه رفتارش مانند معمول بود فقط تذکر جدی به او داده بود که حق نزدیک شدن به اصطبل را ندارد و این سبب شده بود که سارا با وجود نگرانی زیادش، حتی از دیدن اسبش هم محروم گردد. زود زود حال اسبش را از سجاد می پرسید و از اینکه حال اسبش زیاد خوب نشده

447

بود، دلش می گرفت.

بعد از آن جریان کمی با ابراهیم سر سنگین شده بود. البته اگر سال پیش بود همان روز اول طی مبارزه ای تکلیف ماجرا را روشن کرده و شرایط به حالت سابق برمی گشت ولی مدتی بود که دیگر از سر و کله ی هم نمی زدند!

ابراهیم که شانزده ساله بود و مثل اکثر روستائیان درشت تر از بچه های شهری هم سن خود نشان می داد، یکی دو بار به سارا تذکر داده بود که هر دو بزرگ شدند و درست نیست سر هر پیشامدی از

مشت و لگد استفاده کنند!! به همین علت، سارا
عصبانیت خود را با حالتی نیمه قهر نشان می داد و
این فرصتی شد تا صادق بتواند با حالت همیشه شوخ
و شاد خود از در دوستی با سارا درآید.

برعکس انتظار اولیه صادق و ابولفضل زود
توانستند با اهالی دوستی کنند، صادق شلوغ و پر سر
و صدا بود و ابولفضل خیلی کمک...

مهران خیلی دقیق نرگس خجالتی و آرام را معاینه

448

کرد و گفت:

-خوشبختانه من مشکل خاصی به نظرم نرسید ولی
به نظرم نیاز به تقویت داره و کمی هم کم خونه البته
نمی تونم همین جوری نظر قطعی بدم . بهتره ازش
یه آزمایش خون به عمل بیاد و برای این هم باید
ببرینش شهر...

ابوالفضل نگاه مهربانی حواله خواهرش کرد. مهران
ادامه داد:

-می خوام این موضوع رو جدی بگیرید چرا که

نرگس یه دختر ده ساله است و این موضوع می تونه در آینده براش حادثر بشه، راستی من هفته ی دیگه برای تهیه دارو به شهر میرم اگه تمایل داشته باشین می تونم نرگس رو با خودم ببرم تا آزمایش بده! خیلی جدی جواب داد:

-نه، خودم می برمش .

اصرار نکرد، غیرتی بودن این مرد را در هر برخورد دیده بود:

-بسیار خب، هر طور که راحتین. پس یه کاری

449

کنید، همین فردا ببرینش. جوابش برای هفته دیگه آماده می شه و من وقتی رفتم جوابش رو می گیرم، میارم.

با این مساله مشکلی نداشت:

-باشه، هر چند براتون زحمته .

بی توجه به تعارف او برگه ای را به سمتش گرفت:

-این برگه رو هم همراه خودتون ببرید. ضمنا

نرگس باید برای آزمایش ناشتا باشه.

ابوالفضل برگه را گرفت:
-حتما، متشکرم .

مهران از جا برخاست و از قفسه ی داروها مقداری دارو سوا کرد و روی میز گذاشت. ضمن دادنشان، دستور مصرف آنها را هم می گفت:

-این داروهای تقویتی هستن، البته بعد از انجام آزمایش مصرفشون رو شروع کنید. اما از همه ی اینها بهتر، استفاده از مواد طبیعی هست که شکر خدا اینجا به وفور پیدا می شه، هر روز یک عدد تخم مرغ، سه لیوان شیر و میوه و سبزیجات تازه

450

معجزه می کنه. علاوه بر اون استفاده از گوشت قرمز رو برای نرگس توصیه می کنم.
ابوالفضل سری تکان داد و لبخندی به خواهرش زد
مهران رو به نرگس کرده، پرسید:
-راستی، شما چرا سر کلاس نمی یای؟ درس خوندن رو دوس نداری؟!
نرگس آهسته سر بلند کرد و گفت:

-چرا دوست دارم !
 لبخند رضایتی روی لب مهران نشست:
 -خب ، پس چرا نمی یای؟ !
 نگاهی به برادرش انداخت و لبش را زیر دندان برد
 و حرفی نزد، ابوالفضل به جای او جواب داد:
 -فکر نمی کنم لازم باشه اون یه دختره !!
 نگاه مهران متعجب شد:
 -یعنی چی؟ چه ربطی داره؟ آموزش برای همه
 لازمه چه دختر و چه پسر!
 ابوالفضل کمی مکث کرد و گفت:

451

-فعلا سلامتیش برام از هر چیزی مهم تره .
 مصرتر گفت:
 -تحصیل با سلامتیش منافاتی نداره !
 ابوالفضل از جا برخاست و در حالی که حرکتی مبنی
 بر رفتن می کرد، گفت:
 -با اجازه .
 پوفی کشید و سری تکان داد. استارت اولیه را زده

بود، شاید لازم بود برای فکر کردنش زمان تعیین
بدهد. نیم خیز شد:

-دربارش جدی تر فکر کنید، به هر حال اختیارش
با شماست. راستی یه زحمتی براتون داشتم!

ابوالفضل نگاهی به دکتر کرد:

-بر دیده منت، خوشحال می شم اگه بتونم کاری
براتون انجام بدم.

با خشنودی لبخندی زد:

-ممنون... موضوع اینه که من یه تعدادی مرغ و
خروس و چند تایی هم گوسفند دارم که نگهداریش

452

برام غیر ممکنه، فعلا هم به ناچار دادم دست
رحمن، اگه شما لطف کنید و از اونا نگهداری کنید
هم به من کمک کردید و هم می تونید از
محصولاتش استفاده کنید و در صورت داشتن زاد و
ولدشون، تعداد افزوده شده نصف نصف بین من و
شما تقسیم می شه.

جفت ابرویش بالا پرید، این پیشنهاد برایش بهتر از

عالی بود. در حالیکه دستش را پیش برده بود، گفت:
 -خوشحال هم می شم، از لطفتون متشکرم .
 و نگاه عمیق تری به مهران انداخت، هدف پشت این
 پیشنهاد خیلی روشن تر از آن بود که نفهمد. مهران
 در حالیکه دست ابوالفضل را در دست می فشرد به
 چشمان جدی و مصمم او چشم دوخت، عجیب از این
 مرد خوشش می آمد!

چند روزی به مسابقه ی اسب سواری باقی مانده
 بود، فرامرزان برای انجام مسابقه به روستا
 برگشته بود. سر شام سارا خیلی مرتب و مودب

453

نشست و تا آخر شام عین بچه خوب و حرف گوش
 کن و مبادی آداب رفتار کرد. این همه تغییر برای
 خود فرامرزان هم جالب بود، هر چند از وقتی که
 سارا از سواری محروم شده بود، کلا آنچنان بچه
 خوبی شده بود که خود مهران را هم به تعجب وادار
 می کرد. یعنی حتی یک نمونه کار شکنی نداشت

بعد از اتمام شام با کمی من من گفت:
 -چند روز دیگه مسابقه اسب سواریه!
 مهارن نگاهش تیز شد ولی فرامرزخان خنده ای
 کرد:

-آره و شنیدم تو محرومی .
 پایش را زیر میز آرام روی زمین کشید، گفتنش هم
 سخت بود، آهسته گفت:

-می شه اجازه بدین درش شرکت کنم؟
 خیره دختر بچه تخی شد که حالا این همه سر به
 زیر شدنش را می توانست بفهمد. خیلی محکم گفت:
 -نه .

فرامرزخان دستی به سبیلش کشید و تبمسش را

454

خورد، سرش را با لیوان آبش گرم کرد و دخالتی
 ننمود. سارا ناراحت نگاهش کرد:

-اگه خواهش کنم چی؟

برعکس تصورش این مرد شهری عوض نرم شدن
 سخت تر هم شد:

-امتحانش نکن .

کمی هم عصبانی می زد، این محرومیت آنقدرها مهم نبود که سارا بخواهد با خواهش و تقاضا از زیرش در برود. دلش می خواست این برایش درس عبرتی شود تا دیگر دور کارهای خطرناک نچرخد. دست سارا روی میز مشت شد، واقعا نمی دانست چگونه او را راضی کند تا از خواسته اش کوتاه بیاید. لب زد:

-فقط برای دو ساعت... بعد یه ماه دیگه به محرومیت اضافه کنید.
قاطعانه گفت:

-سارا برای یه کار واقعا نادرست تنبیه شدی، سعی نکن از زیرش در ری.

455

نفس عمیقی کشید، دیگر بلد نبود از چه جملاتی برای راضی کردنش استفاده کند، اینها را هم خیلی زور زده، سرهم کرده بود. بلند شد و زیر لب شب بخیری گفت.

فرامرزان تا بیرون رفتنش با چشم دنبالش کرد و با اطمینان از خروج کاملش گفت:

-فکر نمی کنی داری خیلی سخت می گیری؟
 اخم کمرنگی کرد، از این نوع جانبداری ها خوشش نمی آمد:

. -دو ماه محرومیت واقعا سخت گیری نیست
 اساس این دو ماه همین مسابقه است وگرنه بقیه
 مواقع که تحملش چیزی نیست. سارا هیچوقت
 حاضر نمی شه کار خطاش رو تکرار نکنه، بلکه
 سعی می کنه با تنبیهش کنار بیاد و این کار درستی
 نیست. دلیل تنبیه تغییر رفتار، نه عادت کردن
 بهش!

فرامرزان متفکر به نظر می رسید که مهران با تاکید گفت:

456

-البته شما بخواید من به خودم اجازه نمی دم رو
 حرفتون، حرفی بزنم ولی اگه قرار باشه با وساطت
 شما سارا به خواسته اش برسه تضمینی برای عدم

تکرار کارش نیست و در اون صورت من ترجیح می دم کلا از این مسئولیت کنار بکشم.
 نگاه پری به مهران انداخت، با وجود سن کمش عجیب نافذ و محکم بود. مطمئن گفت:
 -قصد ندارم دخالت کنم ولی سخت گیری زیاد ممکنه نتیجه عکس بده به این هم توجه کن.
 تقاضای سارا بار دیگر تکرار نشد ولی روز قبل از مسابقه بود که صادق آخر وقت وارد مطب مهران شد و طبق عادت معمول خود، یک راست رفت سر اصل مطلب:
 -آقای دکتر او مدم ازتون خواهش کنم این بار سارا رو ببخشید و اجازه بدید فردا تو مسابقه شرکت کنه.
 این پسر عجیب قلدر بود، جدی گفت:
 -نمی شه!
 صادق تا مقابل میز جلو آمد:

457

-آخه چرا؟ این مسابقه برایش خیلی مهمه!
 از آدم های جسور خوشش می آمد:

-ببین صادق، اون هر سال تو این مسابقه شرکت می کنه و هر سال هم برنده می شه، حالا اگه یه سال شرکت نکنه هیچ اتفاقی نمی افته.

صادق کلافه دستی بر موهایش کشید:

-ولی خودش می گه این مسابقه براش از اهمیت خاصی برخورداره...

امکان نداشت زیر بار برود:

-می دونی اهمیت موضوع اینجاست که سارا

هرگز دوست نداره زیر بار حرف کسی بره و حالا این مسابقه براش خیلی مهم شده چون من ازش خواستم تو این مسابقه شرکت نکنه، همین...

و دقیق تر سوال کرد:

-سارا تو رو فرستاده؟

صادقانه سری بالا انداخت:

-نه، اون از او مدن من بی خبره! خودم خواستم پیام

بهتون بگم. ای کاش قبول می کردین.

مهران تبسمی زد:

-این حرفت یه تهدیده؟! !

صادق خنده ای کرد:

-نه بابا، من فقط نظرم رو گفتم .

دستانش را در هم گره کرد و از فرصت پیش آمده

استفاده نمود:

-راستی، چرا درس نمی خونی؟! !

صادق در حالیکه خود را جمع و جور می کرد،

گفت:

-اختیار دارید آقای دکتر، چرا نمی خونم !

نمی توانست طفره رود:

-نه اونطور که باید نمی خونی، من می خوام

امسال، تو درس اول و دوم رو با هم بخونی چون

زیادی عقبی، آخه من موندم تو این قدر مشقات رو

مرتب و خوش خط می نویسی ولی تو کلاس خطت

مثل خرچنگ قورباغه هست!

459

سرش را پایین انداخت تا مهران خنده اش را نبیند،

با بلند کردن نگاه شوخش گفت:

-ببینم الان داریم مثل دو تا دوست حرف می زنیم
یا مثل معلم و شاگرد؟!
مهران هم خندید:
-مثل دو تا دوست!
نفس راحتی کشید:
. -آهان، حالا شد. آخه مشقام دست خط خودم نیست
دست خط نرگسه!!
متعجب شد و بلندتر گفت:
-چی؟! !!
صادق خندان دستان خود را بالا گرفت:
-... حرفهامون دوستانه بودن ها!
از حرکات بامزه صادق خنده اش گرفت:
-خجالت داره پسر، اصلا بگو ببینم نرگس مگه می
تونه بنویسه؟!
سینه ای صاف کرد:
-اولا خجالت نداره چون اون از صبح تا شب تو

خونه بیکاره ، حالا یه کمکی هم برای من می کنه،
 چه اشکالی داره! من بیچاره باید تا ظهر سر کلاس
 باشم ، عصر هم باغ کار کنم. اگه قرار باشه مشق
 !هم بنویسم کجا وقت برای بازی کردن پیدا کنم؟
 دوما بله نرگس می تونه بنویسه، فکر کردید من این
 وسط چه کاره ام، خودم یادش می دم!
 ابروانش را بالا داد، قضیه جالب شد. با لبخندی
 گفت:

-یه لحظه همینجا باش، برمی گردم .
 و از اتاق معاینه خارج شد. موقع برگشت در دستش
 چند کتاب و دفتر بود، آنها را مقابل صادق گذاشت و
 گفت:

-کار خیلی خوبی می کنی که به نرگس یاد می دی
 ولی یادت بمونه مشق برا یادگیری بیشتره و باید
 خودت بنویسی.

با نگاه به دفتر و کتاب گفت:

-حالا اینا برا چین؟

خنده اش را خورد:

-برای تو!

کمی مکث کرد تا بتواند گفته او را تحلیل کند و بعد دوباره گفت:

-یعنی برای نرگس دیگه آره؟

دست داخل جیب شلوارش برد:

-نه خیر برای خود شما... نرگس که هزار ماشالا خط به اون خوبی داره.

صادق در حالیکه گلویی صاف می کرد، گفت:

-خط خوبی داره چون معلم خوبی داره!

مهران با خنده گفت:

-یه کمی خودت رو تحویل بگیر! از فردا، هم دفتر

مشق خودت رو بیار سر کلاس و هم دفتر نرگس

رو، ضمناً دیگه خط هر دوتون رو می شناسم و نمی

تونی سرم کلاه بذاری!

صادق با لب و لوجه آویزانی گفت:

-یعنی از فردا هم باید من مشق بنویسم و هم

نرگس؟

با تبسمی پنهان زیر لب، جواب داد:
 -آره ولی با یه تفاوت! اون از اول سال مشقاش رو
 نوشته، این تویی که عقب موندی و باید امشب تا
 صبح بشین و از اول سال تا حالا هر چی مشق گفتم
 تو دفترت بنویسی!!

صادق با ناراحتی و دمع گفت:
 -آخه یکی نیست به من بگه، ای پسره ی چلقوز به
 تو چه که سارا فردا تو مسابقه شرکت می کنه یا
 نه!!!

صدای خنده مهران بلند شد:
 -زیاد جوش نزن فردا جمعه است، تا پس فردا
 فرصت داری.
 اگر معلمش نبود یک چیزی بارش می کرد، با
 بدعنی گفت:
 -شما خیلی لطف دارید! ولی خودمونیم ها آقای
 دکتر بدجوری ضد حال می زنید.

مهران لبخندی زد و آرامتر پرسید:

-نرگس حالش چطوره؟! !

بی حوصله جواب داد:

-اون چیزیش نیست، حالش هم خوبه، فقط یکی

نیست این رو برا برادرم تفهیم کنه، بنظر من زیادی

داره لوسش می کنه!

انگار کمی هم حسادت قاطیه کلامش بود! دقیق تر

پرسید:

-چطور مگه؟! !

کمی حرصی گفت:

-از وقتی یادم می یاد داداش ابوالفضل نگران

نرگس بوده، انگار وقتی به دنیا می یاد خیلی وزنش

کم و ضعیف و رنگ پریده بوده و همه می گفتن

زنده نمی مونه، برادر من عاشق بچه ی کوچیکه،

اینطور که شنیدم از همون اول خیلی مراقبش بوده و

بهش می رسیده، من اون موقع کوچیک بودم زیاد

یادم نمی یاد. وقتی سه سالش بود، داداش ازدواج

کرد. یه ماه بعد از ازدواجش نرگس سرمای سختی

464

خورد و برادرم عصبانی شد که بلد نیستید از یه بچه مراقبت کنید و رسماً نرگس رو پیش خودش برد.

کمی روی میز خم شد:

-آقا ابوالفضل جای دیگه ای زندگی می کردن؟! !

سری بالا انداخت:

-نه، اتاقشون جدا بود، اونر حیاط! به هر حال

نرگس شب و روز اتاق اونا بود و برادرم به ریحانه یعنی خانومش سپرده بود که مراقب نرگس باشه، که این توجه بعد از مرگ پسرش شدت پیدا کرد.

مهران متعجب پرسید:

ک-

ر

پس ی؟!!

غمگین جواب داد:

-پسر داداش ابوالفضل !

بهترده شد:

-مگه ایشون پسر هم داشتن؟! !

465

صادق آهی کشید:

-آره، یه پسر کوچیک به اسم امیر علی، حدود یه

ساله بود که مرد!

سریع پرسید:

-چرا؟! !

. -نمی دونم، ولی فکر کنم مریض شد، تب داشت

به هر حال هر چی که بود، ترس از دست دادن
نرگس براش بیشتر شد، از اون موقع هیچ کس حق
نداره به نرگس کاری بگه یا بیرونش ببره. البته غیر
خاره

ب

از من، اونم هر وقت تنم!!

به قیافه اندک شوخ شده صادق نگریست و صلاح
ندید بیشتر سوال کند. صادق در حالیکه از جا برمی
خاست، پرسید:

-آقای دکتر حرفتون همونه که گفتید؟! !

مهران لبخند زد:

-در مورد مشقها؟!

466

چهره اش جدی شد:

-نه، سارا!

محکم جواب داد:

-بله.

-خیلی خب، من رفتم. فقط برامون دعا کنید!!

مهران در چهره ی صادق دقیق شد:

-باز می خواهید چی کار کنید؟!

آب دهانش را قورت داد:

-هیچی ...

متفکر لب زد:

-معلومه!!

هوای روز مسابقه بسیار مطبوع بود و طبق معمول

هر سال افراد زیادی برای دیدن مسابقه جمع شده

بودند. همه ساله همین امر بهانه ای می شد برای

بعضی داد و ستدها، افرادی که می خواستند اسب یا

گاو و گوسفند خود را بفروشنند و یا کسانی که می خواستند چیزی بخرند، آنجا جمع شده و اطراف را

467

شلوغ کرده بودند.

فرامرزان که همه ساله برگزار کننده ی این مسابقه بود به همراه رحمن و مهران آنجا حضور پیدا کرده بود. آغاز مسابقه ساعت ده صبح مقرر شده بود.

ساعت ده بود و سوارکاران سعی می کردند اسبان خود را پشت خط شروع نگه دارند. عین مسابقات رسمی هم نبود که تک تک اسامی نوشته شوند، هر کس اسبی داشت و خبر از این مسابقه، شانس خود را برای برنده شدن امتحان می کرد. حدود بیست، سی نفری شرکت کننده حضور داشتند. هیچ وقت تعداد دقیق شرکت کننده ها معلوم نبود زیرا ثبت نامی صورت نمی پذیرفت! فرامرزان مانند همیشه با شلیک گلوله ای آغاز مسابقه را اعلام کرد و اسب ها همه هم زمان شروع به حرکت کردند. آغاز مسابقه تا لحظاتی در هم برهم می شد بطوری که

نمی شد تشخیص داد، کدام سوارکار بهتر است. اما بعد از طی مسافتی کوتاه، سوارکاران خوب و مجرب بطور محسوسی جلو می کشیدند و از

468

دیگران جدا می شدند.

چشمان مهران روی اسبی قهوه ای رنگ و نا آشنا خیره شد و سوارکاری ریزجته با لباسی ناآشنا!! در حالیکه سر خود را با ناراحتی تکان می داد، زمزمه کرد: «عجب دختر احمقی!! چطور فکر کرده شناخته نمی شه»! واقعا چند نفر در آن اطراف پیدا می شدند که اینقدر نرم و ظریف اسب سواری کنند دوباره به او نگاه کرد که روی اسب به صورت نیم خیز قرار گرفته و با مهارت اسب خود را در جایگاه نخست قرار داده بود. حرصی دندان روی هم سایید، کل حرکاتش را از بر بود، نا سلامتی روزهای متمادی باهم سوارکاری کرده بودند، یعنی دلش می خواست برود افسار اسب را گرفته، پیاده اش کند و شلاق سوارکاری اش را از دستش بکشد و سیر

بزندش، دختر یک دنده ی لجبار!
 تشویق تماشاگران به اوج خود رسیده بود و اسب
 قهوه ای رنگ در میان فریاد و کف و شادی از خط
 پایان عبور کرد و سوارکار، بعد عبور از خط پایان

469

افسار اسب را کشید و اسب را وادار به شیبه کشیدن
 کرد و بعد جفت پا پایین پرید. حرکت مخصوص
 خودش بود، بعد برنده شدن! کمتر کسی این جسارت
 را داشت... دختره خنگ!

نگاه سارا به سرعت بین تماشاگران به جستجو
 مشغول شد، لحظه ای کوتاه روی چشمان مهران
 نشست و فوراً دزدیده شد!

سایر سوارکاران نیز به ترتیب از خط پایان گذشتند.
 مسابقه در میان کف و دست تماشاگران پایان یافته
 بود!

مهران درست تا روبروی سارا جلوتر رفت، قلب
 دخترک در دهانش می زد. ای کاش راهی برای
 محو شدن وجود داشت. مهران به سر و صورت او

که با دستاری کاملاً پوشانده شده و فقط چشمانش دیده می شد، نگاهی انداخت.
 آب دهان سارا از گلویش پایین نمی رفت.
 مهران دست پیش برد و گوشه دستار را گرفت و از صورتش کنار کشید. چهره ی سارا در حالیکه سرخ

470

شده بود و نفس نفس می زد، نمایان گشت. ثانیه ای در چشمان سارا، که لبش را به دندان گرفته بود، خیره شد و بعد در حالیکه سرش را به علامت تأسف تکان می داد، بدون هیچ حرفی عقب گرد زد و دور شد!

ابراهیم که مانند اکثر مسابقات دیگر با فاصله ی کمی از او به عنوان نفر دوم خط پایان را طی کرده بود، پشت سرش قرار گرفت و زیر گوشش گفت:
 -از اول شدن لذت می بری؟! !

سارا با عصبانیت به طرف او برگشت و تمام خشم خود را نثار ابراهیم کرد و با ضرب افساری را که هنوز در دست داشت به سینه او کوبید. صادق

نزدیک شد و گفت:
 -خراب شد، نه؟! !
 سری تکان داد:
 -بدجوری... اسبه دست ابراهیمه .
 صادق نفس عمیقی کشید و لب زد:
 -باشه .

471

فرامر زخان طبق معمول از بازی جدید سارا نیز
 خوشش آمده بود و داشت حسابی تفریح می کرد
 اصلا از وقتی شنیده بود، مهران برای تنبیه، حق
 مسابقه را از او گرفته، می دانست، نوه ی مودب و
 حرف گوش کنش اطاعت می کند!! با خنده از شانه
 ی سارا زد و گفت:

-این چه سرو وضعیه؟! !
 سارا نه حوصله ی شوخی داشت و نه حالی برای
 حرف زدن، فقط گفت:
 -پس جایزه هامون؟! !
 جایزه ی سه نفر اول هر کدام مقداری پول بود که

از قبل مقرر گردیده بود، علاوه بر آن به نفر اول یک بز نیز به عنوان جایزه اهداء گردید.

سارا طنابی به گردن بز انداخت و به دنبال خود کشید، فرامرزخان با خنده گفت:

-حالا، اونو کجا می بری؟

سارا تند برگشت و گفت:

-دارم می برم سرش رو ببرم، کبابش کنم و

472

بخورم، مال خودمه دیگه، حرفی هست؟!

فرامرزخان با خنده گفت:

-خیلی خب بابا، دعوا نداریم که !

سارا از همان مسابقه تا خود شب ناپدید شد. برای

ناهار هم خانه برنگشت! ولی هنگام شام با سری

پایین و آرام وارد شد. مهارن و فرامرزخان سر میز

بودند که سلام داد ولی فقط پاسخ فرامرزخان را

شنید!

تمام مدت شام با غذا بازی بازی کرد و بعد از اتمام

غذا برعکس همیشه سریع به اتاقش نرفت. روزهایی

که فرامرز خان در خانه حضور داشت، مهران بعد از شام بلافاصله به اتاق نمی رفت و او را تا سالن همراهی می کرد، با هم حرف می زدند و یک چایی کنار هم می نوشیدند. به خصوص که عادت کرده بود، فرامرزخان از وضعیت بازار می گفت، چگونگی خرید و فروش، اوضاع واردات و صادرات میوه، فرش، چرم!

به طوریکه حال اطلاعات دقیقی در این زمینه داشت

473

حتی گاهی، همفکری هم می کرد. آن شب هم طبق معمول همیشه عمل کردند، با این تفاوت که این بار سارا نیز بی سرو صدا همراه آنان به سالن رفت! در سکوت کامل روی یک صندلی نشست. دو سه باری فرامرزخان خواست او را مخاطب قرار دهد ولی پاسخش فقط با تکان دادن سر و شانه داده شد. کسل بود! فرامرزخان نیز در نهایت بی خیال شد.

نفر اولی که سالن را ترک کرد فرامرزخان بود. بعد از خروج او، مهران از جا برخاست. سارا بلافاصله

بعد او از جای خود پرید! انتظار حرفی، سرزنشی،
 دعوایی را داشت، ولی مهران بی توجه به حضور
 او به طبقه ی بالا رفت!
 قرار بود سه روز بعد از مسابقه فرامرزخان دوباره
 به سفر برود. آن سه روز به سرعت برق و باد
 گذشت و در طی این سه روز مهران حتی نیم نگاهی
 هم به سارا نکرد، غیر از کلاس و آن هم در
 صورت ضرورت! رفتارش در داخل کلاس هم به
 طور محسوسی با او تغییر پیدا کرده بود و دیگر از

474

او برای اداره ی کلاس کمک نمی گرفت.
 سارا تصور می کرد بعد از رفتن فرامرزخان،
 اوضاع بهتر شود و شاید مهران بی تفاوتی را کنار
 بگذارد، ولی درست برعکس تصورش اوضاع بهتر
 نشد که هیچ، بدتر هم شد.

مهران بعد از عزیمت فرامرزخان اعلام کرد به
 علت کوتاهی روزها و خستگی زیاد نمی تواند شب
 ها به عمارت بیاید و بعد از این قصد دارد شب ها

را در اتاق خود در درمانگاه بماند!
 هفته ای بدین منوال گذشت و مهران کم کم به زندگی
 در درمانگاه عادت می کرد، زیاد هم بد نبود، کلاس
 ، مطب و اتاق هر سه در یکجا!! در کلاس متوجه
 سکوت و ناراحتی غیر عادی سارا بود ولی اعتنا
 نمی کرد، این دختر باید ادب می شد!

در یکی از همین روزها بود که پس از پایان وقت
 مطب، ابراهیم را مرخص کرد و قصد داشت
 برخاسته و درب اصلی را قفل کند که ضربه ای به
 درب باز اتاقش خورد؛ سر بالا گرفت. سارا دم در

475

بود!

داشت با خط اخم کوتاهی که در پیشانی داشت به او
 نگاه می کرد که سلام آهسته ی او را شنید. زیر لب
 پاسخش را داد.

سارا دستهایش را در هم پیچاند و مودبانه گفت:
 -می خواستم باهاتون حرف بزنم .
 سرد و جدی پرسید:

-مریضی؟! !

نفسش را خالی کرد:

-نه .

در حالیکه سرش را گرم کتاب زیر دستش می

کرد، گفت:

-خب، پس هیچ حرفی با هم نداریم .

سارا بغض کرده نگاهش کرد:

-ولی ...

مهران سریع حرفش را قطع کرد:

-خسته ام، می خوام استراحت کنم .

476

آهی کشید؛ آدم پر رویی نبود که سماجت به خرج

دهد، باید بیرون می رفت.

سر کلاس ها بیشتر اعصابش خورد می شد، معلمش

به وضوح ندیدش می گرفت. هیچ برخوردی هم ثمر

بخش نبود. حتی وقتی با کلی بالا پایین کردن کتابش

اشکالی پیدا می کردف به محض پرسیدن مهران

پاسخش را به ابراهیم محول می کرد.

چند روزی گذشته بود، واقعا سارا مانده بود چه کند. این بار تصمیم گرفت اول وقت به مطبش برود تا خسته نباشد. اما این بار هم گفتگو مشابه دفعه قبل پیش رفت، با این تفاوت که این بار رسماً بیرونش کرد:

-وقتی مشکل پزشکی نداری، مزاحم وقت مطب نشو.

هنوز بیرون نرفته بود که صدای نگران صادق به گوششان رسید، مهران قبل از سارا بیرون رفت صادق با رنگی پریده گفت:

-تو رو خدا زود بیاین، زهرا داره می میره .

477

مهران جدی و خونسرد پرسید:

-دقیق بگو ببینم چی شده؟

صادق دست روی سینه اش گذاشت، با سرعت نور دویده بود:

-نمی تونه نفس بکشه، داره خر خر می کنه .

مهران سریع یکی دو وسیله که حس می کرد لازم

است، برداشت. به ابراهیم گفت در مطب بماند و خودش سوار اسب شد و با حداکثر سرعت ممکن به سمت خانه آنها تاخت.

صادق هم با اسب آمده بود ولی سارا سوار نشد و پیاده دنبالشان راه افتاد، وقتی رسید، انگار مشکل حل شده بود، دخترک ابوالفضل هسته بزرگی را پیدا کرده و داخل دهانش گذاشته بود و راه نفسش را بسته بود. اما خارج کردن وسیله خارجی از گلوی او موجب شده بود از دهانش خون بیاید ولی نفس می کشید. برای لحظاتی همه روی زمین وا رفته بودند و زهرا کوچولو در بغل مادرش به شدت گریه می کرد.

478

حال همگی شان به قدری بد بود که حتی تشکر کردن را هم فراموش کرده بودند، برای لحظه ای واقعا فکر کرده بودند بچه را از دست داده اند، رنگ سیاه شده بچه و مردمک هایی که به یک سمت کج شده بود، بدجوری همه شان را ترسانده

بود.

رنگ به روی ریحانه نبود و با وجود اطمینان از سلامتی کودکش، باز یک چشمش به نگرانی گاهی روی شوهرش چرخ می خورد. برای ابوالفضل عاشق بچه لحظات سخت تر گذشته بودند، جلوتر رفت و بچه را از بغل همسرش گرفت و به آغوش نرگس داد. بازوی ریحانه را گرفت و به سمت داخل خانه کشاند و در را پشت سرشان بست. نرگس ترسیده به صادق نزدیک شد و آهسته گفت:

-نزدتتش؟

صادق با اخم غر زد:

-کی تا حالا داداش دختر خاله رو زده، این دومین بار باشه!

479

مهران بچه را از بغل نرگس گرفت، می خواست از میزان آسیب دیدگی گلایش با خبر شود. صدای ابوالفضل اینقدر بم و بلند بود که حفظ چارچوب نکند. داشت دعوا می کرد! در حال معاینه زهرا

پرسید:

-صادق مگه چی شده بود؟

پوفی کشید:

-دقیق نمی دونم. انگار تو خونه دختر خاله داشته
 زردآلو های خشک شده رو مرتب می کرده، بعدش
 میاد بیرون، زهرا هم یکی برمی داره می ذاره
 دهندش که می پره به گلوش!
 صدای ابوالفضل نشان از سرزنش و دعوای غلیظی
 داشت:

-اگه من اون موقع به خونه بر نمی گشتم، چی می
 شد؟ اگه یه کم دیر می فهمیدیم چی می شد؟ حواست
 معلومه کجاست؟ مگه نگفتم من فقط ازت می خوام
 مراقب بچه باشی؟ کجا بودی؟ چرا وقتی وسایل
 خطرناک تو خونه است، تو خونه تنهات می ذاری؟

480

هیچ صدایی از ریحانه نمی آمد، یا جواب نمی داد و
 یا اگر جواب می داد به قدری آهسته بود که صدایش
 بیرون نمی رسید. نرگس با چشمهای گریان باز دم

گوش صادق گفت:

-سپرده بودش به من ولی من یه لحظه حواسم نبود .
صادق سری تکان داد:

-می دونی که امکان نداره از زبون دخترخاله در
بره که تقصیر تو بوده، پس تو هم هیچی نگو.
وقتی مهران رسیده بود باور زنده بودن بچه کم بود،
برای همین به سرعت سعی در خارج کردن شی
خارجی کرده و خوشبختانه نفس بچه برگشته بود.
-من از تو کار می خوام؟ غذا می خوام؟ چی می
خوام؟ از عهده نگهداری یه بچه برنمیای؟...
سارا لبش را زیر دندان برد، اصلا چنین صحنه
هایی را دلش برنمی تافت. اصلا یکی از دلایلی که
به بی کله بودن در اطراف مشهور بود، این بود که
محال بود از کنار همچون صحنه هایی راحت رد
شود. بارها بین چنینی دعواهای حتی خانوادگی

481

مداخله کرده بود. عصبانی و خشمگین جلو رفت و
در خانه را بی هوا باز کرد، اگر قرار بود حریم

شخصی باشد، مرد گنده حق نداشت جوری زنش را
دعوا کند که صدایش بیرون برسد.

به محض باز کردن در صدایش را بلند کرد:
- شما به چه حقی سر خانومتون داد می کشید؟ مگه
خودش خواسته؟ مگه خودش کرده؟ یعنی مثلا شما
اینجا بودین می تونستین مانع این اتفاق بشین؟ می
خواین بگین شما بچه رو دوس دارین، ایشون
ندارن؟ یعنی حالا حال شما خیلی بدتر از مادر بچه
است؟

صادق لبش را گاز گرفت، برادرش خوب بود ولی
سختگیر! سارا را هم آنقدری دوست داشت که دلش
نخواهد حرف نامناسبی از سوی کسی دریافت کند.
اخم های مهران بدتر در هم رفت، به هیچ کس حق
نمی داد در روابط خصوصی زن و شوهر مداخله
کند.

نگاه سارا در صورت پر اشک ریحانه افتاد و

مردانه جلو رفت و ما بین شان ایستاد ولی رخ به

رخ ابوالفضل توپید:

-خیلی ادعای مردونگیتون می شه، حق نداشتین
جلو ما با خانومتون دعوا کنید. وقتی شما این حرمت
رو قایل نباشید، منم به حریم شما احترامی قایل نمی
شم.

مهران که بچه به بغل تا نزدیکی در خانه رسیده بود
تا گوش سارا را گرفته بیرون پرت کند، با شنیدن
این حرف ایستاد. راست نمی گفت؟ نفس عمیقی
کشید، سارا با اینکه چهارده ساله شده بود ولی با آن
لباس های پسرانه و کلاه و پیر پیر دایمی کمتر از
سن خود نشان می داد ولی گاهی حرف هایش
بدجور بزرگ منشانه می زد.

با کمال پر رویی خطاب به ابوالفضل گفت:

-برید بیرون!

نگاه ابوالفضل روی صورت پر اشک همسرش
نشست، در دنیا هیچ کس را به اندازه او دوست
نداشت. دلش بغل کردنش را خواست ولی حضور آن

دخترک فضول مانع بود. با همان اخمی که قصد کمرنگ شدن نداشت، بیرون رفت. سارا نفس عمیقی کشید و به سمت ریحانه برگشت، خیلی پرش را حساب می کرد به سختی بیست ساله نشان می داد آهسته ولی حرصی گفت:

-همش تقصیر خودتونه که عوض جواب دادن و نشوندنش سر جاش سکوت می کنین و می ذارید هر چی می خواد بگه.

ریحانه نشست و به این دختره زبل که بارها خبر شلوغ کاری هایش را از صادق شنیده بود، نگاهی کرد. کمتر دختری با این همه جسارت دیده بود آهسته زمزمه کرد:

-جواب ندادم چون حق با اونه .
عصبانی سینه جلو داد:

-هیچم حق با اون نیست، اصلا تقصیره خودتونه که بهتون زور می گن. اتفاق همیشه ممکنه رخ بده، شاید همتون هم خونه بودید باز این اتفاق می افتاد.
ریحانه نگاهی به دختر دست به کمر روبرویش

انداخت. دستش را گرفت و کنار خودش نشاند.
انگشتش را آرام روی ابروی پر دخترانه سارا کشید
تا اخمش را باز کند و گفت:

-ابوالفضل مرد خوبیه، درسته چند سالی هست که
سخت تر شده ولی بازم چیزی از خوب بودنش کم
نمی شه. عاشق بچه است و از همون اول هم بهم
گفته که باید تمام حواسم رو به بچه ها بدم
پسر خالمه!

سارا نفسی کشید، کمتر می توانست با کسی هم
صحبت شود. رفتار خودش و نوه فرامرزان بودن،
دو عاملی بودند که موجب می شد دیگران سعی در
فاصله گرفتن با او کنند. پرسید:

-چند سالتون بود که ازدواج کردین؟

لبخندی زد:

-چهارده سال .

آنقدر چیز عجیبی نبود که شاخ در بیاورد، از این
ازدواج های با سن پایین آنجا به وفور یافت می شد،

ولی باز هم در باورش نمی گنجید که خودش به سن

485

ازدواج رسیده باشد. آهسته پرسید:

-دوسش دارین؟

پشت سرش را به دیوار تکیه داد و سقف را نگاه

کرد. گوشه لبش تبسم کوچکی شکل گرفت:

-خیلی ...

سارا حق با جانب گفت:

-ولی نه ایشون حق دارن اذیتتون کنن و نه دلیل

می شه شما مقابلش کوتاه بیاید.

لبخندش همراه با آهی شد، نوه خان را چه به فهمیدن

زندگی آنان! همین که هم کلامش شده بود، خیلی

بود. در کل از اینکه محکم و بی ترس خودش را

بین بحث آنها انداخته بود، خوشش می آمد. نشان می

داد درست به اندازه تعریف های شنیده شده عجیب

است. دست سارا را در دستش گرفت:

-آدما تا وقای وارد زندگی هم نشن نمی تونن دلیل

کاراشون رو بفهمن، من وقتی ازدواج کردم و به

خونه خاله ام رفتم نه تا دختر خاله و پسر خاله دیگه
هم داشتم که همشون کم سن تر بودند. خاله اونقدر

486

کار داشت که فرصت نفس کشیدن هم نداشت، وضع
مالی شون هم زیاد خوب نبود یعنی وضع مالی هیچ
یک از اهالی روستا خوب نبود. بیشترشون زمین از
خودشون ندارن و رو زمین خان کار می کنن...

سارا سریع پرسید:

-فرامر ز خان؟

سری بالا انداخت:

-نه شاهین خان... ولی خاله اینا یه زمین کوچک
دارن ولی با وجود اینکه پنج شش نفری روش کار
می کنن، کفاف خرج اونهمه آدم رو نمی ده. خاله هم
همه کارا رو خودش انجام می ده، گندم آسیاب می
کنه، نون می پزه و خلاصه هر کاری که فکرش رو
بکنی. وقتی به عنوان عروس اون خونه رفتم وظیفم
بود که کمکش کنم ولی ابوالفضل می گفت تو فقط
مراقب نرگس باش، اما مگه می شد. خاله انتظار

داشت، عروسش بودم. تا اینکه زد و پسر م به دنیا
اومد...

سارا مبهوت پرسید:

487

-مگه پسر هم دارین؟

دست دور زانوهایش انداخت و چشم هایش پر اشک
شد:

-داشتیم، اسمش امیر علی بود. ابوالفضل اونقدر
دوسش داشت که اندازه نداشت. یه بار زمستونی
سرمای بدی خورد و تب کرد. من همش کار داشتم،
هی ابوالفضل بهم می گفت هیچ کاری نکنم و حواسم
پی بچه باشه ولی نمی شد. مادرش مدام غر می زد
که دست تنها مونده و عروس که بیاد باید کار
مادرشوهر سبک بشه و این حرفا... اینکه ما هم
عروس بودیم و تو هم عروسی... همش یه پام تو
اتاق و پیش پسر م بود و یه پام بیرون برای کار.
ابوالفضل هم می گفت فقط باید به حرف اون گوش
بدم و می گفت تمام وقت بالا سر بچه باشم ولی مگه

می شد. هر وقت می اومد و می دید بچه تنهاست
 دعوا می کرد. امیر علی تب داشت، دکتر هم اونورا
 نداشتیم زمستون هم بود. یه بار برای کمک رفته
 بودم به مطبخ... وقتی سر زدم به بچه دیدم کبود

488

شده... جیغ کشیدم، خاله اومد ولی فایده نداشت بچم
 مرده بود. تبش بالا رفته بود و من بالا سرش نبودم
 اصلا نمی دونم اگه بودم هم می تونستم کمکش کنم
 یا نه. می دونستم باباش بیاد چطور ناراحت و
 عصبانی می شه. تا ابوالفضل رسید خاله قائم کرد
 ولی داد و هوار و خدایا گفتنش تنم رو می لرزوند
 اونقدر بچه تو خونه بود که نمی شد چیزی رو قائم
 کرد. خیلی زود فهمید من اتاق نبودم و نتونستم موقع
 بد شدن حالش کمکش کنم. خاله پسرش رو می
 شناخت و گفته بود می کشدت، بیرون نیا. چقدر تو
 پناهگام موندم خدا می دونه، زار می زدم و سعی
 می کردم صدای گریه ام بیرون نره. بچم مرده بود
 شاید واقعا بالا سرش بودم می تونستم تبش رو پایین

بیارم و نمیره. روزهای خیلی سختی بود ولی باعث شد ابوالفضل حساس بشه. حتی دو سال دیگه که خدا زهرا رو بهمون داد، تنها خواسته اش ازم اینه که مراقب بچه باشم، حتی می گه نتونستی غذا هم نپز ولی مواظب بچه باش.

489

و به همین توضیح اکتفا کرد و خیلی چیزها را نگفت. نگفت آن روز که شب شد، خاله اش کنار آمد و با ترس گفت:

. -ابوالفضل دنبالت می گشت، خیلی عصبانی بود حالا رفته بیرون! بیا برو خونه مامانت و یکی دو روز بمون آروم که شد خودم میام دنبالت. آن شب با چه ترس و لرزی به سمت خانه مادرش قصد کرده بود و چند متر مانده به در خانه شان گیر دست او افتاده بود. گویا ابوالفضل اول به خیال اینکه ریحانه به خانه مادرش پناه برده، به آنجا سر زده و چون پیدایش نکرده بود. در فاصله نزدیک کشیک می داده است. یاد آوری آن شب هم برایش دردناک

بود، اصلاً نفهمید با دست زورمند پسر خاله اش کجا کشیده شد و برای اولین و آخرین بار چه کتکی خورد. ابوالفضل دیوانه شده بود، واقعا دیوانه شده بود. زیر آسمان خدا که تنها روشنایی اش هلال ماه بود... ریحانه دلش مردن می خواست، مادر بود و حال خودش اینقدر بد که نخواهد زنده بماند. سینه

490

هایش از عصر پر شیر شده، آزارش می داد. دیگر بیشتر یادش نمی آمد، فقط وقتی چشم باز کرد که آب یخ کرده چشمه به صورتش پاشیده شد. اینکه کی و چگونه تا لب چشمه برده شده بود را نمی دانست. نای باز کردن چشمانش را نداشت ولی حس سرمای آب که به کرات روی صورتش می نشست و آزارش می کرد پلکهایش را اندکی از هم فاصله دهد و چهره یک شبه پیر شده مردی را که در آغوشش بود، ببیند. ابوالفضل او را به خانه مادر ریحانه برد و رفت. رفت و سه روز تمام پیدایش نشد. حتی پدر و مادرش هم به او حق می دادند!!! انگار خودش

بچه را کشته بود!! خیلی عیب بود که شوهری زنش را به خانه پدری برگرداند. در آن سه روز حالش به قدری خراب بود که حد نداشت. حس از دست دادن بچه به یک سو، از دست دادن شوهرش به سویی دیگر. اصلا از رختخواب جدا نمی شد، البته جسم کتک خورده و افسرده اش هم چنین اجازه ای را نمی داد. روز چهارم بود که مادرش با خوشحالی

491

آمد و گفت:

-ابوالفضل او مده .

به قدری دستپاچه شده بود که اصلا نتوانست از زیر لحاف بیرون بیاید. ابوالفضل بی حرف آمد و نشست نگاهش هم نکرد و ده دقیقه بعد رفت. هر چن ریحانه بعد از رفتن او کلی گریه کرد ولی مادرش خوشحال بود و تاکید داشت که این یعنی کنارت نگذاشته است!

از آن روز به بعد هر روز عصر نیم ساعتی می آمد و می رفت. پدر ریحانه می گفت باید ریحانه را

ببرند و به خانه اش تحویل دهند ولی مادرش با خواهش و التماس نمی گذاشت. این همه سکوت و غریبگی برای ریحانه خیلی سنگین بود ولی باز همین آمدن هایش موجب شده بود بخواهد از جا برخیزد و از شوهرش پذیرایی کند. به هوای آمدنش لباس می پوشید ولی کوچکترین حرفی از طرفش دریافت نمی کرد، نهایت تکان خوردن لبهای ابوالفضل منتهی می شد به حرف زدن با برادر و

492

خواهر کوچکترش... ولی وقتی می آمد، خوراکی هم می آورد و دست خاله اش می داد. یک ماهی می شد خانه مادرش بود و کم کم زمان زیاد سپری شده دلشوره اش را زیاد می کرد. دعوا و برخورد تند شوهر به قدری در آن روستا عادی بود که اصلا کسی برای ابوالفضل ایراد هم نمی گرفت، انگار کار درستی کرده باشد. یک روز عصر که آمد وادر خانه نشد و از همان حیاط گفت: -خاله به ریحانه بگید آماده باشه بیاد .

مادرش سر از پا نمی شناخت، عیب جدایی به پیشانی دخترش نمی خورد. با خوشحالی گفت: -ریحانه زود آماده شو، انگار او مده دنبالت . سریع لباس پوشید و به حیاط رفت. سلامش آرام جواب داده شد و بدون پرسش و پاسخ به دنبال او روان شد. هوا گرگ و میش بود. وقتی ابوالفضل جهتی غیر از خانه شان را در پیش گرفت، استرس به وجودش چنگ زد. با وجود اینکه یک ماه بیشتر از آن شب کذایی می گذشت ولی حس پر از غصه و

493

درد و تلخش فراموش نشدنی بود. اینقدر ترس داشت که متوجه هیچ چیزی در اطرافش نبود. وقتی دستش توسط دست شوهرش لمس شد، ناخود آگاه از ترس هینی کشید و از جا پرید: -تو رو خدا ببخش .

نگاه غمگین ابوالفضل به سمتش کشیده شد، یک ماه تمام به خودش اجازه نداده بود در آن چشمان زخم خورده و صورت درد کشیده نگاه کند. شانه های

لرزان ریحانه را گرفت و آرام گفت:

-برای چی داری می لرزی؟

اشکهایش ریخت، بعد از یک ماه کامل حرف زده بود. باز گفت:

-منو می بخشی .

شاید تنها باری بود که چشمهای شوهرش را نم زده دید. وقتی میان سینه مردانه اش فرود آمد و زیر گوشش زمزمه شد:

-تو یا من؟

بعد از یک ماه فرصت کرد برای پسرش در آغوش

494

شوهرش عزاداری کند. وقتی کمی آرام تر شد،

ابوالفضل سر او را جدا کرد و گفت:

. -فقط آورده بودمت اولین شکوفه بهاری رو ببینی

درد می کشم ازم بترسی.

اشک در چشمانش حلقه زد و تازه متوجه درختی با

شکوفه های تازه جوانه زده شد. هر سال ابوالفضل

او را به دیدن اولین درخت شکوفه زده مهمان می

کرد، حتی قبل از ازدواج.
وقتی به خانه شان برگشتند متوجه شد که در آن یک
ماه دم در اتاقشان مکان مسقف کوچکی درست کرده
با یک اجاق و حوض کوچک و گفت که بعد از این
خودت همینجا غذا می پزی و جایی نمی ری...
نفس عمیقی کشید. خدا خیلی لطف کرده بود که یک
سال بعد زهرا را داده بود.
فردای آن روز مهران برای ویزیت بیماری می رفت
که قادر به حرکت نبود. تازه از مطب خارج شده
بود که سارا صدایش کرد:
-آقای دکتر؟!... سلام .

495

داخل مطب نتیجه نگرفته بود برای همین بیرون از
مطب کشیک می داد. مهران ایستاد و رو به او کرد:
-سلام

گامی به او نزدیک شد و بدون طفره رفتن، آهسته
لب کلام را گفت:
-معذرت می خوام .

مهران نفس عمیقی کشید و پاسخی نداد. سارا زمزمه وار گفت:

-ببینید من ...

باز هم اجازه نداد حرفش را بزند:

-یادم نمیاد ازت توضیحی خواسته باشم .

و لحظه ی کوتاهی به دستان مشت شده و چهره

عصبی او نگاهی کرد... و بی توجه راهش را

گرفت و رفت.

سارا با عصبانیت لگد محکمی به سنگ زیر پایش

زد که شانس آورد سنگ به پای مهران اصابت نکرد

و چند گامی جلوتر از پای او متوقف شد ولی لبخندی

روی لبان مهران نشاندا!

496

کم آوردن در مراسم نبود! دو روز بعد، با تعطیلی

کلاس نزدیک ابراهیم رفت و گفت:

-ابراهیم باهات کار دارم .

ابراهیم متعجب نگاهی به او کرد، مدتی می شد که

سارا درست و حسابی تحویلش نمی گرفت، گفت:

-البته، بیرون منتظرم باش، الان می یام .
خارج از کلاس با سنگ ریزه زیر پایش بازی می
کرد که شنید:

-خب، پس شما اسم منو یادتون بود؟ !
سارا اصلا حال و روز خوشی نداشت:
-ببین حوصله ندارم، اگه بخوای چرت و پرت بگی
می زنم تو کله ات!!

ابراهیم خنده ای کرد، همان بود، دوست خودش:

-خیلی خب، باشه، می خوای قدم بزنینم؟ !
لبانش را با بی میلی جلو داد:

-او هوم

کمی در سکوت قدم زدند، ابراهیم پرسید:

497

-حالت خوبه؟ !

لب زد:

-نه

دوباره سکوت برقرار شد. سارا گفت:

-نمی پرسى چرا؟

جدى جواب داد:

-چراش رو مى دونم .

كلافه پرسيد:

-بايد چيكار كنم؟

-چرا قبل از مسابقه بهم نگفتى؟!

ايستاد و رخ به رخش گفت:

-اول اينكه از دستت عصبانى بودم و دوم اينكه

جوابت رو از قبل مى دونستم.

نگاهش كرد:

-نمى خوام راجع به اين موضوع باهات بحث كنم

به هر حال گذشته ها گذشته... تا اونجاى كه من مى

دونم و مى شناسمت حتما تا حالا سه چهار تا راه رو

498

امتحان كردى و به نتيجه نرسيدى كه به من مراجعه

كردى. كارى از دستم بر مى ياد؟!

گوشه لبش را گزید:

-آره !

-چی؟! !

زور برد تا بگوید:

-می خوام باهات حرف بزنی، تو از همه بهش

نزدیکتری. به حرفت گوش می ده!!

کمی فکر کرد:

-مشکل اینجاست که تو جا برا حرف زدن باقی

نداشتی.

با ناراحتی غر زد:

-ابراهیم؟! !

نفسی تازه کرد و گفت:

-باشه اما به یه شرط!!

سریع پرسید:

-چه شرطی؟! !

499

تبسمی زد، خیلی وقت بود دلش برای همراهی این

دوستش تنگ شده بود:

-به این شرط که تو بدون توجه به نتیجه ی صحبت

ما دو تا، جمعه، یعنی همین فردا با من بیای بریم
کوه!

سارا لبخندی زد. این روزها خیلی دلش گرفته بود:
-باشه، قبول. ولی باید یه کوه نزدیک انتخاب کنی
چون هنوز دوره ی محرومیت از اسب سواریم
تموم نشده!

ابراهیم سری تکان داد:

۵-

واقعا که سارا، تو با حساب یچ چرتکه و ماشین
حساب جور در نمی یای!
زودی گفت:

-پس حرف می زنی دیگه، آره؟!

-آره، ولی نتیجه اش رو تضمین نمی کنم. فردا
تیرکمانت رو هم بیار. صبح ساعت هفت کنار

500

آبگیر.

-باشه ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدایی از پشت سر

آمد:

-من هم هستم !!

هر دو به طرف صدا برگشتند، صدای صادق بود،
ابراهیم با اخم گفت:

-کسی تو رو دعوت نکرده .

لبخند راحتی زد:

-باشه، بدون دعوت می یام !

ابراهیم رو به سارا گفت:

-نظر تو چیه؟

سارا ابرویی بالا انداخت، بیش از ابراهیمی او را می
شناخت:

-برای من فرقی نمی کنه! هر چند هر دومون

مخالف هم باشیم این به هر حال می یادش!!

صادق و ابراهیم هر دو خندیدند! ابراهیم گفت:

501

-پس تو آش کشک خاله ای دیگه؟ !

صادق طلبکارانه گفت:

-بدتر، کجاشو دیدی؟! !

سارا گفت:

-خیلی خب، من رفتم. تا فردا صبح خداحافظ .
ابراهیم در حالیکه با نگاه او را بدرقه می کرد،
گفت:

-چقدر تو نقشه اش سهیم بودی؟

صادق پاسخ داد:

-در حد تهیه اسب و لباس !

-چرا خودت تو مسابقه شرکت نکردی؟

-چون یه اسب مسابقه بیشتر سراغ نداشتم .

با تعجب گفت:

-خب به من می گفتی !!

-زیاد مهم نبود .

کامل به سمت او چرخید:

-یادت بمونه هر وقت کمک لازم داشتی می تونی

روی من حساب کنی!

-تو هم همینطور !

جزء معدود دفعاتی بود که نگاه و حرف صادق بوی جدیت می گرفت، دستی را که به سمت ابراهیم دراز کرده بود، به گرمی فشرده شد.

آن روز عصر ابراهیم سراغ مهران رفت و به مدت یک ساعت با هم صحبت کردند، اما در نهایت کسی که قانع شده بود، ابراهیم بود، نه مهران!

اردوی روز جمعه آنان، بعد از مدتها همراه با کلی تفریح و شادی بود و علی رغم اینکه ابراهیم به سارا گفت که دیروز به نتیجه ی مطلوب نرسیده چیزی از زیبایی آن روز نکاست، عضو جدیدشان نیز با تمام شوخی ها و بی خیالی هایش مورد قبول هردوی آنان قرار گرفت.

تا بعد از ظهر فعالیت زیاد و دوندگی و بازی اجازه ی خودنمایی به سرمای پاییزی نداده بود، اما هنگامیکه ابر آسمان را پوشاند و رگبار شدیدی باریدن گرفت. هر سه سردشان شد و تصمیم به

بازگشت گرفتند. بدین ترتیب فردای آن روز سر کلاس هر سه با سرماخوردگی حضور پیدا کردند! بعد از اتمام کلاس، سارا کمی تعلل کرد تا بچه‌ها خارج شوند، سپس به سمت میز معلم رفت و کاغذی را به سمتش گرفت. وقتی مهران کاغذ را گرفت، با گفتن «با اجازه» از کلاس خارج شد. بعد از رفتن او تای کاغذ را گشود، دو سطر بیشتر نوشته نشده بود:

«نمی‌خوام در مورد کارم توضیحی بدهم یا از خودم دفاع کنم فقط می‌خوام باور کنید، شرمنده‌ام و معذرت می‌خوام.»

از صدای شد

ن

باد و باران بی‌خواب شده بود، از پنجره بیرون را نگرید، چه رعد و برقی بود! تا حدودی احساس تنهایی می‌کرد، اما نمی‌شد کاری کرد؛ خودش چنین انتخاب کرده بود. تصمیم گرفت چای دم کند، اما منصرف شد، حوصله‌اش را

نداشت. آبی نوشیده روی تخت دراز کشید. خواب از چشمانش فراری شده بود. خود را وادار کرد تا چشمانش را بسته نگه دارد. احساس سرما کرد، لحاف را تا زیر چانه اش بالا کشید.

صدای ضرباتی که به در می خورد، دوباره هوشیارش کرد. ولی این موقع شب آن هم در این باران شدید چه کسی می توانست باشد. با شدیدتر شدن صدای ضربات احتمال اشتباه کردنش به صفر رسید. صدای آشنایی هم به گوشش رسید که بلند بلند او را به نام می خواند:

-دکتر، آقای دکتر!

برخاست و از پشت در پرسید:

-بله؟ شما؟!

صدا با عجله گفت:

-منم رحمن، درو باز کنید!

با تعجب در را گشود. رحمن خیس آب بود، سریع گفت:

-بیا تو !

505

رحمن نفس نفس می زد، می شد فهمید که به سرعت آمده است. در حالیکه از میان نفس های بریده اش به سختی حرف هایش را می شد فهمید، گفت:

-آقای دکتر ! عجله کنید. بیایید... بریم... تندتر ...

مهران با نگرانی پرسید:

-مگه چی شده؟ !

باد و باران همچنان به سر و روی او می خورد بازویش را گرفته به داخل منزل کشید و در حالیکه در را می بست، گفت:

-نفسی تازه کن و برام تعریف کن ببینم چی شده؟
رحمن دست ها را به زانو گرفت و چند نفس عمیق کشید. در حالیکه سعی می کرد منظورش را با ساده ترین کلمات بیان کند، گفت:

-این دختره، سارا

و بلندتر گویا حوصله توضیح نداشته باشد، گفت:

-محض رضای خدا شما فقط بیایید .

نگران شد. عصبی گفت:

506

-چی شده؟ اول بگو چه اتفاقی افتاده؟ سارا طوریش شده؟

رحمن که هنوز نفسش جا نیامده بود، گفت:

-نه، نگران نباشید. طبق معمول، جز دردسر کار دیگه ای بلد نیست که...

بی قرارتر پرسید:

-درست بگو ببینم چی شده؟

سری با تاسف تکان داد:

-دو ساعتی می شه که رفته نشسته زیر بارون و

می گه تا آقای دکتر نیاد، داخل ساختمان نمی رم،

می خوام باهاش حرف بزنم!

مهران گیج و مبهوت حرف شنیده شده بود. زمزمه کرد:

-یعنی چی؟

و متعجب و مبهوت پرسید:

-گفتی از کی زیر بارونه؟

حرصی جواب داد:

507

-دو ساعتی می شه !

دو ساعت؟ زیر این طوفان؟ خشمگین صدایش بالا رفت:

-اونوقت شما حالا اینو به من می گید؟

رحمن مستاصل پاسخ داد:

-گفتیم سردش می شه، می یاد تو ...

بقیه حرفش را نشنید. در را باز کرده و بیرون رفته بود. رحمن از پشت سر گفت:

-دکتر، یه لحظه !

وقتی ایستاد، رحمن سریع پالتواش را روی دوشش انداخت. در حال حرکت آن را پوشید.

رحمن دوشادوش او در حال دویدن بود. هوای سرد و طوفانی به صورتشان تازیانه می زد و هر از چند گاهی رعد و برق آسمان را زینت می داد. وزش شدید باد تمام فکرش را معطوف این دختر چموش می کرد، برای اینکه صدایش با آن باد تند به گوش

رحمن برسد، فریاد کشید:

-خب چرا نبردینش تو؟

508

رحمن بریده بریده گفت:

-مگه... حرف... گوش می ده !

با عصبانیت گفت:

-شما از عهده ی یه بچه فسقلی بر نمی آید؟ بازوش

رو می گرفتید و پرتش می کردید داخل خونه!

صدای رحمن رنگ تأسف گرفت:

-به همین سادگی ها نیست که... سگش، تازی،

باهاشه، هرکی نزدیک بشه بهش حمله می کنه.

از شدت خشم در حال انفجار بود. زیر لب زمزمه

کرد: « دختره ی احمق خیره سر، معلوم نیست تو

اون کله ی کوچیکش به جای عقل چی کار

گذاشتن؟! » ته دلش هرچه فحش و بد و بیراه بلد بود،

نثار سارا کرد. سوز و سرمای بدی بود. سر تا

پایشان خیس آب شده بود و با هر قدمی که برمی

داشتند تا مچ پا در گل فرو می رفتند. تصور اینکه

مدت زیادی است سارا در این سرما بیرون نشسته،
دیوانه اش می کرد، ده بار از ذهنش گذشت، بذار
برسم حالیت می کنم. در تمام طول زندگی اش چنین

509

عصبانیتی را تجربه نکرده بود و البته چنین نگرانی
را!

هرچه سریع تر حرکت می کردند راه نیز طولانی
تر به نظر می رسید، خیلی طولانی تر از همیشه! تا
اینکه نوری را از دور مشاهده کردند. نور مربوط
به فانوس هایی بود که در دست اهالی خانه قرار
داشت. مهتاج خانم، منیر و صفورا همه در ایوان
ایستاده و منتظر مهران بودند. اما نور فانوس ها
نمی توانست مقابل ساختمان را روشن کند. آنجا
کاملاً تاریک بود به طوری که نمی شد سارا را دید.
رحمن فانوسش را بلند کرد و با دست به سمتی
اشاره نمود. در روشنایی اندک فانوس توانست او را
ببیند. روی زمین نشسته و تازی هم کنارش دراز
کشیده بود.

دندان روی هم سایید و نزدیکتر رفت. رحمن هم به دنبالش حرکت می کرد. به فاصله چند متری رسیده بودند که تازی از جایش برخاست و شروع به پارس کردن کرد.

510

مهران بی توجه به سر و صدای تازی پیش می رفت، سگ آماده حمله شده بود. رحمن با صدای بلندی گفت:

-سارا خانم، آقای دکتر هستن. مگه نمی خواستید ایشون رو ببینید!

سارا سرش را بلند کرد و در حالیکه چشمانش را تنگ کرده بود به دقت به آنها نگریست می خواست از گفته رحمن اطمینان حاصل کند. با دیدن قد بلند و تیپ مردانه اش، دستی به سر تازی کشید. تازی بلافاصله ساکت شد و زمین نشست.

بدن کرخت شده اش را به سختی تکان داد و از جا برخاست.

مهران به یک قدمی سارا رسیده بود ولی تاریکی

هوا مانع دیدن چهره رنگ پریده او می شد. واقعا عصبانی بود؛ این دختر به هیچ صراطی مستقیم نبود و هر کاری دلش می خواست می کرد. فعلا مغز خودش هم با آن حجم عظیم خشم، آنچنان کار نمی کرد، با تمام قدرتی که داشت دستش را بالا برد و

511

محکم به صورت سارا نواخت.

شدت سیلی به قدری بود که سارا نتوانست روی پاهایش بایستد و به روی زمین افتاد. با زمین خوردنش بلافاصله تازی بلند شد و پارس کنان رو به مهران کرد، کسی حق نداشت به صاحبش آسیب بزند! قصد حمله داشت که صدای سارا مانع شد:
-تازی بشین !!

تازی به طرف او برگشت؛ زوزه ای کشید و دوباره روی زمین نشست.

هنوز فرصت و قدرت برخاستن را در خود نیافته بود که مهران گامی به سوی او پیش رفت. خم شد و محکم بازویش را گرفته، از زمین بلند کرد و بدون

اینکه رهایش کند، به سمت ساختمان راه افتاد.
 تمام بدن سارا می لرزید، تنش زیر باد و باران شدید
 خشک شده بود. قدم هایش زمین را حس نمی کرد
 با آن بدن کرخت شده، توان راه رفتن هم نداشت.
 از لرزشی که بازوی دخترک زیر

ن

512

انگشتا

قدرتمندش داشت متوجه ضعفش شده بود. برگشت و
 نگاهی به تن لرزان او انداخت. به سرعت بازویش
 را دور کمر سارا حلقه کرد و از زمین بلندش نموده،
 زیر بغلش نگه داشت!

او را تا داخل ساختمان برد و روی زمین گذاشت
 مهتاج خانم و بقیه نیز به دنبال آنها وارد شدند.
 داشت نفس نفس می زد. برای لحظه ای پشتش را به
 سارا کرد و چند نفس عمیق کشید. بعد در حالیکه به
 طرف سارا برمی گشت، صدایش فریاد شد:
 -بگو ببینم چه مرگته؟! ...!

اما همین که نگاهش به سارا افتاد، بقیه حرفش را
 بلعید، یک آن جا خورد. صورت سارا غرق خون و
 بلوز سفیدش قرمز شده بود. نگران
 ز

قرم ی خشمش

را کم رنگ تر کرد. به چشمانش نگاه کرد؛ چقدر
 مظلومانه به او دوخته شده بود! هیچ کس جلوتر نمی

513

آمد گویا بدشان نمی آمد کسی پیدا شود و این دختره
 خیره سر را کمی ادب کند.

مهران خود جلوتر رفت و دستش را به طرف
 صورت سارا برد تا ببیند چه بلایی سرش آمده...
 سارا با ترس صورتش را پس کشید و کاملاً غیر
 ارادی دستش را مقابل صورتش گرفت! تا آن روز
 او را تا آن حد عصبانی ندیده بود. مهران دمی صبر
 کرد و بعد دستش را گرفته، پایین کشید و بی توجه
 به چشمان رنجیده ی او نگاهی به صورتش انداخت.
 از بینی اش خون می آمد و با آب بارانی که از سر

و صورتش می ریخت قاطی شده و موجب چنان وضع نامناسبی شده بود. چند لحظه ای اخم آلود نگاهش کرد، سارا همچنان می لرزید و چانه ظریفش از لرزش نمی ایستاد. زمان طولانی در هوای طوفانی زیر باران نشسته بود، رو به مهتاج خانم کرد و گفت:

-ببرش حموم، فقط یه دوش آب گرم بگیره .
مهتاج خانم که داشت حرص می خورد، نزدیک

514

سارا آمد و دستش را گرفت. با لحن سرزنش باری گفت:

-ببین چه بلایی سر خودت آوردی؟! !
دست از دست مهتاج خانم کشید و رو به مهران ایستاد، این همه تن به خطر نداده بود که دست خالی راهش را بکشد و برود. ولی در واقع نمی دانست هم چه بگوید تا این موجود عصبانی و پر اخم را آرامتر کند، فقط می دانست با این روش او را برخواهد گرداند ولی اینکه بعد چگونه نگاهش دارد،

در دو دوتای ذهنش بلد نبود. مهران سری تکان داد،
واقعا نمی دانست با این موجود چه کند! هر کاری
کرد لحنش آرامتر نشد و همانطور عصبی گفت:
-سارا خواهشایه کم لجبازی رو بذار کنار و برو
دوش بگیر. کل تنت داره می لرزه، یه ذره حالت
بهتر بشه میام تو اتاقت باهم حرف می زنیم.
نفس سارا راحت تر پس داده شد:
-پس اینجا می مونی؟

دست مشت شده اش را به پای خود کوبید، چقدر

515

حرص می خورد که وروجک به هدفش رسیده
باشد، محکم گفت:
-با این حالی که داری ببینیم کلا امشب کسی می
تونه بخوابه؟

و رو به مهتاج خانم کرد:

-یه لیوان شیر گرم هم بدید بخوره!
بعد از رفتن آنها نگاهی به رحمن و بقیه انداخت و
خشم فروخورده اش را سر آنها خالی کرد:

-چرا از همون اول بهم نگفتید؟
و چون کسی جواب نداد، صدایش بلندتر شد:
-با شما هستم منتظر بودید بمیره، خبرم کنید. اون
بچه است! شما چی؟! فکر نکردید بلایی سرش می
یاد!

تا آن زمان با چنان لحنی با آنها صحبت نکرده بود
اصلا کسی صدای بلندش را نشنیده بود. منیر و
صفورا با تعجب و شرم نگاهش می کردند. اما
رحمن سرش پایین بود. مهران رو به او کرد:
-آقا رحمن از شما یکی انتظار نداشتم چرا از

516

همون اول نیومدی بهم خبر بدی؟
رحمن آهسته گفت:
-راستش فکر کردیم خودش از خر شیطون پایین
می یاد. سرش که بشه می یاد تو!
سپس کلافه دستی به سر و روی خیشش کشید و
ادامه داد:
-اگه قرار باشه برای هر کدوم از خرابکاری های

این دختره مزاحم شما بشیم که...

و با خستگی سری تکان داد:

-لااله الا الله

و ساکت شد.

مهران با تأکید گفت:

-این با بقیه موارد فرق می کرد اینکه خرابکاری

هاش مربوط به شکستن شیشه و شاخه و غیره باشه

خیلی فرق می کنه با اینکه زیر طوفان بشینه...

رحمن حرف دکتر را قطع کرد:

-آقای دکتر شما مدتی بود باهاش حرف نمی زدی

517

می گفتم دیگه کاری به کارش ندارم. برا همین فکر

کردیم شاید اصلاً نیای!

مهران عصبی جواب داد:

-شما حق ندارید بجای من تصمیم بگیرید. به من

اطلاع می دادید اومدن و نیومدن به عهده ی خودم

در این صورت اگه اتفاقی هم می افتاد گنااهش گردن

من بود، نه شما.

دستی میان موهای خیشش کشید و قاطعانه گفت:
-بهبتره برید دعا کنید بلایی سرش نیاد وگرنه هیچ
کدومتون رو نمی بخشم!

سردرد هم کلافه اش کرده بود. مقابل پنجره ایستاد و
به بارانی که گویا قصد بند آمدن نداشت، نگریست
یک لحظه نگاهش به تازی افتاد که بیرون همچنان
زیر باران مانده بود، به طرف در رفت. آن را باز
کرد و تازی را به داخل ساختمان آورد. سگ بیچاره
سر تا پا خیس بود، کمی خود را تکاند ولی هنوز
قطرات آب از سر و رویش به زمین می چکید. به
پشت سرش نگاهی انداخت. همه سرجایشان ایستاده،

518

خشکشان زده بود!

با صدای آرامی به منیر گفت:

. -یه پارچه ای ، حوله ای بیار روی تازی بندازم

حیوون زبون بسته زیر بارون یخ کرده!

طلسم سکوت شکست:

-همین الان .

رحمن به او نزدیک شد و گفت:

-ممکنه طوریش بشه؟

لب زد:

-کی؟! !

کلافه گفت:

-سارا دیگه !

نفس عمیقی کشید و گفت:

-نمی دونم، امیدوارم که طوریش نشه !

پرسید:

-امشب اینجا می مونی؟

مهران با اشاره سر پاسخ مثبت داد . رحمن گفت:

519

-من هم می مونم اگه کاری پیش اومد، بهم بگو !

دکتر به چهره گرفته و درهم رحمن نگاه کرد و زیر

لب گفت:

-ممنون

منیر پارچه ی تمیزی آورده و به او داد. مهران شروع به خشک کردن تازی نمود در همان حال

خطاب به منیر گفت:

-یه چیزی هم بیار بخوره !
 با شنیدن صدای رعد و برق، به طرف پنجره رفت
 نمی توانست تمرکز کند با خود فکر می کرد، عجب
 اتفاقی؟ شاید خود نیز در به وجود آمدن این حادثه
 مقصر بود! یعنی زیادی سخت گرفته بود؟! باید
 زودتر کوتاه می آمد؟ مگر چقدر از روز مسابقه می
 گذشت؟ حدود ده روز، نه کمی بیشتر، فعلا برای
 حساب کردن هم حوصله نداشت.

حتی نمی دانست وقتی به اتاق او می رود، چه
 برخوردی باید داشته باشد. رفتار سارا او را تا حد
 انفجار عصبانی کرده بود ولی یادآوری نگاه مظلوم

520

و رنگ پریده اش آبی می شد بر آتش خشمش!
 ولی یک چیزی بد جوری روی مخش راه می رفت؛
 چه عاملی سبب شده بود که این بی توجهی این همه
 برای سارا مهم شود؟! می توانست به سادگی از
 روی آن بگذرد و به کارهای معمولش پردازد!! می

توانست این را نقطه عطفی در برخورد او ببیند؟
صفورا مخاطب قرارش داد:

-آقای دکتر بیایید سرتون رو خشک کنید .
مهران نگاهی به او انداخت و حوله ای را که به
طرفش دراز شده بود با گفتن «متشکرم». گرفت.
فورا گفت:

-براتون یه لیوان شیر گرم روی میز گذاشتم .
-ممنون

صفورا کمی پا به پا شد، بعد با سری پایین گفت:
-آقای دکتر ، سارا فقط یه بچه است درسته شلوغ
، درسته با بقیه فرق داره ولی دختر بدی نیست!
و چشمان نگرانش را به دکتر دوخت:

521

-زیاد بهش سخت نگیرید !!
مهران درحالیکه سعی می کرد، تبسمی بر لب آورد،
فقط در پاسخ سری تکان داد. کم پیش می آمد کسی
از سارا دفاع کند، برایش جالب بود. چند دقیقه ای
گذشته بود که مهتاج خانم رسید و گفت:

-سارا تو اتاقشه !

پرسید:

-خون بینی اش بند اومد؟

مهتاج خانم با ناراحتی گفت:

-بله بند اومد، دوش هم گرفت، شیر هم دادم خورد ولی؟...

-ولی چی؟ !

-چند روزی بود سرفه می کرد، فکر کنم حالا هم زیاد حالش خوب نباشه!

پله ها را بالا رفت و چند ضربه به در اتاق سارا نواخت. قبل از اینکه منتظر اجازه ورود باشد، در را باز کرده وارد اتاق شد.

522

سارا کنار تختش نشسته بود. با دیدن او سریع از جایش بلند شد. تمام سعی مهراں برای آرام بودنش با دیدن سارا بر باد رفت. سعی می کرد به او نزدیکتر نشود؛ می ترسید کنترل خود را از دست داده برخورد بدی داشته باشد. واقعا که چوب خط

خطاهایش پر بود!! به سمت پنجره رفت چشمانش را برای لحظه ای روی هم گذاشت ، سعی کرد بر خود مسلط گردد. دستانش دوباره مشت شده بود. رویش را به طرف سارا برگردانده تکیه اش را به پنجره داد و در حالیکه کلمات جویده جویده از دهانش خارج می شد، گفت:

-خب بگو ببینم ! چی می خواستی بگی؟ !
سارا سکوت کرده بود. پاسخی در کار نبود! مهران عصبانی گفت:

-مگه نمی خواستی حرف بزنی؟ مگه این بازی رو راه ننداختی که من به حرفات گوش کنم؟ خب بگو دیگه منتظر چی هستی؟
همچنان بر سر سکوتش بود. سرش را پایین انداخته

523

و اصلا هم به او نگاه نمی کرد. مهران تحمل سکوت نداشت، اعصابش زیادی از دست این وروجک متشنج بود. صدایش بالا رفت:
-منتظرم... حالا اینجام برای شنیدن حرفات. یالا !!

از شنیدن صدای بلندش، تکانی خورد و قطرات اشک به آرامی روی گونه اش جاری شد. رحمی در کار نبود! مهران عصبانی تر از آن بود که احساساتی شود. همانگونه با صدای بلندی گفت:
 -تو خجالت نمی کشی؟ اصلا ببینم تو غیر از کارهای اشتباه، کار دیگه ای هم بلدی انجام بدی؟ فکر کردی تا کی همه باید به خاطر تو ناراحتی بکشند؟ شدی یه در دسر! این چه کاری بود کردی؟ هان! جواب بده... خیلی خودخواهی سارا، خیلی خودخواه!!

نه تکان می خورد و نه به او نگاه می کرد و نه حرفی می زد، ساکت و بی حرکت سر جایش ایستاده بود. فقط قطرات اشک بودند که از چشمانش چکیده از صورتش پایین آمده و از چانه اش روی یقه ی

524

لباسش می ریخت حتی سعی در پاک کردن اشکش هم نمی کرد. مهران کلافه و خشمگین گفت:
 -آخه من با تو چی کار کنم؟ بهت چی بگم؟! !

و با فریاد ادامه داد:

-د، یه چیزی بگو!!

گریه سارا به هق هق خفه ای تبدیل شده بود، زیر لب و آهسته گفت:

-آخه... نمی دونم چی بگم!!!

دستش را روی سر خود گذاشت تا از انفجار ناگهانی آن جلوگیری کند! با صدای خشاری که ناشی از خشم بی نهایتش بود، گفت:

-اگه نمی دونستی چی بگی! این چه غلطی بود، کردی؟

اوف مهران زیادی عصبانی بود! دید اگر همچنان ساکت بماند عواقب ناجوری پیش رو خواهد داشت سرش را بلند کرد و با دستپاچگی و لحن ملتمسانه ای گفت:

-می دونم چی می خوام بگم! اما نمی دونم چه

525

طور بگم. به چه زبونی بگم؟

دستانش می لرزید و ضربان قلبش در بالاترین حد

ممکن می‌تپید. از شب نمی‌ترسید. از تاریکی نمی‌ترسید. از حیوانات درنده، از بلندی، خطر، از هیچ‌یک نمی‌ترسید ولی حال از این پسر روبرویش می‌ترسید، چرا اینقدر سخت گیر بود؟!!

مهران کمی صدایش را آرام‌تر کرد:

-مگه تو یه زبون بیشتر هم بلدی؟!!

لحن ملایمش به او جرأت بخشید، با تکان دادن سر جواب منفی داد. مهران گفت:

-خب، پس به همون زبون بگو!

سارا نگاهی به اطراف اتاق انداخت، نگفت از این... زبان چند بار استفاده کرده ولی نتیجه‌ای بخشیده باید راهی پیدا می‌کرد! چقدر هم چشمانش می‌سوخت. دلش خواب می‌خواست! ولی این همه زحمت نکشیده بود تا نصفه رهایش کند. در حالیکه چند سرفه کوتاه می‌کرد، به طرف میز کوچک کنار تختش رفت. روی آن خط‌کش کوچک ریاضی قرار

داشت، یک خط‌کش کوچک سی‌سانتی، آن را

برداشت و به طرف مهران رفت و خط کش را به طرف او دراز کرد:

-بگیرید !!

متعجب به او و خط کش نگاه کرد و آن را گرفت و گفت:

-خب، چی کارش کنم؟

در چشمان مهران نگریست و گفت:

-من به هر زبونی ازتون معذرت خواستم، قبول نکردید. خواهش، تقاضا، التماس، فقط همین راه مونده.

سپس دستانش را در مقابل مهران گرفت:

- - بزنیذ ولی ببخشید !

خب قبلا تجربه این یکی را داشت، شاید افاقه می کرد.

مهران به صورت غرق در اشکش نگاه کرد و دستانی که مقابلش می لرزیدند، چشمان سارا پر از صداقت و معصومیت بود، اصلا کی از این چشم ها

دروغ و دغل دیده بود؟ نگاهش عمق بیشتری گرفت، کوچولوی تخیلی که زیادی جسور و بی پروا بود، نفهمید چه شد که خشمش به یک باره فروکش کرد شاید سادگی حرف سارا، شاید نگاهش و شاید خیلی چیزهای دیگر که در آن لحظه برایش معنا نداشت... اما یک چیزی مسلم بود، دوست داشتنی بود! با همه شلوغ کاری هایش، با همه اشتباهاتش، با همه شر و شورش، با جیغ و دادش و حتی حرف گوش ندادن هایش!! گفت:

-اگه من حتی یه درصد احتمال می دادم که تو با این کارها درست می شی خیلی وقت پیش اقدام می کردم!! ولی... این راهش نیست...

و در حالیکه خط کش را از همانجا به روی تخت سارا پرت می کرد، گفت:

-دستات رو هم بیار پائین .

دستانش را پایین آورد و زیر لب زمزمه کرد:

-ولی من فکر کردم ...

مهران مابین کلام او پرتحکم گفت:

-عجب! چقدر جالب! پس تو فکر هم می کنی؟
و با این حرف در صورتش خیره شد.
با پایین آمدن تن صدای او، گریه اش بند آمده بود
ولی پاسخی نداد. از قبل می دانست کلی باید
سرزنش تحمل کند، قدرت تحملش را داشت که اقدام
کرده بود. اصلا قدرت تحمل هر چیزی را داشت
غیر از قهر کردن او!!
مهران با طعنه افزود:
-اگه شما گاهی از مغزتون استفاده هم می کنید
چطور به فکر مبارک نرسید که ممکنه اون بیرون
توی سرما زیر بارون چه بلایی سرتون بیاد؟
زمزمه وار گفت:
-زیاد مهم نبود .
با اخمی در پیشانی گفت:
-این حرف یعنی چی؟
قیافه سارا درهم رفت:
-مگه خودتون نگفتید من یه در دسر هستم . خب یه

در دسر کمتر ، بهتر!

سری به تاسف تکان داد و حرصی گفت:

-واقعا که سارا ، آدم می مونه، بهت چی بگه؟ !

سارا نگاهش را به طرف او دوخت و گفت:

-حالا چی؟ منو می بخشید؟

اخمی کرد:

-مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟

و فکر کرد اگر این بار بگوید، نه! حتما باید برود از

بالای کوهی، ته دره ای، جایی پیدایش کند. البته

!خود نیز می دانست خیلی پیش تر بخشیده بودش

ولی می خواست این میخ را محکم بکوبد؛ باید می

فهمید می تواند روی مابقی روابطشان امیدوار باشد

یا نه؟! می خواست بداند، اصلا چیزی هست که

برای این دختر اهمیت داشته باشد؟ راهی هست

برای سر به راه کردنش...

چشمان سارا برای لحظه ای برق زد. مهران گفت:

-البته به شرطها و شروطها، باید عواقبش رو تحمل

کنی!

530

به سرعت پاسخ داد:

-هر چی باشه قبول !!

مهران سری به تاسف تکان داد:

-هر چی؟ شاید سخت باشه !!

با خوشحالی جواب داد:

-بله هر چی؟ حتی اگه بهم بگید یک سال سوار

اسب نشو، نمی شم، قول می دم!

مهران تویخ گرانه گفت:

-چرا قولی رو می دی که بعدا نتونی بهش عمل

کنی؟ تو قبلا" در این مورد شکست خوردی!

بغض کرده گفت:

-اون موقع فرق می کرد .

-چه فرقی؟

-نمی تونم بگم !!

با تأسف گفت:

-فرقش این بود که اون موقع مسابقه بود و نمی خواستی هیچ کس غیر از خودت برنده مسابقه باشه

531

، درسته؟ همین بود دیگه! خب، حالا فکر نمی کنی تو یه سال آینده دوباره مسابقه برگزار خواهد شد؟ سارا در حالیکه سعی می کرد، لحن قاطع و قانع کننده ای داشته باشد، گفت:

-به خدا، اگه بگید سوار نشو ، نمی شم. حتی اگه هزار تا مسابقه هم برگزار بشه! مهران نفس عمیقی کشید:

-نه چنین چیزی ازت نمی خوام. باید راجع به مجازاتت فکر کنم!! ولی قبلش باید یه چیزی رو بهم بگی.

با کمی احتیاط گفت:

-چی رو؟

خیلی جدی و محکم گفت:

-اینکه اون روز که از اسب افتادی، کجا رفته بودی؟ چرا دیر کرده بودی؟ بعضی روزها که از

صبح تا عصر نیستی و اکثرا هم با اسب می ری،
 کجا می ری؟
 غافلگیر شد، داشت دو دوتا می کرد که پاسخ دهد یا

532

نه! ولی مهران با تأکید گفت:
 -اگه می خوای دوباره روابطمون مثل گذشته بشه ،
 باید جواب این سؤالم رو بدی!
 سرش را پایین انداخت . مهران قاطعانه گفت:
 -اما یادت باشه کلمه به کلمه ات باید راست باشه !
 رنجید:

-من هیچوقت دروغ نمی گم .
 بعد کمی جدی تر گفت:
 -ولی باید قول بدید وقتی دونستید مانع رفتنم به
 اونجا نشید.
 مهران گفت:

-من چنین قولی نمی تونم بدم چون نمی دونم چی
 می خوای بگی ولی می تونم بهت قول بدم که خوب
 به حرفات گوش کنم بعد تصمیم بگیرم.

سرفه ای کرد و گفت:

-میرم دیدن سمانه !

بهتزده شد:

533

-چی؟! دیدن سمانه؟

سارا با سر جواب مثبت داد . مهران گفت:

-اونجا خیلی دوره، چطور تنها می ری و برمی
گردی؟

-با اسب سه ساعتی راه هست ولی من به تاخت می
رم و به تاخت برمی گردم حدود دو ساعت و نیم
طول می کشه تا برسم. برا همین صبح زود راه
میافتم و گاهی عصر دیر می کنم.

و در حالیکه چشمانش نمزده شده بود، ادامه داد:

-آخه دلم برایش تنگ می شه !

با تعجب گفت:

-ولی تو نمی گی این همه راه برای یه دختر تنها
خطرناکه؟!!

با قیافه حق بجانبی پاسخ داد:

-من که لباس پسر و نه می پوشم همه فکر می کنن
یه پسر م!

متفکر سری تکان داد:

534

-پس اینطور

سارا با التماس گفت:

-تو رو خدا ، مانع رفتنم نشید .

همراه با آهی گفت:

. -باشه حالا فکرش رو نکن بعدا یه کاریش می کنم

بهتره بری خوابی!

و بعد کمی جدی تر ادامه داد:

-ولی کار امروزت یه اشتباه بزرگ بود !!

چشمان سارا برقی زد، همیشه می گفت که از انجام

هیچ کاری پشیمان نشده!! حالا هم از همان مواقع

بود:

-ولی دیدید که موفق شدم !

وای که چقدر دلش می خواست گوش این فسقل بچه

را بیچاند. پشتش را به او کرد تا نتواند لبخندی را

که بی اراده روی لبانش نشسته است، ببیند. بعد در حالیکه به زور اخم کرده بود، برگشته نگاه کرد. رنگ سارا پریده و چشمانش گود رفته بود. طبق عادت همیشگی خواست دستش را روی پیشانی سارا

535

بگذارد تا تبش را چک کند. اما همین که دستش را بالا برد، سارا، صورتش را با ترس پس کشید، از این پسر چیزی بعید نبود!!

مهران مکث کوتاهی کرد، باورش نمی شد دخترک تا این حد از او بترسد، آرامتر دستش را روی پیشانی او گذاشت. تب داشت. آهسته گفت:

-خدا کمک مون کنه، حالا بهتره استراحت کنی!

وقتی از اتاق خارج شد با تعجب دید که همه پشت در اتاق سارا ایستاده اند. لبخندی زده گفت:

-مثل اینکه امشب کسی خیال خوابیدن نداره!

و بعد رو به مهتاج خانم کرده، گفت:

-کیف قدیمی معاینه من هنوز اینجاست؟

-بله داخل اتاق خودتونه.

-بسیار خب ، با من بیایید یه تب بر بدم ببرید سارا
 بخوره هر نیم ساعت بهش سر بزنید اگر دیدید تبش
 بالاست منو بیدار کنید . تأکید می کنم حتما بیدارم
 کنید. احساس می کنم حالش خوب نیست!
 و بعد رو به رحمن کرد:

536

-شاید لازم باشه بری از مطب یه چیزهایی رو
 بیاری!
 -باشه هستم .

به سوی اتاقش رفت . مدتی بود به آنجا نرفته بود
 ولی تمیز و مرتب بود. روی تخت دراز کشید. اما
 هنوز سردرد داشت به اتفاقات آن شب اندیشید و با
 خود زمزمه کرد:

-عجب شبی بود !

و بعد در حالیکه به پهلو می چرخید، سعی کرد این
 فکر را که هنوز هم ادامه دارد از سرش بیرون کند
 حرف آخر سارا دوباره در گوشش پیچید « ولی.
 دیدید موفق شدم». خنده اش گرفت، « عجب دختر

سمجی»!

حال باید چه می کرد و چه رفتاری با او در پیش می گرفت؟! نمی خواست طعم این موفقیت زیاد در مذاق او خوش بیاید؛ در این صورت باید مکرر شاهد چنین رفتارهایی باشد. محرومیت از اسب سواری؟ نه این کار را یک بار آزموده بود و پاسخی نگرفته

537

بود. دوست داشت تصمیمی بگیرد که مجازات محض نباشد حداقل فایده ای هم داشته باشد. از جا برخاست و شروع به قدم زدن کرد، خواب که حسابی از سرش پریده بود! مدتی گذشت. حساب زمان را در دست نداشت. یک لحظه به فکر کتاب های مکالمه انگلیسی افتاد. فکر خوبی بود بهترین فرصت برای اینکه سارا را وادار کند انگلیسی را در حد مکالمه بیاموزد. می دانست سارا بقدری بازیگوش است که معمولاً غیر از کلاس و رفع تکلیف جای دیگری درس نمی خواند! با خود حساب کرد چهار کتاب کوچک انگلیسی هرکدام شش درس

که برای طول مدت یک هفته مناسب است بنابراین چهار هفته طول می کشد. ولی چه تضمینی هست که آنها را بخواند و خوب یاد بگیرد؟

«خب یکم سختگیری بهش بد نیست.» و تصمیمش را گرفت. او را مجبور می کرد حبس یک ماهه ای را در اتاقش تحمل کند و طی این مدت کتابها را بخواند یعنی هر هفته یک کتاب. اگر در طی هفته

538

کتابها را خوب یاد می گرفت جمعه می توانست از اتاق خارج شده و از روز تعطیل استفاده کند وگرنه مجبور بود جمعه را نیز در جبران کم کاری به مطالعه پردازد!!

از تصمیمش راضی بود. حالا می ماند یک مطلب دیگر، آن هم رفتن او دیدن خواهرش... صدای در افکارش را از هم گسست. نگاهی به ساعت کرد، دو ساعتی می شد که به اتاق آمده بود در را گشود چهره ی نگران مهتاج خانم نشانگر خبر بدی بود:

-آقای دکتر، سارا داره تو تب می سوزه، حالش اصلا خوب نیست!

انتظار شنیدن این حرف را داشت. آدم سالم دو ساعت زیر باد و باران مریض می شد چه برسد به او که سرماخوردگی هم داشت!

با نگرانی به سوی اتاق سارا رفت. دست روی پیشانی اش قرار داد، چقدر داغ بود! دیگر انتظار تب به این شدیدی را نداشت، صدایش کرد:

539

-سارا... سارا؟! !

خوابی در کار نبود. رو به مهتاج خانم کرده، گفت:
-سریع آب ولرم بیارید.

و بعد در حالیکه لحاف را از رویش کنار می کشید، گفت:

-به آقا رحمن هم بگید بیاد اینجا.

جوراب های سارا را از پایش در آورد و با خود اندیشید حتما خیلی بی حال بوده که این چنین خوابیده، صدای رحمن را شنید که کمی خواب آلود

می نمود:

-چی شده؟

-برو مطب، کیف دستی منو بردار و اینایی رو که
می گم داخلش بزار و سریع بیارشون اینجا!
رحمن که با دیدن اوضاع پیش آمده خواب از سرش
پریده بود، گفت:

-حتما "

لیست لوازم مورد نیاز را سریع یادداشت کرده،
دست او داد. مهتاج خانم با ظرفی پر از آب ولرم به

540

داخل اتاق آمد، دکتر پرسید:

-دستمال هم آوردید؟

-بله

مهران دستمال را برداشته خیش کرد و آن را روی
صورت و پیشانی سارا کشید. در همان حال گفت:

-مهتاج خانم پاشویه اش کنید!

-بله، چشم!

سارا سنگین و ناجور نفس می کشید مانند این بود که

هوای داخل ریه هایش قصد خارج شدن نداشتند.
 صفورا هم آمده بود، پرسید:
 -می تونم کمکی کنم؟!
 مهران بدون اینکه صورت او را نگاه کند، گفت:
 -آره، برو از اتاقم اون کیف قدیمی منو بیار!
 گوشی را روی سینه اش گذاشته، گوش داد اوضاع
 بدتر از آنی بود که فکر می کرد، گفت:
 -قرصی که بهتون دادم به سارا دادید؟ خورد؟
 مهتاج خانم گفت:

541

-بله

یک ربع نشده رحمن با وسایل برگشت. نفس نفس
 می زد. معلوم بود تمام مسیر رفت و برگشت را
 دویده، کیف را از دستش گرفت و تشکر کرد. لوازم
 داخل آن را بی توجه به زمین ریخت و هر دارویی
 را که به نظرش مناسب می آمد، جدا کرد...
 صبح شده بود. همه خسته بودند ولی تب سارا قطع
 نمی شد. حتی چشمانش را نیز باز نکرده بود. نمی

توانست رهایش کند و برود، رو به رحمن گفت:
 -برو در مدرسه رو باز کن بچه ها برن تو ، به
 ابراهیم هم بگو زود بیاد اینجا، باهاتش کار دارم.
 وقتی ابراهیم رسید. مهران شرایط سارا را گفت و
 خواست که آن روز کلاس را در غیابش اداره کند و
 دروسی که مقرر بود آن روز تدریس شود به او
 گوشزد کرد. ابراهیم به راحتی می توانست کلاس را
 اداره کند، هر چند این دوست قدیمی بیش از یک
 دوست قدیمی دلش شور سارا را می زد.
 هر چند طرفهای ظهر مختصری تب سارا کاهش

542

پیدا کرده بود ولی هرچه به عصر نزدیکتر می شد
 دوباره تبش بالاتر می رفت. بهبود چندانی در
 وضعیتش مشاهده نشده بود . مهران امیدوارانه فکر
 می کرد وقتی داروها در بدنش اثر کند، حالش بهبود
 خواهد یافت ولی این چنین نمی شد. تمام روز حتی
 یک بار نیز چشمانش را باز نکرده بود. خوب می
 دانست سارا نیاز دارد در بیمارستان بستری شود،

ولی امکان بردنش وجود نداشت. حتی ذخیره سرمش هم تمام شده بود؛ به علت وزن سنگین سرم همواره تعداد محدودی را همراه می آورد. روز سختی را پشت سر گذاشته و تمام روز بالای سر سارا بود خود را به خاطر اتفاقی که افتاده بود مقصر می دانست و عصبانی بود. تمام روز فرصت داشت در چهره ی بیمار او بنگردد. جای انگشتانش طوری روی صورت سارا نقش بسته بود که میشد دانه دانه آنها را شمرد و این موجب عذاب وجدانش می گردید، در باورش نمی گنجید که با یک بچه چنین رفتار نادرستی کرده باشد ولی آن لحظه حجم

543

عصبانیت به عقلانیتش چربیده بود. پشت انگشتش را آرام روی موها و گونه اش حرکت داد، هر چند شلوغ بود، هر چند لجباز بود، هر چند کارهای عجیب و غیر قابل قبول انجام می داد ولی یک بچه بود، بچه ای که گاه کارهای غیر منتظره اش عجیب عصبانی اش می کرد ولی خب نباید یادش می رفت

که دست کم دوازده سال از او بزرگتر است و باید خیلی منطقی تر برخورد کند. شاید تا آن روز فرصت نداشت تا این حد در رفتار و چهره این دختر بچه که با چشمان بسته بینهاست معصوم شده بود، دقت کند و فکر کند. یعنی کی قرار بود عاقل شود و به عاقبت کارهایش فکر کند؟ از صبح بارها زبانش نا مفهوم به هذیان چرخیده بود و نام های متعدد به زبان آورده بود، از مامان و بابا! و سمانه گرفته تا دکتر و با کمال حیرت مهران سارا هرگز او را به نام نمی خواند و مثل سایر اهالی دکتر خطابش می کرد ولی هذیان تکرار افکار روزانه هر انسانی است و نشان می داد این اسم هم

544

در ذهنش از اسامی قابل تکرار است. دیگر نمی دانست چه کند، هر چه دارو و درمان بلد بود به کار گرفته بود. اما هیچ کدام جوابگو نشده بود، اعصابش واقعا خرد بود حس می کرد وقتی قادر نیست یک تب بیمار را پایین آورد، به چه درد

می خورد؟

دست به دامان خدا شد. به نماز ایستاد، سر به سجده نهاد و از خداوند سلامتی اش را خواست و قول داد اگر حالش خوب شود بیشتر مراقبش باشد و مهربانتر شود و با حال بهتری بالای سرش نشست دستش روی گیسوان موج و بلند او سر خورد، باور چنین موهای بلندی را نداشت؛ کلاه پسرانه اش کل موهای دخترانه اش را پوشش می داد. پیشانی اش را لمس کرد و از دمای بالایش برای چندمین بار سری تکان داد، اگر دفعات قبل که برای تقاضای بخشش آمده بود، قبول می کرد بی شک در این شرایط ناجور نبود. لب زد:

-سارا؟ سارا جان؟ بیدار شو دیگه! تو که عادت به

545

خواب نداری!

چشمان بسته و صورت بی حرکتش جواب تلخی بود، صورتی که از صبح بارها اعتراف کرده بود خیلی زیباست، خیلی زیبا و ظریف! جدا باورش نمی

شد که تا آن روز متوجه این همه زیبایی اش نشده
 بوده، در واقعا لباس و کلاه و رفتار و چهره
 طلبکارش اجازه نمی داد، ظرافت های وجودی یک
 دختر چهارده ساله نمود پیدا کند.

هوا تاریک شده و حال سارا تغییر محسوسی نکرده
 بود. مهتاج خانوم پیشنهاد کرد:

-آقای دکتر ، شما برید استراحت کنید من کنارش
 می مونم. خیلی خسته شدید.

ولی پیشنهاد مهتاج خانوم قویا رد شد:

-نه، نمی تونم برم... نگرانشم .

مهتاج خانم آهسته و محتاط گفت:

-ما برا پایین آوردن تب جوشونده هم داریم، اجازه

می دین درست کنم؟

سری به علامت مثبت تکان داد، به هر چیزی برای

546

بتر شدن حالش چنگ می زد. تمام طول شب آرام
 آرام جوشانده و داروها را با قاشق دهان سارا ریخته
 و تا جایی که امکان داشت از داروهای تزریقی هم

استفاده کرده بود. روز دوم هم اداره کلاس به ابراهیم سپرده شد، دو شب متوالی بالای سرش بیدار بود، چشمانش از خستگی باز نمی شد. یک بار که مچ سارا را در دستش گرفته بود تا نبضش را چک کند، خوابش برد.

دستش همچنان در دست مهران بود که چشمانش را گشود و با تعجب به مهران و اطراف اتاق خیره شد. کمی گنگ بود و نمی توانست از موقعیت سر در بیاورد. نگاهش روی معلمش خیره بود که سر بر تختش داشت و خوابش برده و مچش را هم سفت چسبیده بود. به صورت بی حالش تبسمی رنگ بخشید، بعد از چندین روز متوالی قهر بودن، این بهتر از عالی بود.

با تکان مختصری که دستش خورد، از خواب بیدار شد. نگاهی به سارا انداخت که چشمانش باز بود و

547

هر چند خیلی بی رمق، ولی نگاهش با او بود، تکانی به خود داد و با خوشحالی دست روی پیشانی

سارا گذاشت، اندکی گرم بود ولی خوشبختانه دیگر داغ نبود. بعد از دو روز بد بودن حالش با تمام وجود نگرانش شده بود، دست زیر گردنش نهاد و کمی بلندش کرد و سرش را به شانه اش چسباند و لب زد:

-خدایا شکر ت .

سرش را فاصله داد و پرسید:

-سارا؟ خوبی؟

خوب بود؟ صدایش را می شنید ولی باور همین یک دم برایش سنگین بود، هر چند این روزها دیگر آنقدر بزرگ شده بود که معنی محرم شدن را کاملاً بفهمد ولی حتی در کنج عقب ذهنش هم نمی گنجید که روزی این آغوش ولو خیلی خیلی کوتاه را تجربه کند. مهران با همان دست زیر گردنش کمی تکانش داد:

-صدامو می شنوی؟

لبهای خشک شده اش را تکان داد:

- او هوم

نفس راحت مهران رها شد و پشت گردنش را فشرد:

-دیگه از این کارا نکن، هیچوقت. تا حالا اینقدر

نگرانی نکشیده بودم.

همچنان گیج بود:

-مگه چی شده؟ ...

یعنی باز کار بدی کرده بود و نفهمیده بود و یادش

هم نمی آمد؟ و ادامه حرفش را نتوانست بگوید و

سرفه کرد.

مهران نفس راحتی کشید و لیوان آب را برداشت و

به سمت دهان دخترک برد. هر چند، چند جرعه با

اشتیاق خورد ولی بعد سرفه هایش شدیدتر هم شد

مهران قاشقی شربت سرفه به خوردش داد و سرش

را روی بالش گذاشت:

-آروم نفس بکش .

مهتاج خانم وارد اتاق شد و با دیدن چشمهای باز

سارا نگاهش پر از خوشحالی شد. در حالیکه مرتب

خدا را شکر می کرد، از همان دم در اتاق صدا کرد:

-سارا به هوش اومده !

کل اهالی خانه دو روز پر دلهره ای پشت سر گذاشته بودند و از به هوش آمدن این کوچولوی لجباز و شلوغ خوشحال بودند. بلافاصله همه به اتاق سارا آمدند. مهران نفس راحتی کشید و برخاست همین که تبش کنترل شده و به هوش آمده بود یعنی خطر از سرش رفع شده بود. رو به مهتاب خانم گفت:

-براش سوپ بیارید. لازم نیست کل بشقاب رو بخوره، کم کم بهش بدین. شیر گرم هم براش خوبه... مرتب باید مایعات گرم بخوره.

و سپس از بقیه خواهش کرد تا اتاق را ترک کنند بیمارش نیاز به استراحت داشت. سارا مبهوت گفت:

-این جا چه خبره؟ !

لحاف را تا دم چانه سارا بالا کشید و تبسمی زد:
... -دو روز بود داشتی تو تب می سوختی

استراحت کن.

چشمان بیمار سارا دمی روی هم نشسته بود که انگشت مهران کنار شقیقه اش را لمس کرد:
 -بیدار بمون یه چیزی بخور بعد خواستی بخواب .
 چشمانش را به سرعت باز کرد و خیره پزشکی دلسوزش شد. تازه یک چیزهایی یادش می آمد، آن شب کذایی و حال بدش و تب و... بعد حرف مهران بر تب دو روزه اش... آهسته پرسید:
 -یعنی دو روزه اصلا بیدار نشدم؟
 خندید:

-نه! تو بیدار نشدی و برعکس تو کسی تو این خونه نخوابید.

لبش را زیر دندان برد:

-ببخشید اذیتتون کردم .

لحاف رویش را مرتب کرد:

-زود خوب شی جبران می شه .

چند روزی از بیمار شدن سارا می گذشت و

خوشبختانه حالش رو به بهبود بود، کم کم می شد با او حرف زد، تمام مدت در اتاقش به سر برده بود و احتمالاً این مجازات برای سارایی که یک دم آرام و قرار نداشت کمی بی انصافی بود ولی باید تحمل می کرد، کارهایش در خور برخورد سختی بود.

تصمیمش را گرفته بود، در اتاقش را تقه کوتاهی زد و سعی کرد کمی چهره جدی تری به خود بگیرد و وارد اتاق سارا شد. با وجود بهبود نسبی حالش باز حرف گوش کن شده رو تختش مانده بود. از وقتی به هوش آمده بود، هر دفعه که پا به اتاقش گذاشته بود، سارا روسری سه گوش محلی به سر انداخته بود، هر چند گره نمی زد ولی کامل بدون حجاب هم نبود، شاید اگر می دانست آن سربند نازک زربافت تا این حد بر جلوه چهره پاک و بکرش می افزاید به بدون روسری بودن رضایت می داد. چشم از آن توری نازک گرفت و گفت:

-سلام، حالت خوبه؟

نشسته بود ولی سر جایش به احترام کمی جابجا شد:

552

-سلام، متشکرم . بهترم .

مهران در حالیکه صندلی کنار تخت سارا را پیش می کشید تا روی آن بنشیند، گفت:

-دهنت رو وا کن ببینم گلوتو .

برایش عادت نمی شد با اینکه هر روز با همین منوال معاینه شده بود ولی باز شرم داشت، ولی چاره ای هم نبود گوش ندادن به حرف این یک نفر عواقب زیاد خوبی نداشت. مهران سری تکان داد:

-خوشبختانه عفونت گلوت بهتر شده ولی سرفه هات بهتر نمی شن... یعنی بلایی سر خودت آوردی که تا مدتها باید تن به درمانش بدی.

نوک انگشتش را به لحاف رویش کشید و لب زد:

-مهم نیست، خوب می شه بالاخره .

کمر به صندلی داد و جدی تر گفت:

-خب، حالا بگو ببینم سر حرفت هستی یا نه؟

مکثی کرد و پرسید:

-در چه مورد؟

553

آنقدری برای خوب شدن این فسقلی بانمک استرس کشیده بود که دلش کمی مهربانی می خواست، کمی محبت، کمی دوستی ولی خب سارا بود نه هر کسی، کمی شل می گرفت، باید از فردا از نوک کوهی دره ای جایی جمعش می کرد، پس حالتش را حفظ کرد:

-در مورد عواقب کارت !

زیاد تعجب نکرد، این هم خانه ی چند ساله را می شناخت و می دانست به این سادگی ها کوتاه بیا نیست. در واقع منتظر بود. مصمم گفت:

-بله، البته، هرچی که باشه .

دست به سینه زد:

-خوبه، قبل از اینکه راجع به اصل مطلب صحبت کنم می خوام یه قولی بهم بدی.

بازم سریع گفت:

-نشینده قبول .

سخت توانست تبسمی را که گوشه لبش آمده بود،

مهار کند، در چشمان او خیره شد و گفت:
-اولا هیچ قولی رو نشنیده قبول نکن، بعد، می

554

خوام قول بدی دیگه همچنین کارهای اشتباهی رو
انجام ندی!

سارا با قیافه ی دلخوری گفت:

-آخه همه کارهای من از نظر شما اشتباهه،
کدومشون رو انجام ندم؟
سری به تاسف تکان داد:

-نه اینطور نیست، کی گفته همه کارهای تو
اشتباهه؟!!

و جدی تر ادامه داد:

-منظور من کارهایی هست که می دونی به
سلامتی تو آسیب می رسونه مثل کاری که چند شب
گذشته انجام دادی.

لبانش بی اراده جلو رفتند:

-ولی اگه اون کارو نکرده بودم که شما هنوز با من
حرف نمی زدید.

چیزی میان دلش به اندازه نوک سوزنی تکان تکان می خورد که زیاد برایش اسمی نداشت و اصولاً

555

چیز مزخرفی هم بود، اخم کوچکی هم کرد:
-خب، یه راه دیگه ای رو امتحان می کردی!
رنجیده جواب داد:

. -من هر راهی به فکر می رسیدم امتحان کردم.
خب موفق نشدم. این تنها راهی بود که مونده بود
نمی دونم شاید راه های دیگه ای هم بود ولی به فکر
من نرسید. فقط همین راه رو بلد بودم.
لحنش را اندکی ملایم تر کرد:

-اصلاً هم فکر نکردی عصبانی بشم و یه بلایی
سرت بیارم؟

سارا سرش را پایین انداخت:

-چرا؟! یه کم هم می ترسیدم. ولی دل رو زدم به
دریا گفتم هر چه باداباد.

مهران سری تکان داد، دقیقاً همین بود، سارا، خود
خودش! و بعد با بی حواسی گفت:

-راستی چی داشتتم می گفتم؟ این قدر حرف تو
حرف آوردی که یادم رفت!

556

و قیافه اش دوباره جدی شد:

-آها، یادم اومد! قول می دی که بعد از این بیشتر
مراقب کارات باشی دیگه، هان؟

خب چاره غیر از قول دادن نداشت، گفت:

-قول می دم !

چشم در چشم گفت:

-خیلی خب، پس بریم سر اصل مطلب !

و در حالیکه از صندلی برخاسته و شروع به قدم
زدن می کرد، ادامه داد:

-یادت هست که قرار بود دو ماه سوار اسب نشی

ولی عهد شکنی کردی؟!!

سارا لبش را زیر دندان برد و سری به تایید تکان
داد. مهران گفت:

-و یادت هست که می خواستی منو گول بزنی و با

لباس مبدل تو مسابقه شرکت کنی؟!!

شرمنده سرش را پایین انداخت و بغض کرده گفت:
-بله

557

ایستاد و توبیخ گرانه گفت:
-و این کار آخریت که برای جبران اون دو کار
قبلی انجام دادی بدتر از همه بود! برا همین من تنبیه
سختی برات در نظر گرفتم می تونی تحمل کنی؟
سخت؟ یعنی سخت گیری های قبلی اش آسان تر
بودند؟ در حالی که آب دهانش را قورت می داد، با
نگرانی گفت:
-چی؟

شمرده شمرده برایش گفت:
-خوب گوش کن! من تصمیم گرفتم یک ماه تو رو
داخل اتاق... یعنی تو باید یک ماه داخل اتاق
بمونی و بیرون نیایی!
همش همین؟ نفس راحتی کشید:
-یعنی زندونی دیگه!
عقب گرد زد و از پنجره بیرون را می نگریست که

لبخندش را مهار کند... برگشت و قاطعانه گفت:
-البته به چند دلیل ، اول اینکه فرصت داشته باشی

558

کمی راجع به کارات فکر کنی!
وسط حرف مهران پرید:
-ولی من همیشه اول راجع به کارام خوب فکر می
کنم!

ابروهایش را بالا داد:
-تازه راجع به کارات فکر می کنی نتیجه اش این
می شه اگه فکر نکنی چی می شه؟
طلبکارانه گفت:

-مگه نتیجه کارهای من چه جوریه؟ شما زیادی
سخت می گیرید.

پوزخندی زد:

-من زیادی سخت می گیرم؟ !
کمی شیطننت هم به لحن سارا افزوده شد:
-آره خب مگه آدم یه کمی دیر کنه چی می شه؟ یا

مثلا وسط محرومیت از اسب سواری یه روز سوار
اسب بشه چطور می شه؟ اصلا" با لباس مبدل در
مسابقه شرکت کردن چه ایرادی داره؟ من نمی فهمم!

559

مهران سری تکان داد و این بار نتوانست آن کشیده
شدن لبش را کنترل کند، چشمانش حالت خنده گرفت:
-از دست تو !!

سارا خنده ریزی کرد. مهران با لحنی نیمه جدی
گفت:

-ببینم حالا اجازه می دی بقیه ی حرفام رو بزنم؟ !
سر حال بود و کوچولو، لوندی را نیاموخته بود، ولی
عجیب در ذات دخترانه اش بود؛ دست روی دهانش
گذاشت:

-خواهش می کنم. بفرمایید. من دیگه حرف نمی
زنم.

مهران پوف نامحسوسی کشید و گفت:

-و اما دلیل بعدیش اینه که چهار تا کتاب کوچک
مکالمه زبان انگلیسی دارم که می خوام در طول این

چهار هفته اونا رو بخونی، وقتی داخل اتاقت تنهایی،
 مجبوری یه جوری تنهاییت رو پر کنی! بهترین
 چیزی که می تونه زمانت رو پر کنه همینه.
 درس خواندن زیاد هم راضی اش نمی کرد، کارهای

560

عملی را بیشتر دوست داشت، با لب و لوجه آویزانی
 گفت:

-سختن؟! !

باز قیافه معلمی خودش را حفظ کرد:

-نه، در حد توانایی خودته .

و ادامه داد:

-اما یه دلیل دیگه هم هست اونم اینه که

سرماخوردگیت خیلی شدید بود و راه های تنفسیت

ملتهب شده، با این حساب بد نیست که مدتی از سرما

دور بمونی تا بطور کامل سلامتیت رو بدست

بیاری!... خب، حالا چی می گی؟ سوالی چیزی

نداری، پرسی؟

چشمان سارا پر از شیطنت شد:

-آقای دکتر، یه وقتایی آدم مجبوره اتاق رو ترک کنه، میفهمید که!

مهران به چشمان شوخ سارا خیره شد، یعنی نباید دست پیش می برد و گوش این شیطانک را می کشید؟ ولی تنعا جوابش این شد:

561

-البته ، می تونی از سرویس بهداشتی همین طبقه استفاده کنی ولی حق پایین رفتن از پله ها رو نداری.

با حاضر جوابی گفت:

-چه خوب، فقط پله ها؟ چون تا حالا هم از اونا استفاده نکردم. نرده ها رو ترجیح می دم!
واقعا که رو دادنی نبود! یعنی یک ذره نرمش به خرج می داد، به گردنش هم سوار بود، با اخم تشر زد:

-خیلی کارای خوبی می کنی که بهشون هم افتخار می کنی؟

گفتنی ها را گفته بود، برخاست تا اتاق را ترک کند

که سارا زیر لب زمزمه کرد:
-اخموی بداخلاق! نمی شه یه کلمه باهاش شوخی
کرد!

دم در عقب گرد زد:
-چیزی گفتی؟

562

سارا دستپاچه سری چپ و راست کرد:
-نچ!

تیز نگاهش کرد و قبل از خروج گفت:
-ضمنا یادم رفت بهت بگم اگه کتاب مربوط به هر
هفته را خوب بخونی روز جمعه می تونی بری
بیرون و بگردی ، البته با لباس گرم.
انگار نور امیدی بود، زود پرسید:
-اون وقت شما از کجا متوجه می شید که من کتابها
رو خوندم یا نه؟
جواب داد:

-ساده است، روز جمعه صبح ازت کتاب اون هفته
را می پرسم اگه بلد بودی که چه بهتر و گرنه

مجبوری بمونی تا عصر دوباره کتاب رو مرور
کنی تا عصر پیام، دوباره بپرسم!
سارا انگار فکری به ذهنش رسیده باشد، شاید راه
فراری بود! با هیجان گفت:
-خب کلاسهای درس چی می شه؟

563

فکر آن را هم کرده بود، خونسرد گفت:
-خوب معلومه اونا رو هم می خونی ولی همین جا
تو اتاق خودت، من هر روز بعد از ظهر یک ساعت
می یام اینجا، اول یک درس از کتاب انگلیسی رو
بهت می گم بعد هم بهت یادآوری میکنم که تا کجای
کتاب درسی رو تو کلاس تدریس کردم.
و ا رفت:

-یعنی همه ی اینا رو باید به تنهایی بخونم؟! !
خنده تا پشت لبانش سر کشید:
-معلومه که آره! ولی خب اگه اشکالی داشتی می
تونی ازم بپرسی.
از قرار معلوم برای یک ماه آینده گاوش حسابی

زاییده بود، لبانش را روی هم فشرد:
-باشه !

از چهره دماغش خنده اش می گرفت ولی عادی گفت:
-سؤال دیگه ای که نداری؟
با چهره درهمی سر بالا انداخت:

564

-نه !

به بیرون اتاق که رسید، خنده پنهان شده اش را آزاد کرد، می دانست بد حالش را گرفته است.
هفته اول به خوبی سپری شد و صبح روز جمعه،
مهران که از پرسش انجام شده راضی بود، در اتاق
را باز کرد و گفت:
-روز جمعه خوبی داشته باشی .

وای برای سارا عین روز جشن می ماند، سارایی که
از دم تولد یکجا بند نمی شد دو هفته از اتاقش خارج
نشده بود. درست مانند پرنده ای که از قفس رها شده
باشد، سبک بال و خوشحال، دوباره از نرده ها پایین
رفت. کمی سربه سر مهتاج خانم و بقیه گذاشت. بعد

پنجره را باز کرد و درست مانند توپ فوتبال پایین
 پرید و فریاد مهتاج خانم را درآورد:
 -سارا؟! اینطوری نه، یه چیزی بپوش!
 اما طبق معمول گوشش بدهکار این حرفها نبود،
 یعنی حرف هیچ کسی به گوش شنمی رفت که نمی
 رفت! باز می خواست بی توجه برود ولی صدای

565

مهران در جا میخ کوبش کرد:
 -سارا؟!
 سر جایش ایستاد، باز انگار یک جای کار می لنگید،
 با احتیاط برگشت و گفت:
 -بله؟!
 مهران با اخمی در پیشانی گفت:
 -برگرد خونه!
 بغش بیخ گلوش چسبید، با ناراحتی لبانش را غنچه
 کرد:
 -چرا؟!
 جوابش جدی بود:

-برای اینکه باز قول و قرارمون رو فراموش کردی.

دلخور گفت:

-کدوم قول و قرارمون؟!!

سری تکان داد، چرا این بچه سعی نمی کرد درست شود؟

566

-اینکه با لباس گرم بری بیرون!

کمی عصبی بود، دوست نداشت به داخل خانه برگردد، تازه داشت نفس می کشید. از طرفی هم نمی توانست به حرفش گوش ندهد! در حالیکه با نوک پایش اشکالی را روی زمین می کشید، آهسته گفت:

-نمیشه حالا بیوشم؟

مهران نفس عمیقی کشید و کت و شال گردنی را که پشت سرش نگه داشته بود، نشان داد و گفت:

-ولی این آخرین باره که تذکر می دم دفعه دیگه بی توجهیت تکرار بشه، باید برگردی خونه!

نفس راحتی کشید. کت را از دست مهران گرفت و پوشید. گفت:

-هوا اونقدر سرد نیست که شال گردن لازم باشه .
مهران گاه از دست این دختر بچه پسر نما، سرسام می گرفت. در حالیکه خود شال گردن را به گردن سارا می بست، گفت:

-نباید هوای سرد تنفس کنی .

567

می توانست باز با او بحث کند ولی دوست داشت از آزادی خود نهایت استفاده را ببرد، بنابراین با گفتن کلمه سرسر

ی

باشه» به دل طبیعت زد. «

آن روز تا عصر هر قدر می توانست بالا و پایین پرید. تمام جاهایی که می خواست سر زد. بعد از مدت‌ها اسب سواری و تیراندازی کرد. خلاصه تا آنجا که قادر بود از زمانش استفاده کرد و وقتی عصر به منزل برگشت از خستگی روی پا بند نبود و در

مقابل چشمان حیرت‌زده مهران کلی شام خورد و با چشمانی که از باز نگه داشتن آنها ناتوان بود به اتاقش رفت.

با گذشتن هفته دوم، کمی بی حوصله شده بود. این یکنواختی برایش جالب نبود. روز جمعه فرا رسیده بود ولی خودش خوب می دانست که زیاد دل به درس نداده، بعد از چند پرسش و پاسخ ساده، مهران سریع متوجه موضوع شد و گفت:

568

-کم خوندی! درس پنج و شش رو مشکل داری!
با لجبازی گفت:

-ولی من خونده بودم.

حال گرفته دخترک واضح بود، نرمش به خرج داد:

-من که نمی گم نخوندی، می گم کم خوندی!
بغض کرده بود:

-یعنی نمی تونم امروز برم بیرون؟

لبخندی به چهره گرفته اش زد:

-یه فرصت بهت می دم یکی دو ساعت بخون فقط

درس پنج و شش رو دوباره می پرسم اگه بلد بودی،
بقیه روز رو می تونی بری بیرون.
چهره سارا همچنان درهم و بارانی بود. با ملایمت
ادامه داد:

-حالا دیگه بغض نکن. در عوض اگه درس رو
خوب یاد گرفتی قول می دم یه چیز خیلی جالب
نشونت بدم.
هیجانزده پرسید:

569

-چی؟! !

دست به سینه شد:

-برای رسیدن به جواب باید زحمت بکشی!
دو ساعت نشده بود که سارا کلمه به کلمه ی آنچه را
می بایست می خواند، حفظ بود و سر بلند از
سؤالهای پرسیده شده توسط مهران، هیجان زده
منتظر او ایستاده بود.

-بریم؟! !

مهران خندان جواب داد:

-بریم... راستی دوست داری با اسب بریم؟
با خوشحالی دست هایش را بهم مالید، بهتر از این
نمی شد:

-آخ جون، البته!

مهران اسب را به طرف مطب راند و کنار آنجا
ایستاد. سارا متعجب گفت:

-اینجاست؟!!

سری تکان داد:

570

-بله، بیا تو.

سارا را به اتاق خود راهنمایی کرد. گوشه ی اتاق
جعبه کوچکی وجود داشت، ضمن اشاره به جعبه
گفت:

-اینجاست.

سارا با تعجب نزدیکتر شد و با دیدن داخل جعبه
جیغی از سر خوشحالی کشید:

-وای... این چیه؟... بچه ی چه حیوونیه؟... از کجا
آوردینش؟

خندید:

-یکی یکی بپرس، جواب بدم .
 حیوان کوچک را در آغوش گرفت. عاشق طبیعت و
 هر آنچه به آن مربوط می شد، بود. دست نوازشی
 به سر توله کوچک در آغوشش کشید و غرق شوق
 و لذت شد، همیشه از دیدن حیوانات کوچک پر از
 انرژی می شد. نگاهش پر از شادی و چشمانش پر
 از هیجان بود و مهران محو تماشای این همه شور و
 وجد...

571

پرسید:

-از کجا آوردینش؟

توضیح داد:

-حدود سه هفته پیش برای دیدن یه بیمار رفته بودم
 یکی از روستاهای اطراف، در راه برگشت به این
 برخوردم. زخمی بود و ضعیف، نمی دونم چرا تنها
 بود فکر کنم چند روزی بود که مادرش رو از دست
 داده بود. وقتی پیداش کردم به زور نفس می کشید.

غمگین شد:

- حیوون بیچاره! چرا همون موقع به من نشون
ندادین؟

تبسمی زد:

- چون اون موقع باهم حرف نمی زدیم .
لب برچید:

- خب بعدش که حرف می زدیم .
صادقانه جواب داد:

- ولی دوست نداشتم تا جون نگرفته نشونت بدم .

572

- چرا؟

لبخندش پر از مهربانی شد:

- چون اگه زنده نمی موند، غصه می خوردی !
انگشتش را زیر گردن توله کشید و از حس سرازیر
شده به دلش لبریز شد:

- بچه چه حیوونیه؟

ابرو بالا داد:

-نمی دونم. زیاد حیوونا رو نمی شناسم. شاید
 روباه، شاید گرگ، نمی دونم...
 سارا لب زد:

-اگه از رحمن بپرسیم می گه، اون وارده!
 مهران با حوصله توله را از دست سارا گرفت و
 ضمن نوازشش گفت:

-چه فرقی می کنه، چه حیوونیه! زمستون رو
 نگهش می دارم کمی که بزرگ شد تو جنگل رهانش
 می کنم.

هنوز آنقدر از این جناب دکتر حساب می برد که

573

برای سوال هایش بیشتر احتیاط کند، پرسید:

-می تونم باز پیام دیدنش؟

با لبخند و مطمئن پاسخ داد:

-البته هر وقت که دلت بخواد .

توله را دوباره در جعبه قرار داد، سارا آرام کنار
 جعبه نشسته بود و با انگشتش آن را نوازش می
 کرد. مهران ظرف کوچک داخل جعبه را پر از شیر

کرد. داشت از جا برمی خاست که سارا آهسته لب زد:

-تنهایی خیلی بده. پدر، مادر نداشتن خیلی سخته!
 متعجب به سارا نگر هست، چشمانش نمناک شده بودند. برای حال بد دخترک دلش سوخت، احساس کرد چیزی داخل گلویش گیر کرده و قصد پایین رفتن ندارد. برنخاسته نشست، دست پیش برد و آرام شانه اش را لمس کرد. نگاه نیمه اشکی سارا به سمتش برگشت. مهران قاطعانه گفت:
 -نمی تونم پدر و مادرت رو برگردونم ولی نمی ذارم هیچوقت تنها بمونی.

574

در نگاه باران زده سارا، بهت و حیرت و تعجب و انگار کمی رضایت باهم بود. مهران فشار مضاعفی به شانه او وارد آورد و ثانیه ای با جدیت عمق چشمانش را هدف گرفت. ضمن کشیدن نفسی دست مشت کرد و عقب کشید. گاهی می شد از یک ملوسک بی آزار هم ترسید!! از جا برخاست و منزل

را ترک کرد...

وقتی سارا بیرون آمد، طبق معمول خندان بود:

-آقای دکتر ممنون خیلی جالب بود. من هم در

عوض می خوام یه جایی رو نشون شما بدم.

از انرژی اش انرژی گرفت:

-کجا رو؟

سوا اسب شد و گفت:

-حالا شما بیاید !!

مهران هم سوار شد. این بار سارا جلوتر تاخت می

زد. حدود بیست دقیقه ای رفته بودند که پیاده شد و

گفت:

-از اینجا به بعد رو باید پیاده بریم .

575

مهران نیز به تبعیت از او پیاده شد. مقداری راه

رفته بودند، به جایی رسیدند که به نظر بن بست می

رسید. مقابلشان تپه ای بود. مهران با تعجب خنده

پرسید:

-راه که تموم شد !

سارا هم خندید:

-نه تموم نشده از پشت اون تخته سنگ باید بریم .
تخته سنگ را دور زدند. واقعا یک راه کوچک که
تا حدی صعب العبور بود، پیدا شد. روی سنگ
صاف زیر پایشان، پر بود از سنگریزه ها... مهران
گفت:

-مواظب باش سر نخوری .

سارا با صدای بلند خندید:

-نه آقای دکتر اینجا راه همیشگی منه! سر نمی
خورم. شما مواظب خودتون باشید.
مقداری از راه را رفته بودند که با شوق فراوان
گفت:

رسیدیم. از کنار این سنگ رد بشیم می تونید ببینید.

576

- :

و در حالیکه به مهران نگاه می کرد، گفت

-می خواهید چشمتون رو ببندید؟ !

مهران با لحن شوخی گفت:

-اونوقت چجوری برم؟!
 سارا لحظه ای فکر کرد. می خواست بگوید «من
 دستتون رو می گیرم.» ولی نگفت؛ خجالت کشید
 هر چند خوب می دانشت هیچ ایرادی ندارد. در
 عوض گفت:

-خب باشه همین جوری بیایید .
 وقتی از کنار سنگ رد شدند، سارا با حرارت گفت:
 -اینجاست .

مهران مات و مبهوت به مقابل خود خیره شده بود و
 متعجب از چیزی که دیده بود پلک هم نمی زد
 محوطه ای بود نه بزرگ، نه خیلی کوچک،
 محصور بین کوهها، البته نه چندان بلند، سمت چپ
 تخته سنگ صاف و بلندی بود که از چندین جای آن
 آب چون چشمه ای جوشیده و پایین می آمد. شبیه

577

آبشار بود. اما نه تند و با فشار، مانند این بود که
 روی تخته سنگ توسط پرده ای از آب پوشانده شده
 باشد. آب درون جایی می ریخت که بی شباهت به

دریاچه نبود. دریاچه ای کوچک و زیبا، دور تا دور دریاچه حدودا به ارتفاع هشتاد سانتیمتر سنگ های ریز و درشتی با سلیقه تمام چیده شده بود که مانند دیواری آب را درون خود نگه داشته بودند. در سمت راست دیواره ی دریاچه، کوتاه تر بود حدود شصت یا هفتاد سانتیمتر که درست وسط این دیواره حدود ده سانتیمتر از کناره های خود کوتاه تر می شد. طول این مکان دور و بر یک متر بود که آب از این مجرا چون آبشاری پایین می ریخت و رودخانه ی نه چندان عریضی را به وجود می آورد و رودخانه راه خود را از بین سنگهای مقابل پیدا کرده و جاری می شد.

بالای سرشان آسمان آبی با تمام زیبایی هایش دیده می شد و از بالای تپه هایی که آنجا را محصور کرده بودند، درختان به سمت دریاچه خمیده شده

578

بودند و منظره ی بدیعی را به نمایش می نهادند. ساکت محو تماشای آنجا شده بود که سارا سکوت را

شکست:

-خوشتون نیومد؟

نگاهی به سارا انداخت و بی مبالغه گفت:

-زیباترین جایی یه که تا حالا دیدم .

با خوشحالی گفت:

-راست می گید؟

حتی اغراق هم نمی کرد:

-شک نکن .

سارا با شوق وافر دستها را بهم کوبید و با شادمانی گفت:

-اینجا دریاچه منه . مال خودم .

مهران با تعجب و تحسین گفت:

-این دریاچه رو چطور پیدا کردی؟

سارا با لذت و غرور جواب داد:

.-دریاچه رو پیدا نکردم که ، اینجا رو پیدا کردم

579

دریاچه رو خودم ساختم.

مهران نابوران سارا را نگاه کرد:

-چی داری می گی؟

با افتخار گفت:

-باور نمی کنید؟! اینجا رو، یعنی این دریاچه رو

خودم ساختم، به تنهایی، با دستهای خودم!

مهران در حالیکه دستی به کمر زده بود به سارا که هنوز در نظرش زیاد بزرگ نبود، نگریست، باورش نمی شد. با تعجب گفت:

-ولی چطوری؟! !

با خنده گفت:

-چی چطوری؟ اینکه چطور اینجا رو پیدا کردم یا

چطور ساختم؟

مهران مشتاقانه گفت:

-هر دو !

نفس عمیقی کشید و گفت:

-پس گوش کنید تا بگم، فکر می کنم هیچ کس به

اندازه من این دور و بر رو نمی شناسه و اینجاها رو

نگشته چون من بیکارترین آدم این اطراف هستم! نه کاری برای انجام دادن دارم، نه کسی ازم سؤال و جوابی می کنه.

ونگاهی به مهران انداخت و آهسته تر اصلاح کرد: -یعنی می کرد... خلاصه این که سالها فرصت داشتم تا تمام سوراخ سنبه های این دور و برو بگردم. سرچشمه ی تمام رودخانه های اطراف رو بدم اکثر تپه ها رو بالا رفتم، بیشتر درختها رو فتح کردم! خلاصه تموم جاهایی رو که می شه در یه روز رفت و برگشت می شناسم. یه بار که طبق معمول یه رودخونه کم عمق رو دنبال می کردم رسیدم به این تپه ها...

و با دستش به تپه های سمت راست اشاره کرد: -می خواستم ببینم آبی که از لابلای این سنگها بیرون می یاد از کجا می یاد. شاید باورتون نشه ولی حدود دو ماهه تموم این دور و بر رو گشتم. این تپه هایی که دور و بر می بینید از بیرون خیلی

صعب العبور هستند در واقع نمی شه از شون بالا رفت . از طرفی با وجود درختهایی که بالای تپه ها روئیدند از بیرون طوری بنظر می رسه که اینها یه تپه ی پیوسته هستند و تصور نمی شه که وسطشون خالیه، ولی من کنجکاو شده بودم باورم نمی شد این آب رودخونه چطور می تونه از بین سنگهایی که پشتش یه تپه درسته است جاری بشه، اونهم به این آرومی، اکثر سرچشمه هایی که دیده بودم از چشمه های جوشان بوجود می اومدن البته این جوریش هم ممکن بود ولی خب نمی دونم چی باعث شد که خیلی کنجکاو شدم، آها بزارید بگم یادم افتاد... یه بار از آبهایی که از میان سنگها جاری می شد برگ و گلبرگ پیدا کردم . همین باعث شد تعجب کنم ، آخه اگه اونجا آغاز رودخونه بود چطور می تونست داخل آبی که از کوه بیرون میاد برگ باشه تا اینکه بالاخره موفق شدم و این راهی که حالا ازش اومدیم رو پیدا کردم. اول که اینجا رسیدم خیلی تعجب کردم یه زمین صافی بود، ساکت ، آروم ، راست شو

بخواهید، یه کم ترسیدم. اما بعد گفتم چیزی برای
 ترسیدن وجود نداره اینجا خودتی و خودت. کم کم
 دیگه به اینجا عادت کردم. شده بود خلوتگاه من،
 جایی که فقط خودم می شناختمش، این دیوار سمت
 چپ رو می بینید از اولش هم همینطور بود؛ آب
 خیلی ملایم ازش پایین می اومد. بعد این آبها اون
 وسط، کنار هم جمع می شدند و یه رودخونه
 کوچیک رو درست می کردن که تقریبا عرضش دو
 متر بود. آرام جاری می شد و از سمت راست تو
 کوه ناپدید می شد. تازه اینجا فهمیدم چرا من اون ور
 کوه، گلبرگ و برگ تو آب پیدا کرده بودم؛ آخه از
 درختهای بالای کوه ریخته شده بود. خیلی از اینجا
 خوشم اومده بود جایی که فقط متعلق به من بود.
 یکبار که نشسته بودم، یه هو به نظرم رسید عجب
 چیزی می شه اگه بتونم یه دریاچه کوچک بسازم
 کلی فکر کردم که چطور باید این کارو بکنم، البته
 گاهی سؤالهایی هم از رحمن و بقیه می پرسیدم ولی
 طبق معمول اونا فکر می کردن که دارم پرت و پلا

می گم و جواب هام رو سرسری می دادن! البته
 رحمن کمی بهتر از بقیه بود . چون یه چیزایی ازش
 یاد گرفتم. اول شکل دریاچه رو روی زمین کشیدم
 سنگهایی رو جمع کردم روی خطوط گذاشتم فکر
 می کردم کار آسونیه که یه ماهه تمومش می کنم
 ولی کار خیلی سختی بود به سنگ زیادی احتیاج
 داشتم هرچی سنگ در داخل این محوطه بود، جمع
 کردم . نگاه کنید این ورا صافه و هیچ سنگی وجود
 نداره برا اینکه همش رو من جمع کردم ولی خیلی
 کمتر از چیزی بودن که لازم داشتم برای همین
 مجبور شدم از بیرون سنگ جمع کنم. خیلی طول
 کشید و خیلی سخت بود باورتون می شه من دو ساله
 تمام اینجا کار کردم البته شایدم بیشتر!!
 مهران که متعجب محو شنیدن حرفهای سارا بود،
 گفت:

-این سنگها رو خودت آوردی ، چطوری؟
 سارا با لبخندی گفت:

-آره ، بیرون جمع می کردم و داخل یه گاری

584

دستی می داشتم. اون بیرون تا دم اون تخته سنگ می آوردم. بقیه راه رو هم دونه دونه با دستام می آوردم. گاهی هم تقلب می کردم رو زمین قلشون می دادم، گاهی هم پرتشون می کردم. البته محدودیت هایی هم داشت، من نمی تونستم سنگهای بزرگ و سنگین رو بیارم به همین خاطر اکثر این سنگهایی که استفاده کردم، کوچیکن!

مهران طوری بهتزرده به سارا نگاه می کرد که گویا تاکنون او را ندیده ، با عجله گفت:

-خب ، اون وقت چطور سنگها رو روی هم نگه داشتی!

از اینکه این معلم سخت گیرش به موضوع علاقه نشان می دهد، هیجان زده شده بود با علاقه زیادی گفت:

-همین جا بود که به تخصص دیگران احتیاج داشتم . هر جا دیواری چیزی می ساختن می رفتم با

دقت به کار هاشون نگاه می کردم تا یاد بگیرم کلی هم از رحمن و بقیه سؤال پرسیدم. خلاصه بعد از

585

اینکه حسابی خرابکاری کردم، بالاخره یه کم یاد گرفتم. بعد هم اونقدر به فرامرز خان پيله کردم که راضیش کردم چند کیسه برام سیمان بده، اول قبول نمی کرد، اصلا هم نمی خواستم اصل قضیه رو! بهش بگم، بعد گفتم می خوام برا خودم خونه بسازم البته زیاد هم بیراه نگفتم، اینجا مثل خونه شخصیه منه، اونم دید از عهده ی من بر نمی یاد البته طبق معمول! بالاخره قبول کرد.

یعنی باید باور می کرد؟ گفت:

-تنها داشتن سیمان که کافی نیست، چطور ساختیش؟
-اول بدون اینکه با رودخونه کاری داشته باشم دیوارهای کناری رو ساختم خوب شده بود ولی نمی دونستم می تونن آب رو نگه دارن یا نه! بعد هم دیوارهای سمت راست رو ساختم. تو این قسمت کارم سخت می شد مجبور شدم آخر کاری یه جای

گودی رو بکنم تا آب اونجا جمع بشه تا من
فرصت

بکنم تکه آخر دیواره سمت راست رو....

586

و در حالیکه با انگشت بخش کوتاه تر دیواره را
نشان می داد:

-یعنی اونجارو بسازم .

مهران با علاقه گفت:

-خوب بعدش؟! !

و در حالیکه با انگشت بخش کوتاه تر دیواره را
نشان می داد:

-یعنی اونجارو بسازم .

مهران با علاقه گفت:

-خوب بعدش؟! !

-هیچی بعدش منتظر شدم تا آب پشت این دیوارها
جمع بشه ، چون جریان آب خیلی کم و محدوده و از
طرفی مقدار قابل توجهی آب توسط زمین جذب می
شه خیلی طول کشید تا اینجا پر از آب بشه!! اون

موقع کم کم داشتم نا امید می شدم ولی انگار خدا کمک کرد.

و در حالیکه می خندید، گفت:

587

-آقای دکتر نمی دونید چی شده بود، تو فاصله پر شدن اینجا، آب رودخونه ای که از اینجا می اومد، خشک شده بود. همه ی اهالی تعجب کرده بودن تا سرچشمه یعنی همونجایی که آب از وسط سنگها بیرون می اومد، بررسی کردن ولی هیچکس چیزی حالیش نشد. نمی دونید من چقدر نگران بودم که لو برم بعد از این که دوباره رودخونه به جای اولش برگشت خیالم راحت شد. آخرش هم هیچ کس نفهمید چه بلایی سر رودخونه اومده بود!

مهران با لذت نگاه دوباره ای به دریاچه انداخت و گفت:

-جالبه! باز خوبه که جمع شده و جذب نشده!

سارا گفت:

-آخه ته اینجا تخته سنگه ، درسته خاک هم داره

ولی بیشتر تخته سنگه ، به هر حال آب زیادی هم
جذب شد و خیلی طول کشید تا سطح آب بالا بیاد!
علاقمند پرسید:

-راستی ، دیواره ها تونستن آب رو نگه دارن ؟

588

یعنی مشکلی پیش نیومد؟

سارا نفس عمیقی کشید و با دقت جواب داد:

-چرا؟ مشکل که بود من که هر روز اینجا سر می

زدم و اگه می دیدم از منفذی تو دیواره آب بیرون

می یاد با سنگریزه و سیمان منفذ رو می گرفتم.

مهران جلوتر رفت و دستی به دیواره کشید و گفت:

-خوبه تونسته وزن آب رو نگه داره .

سارا قاطعانه گفت:

-آخه از چند ردیف سنگ استفاده کردم ...

و بعد درحالیکه می خندید، گفت:

-راستش اوایل می ترسیدم. می گفتم اگه دیواره یه

هو خراب بشه آب همه جا رو برمی داره ولی بعد

از فکر خودم خندم گرفت با خودم گفتم مگه عمق

سانتیمتر، تازه اگه دیواره هم 06 آب چقدره فوقش
 خراب بشه نهایتش تا زانو میرم تو آب، غرق که
 نمی شم!

مهران به سارا خیره شد در نگاهش کلی حرف و
 ... سخن بود و احساس، احساس تحسین، لذت، غرور

589

با لبخندی شاد گفت:

-عالیه، فوق العاده است. راستش هنوز باورم
 نمیشه کار خودته!

اخم کرد:

-باور کنید کار خودمه !!

همراه با نفس عمیقی گفت:

-باور نکردنیه، آفرین! اصلا فکرش رو هم نمی

کردم که چنین پشتکاری داشته باشی!

و با لحنی که مهربان و در عین حال جدی بود،

گفت:

-لذت بردم سارا، بهت افتخار کردم!

وجودش لبریز از شادی شده بود. در پوست خود

نمی گنجید، معلم سختگیرش از او تعریف کرده بود
 قلبش آن چنان می تپید که هر لحظه احساس می کرد
 قفسه سینه اش را شکافته بیرون خواهد زد. این
 اولین بار بود که چنین مورد تشویق مهران قرار می
 گرفت.

دختر زیاد خود داری نبود، یعنی سنش هم اجازه

590

خودداری زیاد نمی داد، برای خالی شدن هم شده با
 فریادی بالا پرید:

-آخ جون... بارو نمی شه خوشتون اومده!
 و بعد درحالیکه دستانش را در آب فروبرده بود،
 گفت:

-وای، آقای دکتر نمی دونید اینجا فصل بهار چقدر
 زیباست. وقتی گلبرگهای درختان بالای تپه از اون
 بالا پایین می ریزن و کل سطح آب رو پر می کنن،
 چه صحنه ی فوق العاده ای به وجود میاد کل سطح
 آب پر از گلبرگ های سفید و صورتی می شه که
 گاهی برگ های سبز هم اونا رو زیباتر می کنن.

نمی دونید چقدر قشنگ و عالی می شه!
نگاهش را به سمت مهران چرخاند؛ وقتی سارا در
عمق مطلب مورد علاقه اش فرو می رفت و از کار
مطلوبش حرف می زد، چشمانش چون ستارگان
برق می زد. نفسش را در سینه حبس کرد و دست
...های مشت شده اش بی مورد بی قراری می کردند
و این دخترک چه بی رحمانه و بی اعتنا، تمام شور

591

و شوق خود را بدون هیچ نوع رعایتی به زبان می
آورد!

به خود نهیب زد و با گامهایی که تظاهر به آرامش
می کرد به دیواره ی دریاچه نزدیک شد، جایی دور
از سارا... دستان خود را پر از آب کرد و با تمام
قدرت به صورتش ریخت. نفس عمیقی کشید و سر
به آسمان بلند کرد. چشمانش را بست و آرام شد! می
بایست آرام میماند.

در حالیکه برمی گشت، گفت:

-خب، بریم !

سارا با تعجب گفت:

-بریم؟! هنوز که عصر نشده، خیلی مونده تا عصر!

آب دهانش را قورت داد:

-خب، پس چی کار کنیم؟

خندان جواب داد:

-بیااید اینجا، می خوام یه چیز دیگه نشونتون بدم.

مهران نفسی کشید و مطیعانه دنبالش راه افتاد.

592

سارا با دست جایی را نشان داد:

-اینجا رو!

آنجا دو عدد ساقه بزرگ درخت دیده می شد که کنار

هم گذاشته شده بودند. یکی بزرگتر از دیگری بود

شبيه ميز و صندلی، گفت:

-این بزرگه میزمه، این کوچیکه هم صندلیم، من

خیلی وقتها ناهارم رو اینجا می خورم.

و بعد رو به مهران کرد:

-قشنگه نه؟!!

از ته قلبش گفت:

-خیلی !

و بعد رو به سارا کرد و پرسید:

-چند نفر از وجود اینجا باخبرن؟

«سارا جوری به مهران نگاه کرد که گویا می گفت

این که پرسیدن نداره؟» و بعد گفت:

-فقط شما و من !

مهران با تعجب گفت:

593

-یعنی تو غیر از من ، کسی رو اینجا نیاوردی؟
دلش گرفت و سایه ای از غم چشمانش را پوشاند
درون چشمانش با امواج روی دریاچه اش هم آواز
شده بود...

به دیواره ی دریاچه نزدیک شد و آهسته گفت:

-کی رو باید می آوردم؟ من که کسی رو ندارم !

احساس کرد چیزی در درون قلبش شکست، سارا را

اینگونه نمی شناخت؛ سارا

ی

او بچه ای شلوغ ، پر
هیجان ، پر سر و صدا و حتی گاهی شر بود. این
سارا برایش تازگی داشت! گویا آن روز سارای تازه
ای متولد شده بود. با لحنی پر از صمیمیت و
مهربانی گفت:

-سارا این چه حرفیه میزنی؟ تو پدربزرگت رو
داری که عاشقته، خواهرت رو که دوستش داری و
خیلی از کسانی که می شناسی شون. تو رو دوست
دارن، نگرانانت هستن.

594

آهسته جواب داد:

-پدربزرگم که همه اش تو سفره ، سمانه که برای
دیدنش باید هفت خوان رستم رو رد کنم و دیگران...
پوزخندی زد:

-دیگرانی که وجودم برایشون فقط یه دردسره ،
نبودم بیشتر از بودم برایشون نعمته. اگه نگرانن،
نگران جوابی هستند که مجبورن به فرامرزخان
بدن!

و گوشه لبش را گازی گرفت!
 این حرفها یک نمه آشنا می زد! به آرامی گفت:
 !-داری اشتباه می کنی، همه تو رو دوست دارن
 من اطمینان دارم، البته خوب تو هم گاهی شلوغ و
 غیرقابل تحمل می شی و این باعث می شه حرفهایی
 بشنوی که دوست نداری.

چهره گرفته اش را از هم گشود و لبخندی زد:
 -پس می شه امیدوار بود؟!
 سری تکان داد و کنارش رفت:

595

-ممنونم، منو در رازت شریک کردی .
 و با لحن نرمی ادامه داد:
 -ببینم باز هم منو اینجا می یاری؟
 چه چیزی بهتر از این! غرق خوشحالی شد:
 -البته، خوشحال هم می شم!
 برف همه جا را سفیدپوش کرده بود و ابهت خاصی
 به اطراف بخشیده بود، زمستان آغاز خود را با
 پاشیدن دانه هایی خوش شکل و سفید بر روی

طبیعت به رخ می کشید . سرما اگر چه بسیاری از کارها و رفت و آمدها را محدود می کرد، ولی همواره برای بچه ها مایه تفریح و شادی بود ، در چنین روزهایی سارا بعد از مدت‌ها غیبت بار دیگر در کلاس درس حضور پیدا کرد. حضور او نه تنها برای خود بلکه برای اکثر همکلاسی هایش شادی بخش بود، بخصوص برای ابراهیم و صادق...
مهران نیز از اینکه او را در کلاس می دید، خرسند بود.

در دو هفته گذشته روابط آنها به طور قابل توجهی

596

بهبود یافته بود . هر روز مهران ساعتی را به او تدریس می نمود و روز جمعه یکی دو ساعتی را همراهش به گردش می پرداخت.
روز قبل از حضور سارا در کلاس مهران به او گفته بود که قصد ندارد مانع رفتن او به دیدار سمانه گردد، ولی در این رفت و آمد او نیز همراهی اش خواهد کرد.

از طرفی بعد از چند ماه بالاخره مهران، ابوالفضل را راضی کرده بود تا نرگس را نیز به کلاس درس بفرستد و تاکید نموده بود که یکی از عمده مشکلات نرگس عدم فعالیت و حضور دائمی او در منزل می باشد و به او اطمینان داده بود که در صورت حضور او در بیرون از منزل به خصوص زیر آفتاب، سالم تر و با روحیه بهتری زندگی خواهد کرد.

خوشبختانه جواب آزمایش نرگس نیز چیز نگران کننده ای به همراه نداشت و مهران تنها به تجویز چند داروی تقویتی بسنده کرد.

597

اما وضعیت کلاس به روند سابق خود بازنگشت. هر چند با حضور سارا و همکاری او در زمینه کمک و تدریس به پایه های پایینتر تا حدودی کار بر مهران آسان شده بود ولی حضور سرحال و شوخ صادق در کلاس که هر لحظه مترصد مزه پرانی بود، معمولاً نظم کلاس را مختل می کرد و برعکس

خواهر خود که یکی از اعضای کاملاً ساکت و مؤدب کلاس بود، یکی از معضلات جدید بشمار می رفت! بطوریکه مهران از او به عنوان یک مصیبت تازه یاد می کرد!! اما این موضوع را نیز دریافته بود که این مصیبت تازه هر وقت نیاز باشد می تواند پایه ای اساسی برای حل هر مشکل و هر کمکی باشد.

در کل این خانواده تازه از راه رسیده ، به خوبی توانسته بودند تا جای خود را در دل آنها باز کنند. با سپری شدن زمستان و بهار ، سال تحصیلی نیز به پایان خود رسیده بود و مهران توانسته بود، صادق و نرگس را دو پایه درسی پیش ببرد و از عملکرد

598

خود راضی به نظر می رسید. علاوه بر آن همه ساله در پایان سال دانش آموزانی که توانسته بودند پایه پنجم را تمام کنند، برای امتحان رسمی متفرقه به شهر می برد تا مدرکی رسمی برای آنها تهیه کند. اوایل کسانی که مشتاق این آزمون بودند بسیار کم

بودند ولی بعد از اینکه فرامر زخان اعلام کرد بعد از این فقط از بین کسانی که مدرک پایان دوره ابتدایی را دارند استخدام خواهد کرد، اشتیاق اهالی برای اینکه فرزندان شان به این مدرک دست یابند بیشتر شد. ولی برای پایه های بالاتر تعداد بسیار کمی ثبت نام می کردند. زیرا به علت ازدواج دختران در سنین پایین امکان ادامه تحصیل از آنان گرفته می شد و در مورد پسران نیز تا زور بازویی پیدا می کردند، می بایست مشغول کار در باغ و مزرعه می شدند در چنین محیطی ادامه تحصیل علاقه و پشتکار زیادی می طلبد که خوشبختانه مهران این پشتکار و علاقه را در وجود ابراهیم و سارا یافته بود البته دو سه نفر دیگر نیز بودند که در

599

پایه های بالاتر از ابتدایی درس می خواندند ولی توانایی آن دو را نداشتند.

با پایان یافتن تابستان یکی از مسائلی که بسیار برای مهران جالب توجه بود محصول بسیار خوبی بود که

ابوالفضل توانسته بود از باغ برداشت کند. در واقع وقتی او وارد باغ شد، باور نداشت که این همان مکان سال پیش باشد تقریباً تمام زمین های زراعتی آنجا منظم و مرتب کاشته شده بود و درختان پر محصول، نخست نشانگر سالی پر باران و بعد نمایانگر قدرت و توانایی کسانی بود که یک سال تمام در آنجا تلاش کرده بودند. به طبع محصول خوب آن سال در آمد بسیار خوبی نیز نصیب ابوالفضل و او گردید.

اولین کاری که مهران با دریافت سهم خود کرد ، از رحمن خواست تا ترتیب ساخت یک خانه را در آن باغ بدهد ، زیرا جایی که ابوالفضل و خانواده اش در آن ساکن بودند کلبه ای بود بسیار کوچک که از یک اتاق و یک آشپزخانه تشکیل شده و بسیار قدیمی

600

بود.

خانه جدید شامل یک حال و دو اتاق بود به انضمام یک آشپزخانه و البته حمامی که خود مهران آن را

طراحی کرده بود؛ مخزن آب نسبتاً بزرگی سفارش داده شد تا از شهر خریداری شود و سپس آن را روی چهارپایه محکمی نصب کردند. چهارپایه حدود یک و نیم متری بلندی داشت و زیر آن اجاقی نفتی تعبیه گردید. هرچند زیاد شبیه حمام های شهری نبود ولی به نظر می رسید برای آن خانواده که فرزند کوچکی داشت و همچنین عضو جدیدی نیز به زودی به جمع خانواده شان افزوده می گردید، ضروری است.

البته در همین اثنا بود که رحمن به مهران پیشنهاد کرد باغی را که در جوار باغ خودش قرار داشت خریداری کند و گفت:

- هر چند باغ کوچکیه و مساحتش نصف مال خودته ولی جای خوبیه، اگه بتونی جمع و جور کنی و اونجا رو هم بخری صد در صد بنفعته!

601

مهران با اندکی فکر پاسخ داد:

- اگه بخوام هم نمی تونم فعلاً قیمتش رو پرداخت

کنم!

رحمان جدی گفت:

-اینکه مسأله ای نیست من حساب کردم. هرچی

داری بده، حقوق یک سال آیندت رو هم پیش

پرداخت می کنم!!

مهران مابین حرف رحمن گفت:

-نه، راستش یه فکر دیگه دارم ، پسر عموم نادر

روی یک پروژه ی نسبتا بزرگ ساختمان سازی

کار می کنه، البته تازه شروع به کار کردن و

احتمالا دو یا سه سالی طول بکشه تا آپارتمان ها

آماده ی تحویل بشه ، می خوام یه واحد اونجا پیش

خرید کنم چون پرداختش تدریجی خواهد بود، از

عهده ی خریدش برمی یام.

.رحمن مدتی سکوت کرد ، ناراحت بنظر می رسید

پرسید:

-تو تهران؟!

سری به علامت مثبت تکان داد:

- آره

قلم در دستش را تاب داد:

-پس موندگار نیستی؟

مهران با تبسمی پاسخ داد:

-از اولش هم نیومده بودم که تا پایان عمر اینجا
بمونم.

رحمان نفسی کشید:

-می فهمم، حق داری. موفق باشی .

خیلی جدی گفت:

-ولی مطمئن باش تا یکی رو جای خودم نذاشتم از
اینجا نمیرم.

با قلم در دستش گوشه ابرویش را خاراند:

-اگه هزارتای دیگه هم بیان ، نمی تونن جای تو
رو بگیرن.

مهران لبخندی زد:

-از تعارف ممنونم .

خیلی جدی جواب داد:

-نه تعارفی در کار نیست! تصمیم داری چقدر اینجا
بمونی؟!!

مهران با اندک مکثی گفت:

-فعلا تصمیم قطعی نگرفتم، چهارسالی می شه که
اینجام. نمی دونم شاید سه، چهار سال دیگه هم
موندم! می دونی اینجا رو خیلی دوست دارم.
رحمن نفس راحتی کشید:

-پس اینطور... خدا رو چه دیدی شاید تو این مدت
نظرت عوض شد و موندگار شدی!

-شاید !!

فصل پنجم:

خورشید داشت غروب می کرد و انوار نارنجی
رنگ خود را برگستره ی کوهها پراکنده بود. از
گرمایی که در تهران تجربه کرده بود خبری نبود
باد خنکی می وزید و یال اسبش را به بازی می
گرفت. ایستاد و به دور نمای روستا خیره شد. از
دیدار دوباره ی آنجا احساس آرامش می کرد. مانند

کسی که به منزل خود بازگشته است. بخصوص که این بار زیاد در تهران برایش خوش نگذشته بود، در سفر ده روزه ای که داشت مدام با اصرار پدر و مادرش مبنی بر ازدواج روبرو شده بود. پدر و مادرش معتقد بودند که او می بایست سر و سامانی به زندگی اش بدهد و در این راستا اولین اقدام ازدواج او بود. اما برعکس خانواده، مهران معتقد بود برای این مطلب باید فرصت بیشتری داشته باشد. البته این بار فشار در حدی بود که نام و اسم و رسم چند دختر هم به میان آمد... نیاز دختر عمویش... مریم دختر یکی از دوستان مادر... دختر فلان همکار...

خلاصه تقریباً تمام ده روز را به بحث با خانواده پرداخته بود. بارها گفته بود هنوز در خود آمادگی جهت ازدواج را حس نمی کند تا بخواهد به دخترهای معرفی شده هم فکر کند! حتی پدرش اصرار داشت که با کی از آنها به انتخاب خودش

نامزد و برای عروسی و آغاز زندگی مشترک صبر

605

کنند.

و در نهایت بعد از کلی کشمکش اعلام کرده بود
فعلا به هیچ عنوان قصد ازدواج ندارد و اگر روزی
بخواند، خود همسرش را انتخاب خواهد کرد!!
اسب را به تاخت و اداشت و سرعت گرفت. در مقابل
عمارت پایین پرید، نگاهی به اطراف انداخت و
سپس چشمانش را بست و سینه اش را از هوای تازه
پر و خالی نمود. اسبش را به طرف اصطبل برده
تحویل سجاد داد.

با خوشامد گرمی که از سوی مهتاج خانوم دریافت
کرد، وارد خانه شد و اولین سوالش این بود:

-سارا کجاست؟

مهتاج خانوم با خوشحالی جواب داد:

-خونه است. فکر کنم داخل اتاقش باشه، خدا

خیرتون بده، دیگه هیچوقت بعد از تاریکی هوا

بیرون نمی مونه!

تبسمی بر لبش دوید. جای بسی خوشنودی داشت که در غیابش هم قوانین وضع شده به خوبی اجرا می

606

شد. همراه با نفس راحتی که کشید، پرسید:

-حالش چگونه؟

راضی جواب داد:

-خوبه، شما بفرمایید سالن یه چایی براتون بیارم تا خستگی در کنید... الان سارا رو هم صدا می کنم.

هنوز جمله اش پایان نگرفته بود که صدایی از بالای پله ها به گوش رسید:

-سلام، رسیدن بخیر.

مهران سرش را بالا گرفت و لبخند زد:

-سلام، ممنون... نمیای پایین؟

سارا کمی جلوتر آمد، طبق عادت به سمت نرده ها کشیده شد. اما بعد زیر چشمی نگاهی به مهران کرد

و منصرف گردید. ناچار پایین آمدن از پله ها را انتخاب کرد؛ چرا دیگران نمی فهمیدند پایین آمدن از نرده ها هم سریعتر است و هم لذت بخش تر! چند

پله مانده به پایین، پایش به لبه فرش گیر کرد و کم مانده بود با کله پایین پرت شود که خدا رحم کرد و خود را کنترل نمود.

607

مهران گامی را که برای گرفتنش جلو گذاشته بود، عقب داد. رو به سارا گفت:

-از بس از نرده ها می یای پایین، اصلا فراموش کردی چطور باید از پله ها استفاده کنی!
لبانش را غنچه کرد:

-نیومده، دعوا رو شروع کردین؟!
مهران سری تکان داد و خندید:

-نه، بیا بریم یه چایی بخوریم... راستی مهتاج خانوم لطفا شام رو زودتر آماده کنید می خوام امشب زودتر بخوابم.

مهتاج خانوم چشمی گفت و رفت.
تازه در سالن نشسته بودن که سارا پرسید:
-خسته به نظر می رسید .

نفسی کشید و پاسخ داد:

-نه زیاد... خودت چطوری؟ خوبی؟
-بله، متشکرم .

دل‌تنگ برای صحبت با این دختر شلوغ، پرسید:

608

-چه خبر؟

شانه ای بالا انداخت:

-سلامتی، خبر خاصی نیست .

مهران یک ابرویش را جمع کرد و به شوخی گفت:

-مگه می شه؟! راستش رو بگو. تو این ده روز

چند نفر شاکی داشتی؟

اخمهای سارا در هم رفت:

-ا...؟ هیچی !

لحنش را همچنان شوخ نگه داشته بود:

-باور کنم؟! امکان نداره. تابستونی؟ اون هم ده

روزی که من هم نبودم! فکر کنم فرصت کافی

داشتید که شما سه نفر یه کشور رو به هم بریزید چه

برسه به یه روستا!!

با گفتن « خب باور نکنید.» برخاست تا برود

مهران سریع گفت:

-بشین بابا، شوخی کردم... ضمنا بهت نمیاد اینقدر
زود رنج باشی ها، گفته باشم!!

609

سارا ایستاد و کمی پا به پا شد. نه زود رنج نبود،
یعنی معمولاً نبود! ولی خب... لبخندی زد.

مهران برای نشستن ترغیبش کرد:

-بشین باهات کار دارم .

با این حرف ساک دستی خود را پیش کشید و از
داخل آن دو بسته کادو پیچ شده در آورد. سارا کامل
ننشسته بود که آنها را دست او داد:

-اینا مال توه !!

متعجب نگاهی به بسته ها کرد:

-چی هستن؟

نگاهش کرد:

-هدیه !

هدیه؟ در چند سال گذشته هدیه ویژه ای از او

دریافت نکرده بود. مجاب نشده، پرسید:

-به چه مناسبت؟

در چشمان آهوی وحشی منطقه نگاه کرد و خونسرد
گفت:

610

-همینطوری، اصلا فکر کن چون دختر خوبی

شدی، بازشون کن!!

یکی از بسته ها را گشود. داخلش یک دفتر خاطرات
قفل دار، یک جا مدادی شیک و دو عدد کتاب قطور
بود. از دیدن دفتر خاطرات بیشتر ذوق کرده بود

کتابها را هم بالا پایین کرد:

-اینا چی هستن؟

توضیح داد:

-کتاب برباد رفته است. رمانه، یه شاهکار

جهانی... من وقتی تو فرانسه بودم و بیکار، برای

اینکه حوصلم سر نره خوندمش، جالب بود. فکر

کردم تو هم خوشت بیاد.

رمان؟ تا حال نخوانده بودی. اگر به دست خودش بود

این را هم نمی خواند ولی جناب آقای دکتر می گفت

که خودش هم خوانده، پس باید می خواند تا ببیند چه خبر است!! ذوق زده از گرفتن هدیه از دست مهران گفت:

-متشکرم .

611

مهران با احتیاط گفت:

-حالا بسته دوم رو باز کن .

بسته دوم را باز کرد و از دیدن هدیه اش جا خورد با تعجب نگاهی به مهران انداخت. داخل بسته یک دست بلوز دامن دخترانه ی صورتی بود. مهران با دقت عکس العملش را زیر نظر داشت، خیلی معمولی گفت:

-اگه دلت نخواست، نپوش! فقط به نظرم رسید بهت میاد.

سارا با اندک مکثی گفت:

-به هر حال ممنونم... .. راستی یادم رفت بهتون بگم، یه سد ساختیم!
حیرت زده گفت:

-چی؟! !

هیجان زده جواب داد:

-صادق گفتکه اینجا جای مناسب برای ماهیگیری
نداره، برای همین سه تایی جلوی رودخونه یه سد

612

سنگی کوچیک درست کردیم که آب پشت اون جمع
می شه و جون می ده برای ماهی گیری! باید ببینید
خیلی قشنگه!!

مهران یک ابروی خود را بالا گرفت:

-آهان... پس گفتم کار خاصی انجام ندادین؟

سارا وسط حرف او پرید:

. -من گفتم کار بدی نکردیم و شاکی هم نداشتیم
اما... یه اتفاق کوچیک افتاد که من درش بی تقصیر
بودم. ابراهیم و صادق بی معرفت با هم یه قرار
خصوصی گذاشته و به من نگفته بودن و یه روز دو
تایی رفته بودن همونجا که سد زدیم. وقتی داخل آب
رفته بودن یه سنگ تیز پای صادق رو بریده بود،
من خیلی شانسی فهمیدم. یعنی وقتی دیدمشون حدود

نیم ساعتی بود که پاش زخمی شده بود. بدجوری
 خون ریزی داشت. ابراهیم روی زخمش رو بسته
 بود ولی خونش بند نمی اومد... من هم گفتم حقتونه،
 این سزای نامرداست!
 قیافه ی جدی تری به خود گرفت:

613

-این چه حرفیه؟ خب شاید کاری داشتن نمی
 خواستن تو بدونی. خب پای صادق چی شد؟
 طلبکارانه گفت:

-من که می دونم کارشون چی بود، می خواستن
 شنا کنن! پای صادق هم، هیچی خونش بند نیومد و
 ابراهیم گفت باید بخیه زده بشه.

مهران فکرش را به آرامی به زبان آورد:
 -خوبه که ابراهیم این کارا رو یاد گرفته ...
 هیجان زده از خبر جدیدش ادامه داد:

-آره، ولی انگار سختش بود. شاید هم چون شما
 اینجا نبودید، یا چون صادق دوستش بود! نمی دونم
 به هر حال مجبور بود و به قول خودش چند تا کوک

شل زد.

سری تکان داد و اندیشید. چه خوب که هر بار موقع رفتن کلید در مانگه را به ابراهیم می دهد. گفت:
-حالا حال صادق چطوره؟

جواب داد:

614

-خوبه، پنج روزی از اون حادثه می گذره .

چیزی به بهار نمانده بود. زمستانی که سپری گشته بود آرامترین زمستانی بود که در آن روستا گذرانده بود. وضعیت کلاس به روال معمول بوده و در مورد بیمارانش هم مساله ی حادی پیش نیامده بود. از همه اینها گذشته، هیچ تنش خاصی هم با سارا صورت نگرفته بود. سارا حدود تعیین شده را رعایت می کرد و مهران به علایق او احترام می گذاشت. مواقعی که هوا خوب بود به همراهش به دیدن سمانه می رفت، اما در هیچ یک از این روزها دیدار مستقیمی با سمانه نداشت. فقط سارا را تا

روستا همراهی می کرد و به او می گفت جای
مقرری منتظرش خواهد ماند. یکی دو هفته اول این
چند ساعت را بیکار بود ولی کم کم که اهالی متوجه
حضور او در برخی روزهای جمعه شدند از او
خواستند که از هفته های دیگر لوازم طبابت را هم با
خود بیاورد. به این ترتیب رفت و آمدش با سارا

615

زیاد هم بی ثمر نماند.

چند روز مانده به سال نو، رحیم آقا، پدر ابراهیم،
پایش شکست و متأسفانه شدت جراحی به اندازه ای
بود که به ناچار او را به شهر منتقل کردند و زیر
عمل جراحی قرار گرفت.

بعد از گذشتن تعطیلات نوروز، رحیم آقا به منزل
خودشان منتقل شد ولی مجبور بود چند ماهی را
استراحت کامل داشته باشد. در یک از همین روزها
که مهران تازه وارد مطب شده بود، ابراهیم سر
رسید و بعد از سلام و احوالپرسی گفت:
-می خواستم باهاتون حرف بزنم.

کنجکاوانه گفت:

-گوش می دم .

ابراهیم آهی کشید:

-راستش اومدم بهتون بگم که دیگه عصرها نمی

تونم پیام مطب، همچنین...

مکت چند لحظه ای اش باعث شد، مهران وارد بحث

شود:

616

-می فهمم، اشکال نداره .

در واقع این امر زیاد مهمی نبود. چرا که خوب می

دانست که اوایل بهار از مواقعی است که باغبانان و

کشاورزان کار بسیار زیادی دارند. سالهای پیش هم

به همین دلیل ابراهیم جز در موارد بسیار ضروری،

این فصل را به کمک در باغ می گذراند.

ابراهیم سرش را پایین انداخت و با کمی تعلل گفت:

-راستش فقط همین نیست... دیگه... سر کلاس هم

نمی تونم پیام.

با قیافه در هم رفته ای گفت:

-ولی من چنین اجازه ای بهت نمی دم .
 ابراهیم با لحن ناراحتی گفت:
 -ببخشید. ولی مجبورم. شما که خودتون می دونید
 من پسر بزرگ خونوادمون هستم و در این شرایطی
 که برای پدر پیش اومده باید به کارهای باغ برسم
 کار اونجا هم چیزی نیست که بتونم نصفه روزه از
 عهده ی انجامش بر بیام. کس دیگه ای رو هم ندارم
 پدر بزرگ رو هم که می دونید به علت کهولت سن

617

چند سالی می شه که دیگه نمی تونه از انجام چنین
 کار کارهای سختی بر بیاد. این خودخواهی که من
 بخوام تو این وضعیت به خودم فکر کنم. البته مهر داد
 هنور به سر کلاستون می یاد ولی بعد از ظهر ها به
 کمک اون هم نیاز دارم.

حرفهایش منطقی بود. نمی شد زیاد در این باب به
 او زور گفت، متفکرانه زمزمه کرد:

-باید یه راهی باشه ...!

ابراهیم سر بلند کرد:

-راهش همینه که گفتم. خب فقط یکسال عقب میوفتم. به امید خدا تا سال آینده بابا حالش خوب می شه و شاید بتونم باز درسم رو ادامه بدم.
اخم کرد:

-ولی من نمی خوام تو یک سال عقب بیوفتی!
قدرشناسانه نگاهش کرد:

-می دونید تا همین حالا هم که من تونستم هم درست بخونم و هم پیام مطب وکلی چیز از شما یاد بگیرم در واقع یه جورهایی خونوادم فداکاری کردن،
618

بخصوص پدرم، که خودم بهتر می دونم بیش از توانایی خودش از خودش کار کشیده تا من بتونم به کارهای دیگه هم بپردازم. حالا هم نوبت منه که جبران کنم.

مهران از جا برخاست و شروع به قدم زدن کرد. اصلا دوست نداشت ابراهیم این گونه درس را رها کند. در واقع فکرهای بزرگی برایش داشت تحصیلات دانشگاهی و غیره!!

ابراهیم با تمسک به سکوت او، به آرامی گفت:
-با اجازتون!

و با این حرف قصد رفتن داشت که شنید:
-نه ابراهیم، وایستا. یه فکری! تو صبحها می یای
سر کلاس و بعد از کلاس، من هم همراه تو می یام
باغتون و در جبران صبح، بعد از ظهری با هم کار
می کنیم!!

حیرت زده نگاهی به دکتر کرد:

-... مگه می شه؟ پس بیمارها چی؟ مطبوتون چی؟
مهران خیلی جدی گفت:

619

-آره، چرا نمی شه؟ اولاً بعد از چند سال موندن تو
این روستا می دونم فصل بهار یکی از کم کارترین
مواقع برای پزشکی هست نه از سرماخوردگی های
زمستون خبری هست و نه گرما زدگی و مسمومیت
تابستون. تازه... در یه روز همه خبردار می شن که
من کجا هستم و اگه موردی پیش اومد می یان اونجا
من هم وسایل ضروری معاینه و داروهای متداول

رو که معمولاً لازمه با خودم میارم. اطمینان هم دارم کافیه و اگه مورد غیر قابل پیش بینی پیش بیاد که اونم ممکنه ماهی یه بار اتفاق بیوفته، خب اون موقع میام مطب...

ابراهیم که همچنان بهت زده می نمود، گفت:

-نه اصلاً... این غیر ممکنه. شما و کار تو

مزرعه؟ اطمینان دارم پدرم هم موافقت نمی کنه.

راحت و خونسرد جواب داد:

. -تو فکر اینو نکن. گرفتن رضایت پدرت با خودم

تازه این هم تجربه ایه برا خودش! من از تجارب

تازه خوشم میاد!

620

ابراهیم همچنان سعی در مجاب کردن معلمش

داشت:

. -آقای دیگر، این عملی نیست، شما نمی تونید

اصلاً درست نیست!!

خیلی قاطع و تو کرد:

-اولاً درست یا نادرست بودنش رو خودم تشخیص

می دم. بعدش هم می تونم. زود یاد می گیرم، نگران نباش!!

ابراهمی مستاصل نفسش را فوت کرد:
-ببینید این اصلا فکر خوبی نیست. من نمی تونم بپذیرم. خب من به لطف شما مدرک سیکلم رو هم گرفتم. حالا اگه شد باز ادامه می دم و اگه هم نشد که هیچی!

مهران با اخمی در پیشانی گفت:
-اگه شد، اگه نشد یعنی چی؟ تو فردا صبح سرکلاس خواهی بود... همین.
ابراهیم تمام انرژی خود را جمع کرد و گفت:

621

-آقای دکتر، یه لحظه گوش کنید ...
نگذاشت حرفش را بزند:
-نه تو گوش کن! اگه فردا صبح سرکلاس نباشی خودم میام و میارمت، اونوقت بد می بینی.
نفسش را فوت کرد. بحث بی فایده بود. او تصمیمش را گرفته بود و ابراهیم بهتر از هر کسی می دانست

وقتی

ر

دکت معلم روستایشان، مصمم باشد دیگر
امکان تغییرش وجود ندارد. با کمی فکر گفت:

-حداقل اجازه بدین یه کمی دیرتر پیام. کلاس

ساعت هشت شروع می شه. من ساعت شش برم
باغ و دو سه ساعتی کار کنم، ساعت نه پیام کلاس.
می توانست با این کنار بیاید:

-باشه، این از نظر من اشکالی نداره. فقط خودت
خیلی خسته می شی.

-مهم نیست .

همان شب سر شام مهران به مهتاج خانوم اطلاع داد

622

که از فردا منتظر او نباشند. چرا که بعد از تعطیلی
کلاس قصد دارد هر چه سریعتر برای کمک کردن
به باغ رحیم آقا برود و در مقابل حیرت زدگی او
فقط لبخند زد. سارا با احتیاط پرسید:
-شب ها رو که خونه میاید؟

فکرش مشغول بود و زیاد به عمق سوال دخترک دقت نکرد و جواب واقعی داد:

-نمی دونم. اگه زیاد خسته نباشم می یام ولی اگه خیلی خسته بودم تو در مانگاه می خوابم که هم نزدیکتره و هم برای کلاس صبح می تونم کمی دیرتر بیدار شم.

و مشغول غذا خوردن شد. شاید در باورش هم نمی گنجید نگاه مخاطبش این همه غمگین شود و گرنه دقت بیشتری به خرج می داد.

از فردای آن روز طبق قراری که گذاشته شده بود، مهران همراه ابراهیم راهی می شد. البته مادر ابراهیم با فهمیدن موضوع خواسته بود که برای صرف ناهار همراه ابراهیم بیاید. مهران نخست

623

موافق نبود ولی وقتی با اصرارشان مواجه شد، موافقت کرد. جمع گرم و صمیمی خانواده رحیم آقا برایش جالب و دلچسب بود؛ مکانی ساده و بی غل و غش، با دنیایی مهربانی، هر چند روزهای اول

اعضای خانواده تا حدودی با او مثل مهمان رفتار می کردند. زیاد راحت نبودند ولی بعد از گذر چند روز کم کم به حضورش عادت کرده و خودمانی تر شدند. به خصوص فرزند کوچک چهارساله ی آنان که دختری بود به اسم مریم، بسیار از این غریبه ی با حوصله و خوش اخلاق خوشش آمده بود و از ورود مهران به منزل آنها برای صرف ناهار تا هنگام رفتن که جمعا نیم ساعت هم طول نمی کشید، مریم کوچولو مدام از سر و کول دکتر بالا می رفت و با شیرین زبانی هایش او را سرگرم می نمود. بقیه بچه ها یعنی ابراهیم و مهتاب و مهرداد، که اخیرا به دانش آموزان کلاس مهران افزوده شده بود، تا حدودی محترمانه با او رفتار می کردند.

به قول خودش، کارهای باغ را خیلی زود یاد گرفت

624

هر چند کاری بود که قدرت جسمی بالایی می طلبید و به خصوص در روزهای اول در پایان روز خستگی مفرط جسمی را به همراه داشت ولی

واقعیت انکار ناپذیر این چنین شغلهایی این بود که آرامش روحی بسیار عجیبی را در انسان به وجود می آورد که شاید هیچ شغل دیگری چنین اثری روی انسان نداشته باشد. کار با خاک و گیاه، نیاز به حوصله، صبر و تلاشی بی وقفه داشت که با تعجب فراوان در همان مدت کم دریافته بود که از عهده هر کسی بر نمی آید! بلکه مرحله به مرحله آن نیاز به تجربه و تخصص بالایی دارد که خوشبختانه ابراهیم در این موارد بسیار وارد بود. تازه علی رغم تمام تلاش و تخصص در نهایت باید توکل مطلق به خدا داشت که آن دانه ی در دل خاک به حول و قوه خود خدایی اش تبدیل به گیاه شود!!

از طرف دیگر تازه می فهمید که دانش آموزانش با چه مرارتی درس می خوانند و چقدر درس خواندن آنها با بچه های شهری متفاوت است. در واقع

625

مهمترین کار دانش آموزانی که در شهر زندگی می کنند، درس خواندن است و حتی گاهی پدر و مادرها

هم در این امر آنها را یاری می کنند ولی در روستا می دید که بچه ها، به خصوص در چنین فصل کاری، اصلا فرصت ندارند تا سراغ کتابهایشان بروند و برای انجام تکالیف و خواندن مطالب گاهی مجبورند از وقت خواب و استراحت خود بزنند؛ ابراهیم به هنگام کار، کتابی را در کمر خود قرار می داد و ما بین کار هر وقت می ایستاد تا نفسی تازه کند، کتابش را برداشته و صفحه ای را مرور می کرد و مهران با مشاهده این حالت تازه می فهمید که چرا او معمولا درسهایش را خوب بلد بود ولی تمرینهای نوشتاری اش گاهی نیمه کاره رها می شد!!

یک ماهی از این جریان می گذشت و در طی این مدت، حتی فرصت نمی کرد روزهای جمعه هم سری به عمارت بزند. بسیار سرگرم و مشغول بود و دیدن سارا محدود به ساعتهای کلاسی شده بود و

عجیب اینکه در طی این مدت سارا حتی به دیدن

ابراهیم نیز نمی آمد و این اتفاق عجیبی بود؛ آنها قانون نگفته و نانوشته ای داشتند. معمولاً زمستانها ابراهیم به دیدن سارا می رفت و مشغول بازی می شدند و تابستانها و فصول کاری که ابراهیم فرصت زیادی نداشت، سارا به باغ آنها می آمد.

تازه غیر از این موضوع سر کلاسها هم به طرز غیر قابل باوری بی حوصله بود. به طوری که یکبار صادق پرسید:

-ابراهیم؟ سارا چش شده؟ این روزها با یه من عسل هم نمی شه خوردش!

جواب « نمی دونم. » ابراهیم صادقانه بود.

یکی دوباری هم ابراهیم کمابیش گلایه کرد:

-سارا؟ این روزا یادی از ما نمی کنی؟

پاسخ سارا در کمال بی تفاوتی رسید:

-وقت ندارم !!

و ابراهیم را در حیرت گذاشت و رفت.

مهران با تجربه دریافته بود که این فصل سال درس

و مشق اکثر بچه ها افت محسوس می کند و باتوجه به اینکه حال دلیل این امر را به خوبی لمس می کرد، سعی می کرد که در حد ممکن بار درسی آنها را سبک کند و بیشتر در داخل کلاس تمرین می کرد.

اما افت تحصیلی سارا بسیار عجیب و غیر قابل باور بود. البته در مورد هر کسی پیش می آمد که یکبار، آن هم گاهی اوقات بنا به هر دلیلی نتوانسته باشد درسش را خوب بخواند که این مساله در مورد سارا نیز صدق می کرد ولی چون تعداد این دفعات زیاد شد، مهران را به عکس العمل واداشت و وقتی داشت برگه ی امتحانی او را می داد، گفت:
-این چه وضعشه؟! این چندمین نمره پایینی هست که داری پیاپی می گیری.

جواب یک کلمه ساده و زیر لبی بود:

-بخشید .

نگاه مهران به دقت سرتاپای او را متر کرد و چون چیزی عایدش نشد، گفت:

-خیلی خب، دفعه ی دیگه رو خوب بخونیا !
مخاطبش هم با تکان دادن سر نشان داد که فهمیده
است.

چند روز بعد از این ماجرا بود که مهران برای دیدن
سجاد که از اسب افتاده بود، می رفت. در راه کیف
سارا را دید که از درختی آویزان شده، کیف را
برداشت و سری به اطراف زد. سارا را در حالی
پیدا کرد که زیر درختی دراز کشیده و دستانش را
زیر سرش گذاشته بود.

سارا با دیدن او سریع از جا پرید و مهران در
حالی که سری به تاسف تکان می داد، گفت:

-عوض اینکه وقتت رو تلف کنی، کمی درس
بخون.

و کیف را دست سارا داد و رفت.

آن روز، روز بسیار خسته کننده ای داشت. وقتی
شب می خواست بخوابد، صدای درب مانع شد، پسر
بچه ی دو ساله یکی از اهالی به شدت تب کرده بود

و به همین علت نصف شبی او را پیش دکتر آورده

629

بودند. کودک تب شدیدی داشت و مهران به علت بعید نبودن احتمال تشنج، تمام شب او را در درمانگاه نگه داشت و تا خود صبح به همراه پدر و مادر کودک بیدار ماند. طرفهای صبح بود که حال بچه کمی بهبود یافت و بعد از گرفتن سفارشهای لازم مرخصش شد.

سرکلاس به محض رسیدن از سارا خواست تا تکلیف بچه ها را نگاه کند و سپس به بچه های سال دوم املا بگوید و بعد به بچه های سال اولی گفت تا نقاشی بکشند و از سال چهارمی ها خواست انشایی درباره بهار بنویسند، بعد گفت:

-سال سومی ها هم کتاب ریاضی صفحه ی صد و دو را باز کنند و حواسشون به من باشه و بقیه ی بچه ها اگه درس عقب مونده ای دارن، مطالعه کنن. سارا آن روز اسامی کسانی که تمرینات روزانه شان را حل نکرده بودند یادداشت کرد و طبق معمول

روی میز معلم گذاشت، تعدادشان کم نبود! سپس به بچه های سال دوم که پنج نفر بودند، املا گفت

630

خوب بلد بود جوری بگوید که هم دانش آموزان مربوطه بشنوند و هم مزاحم کلاس نباشد.

بعد از آمدن ابراهیم و اندکی تدریس، مهران به آخر کلاس رفت تا دفتر تمرینات ابراهیم و سارا را ببیند. دفتر ابراهیم را نگاهی کرد که تقریباً اکثر پاسخها را ننوشته بود، به او حق می داد روز قبلش کمتر توانسته بود کمکش کند، بدون حرفی دفتر را امضا کرده، دستش داد.

سپس دفتر سارا را در دست گرفت و کمی ورق زد. فقط روی سوالها بودند، هیچ کدام پاسخی نداشتند. آنقدر تمیز و خوشگل که می شد داد پیکاسو مقابل هر سوال اثر معروفی خلق کند. عصبانی شده بود، در چند روز گذشته، سارا چند تذکر جدی دریافت کرده بود!

اخمی میان دو ابرویش انداخت و عتاب کرد:

-چرا تمریناتت رو حل نکردی؟

سارا آب دهانی قورت داد، کم پیش می آمد لحن
مهران در کلاس دوستانه نباشد ولی وقتی نبود یعنی

631

باید حساب برد. آهسته و با احتیاط کلمه معروف و
تکراری که معمولاً جواب می داد، از لبش گذراند:
-بخشید!

صدا

یِ

خسته و عصبان

نِ

مهرای بلندتر شد:

-تو بعد از این همه سال یاد نگرفتی وقتی باهات

حرف می زنی، بلند شی و بایستی؟!!

بغض کمرنگی از میان دلش گذشت، مدت‌ها بود که
مورد احترام کل دانش آموزان بود و لحن به شدت
توبیخی مهران در کلاس کمی برایش سنگین بود،
نوک پایش را روی زمین کشید و با طمانینه

برخاست! صدای بلند مهران که کمتر در کلاس شنیده می شد، موجب سکوت ناگهانی کلاس شده بود. نگاه نگران ابراهیم و و صادق هر دو به نیمکت سارا کشیده شد، می فهمیدند اوضاع ناجور

632

است. سوال مهران دوباره تکرار شد:

-ببخشید جواب من نیست. ازت پرسیدم چرا تمریناتت رو حل نکردی؟

سارا سر بلند کرد و نفس پری کشید، اهل دروغ گویی و توجیه نبود، صادقانه گفت:
-حوصله شو نداشتم .

مهارن نفسش را حرصی بیرون داد و برای لحظه ای چشمانش را بست. خیلی خود را کنترل کرده بود تا دفتر را به صورت او نکوبد. با لحنی جدی گفت:
-برو بیرون و تا وقتی حوصله ی درس خواندن پیدا نکردی، سر کلاس برنگرد.

نه تنها سارا که بقیه هم غافلگیر شده بودند. سابقه نداشت این معلم عصبانی، کسی را از کلاس بیرون

کند. سارا با چشمان بهت زده به صورت مهران نگاه کرد، وقتی عصبانیت او را دیده بود، انتظار تنبیه را داشت ولی بیرون کردن، نه! متأسفانه چهره ی معلمش کاملاً جدی بود. کمی پا به پا شد، لب باز کرد تا چیزی بگوید... اما چه می گفت که آن لحظه

633

این میزان از عصبانیت او را کم کند، اهل التماس و خواهش هم نبود. قیافه مصمم او هم نشان می داد که فعلاً هیچ حرفی قانعش نخواهد کرد. از طرفی بیرون رفتن تنبیهی از کلاس هم برایش سنگین بود، نمی دانست چه کند، مستاصل بر جای مانده بود که صدای مهران باری دیگر تعیین مجازات کرد:
-نشیدی چی گفتم؟ بیرون... کیفیت رو هم بردار!
بغض تا گلوش بالا آمد ولی سارا نبود اگر می گذاشت بریزد. دسته کیفش رو چنگ زد و حتی کتابهایش را هم داخلش نگذاشت و در دست دیگر گرفت. چاره ی غیر از رفتن نداشت. نفسش را به سنگینی پس داد. نگاه دوباره به معلم سختگیرش

انداخت و بدون هیچ حرفی کلاس را ترک کرد.
 مهران در سکوت مطلق کلاس لحظاتی رفتن او را
 از پنجره نظاره کرد. هیچ اخمی در پیشانی نداشت،
 دخترکش بی توجه شده بود و باید ادب می شد.
 آن روز تا پایان زمان کلاس، وضعیت غیر قابل
 تحمل می نمود. بچه ها به طور عجیبی ساکت بودند،

634

حتی صادق!! بعد از اینکه پایان کلاس اعلام شد،
 همه نفس راحتی کشیدند و از کلاس بیرون رفتند.
 مهران وقتی نگاهی به کلاس انداخت، صادق و
 ابراهیم را مقابل میز خود دید، پرسید:
 -کاری داشتین؟

صادق با جرات همیشگی پیشقدم شد:
 -آقای دکتر، اگه قرار باشه کسی به خاطر حل
 نکردن تمریناتش بیرون بره، حتما نفر اول من
 هستم، اون هم هر روز!!
 و ابراهیم در دنبال حرف صادق گفت:
 -و من، امروز!... ببخشید ولی به نظر من درست

نبود سارا به جای همه ی ما تنبیه بشه.
به هر دوی آنها نگاهی کرد و با تبسم محوی زیر لب، گفت:

-شما دو تا وکیل مدافع سارا هستین؟
صادق جواب داد:

-نه، ولی حق داریم نظرمون رو بگیریم .

635

تبسمی زد و لازم دید توضیح دهد:
-خیلی خب، علتش اینه که شرایط شماها با سارا فرق می کنه، اون فرصت کافی در اختیار داره.
ابراهیم جدی ولی مودب گفت:
-وقتی ما در چارچوب کلاس قرا می گیریم همه در مقابل وظایفمون مسئول هستیم و دیگه اهمیت نداره چه کسی و چرا نتونسته تکلیفش رو انجام بده.
شما خودتوم خوب می دونید که سارا دانش آموز ضعیفی نیست و اگه مدتی هست که سطح مطالعه اش پایین رفته، حتما دلیلی داره...
مهران لبخندی زد و با بدجنسی یک ابرویش را بالا

داد:

-توصیه ها تون تموم شد؟ خب، پس یه توصیه هم از من داشته باشید، فردا جوری سرکلاس آماده باشید که بهونه ای برای بیرون کردنتون پیدا نکنم. صادق در حالیکه سر خود را می خاراند، گفت:
-یعنی بیچاره شدیم، رفت؟

636

خنده ای از صورتش گذشت و رو به ابراهیم گفت:
-راستی امروز نمی تونم باهات پیام. فکر کنم لازمه با سارا حرف بزنم.
لبخندی از سر رضایت چهره اش را پوشاند:
-اتفاقا امروز کار زیادی هم نداریم. فقط سمپاشی درختهاست که خودم از عهدش بر میام.
یادآوری کرد:

-کود قسمت پشتی باغ هم مونده !
-بله، حق با شماست. یادم می مونه .
بعد از رفتن آنها چند دقیقه ای برجای ماند. داشت فکر می کرد، شاید حق با آنها بوده، شاید تند رفته

باشد! اما بالاخره می بایست عکس العملی نشان می داد تا او را وادار کند دوباره به دروسش اهمیت بدهد.

راهی عمارت شد و بلافاصله سراغ سارا را گرفت ولی مهتاج خانوم گفت که هنوز نیامده است. گشت کوتاهی در باغ زد. به مکانهایی که می شد او را پیدا کرد ولی نبود. در مسیر برگشت با رحمن

637

روبرو شد و سراغ سارا را گرفت. رحمن گفت: -مگه امروز سر کلاس نیومده بود؟ یک ساعت پیش دیدمش، پکر بود! اتفاقی افتاده؟ سر بالا داد:

-نه، چیز مهمی نیست. از کدوم طرف رفت؟
-فکر کنم طرف قبرستان می رفت.
-ممنون.

گامهایش را تندتر کرد. می خواست هر چه زودتر پیدایش کند.

وقتی نزدیکی های قبرستان رسید سارا را دید که

داشت از آنجا بیرون می آمد، می توانست حدس بزند کجا رفته بود! نفس راحتی کشید. اول خواست پیش برود، اما گام پس کشید... جهت حرکت سارا عکس مسیر خانه بود، می خواست بداند کجا می رود! شاید بی ربط به افت درسی اش نبود! بدون دیده شدن تعقیبش کرد. سارا به سمتی از روستا می رفت که تعداد کمی آنجا سکونت داشتند. چند خانه ی قدیمی بود که برخی خالی رها شده بودند. تعجب

638

مهران وقتی به اوج رسید که سارا در جایی ایستاد و از کیف خود یک روسری بزرگ در آورد که همشکل روسری های اهالی بود و آن را به سر انداخت و گوشه ای از آن را به صورتش کشید و در طرف دیگر محکم کرد!

این بار مصمم تر به دنبال او راه افتاد. سارا داشت به کوچه ای می پیچید که برگشت و به پشت سرش نگاهی کرد. سریع خود را کنار کشید، کم مانده بود، ببیندش!

در مقابل دربی ایستاد و در زد... درب خانه باز شد و سارا داخل رفت.

از جایی که ایستاده بود، نفهمید چه کسی در را باز کرده، با بسته شدن در، جلوتر رفت و نگاهی به خانه انداخت. کلبه ای بود خیلی قدیمی با دربی کهنه، نمی دانست چه کارکند! بدون شک این اولین بار نبود که سارا به این خانه می آمد. هر چه فکر کرد نتوانست آنجا را به خطر بیاورد، تا آن موقع آنجا نیامده بود. در نزد. فعلا نمی خواست سارا از

639

حضورش مطلع گردد.

نیم ساعتی منتظر ایستاده بود که در خانه باز شد و سارا بیرون آمد. در دستش دو عدد ظرف بود. کیفش هم بر دوشش نبود! دنبالش کرد... سارا به سمت نزدیکترین چشمه راه افتاد، ظرفها را پر از آب کرد و به سختی برداشته و باز به سمت کلبه برگشت، برای کمک جلو نرفتو فعلا ساوالات زیادی در ذهن داشت.

اینبار کمتر در خانه توقف داشت. با کیف مدرسه اش بیرون آمد. مسیری را در پیش گرفت که در جهت عمارت بود. دیگر دنبالش نکرد. فعلا کار مهتری داشت باید می فهمید سارا در آن خانه چه می کند؟! با دور شدن سارا، مصمم پیش رفت و در زد برایش هزار سال گذشت تا صدایی آمد که می گفت: -اومدم. اومدم مادر... چیزی جا گذاشتی دخترم!! و در را باز کرد.

به دقت او را نگریست. می شناختش! پیرزنی بود که به او بی بی می گفتند. بی بی از دیدن مهران

640

پشت در مختصری جا خورد ولی گویا زودتر از مهران به خود مسلط شد:

-سلام آقای دکتر! می دونستم دیر یا زود پشت این در می بینمت... بیا تو... بیا پسرم!

به خود تکانی داد:

-سلام بی بی.

بی بی با ناله ای حاصل از درد پا کنار کشید:

-چرا ایستادی؟ بیا تو دیگه !
داخل خانه شد. حیاط کوچک اما تمیز و با سلیقه ای
بود که گوشه آن تخت کوچکی دیده می شد و دو
ظرف آبی که سارا دقایقی پیش آورده بود. بوی
خوش نان تازه نیز از خانه می آمد. پرسید:

-بی بی، شما تنها زندگی می کنین؟

سری تکان داد:

-آره پسرم .

بی بی و پیش رفت سراغ سوال اصلی:

-سارا اینجا چی کار داشت؟

641

بی بی در حالیکه به سمت داخل خانه حرکت می
کرد، گفت:

-بیا بریم اتاق، یه چایی برات بریزم .

مهران بی بی قرار تر گفت:

-نه بی بی! باید برم. فقط می خوام ببینم چرا سارا

اینجا اومده بود؟

آن خانوم پیر با صبر و حوصله ای که لازمه سنش

بود، گفت:

-عجله نکن آقای دکتر، کلی برات حرف دارم، بیا بشین.

مهران ناچار وارد اتاق شد و نشست. اتاق کوچکی بود که با زیر اندازی از گلیم تزیین شده بود. پتو و متکایی نیز در یک طرف اتاق قرار داشت، بی بی روی آن نشست و از سماور کنار دستش فنجان‌های چایی ریخت و مقابل مهمانش گذاشت. مهران عجولانه پرسید:

-نمی‌خواهید بگید سارا اینجا چی کار داشت؟
بی بی سری تکان داد:

642

-ساله‌است که در این خونه رو غیر از سارا کس دیگه ای نزده، سارا همه کس منه!
با کمی فکر گفت:

-شما سارا رو از کجا می‌شناسید؟ یا بهتره بپرسم سارا شما رو از کجا می‌شناسه؟
تبسمی زد:

-من دایه ی مادر بزرگ سارا بودم بعد هم دایه ی مادرش شدم و تا وقتی پدر و مادر سارا زنده بودن دایه ی خودش هم بودم یعنی تا وقتی یک سال و ...نیمش بود، شبانه روز بغل خودم بزرگش کردم اما حالا اون دایه ی من شده! خنده داره نه؟ گنج پرسید:

-چطور ممکنه؟ می شه بیشتر توضیح بدین . سری بالا انداخت:

-نه پسر، نه، یه روز دیگه برات تعریف می کنم این پیرزن نود ساله چه چیزهایی دیده و چه کارهایی کرده، اما حالا نه! حالا می خوام راجع به سارا باهات حرف بزنم...

643

و در حالیکه نانی را از داخل بقچه در آورده و روی سفره ای مقابل مهران می گذاشت، گفت:
-این نون رو سارا پخته، خوشمزه است! بیا با این ماست بخور، وقت ناهاره!
حیرت زده گفت:

-شما راجع به کدوم سارا صحبت می کنین؟
بی بی خنده تلخی زد:

-راجع به همون سارایی که امروز از کلاس
بیرونش کردی.

بی اختیار سر بلند کرد. بی بی ببا صبر همیشگی
خودش گفت:

-یه لقمه بخور، بعد با هم حرف می زنیم .
پذیرفت و چند لقمه ای خورد. نان تازه و ماست به
نظرش بسیار خوشمزه بود. با خوشرویی سوال کرد:
-یعنی باور کنم این نون رو سارا پخته؟! !
به تایید سر تکان داد:

-آره، قبلا خودم می پختم. اما دیگه پیر شدم دستام

644

می لرزه، وقتی نون رو داخل تنور می دارم دستای
لرزونم به کناره ی تنور می خوره و می سوزه،
دیگه نمی تونم. برای همین خمیر نون رو خودم
درست می کنم و وقتی سارا می یاد اونا رو می پزه
خودم یادش دادم، یعنی خودش خواست تا یادش بدم!

ناباورانه پرسید:

- شما چطور سارا رو دوباره پیدا کردین؟

آهی کشید:

- هیچوقت گمش نکرده بودم... می دونستم

کجاست! ولی حق نزدیک شدن بهش رو نداشتم. تا

وقتی که بزرگتر شد و تونست به تنهایی بیاد سر

خاک ماهرخ و کوروش، یعنی پدر و مادرش، چند

بار سرخاک هم رو دیدیم. کم کم باهام آشنا شد و منو

شناخت. یعنی اینقد پرس و جو کرد که یه کم از

خودم و یه کم از دیگران راجع بهم اطلاعاتی به

دست آورد. از اون موقع به بعد، تنها ملاقات کننده

من هست. اما کسی از اومدن اون به این خونه خبر

نداره!

645

هنوز سردر نمی آورد:

- چرا؟

آهی کشید:

. - چون اگه فرامرز خان بدون سارا اینجا میاد

هیچوقت دیگه نمی زاره ما دو تا همدیگه رو ببینیم

اون از من بدش میاد!

با تعجب باز سوال کرد:

-برای چی؟

پای دردناکش را دستی کشید:

-قصه اش مفصله! بعدا برات تعریف می کنم. حالا

بگو ببینم چرا اینقدر دختر منو اذیت می کنی؟

بهتزده نگاهی به بی بی کرد و گفت:

-من؟! !!

انگار بی بی جدی بود:

-بله دقیقا !!

نفسش را پس داد و توضیح داد:

-اگه منظور تون ماجرای امروز کلاسه، خب اون

646

مدتی هست که درس نمی خونه، بارها هم بهش تذکر

داده بودم. احساس کردم این بار باید کمی جدی تر

باهاش برخورد کنم. الان هم می خواستم باهاش در

این مورد صحبت کنم که با تعقیبش سر از اینجا در

آوردم.

بی بی درسش را از بر بود، به آرامی گفت:
-ببینم امروز سارا تنها کسی بود که درسش رو
نخونده بود یا به قول خودش تمریناتش رو حل
نکرده بود؟

دستی پشت گردنش کشید:

-خب، نه! بیشتر دانش آموزان کلاس آمادگی لازم
رو نداشتن...

طلبکارانه میان حرف مهران پرید:
-پس چرا اون؟

با اندک مکثی جواب داد:

-برای اینکه سارا با بقیه فرق می کنه، در واقع
فرصت بیشتری داره و می دونم توانایی و هوش
لازم رو هم داره و...

647

مکثی کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-اممم، همین!

بی بی مستقیم در چشمان مهمانش نگاه کرد:

-ولی سارا اینطور فکر نمی کنه، اون فکر می کنه
 تو ازش بدت میاد! برای همین هم دنبال فرصتی
 بودی که از اون خونه خلاص بشی و حالا بهترین
 بهونه بوده که از کلاس هم بیرونش کنی و دیگه
 نبینیش!

چشمانش از تعجب درشت شد:

-این چه حرفیه؟ معلومه که اینطور نیست. برای
 چی باید همچین فکری بکنه؟ یعنی خودش همچین
 حرفی زده؟!!

بی بی تبسمی بر لب آورد:

-اره اون این حرف رو زده، من هم سعی کردم
 قانعش کنم اینطور نیست. ولی می گه خودش از
 زبون شما شنیده که این حرفو زدی و گفتی من از
 اون بدم میاد.

648

حرفهای تازه می شنید. بهت زده گفت:

-من کی همچین حرفی زدم؟ غیر ممکنه! من
 همچین حرفی نزدم چون ازش بدم نمیاد.

بی بی دقیق تر نگاهش کرد و آهسته گفت:
 -ولی سارا می گفتاز خودت شنیده، اولین روزیکه
 که به این روستا اومده بودی و داشتی با پدرت
 حرف می زدی، اینو گفتی.
 چشم بست و دست به پیشانی کشید. ناراضی گفت:
 -شاید... یادم نمیاد. شاید اون روز چنین حرفی
 زده باشم. ولی خیلی از اون وقت می گذره، من اون
 موقع نمی شناختمش...
 بی بی بین حرف او آمد:

-وقتی اونو نمی شناختی، چطور تونستی راجع
 بهش قضاوت کنی و درباره اش اظهار نظر کنی؟
 می دونی این قضاوت نادرست و ناعادلانه ی شما،
 سالهاست اونو رنج می ده و تمام برخوردهای گاه
 تندت رو گذاشته پای این حرفت؟
 سکوت کرد، داشت فکر می کرد. سری به تاسف

برای خود تکان داد. کی چنین حرفی زده بود؟ صلا
 چگونه سارا شنیده بود؟ چیزی به خاطر نمی آورد

آرام گفت:

-چیزی به یاد نمی‌ارم. ولی اگه گفتم... حق با شماست. اون موقع اشتباه بزرگی کردم. تبسمی زد، در این چند سال این دکتر بینهایت خوب روستایشان را به اندازه کافی شناخته بود:
-ببین پسرم، من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم. خوب می‌دونم که تو از سارا بدت نمیاد که هیچ... شاید از اهمیت خیلی زیادی هم برات برخورداره ولی سارا یه دختر حساس و ظریفه، درسته همیشه سعی می‌کنه برعکس اون چیزی باشه که هست اما این نمی‌تونه واقعیت وجودیش رو انکار کنه، اون حالا تو سنی هست قرار داره که بیشتر با احساسش تصمیمی می‌گیره تا با عقلش! این روزا تنها تفاوتی که درش دیدی فقط درس نخوندنش بود؟ اصلا توجه کردی چقدر لاغر شده یا چقدر غمگین و بی‌حوصله است؟

650

در واقع متوجه هیچیک از این تغییراتی که بی بی

می گفت نشده بود، آنقدر سرگرم کار و گرفتاریهای
روزانه بود که زیاد در این امر دقت نکرده بود
کلافه گفت:

-چرا؟ شما می دونید چرا؟
متاسف لب زد:

-یعنی خودت نمی دونی؟
چشم تنگ کرد:
-باید بدونم؟

بی بی تبسم بی حالی زد:

-اگه واقعا علتش رو نمی دونی، خب من هم
چیزی برای گفتن ندارم.

از بهره هوشی بالایی برخوردار بود. نگاه نافذی به
بی بی انداخت و گفت:

-می خواهید بگید، علتش عدم حضور من تو خونه
است؟

لبخندی بر لب بی بی کشیده شد:

-خب به نظر من همینطوره، اون تنهاست، خیلی

تنها، البته قبلا به این وضعیت عادت داشت و زیاد برایش مهم نبود ولی تو خودت مجبورش کردی باهات راه بیاد، باهات سر یه میز بشینه و حتی مجبورش کردی همراهیت رو بپذیره و حالا، به هر دلیلی، همه چی رو رها کردی! اون روز ازش پرسیدم، چرا اینقدر لاغر شدی، مگه غذا نمی خوری! گفت بی بی اصلا فکر نمی کردم تنها غذا خوردن اینقدر بد باشه، مزه نمیده.

متعجب و ناباور در مقابل حرفی که می شنید، مانده بود. بی بی از متفکر بودن او استفاده کرد و گفت:

-دکتر اون دختر خوبیه، خیلی خوب، البته قبول دارم شلوغ و شیطون و پر انرژی هست و سر نترسی هم داره که البته این خصوصیت رو از پدرش به ارث برده، ولی معمولا هیچ کاری رو بدون فکر و علت انجام نمی ده!

مهران سریع گفت:

-این یه حرفتون رو قبول ندارم. سارا کارهایی

کرده که با هیچ عقل سلیمی جور در نمیاد. در واقع
اون از موقعیت و شرایطش سو استفاده کرده، از
اینکه نوه ی خانه!!

بی بی دقیق تر پرسید:

-مثلاً؟! !

حتی به فکر کردن هم نیاز نداشت، یعنی قابل
فراموش کردن نبود! گفت:

-مثل وقتی که زده بود کوزه های یه روستایی را
شکسته بود یا مثل مواقعی که به بچه های روستا
زود می گفت و یا سرسره بازیش رو سقف یه نفر
دیگه و کلی از این کارا...

بی بی لبخندی زد:

-در مورد دعواش با بچه ها و گاهی حتی
زورگویی حق با شماست. من هم با دعوا و کتک
کاری زیاد موافق نیستم ولی خب به هر حال سارا
روحیه مبارزه طلبی داره و یه سنینی هست که بچه
ها از قدرت طلبی خوششون میاد. سارا هم به علت
دختر بودنش مجبور بود یه کم سفت و سخت تر از

دیگرون باشه تا پسرها اونو تو جمعشون بپذیرن. هر چند همیشه ادعا داشت که این اونه که افتخار می ده کسی رو به عنوان همراه و همبازی انتخاب کنه یا نه!!

و نگاهش رنگ محبت گرفت:

-اما در موارد دیگه، یه روز داشتم با سارا حرف می زدم گفتم، زهرا خانوم دخترش رو نامزد کرده و شوهرش هم کلی کوزه درست کرده تا بفروشه ولی کو خریدار! سارا به فکر فرو رفت و گفت، ببینم چی کار می کنم! تازه بعد از چند روز فهمیدم چی کار کرده، وقتی ازش پرسیدم چرا، گفت خیلی به فرامرز خان اصرار کرده که تما کوزه ها رو بخره ولی اون بهش جواب داده هر قدر کوزه و خمره و و از این جور چیزا لازم داری داخل زیر زمین خودمون هست، برشون دار. البته راس هم می گه تو زیر زمین اون خونه، هر چیزی پیدا می شه. بعد هم چون می دونسته فرامرزخان تمام خرابکاری های

اونو جبران می کنه، به فکرش می رسه همچین

654

کاری کنه، نمی گم کار خوبی کرده ولی اون موقع

ده یازده سال بیشتر نداشت و تنها راهی که به

نظرش رسیده، همین بوده!

با حیرت ابرویش را بالا داد:

-دارید شوخی می کنید؟

نفس خسته ای کشید:

-نه، سقف و سر سره بازی هم دلیل مشابهی

داشت. پیرمرده توان و پول تعمیرش رو نداشت،

خب سارا هم، آخرین راه رو همون اول انجام داده

بود. راستش اون بار واقعا بی احتیاطی کرده بود

من هم که شنیدم تنم لرزید. بهش گفتم، می دونی اگه

از اون بالا می افتادی چی می شد؟ خندید و گفت، ا،

بی بی آقای دکتر هم، دقیقا همین حرف رو زد! گفتم

خب معلومه تو برایش اهمیت داشتی که این حرف

رو زده، خندید و گفت، بی بی دلت خوشه ها، اون

دلش می خواد سر به تن من نباشه!

مهران پوزخندی زد و حرصی سری تکان داد:
- راستش هنوز باورم نمی شه، علت کارای این نیم

655

وجبی همچین چیزایی بوده، ولی خب به هر حال
حتی با دلایل مثبت هم حق نداره زندگی خودش و
دیگرون رو به خطر بندازه.

سری به تایید فرود آورد:

- راس می گی، ولی خب، سارا هیچوقت از خطر
کردن نمی ترسه!

جدی تر گفت:

- اگه می خواست واقعا کمک کنه، راه های بهتری
هم بود. فکر کنم اون پول تو جیبی خوبی از
فرامرزان دریافت می کنه و تقریبا هیچ خرجی هم
نداره، می تونسته از این راه هم به دیگرون کمک
کنه!

بی بی آهی کشید. در حالیکه گره روسری اش را
محکمتر می کرد تا بلکه اشک چشمانش را مخفی
کند، گفت:

-پسرم، وقتی پدر و مادر سارا مردن، یعنی حدود سیزده، چهارده سال پیش من اومدم اینجا. اون موقع هنوز دست و پاهام جون داشتن. بافتنی می بافتم،

656

گلیم می بافتم، کار می کردم و زندگی خودم رو اداره می کردم. ولی کم کم اون یه ذره رمق رو هم از دست دادم و خونه نشین شدم. از اون موقع به این ور، سارا چرخ زندگی منو می گردونه، با پول تو جیبی هاش، با کمک هاش، درسته من پیرم و چیز زیادی از زندگی نمی خوام ولی به هر حال اینجا یه خونه است، نون می خواد، غذا می خواد. وسایل می خواد. برای گرم نگه داشتن این خونه تو زمستون نفت لازمه، هیزم لازمه، علاوه بر اون اینجا یه خونه کهنه است یه روز سقفش تعمیر می خواد، یه روز درش، یه روز پنجره اش، خلاصه اینکه چراغ این خونه رو تا حالا سارا روشن نگه داشته!

مهران چشمانش را بست و گوشه لبش را به دندان گرفت؛ خاطره ای نه چندان دور در ذهنش جان

گرفت. همین چند روز پیش، برای خرید به تنها مغازه‌ی روستا رفته بود. سارا را دید که یک کوله پشتی مشکی رنگی را ویرانداز می‌کرد. حتی قیمت آن را هم پرسید. اما بعد آن را سر جای خود گذاشت

657

و رفت.

آن موقع فکر کرده بود که حتماً از آن کوله خوشش نیامده و گرنه می‌خرید!

از جا برخاست و مقابل پنجره رفت. باور چیزهایی که شنیده بود، برایش سخت بود. در سکوت به بیرون می‌نگریست، باید یک جوری شنیده‌هایش را در ذهن راست و ریست می‌کرد. بی‌بی در حالیکه سعی می‌کرد از جایش بلند شود، گفت:

-امان از این پادرد! من هم که مدام بخاطر این درد مزاحم شما می‌شم. ولی میدونم دردم دوا نداره، پیری هست و هزار درد بی‌درمون، دیگه این تن عمرش رو کرده...

برگشت و نگاه مهربانی به او کرد:

-داروهایی که دادم اثر نمی کنه؟
 برخاست و دست به کمر گرفت:
 -نه دیگه جوون، اوایل خیلی موثر بود ولی حالا
 دیگه اونا هم اثر نمی دارن. درد من از دارو گذشته،
 داروی دردم یه چیز دیگه است که اون هم نمی دونم

658

چرا ازم فراری شده!
 اخمی کرد:

-این چه حرفیه می زنید؟

-نه پسر، تعارف نداریم که! بیا... بیا بریم حیاط
 می خوام یه چیزی رو بهت نشون بدم.
 با گامهای آهسته ی او هم قدم شد و به حیاط رفت
 بی بی در حالیکه به گوشه ای از حیاط که اتاقک
 کوچکی در آن قرار داشت، اشاره می کرد، گفت:
 -بیا ببین این تو رو یاد چیزی میندازه یا نه؟
 مهران جلوتر رفت و نگاهی به آنجا کرد. داخل
 اتاقک بزی مشغول خوردن علف بود! نگاه پرسیان
 خود را به بی بی سپرد:

-باید یاد چیز خاصی بیفتم؟

تبسمی زد:

-بله، چندی پیش اوامده بودم مطب برا معاینه، که گفتمی حتما باید شیر بخورم، اون هم روزی دو سه لیوان، راستش پاهام اینقدر جون نداشتن که هر روز پاشم برم برا خرید شیر، داشتم با سارا حرف می

659

زدم گفتم اگه یه بز داشتم خیلی خوب می شد! گفت نگران نباشم خودش یه فکری براش می کنه، البته خود سارا نمی تونست برای خرید شیر بره، چون خیلی عجیب و خنده دار می شد که نوه ی فرامرزخان هر روز برای خرید یه مقدار کمی شیر به مغازه بره در حالیکه خودشون کلی گاو و گوسفند دارن. یه بار بهم گفت، فرامرزخان رو راضی کرده تا جایزه مسابقه اسب سواری اون سال رو یه بز تعیین کنه و بهم اطمینان داد که جایزه رو می بره بعد از مدتی بز رو با خودش آورد و گفت که برنده مسابقه شده، ولی برخلاف تصور من اصلا خوشحال

نبود، خیلی پکر و ناراحت بود. خوب یادمه اون روز تا عصر همین جا موند و بی حوصله تو اتاق دراز کشید. طرفهای غروب آفتاب بود که بلند شد تا بره، هر چه علتش رو پرسیدم، چیزی نگفت. یکی دو هفته ای از اون ماجرا گذشت و سارا هر روز عصبی تر و بی حوصله تر می شد تا اینکه یه بار که پیشم اومده بود، سرش رو روی پام گذاشت و

660

!گریه کرد. می دونی سارا خیلی کم گریه می کنه اون روز به قدری ناراحت بود که دیگه تاب نیاورد و کل ماجرا رو برام تعریف کرد. گفت که تو حاضر نیستی به هیچ عنوان اونو ببخشی! من هم باهش خیلی حرف زدم، دعواش هم کردم. گفتم کار درستی نکرده، گفتم با این کارش انگار حرف تو رو ندید گرفته و تاکید کردم نباید این کارو می کرد! ولی اون جواب داد، بی بی اگه ده بار دیگه هم در این شرایط قرار بگیرم، همون تصمیمی رو می گیرم که قبلا گرفتم. بعدش هم وقتی داشت می رفت گفت،

دعا کنید یه طوفان حسابی پیش بیاد. به هر حال آقای دکتر هم یه ضعفهایی داره!! اینو گفت و رفت. چشم هایش را دمی بست، حیرت، تعجب، عصبانیت و تحسین معجون احساسی آن لحظه اش بود، زمزمه کرد:

-پس اینطور !

-آره، تا اینکه یه چند روز ازش بی خبر بودم. بعد شنیدم که حالش خوب نبوده ولی بهتر شده، یه روز

661

صبح اومد اینجا، سارا معمولاً بعد از ظهرها به دیدنم میاد، چون صبحها یا کلاسه و یا کار داره، ولی اون دفعه صبح اومد. سرفه می کرد و حالش خوب نبود. خیلی عجله داشت. مختصر بهم گفت که چی شده و همینطور گفت که مدتی نمی تونه به دیدنم بیاد و حالا اومده اطلاع بده تا نگرانش نشم. انگار از پنجره اتاقش بیرون اومده بود! بهش گفتم فکر کردی، دکتر بفهمه، چی می شه؟ خندید و گفت، آگه! این بار بفهمه، حتما سرم رو گوش تا گوش می بره

ولی نمی فهمه چون الان سر کلاسه. من هم در اتاقم
رو از داخل قفل کردم و گفتم کسی تا ظهر مزاحم
نشه، برای همین هیچ کس متوجه غیبتم نمی شه، باید
زود برگردم.

از بین اخمش، خنده ای هم بر لبش کشیده شد:
-ای شیطون! حالا این سارا خانوم امروز اومده
بود اینجا شکایت؟
سری بالا داد:

-نه، فقط ناراحت بود و می گفت درسهاش خیلی

662

سخته، چیزی ازشون نمی فهمه.
این بار واقعا خنده اش گرفت، این هم از آن حرف
ها بود! به سمت در رفت. قبل از بیرون رفتن گفت:
-بی بی اجازه می دین باز پیام به دیدنتون؟
چشمان پیرزن برق زد:
-معلومه، خیلی خوشحالم می شم.
زیر لبی گفت:

-راستی، اگه ممکنه راجع به اومدن من به اینجا

چیز به سارا نگید.

-باشه، هر طور خودت صلاح می دونی .

-خداحافظ

-خدا یارت باشه دکتر .

آهسته و متفکر راه می رفت. هنوز باور آنچه شنیده

بود برایش سخت می نمود. سعی می کرد شنیده

هایش را در ذهن خود منظم کند، اما نمی شد. زیر

لبی زمزمه کرد « سارا ! » و با ناباوری ابروان

خود را گره زد. داده های ذهنی اش همچنان بین

663

سارای جدید و قدیم درگیر بود.

ایستاد، فراموش کرده بود اصلا می خواست چه کار

کند و برای چه به دنبال او آمده بود! با تکان دادن

سر، با خود گفت « اول باید پیداش کنم. » بعد از

چند سال می دانست کجاها می تواند او را بیابد.

دومین مکانی که سر زد، پیدایش کرد.

چند لحظه ای ایستاد و از دور تماشایش کرد؛ هنوز

هم زیاد بزرگ به نظر نمی رسید. به خصوص که

ریزجته هم بود. لبخند رضایت بخشی از دیدنش بر لب آورد.

سارا روی زمین نشسته و دفتری را مقابل خود گذاشته بود و با مدادش چیزهایی داخل آن می نوشت و پاک می کرد. بقدری سرگرم بود که متوجه حضور مهران نشده بود. بعد از چند دقیقه با عصبانیت دفتر را بست و به کناری پرت کرد. مهران دست خود را که به درختی تکیه داد، پایین آورد و به سمتش راه افتاد. سارا وقتی متوجه او شد که در مقابلش بود، یک مرتبه از جایش پرید و آب

664

دهانش را به آرامی فرو برد. تنها فکری که به ذهنش رسید، این بود که آمده بود دعوا؟ حالا باید در باغ می بود، برای کمک به ابراهیم، احتمالا جرمش اینقدر نابخشودنی بود که بخشی از توپ و تشرش مانده بود!

مهران داشت با دقت سر تا پایش را نگاه می کرد. واقعا لاغر شده بود. چرا متوجه این امر نشده بود؟

در چشمان او متوقف شد، چشمانش حالتی داشت
 ترکیب از ناراحتی، ترس، نگرانی...
 آهسته از مقابلش کنار کشید و روی چمن نشست،
 برای ترساندنش نیامده بود. دوباره صورتش را به
 سمت سارا گرفت و ملایم گفت:
 -چرا هنوز وایستادی؟... بشین .
 سارا با کمی فاصله نشست. مهران تمام تلاشش را
 کرد تا لحن و صدایش آرامشی را که در نگاه او
 ندیده بود، باز به او برگرداند، گفت:
 -چی کار داشتی می کردی؟
 نگاهش به سمت دفترش کشیده شد. مهران داشت

665

زیر چشمی او را می پایید. در یک لحظه دست هر
 دو با هم به سمت دفتر رفت. مهران کوتاه نیامد و
 سارا مجبور شد دستش را پس بکشد.
 دفتر را از روی زمین برداشت و شروع به ورق
 زدن آن کرد. به تمرینات آن روز سرکلاس رسید
 هنوز پاسخی نداشتند ولی مقابل هر کدام چند باری

نوشته و پاک شده بود. مقابل یک سوال هم که حدس می زد آخرین سوالی بوده که سارا بررسی اش نموده، به شدت قلم خورد بود. مهران نگاه از دفتر برگرفت و به او نگریست. سارا دستپاچه گفت:

-به خدا خواستم حل کنم، ولی نتونستم!
 گوشه ی لب مهران به تبسم نرمی بالا رفت:
 -کاملاً طبیعیه، با این روحیه ای که تو الان داری معلومه که نمی تونی! کتابت رو بده ببینم.
 از نرمش بیش از حدش جاخورد. متعجب نگاهی به او کرد و کیفش را برداشت و کتاب ریاضی اش را بیرون آورده، به سمت او گرفت. مهران کتاب را

666

باز کرد و گفت:

-برای اینکه بتونی این انتگرالها رو حل کنی باید از اینجای کتاب بخونی تا اونجایی که درس دادم اگه اینا رو خوندی و باز نتونستی، اونوقت خودم کمکت می کنم. چون فردا باید کاملاً آماده باشی!

سارا با احتیاط پرسید:
 - فردا می تونم پیام سر کلاس؟
 لبخندی زد و عمیق تر نگاهش کرد، فسقلی چه فکر
 کرده بود؟ نرم گفت:
 - البته که می تونی!
 کمی آرامتر شده بود، نفس پری کشید و دست پیش
 برد تا کتاب را بردارد ولی مهران مانع شد:
 - نه، قبلش باید با هم حرف بزنیم. حالا بگو ببینم
 این روزا چی شده؟ چرا دل به درس نمی دی؟
 دلش گرفته و کلافه بود:
 - من سر کلاس راستش رو گفتم.
 مهران با دقت نگاهش کرد و پرسشگرانه گفت:

667

- قبول، ولی علت بی حوصلگیت چیه؟!
 شانه بالا انداخت:
 - نمی دونم.
 نگاهش سوالی شد:
 - باور کنم؟

دلخور گفت:

-بله، باور کنید. کی تا حالا دروغ گفتم؟
مهران در چشمانش نگاه کرد که از پشت پرده اشک
زیباتر هم به نظر می رسید، اشکی که روی گونه
هایش نچکیده بود. آرام پرسید:

-از دست من ناراحتی؟

لبش را گاز گرفت:

-نه!

مهران کمی به سمتش چرخید:

-سارا، تو می دونی هم کلاسی هات تو چه
شرایطی درس می خونن؟ می دونی گاهی برای
خوندن درس یا انجام تکالیفشون مجبور می شن از

668

خواب و استراحت روزانه شون بزندن؟ اگه قبلا این
چیزا رو حدس می زدم حالا دارم به چشم خودم می
بینم که تنها فرصت ابراهیم برای درس خوندن،
همون چند دقیقه ای هست که می خواد وسط کار
نفس تازه کنه! اگه دیدی من از دست تو عصبانی

شدم، علتش اینه که می دونم تو فرصت کافی در اختیار داری و مهمتر از اون به اندازه کافی باهوش و استعداد هستی که بتونی از انجام چنین تمریناتی بر بیای.

و مستقیم نگاهش کرد. سر سارا پایین بود و با انگشتانش چمنها را بازی می داد. نفس عمیقی کشید بیان کلماتی که در ذهن داشت کمی برایش مشکل بود، اما انگار باید می گفت:

-علاوه بر اون، تو ارزش زیادی برام داری و من...

حرف مهران با عکس العمل سریع مخاطبش ناتمام ماند. سارا سر خود را بالا گرفته و با دهانی نیمه باز به او خیره شده بود. خوشبختانه سارا به قدری

669

تیز بود که تنها اشاره ای برایش کافی بود. جمله خود را جور دیگری کامل کرد:

-درست به همین دلیل، نسبت به تو سخت گیرترم !!
لبخند کمرنگی روی چهره سارا نشست. مهران

کتابش را برداشت و دستش داد:
 -خب، حالا بخون!!.. ضمنا من اینطرف دراز می
 کشم اگه مشکلی داشتی صدام کن.
 و به دقیقه نکشیده، خواب چشمانش را از آن خود
 کرد.

وقتی چشمانش را باز کرد، به راحتی از تغییر جهت
 سایه ها می توانست بفهمد که مدت زیادی خواب
 بوده است. دست چپش را مقابل چشمانش گرفت، سه
 ساعت و نیم خوابیده بود! کمی گیج بود. به اطرافش
 نگریست. سارا را دید که با مقداری فاصله به
 درختی تکیه داده و دفترش را روی زانویش گذاشته
 است. در حالیکه خمیازه می کشید، گفت:
 -چقدر خوابیدم! چرا بیدارم نکردی؟

سارا که چند لحظه ای می شد متوجه بیدار شدن او

670

شده بود، گفت:

-آخه نگفته بودید بیدارتون کنم. تازه خیلی خسته
 بودین زود خوابتون برد.

برخاست و نشست:

-اره دیشب بیمار داشتم. اصلا نخوابیده بودم. حالا
دفترت رو بیار ببینم، چی کار کردی؟
دفتر را به سمت او گرفت:
-بفرمایید .

نگاهی به تمرینات کرد. همه جز یکی حل شده
بودند، لبخندی زد. سارا قبل از اینکه معلمش چیزی
بگوید، گفت:

-فقط اون یکی رو نتونستم .

مهران روی سوال را خواند و گفت:

-مدادت رو بده به من... این رو باید تغییر متغیر
بدی این بخش روامی گیری و اینجا رو du،
بنابر این حدود هم باید تغییر کنه...
سارا بین حرف او پرید:

671

-آهان، راس می گید. فهمیدم بقیش رو خودم حل
می کنم.

در حال پس دادن دفتر پرسید:

-سخت بودن؟

کمی شرمنده گفت:

-نه

همراه با لبخندی گفت:

-دیدید گفتم. خب حالا اینو کنار بذار. چون فردا

امتحان فیزیک داری.

سارا با چشمان گشاد شده، گفت:

-چی؟ فردا؟ وای! چرا اینو از همون اول نگفتین؟

مهران با بی خیالی جواب داد:

-چون اگه می گفتم، اینا رو حل نمی کردی .

وارفته گفت:

-ولی حالا چی کار کنم؟

خندید و ایستاد:

-هیچی! تا دوازده شب فرصت داری، بخون! ولی

672

نه اینجا، بلند شو. بقیه اش بمونه برا خونه!

با حالت درمانده ای سوال کرد:

-از چند فصل؟

از حس وارفنگی سارا خنده اش می گرفت:

-زیاد نیست. دو فصل آخر، تو برو خونه، من یه

جایی کار دارم. زود می رم و برمی گردم.

در حال برخاستن پرسید:

-مگه امشب، شما هم به خونه میاید؟ منظورم

عمارته!

چشمهایش را با اطمینان روی هم گذاشت:

-آره میام .

وقتی مهران به سمت مغازه می رفت، خدا خدا می

کرد که کوله پشتی مورد نظر فروش نرفته باشد و

هنگام برگشت از اینکه آن را در دست داشت،

خوشحال بود.

ضربه ای به در اتاق سارا زد و منتظر ماند. سارا

نوع در زدن او را خوب می شناخت، خود در را

673

گشود. مهران گفت:

-اجازه هست؟

از مقابل در کنار کشید:

-خواهش می کنم. بفرمایید .

طبق معمول کتاب و دفترش روی زمین پخش بود،
مهران پرسید:

-تو چرا هیچوقت پشت میزت نمی شینی؟
شانه بالا داد:

-خوشم نمیاد. اینطوری راحتترم .

چه اشکالی داشت؟ گفت:

-باشه، بیا این مال توه !

و کوله پشتی را به سمتش گرفت. سارا با هیجان

کوله را از دستش گرفت و نگاهی به آن کرد:

-شما خریدن؟ برای چی؟

تبسمی زد:

-یه جایزه، چون تمرینات رو حل کردی .

خوشحال گفت:

674

-از کجا می دونستین از این خوشم میاد؟

همراه با لبخندی جواب داد:
 - علم غیب دارم!
 سریع داخل کیف را نگاه کرد:
 - خیلی ممنون، کلی به دردم می خوره .
 مهران صندلی پشت میز را بیرون کشید و روی آن
 نشست:

- چرا این روزا غذای درست و حسابی نمی
 خوری؟
 دست از سر زیپهای متعدد کوله کشید و حمله ای
 گفت:

- کی گفته؟
 جدی تر شد:
 - لازم نبود کسی بگه، هم لاغر شدی، هم رنگت
 پریده!

لبش را گاز گرفت:
 - من حالم خوبه .

بدون اخم ولی قاطعانه گفت:

-یه نگا تو آینه به خودت بنداز... تو در سن
 رشدی، باید خوب غذا بخوری!
 لبانش را دلخور به جلو هل داده بود، در دلش هم
 کلی حرف بارش کرد. در واقع نه تنها نیامدن مهران
 برایش ناراحت کننده بود، حرف های مهتاب هم
 بیشتر دلخورش می کرد، تعریف های او مبنی بر
 اینکه دکتر از فلان غدامون خیلی خوشش میاد، از
 کتلت هایی که من پختم کلی تعریف کرد، از وقتی
 میاد خونه تا وقتی بیرون می ره مرتب بگو بخند می
 کنه. از دلش گذشت، دلم خواسته نخوردم، همه
 دعواها مال منه بعد به به و چه چه ات مال
 دیگران! روی تخت نشست و کمی اخم کرد.
 مهران تبسمی زد و بعد از مختصر مکثی گفت:
 -سارا می خوام یه چیزی رو بدونی! در مورد
 ابراهیم، در طول سالهایی که من اینجا بودم، ابراهیم
 کمک زیادی بهم کرده و علاوه بر اون یکی از
 بهترین دانش آموزان کلاسه، من هم برای تو و هم

برای اون نقشه های زیادی دارم. شما دوتا، دو سال بیشتر از درستون نمونده، بعد به امید خدا می تونید برای گرفتن دیپلم اقدام کنید و من به هیچ عنوان حاضر نیستم، نه تو و نه اون از درس عقب بمونید. هر چند شما حق دارید و می تویند بعد از دیپلم، در مورد شغل یا تحصیلات آینده تون تصمیم بگیرید، ولی من قصد دارم بعد از این دو سال کار تدریس رو به شما دو تا محول کنم. البته فکر ادامه تحصیل شماها هستم. به هر حال اینا مربوط به آینده است و بعدا راجع بهشون مفصل تر صحبت خواهیم کرد. فقط اینا رو گفتم که بفهمی چرا من این روزا مجبورم برای کمک به ابراهیم برم و به هیچ عنوان اجازه ندادم تا اون ترک تحصیل کنه و خب، چیزی که مسلمه برای من سخته که به هر سه تا کار همزمان برسم. و بنابراین شبها به قدری خسته می شم که واقعا در توان خودم نمی بینم تا اینجا پیام و وقتی می بینم در دو قدمی درمانگاه هستم، ترجیح می دم برم اونجا و استراحت کنم و این موضوع

سبب می شه که من نتونم اینجا حضور پیدا کنم. می
دونم تنها می مونی! ولی اطمینان داشته باش که
علتش عدم توجهم به تو نیست!!

سارا کمی خجالت زده، اخم هایش را از هم گشود:
-آقای دکتر، شما حق دارید هر طور که دلتون
بخواد راجع به زندگیتون تصمیم بگیرید و من حق
اعتراض ندارم و اعتراضی هم نکردم. چون به من
مربوط نمی شه!

مهران چند لحظه ای در چشمان سارا نگاه کرد و
گفت:

-تو ارتباط رو در چی می دونی؟ حتما باید یه
ارتباط خونی باشه، مثل برادر، خواهر، پدر، مادر یا
یه چیزی از این قبیل نسبت ها؟ گوش کن، همینقدر
که ما پنج سال تمام هست زیر یک سقف زندگی می
کنیم، از نظر من کافی هست تا حقوقی رو نسبت به
همدیگه داشته باشیم و همونطور که من به خودم
اجازه می دم در مورد کارهای تو، تو رو مورد

سوال قرار بدم، تو هم حق داری دلیل کارهای منو

678

بدونی و این از نظر من اصلا ایرادی نداره! اما مساله اینجاست که این شرایط سه چهار ماهه دیگه ادامه داره، اگر چه ابراهیم معتقد به بعد از تعطیلی کلاسها خودش از عهده ی کارا بر میاد ولی با توجه به حجم کاری که من اونجا دیدم، فکر می کنم بی انصافیه که تا خوب شدن پای پدرش تنهاش بذارم و در نظر دارم تعطیلات هم یه نصفه روز برای کمک بهش برم. حالا یه پیشنهاد هم به تو دارم که اگه تمایل داشته باشی تو هم برای کمک به ما بیای! با خوشحالی از جا پرید:

-یعنی می تونم؟

هیجان او به چهره اش رنگ پاشید:

-البته، اگه خودت هم بخوای!

دیگر بهتر از این نمی شد:

-معلومه، از خدومه!!

فردای آن روز مهران درباره آمدن سارا با ابراهیم

صحبت کرد. برخلاف انتظارش ابراهیم زیاد خوشحال نشد. می گفت؛ « به هر حال سارا نوه ی

679

خانه! اینکه بیاد برا ما کار کنه، درست نیست!»! و تازه بقیه حرفهایش را هم نگفت که هر چند آن دو با هم دوست هستند ولی هرگز پای این دوستی به منزل طرفین کشیده نشده است. اینکه سارا به خانه ی ساده آنها بیاید کمی برایش ناجور به نظر می رسید! ولی در نهایت با توضیحاتی که از معلمش شنید، راضی شد.

به اصرار زینب خانوم، مادر ابراهیم، آنها هر روز ناهار مهمان خانه ی آنها بودند. برخلاف تصور ابراهیم و انتظارش، این برای سارا خیلی هم خوب و دلچسب بود، چرا که کمتر اتفاق افتاده بود، سر سفره ای با این تعداد بنشیند، حضور فرزندان کوچک در آن خانه، بخصوص مریم کوچولو، موجب شده بود آنجا برایش کلی خوش بگذرد. اولین روزی که برای کار به باغ رفتند، ابراهیم به

سارا گفت:

-تو علف های هرز این قسمت رو بچین .
و بعد خود بیلی برداشت تا خاک یکی از باغچه ها

680

را مرتب کند. سارا با عصبانیت مقابلش ایستاد و
گفت:

-خودت برو علف های هرز رو بچین! این بیل رو
هم بده به من، کجا رو بیاد بیل بزnm؟

و با این حرف بیل را از دست او قاپید. ابراهیم
باخنده و غافلگیر شده به او نگاه کرد و گفت:

-باور کن چیدن علف های هرز کار ضروری و
وقت گیریه، کار کاره دیگه! چه فرقی می کنه؟
سارا در حالیکه بیل را روی دوشش قرار می داد،
گفت:

! -خب من هم برای همین می گم دیگه، کار کاره
تو علفهای هرز رو بچین و بگو با این بیل می
خواستی چی کار کنی؟
حق به جانب جواب داد:

-تو نمی تونی بیل بزنی !
هنوز حرفش تمام نشده بود که سارا چشم در چشمش
غرید:

-چی گفتی؟ کی نمی تونه؟ جاش رو نشون بده،

681

حرف مفت نزن!
تسلیم شده در مقابل این دوست حرف گوش نکنش
خندید:

-خیلی خب، باشه. از دست تو سارا! بیا اینجا
نشونت بدم چی کار باید بکنی.
چند ساعتی بود که کار می کردند، برای سارا تفریح
بود. خوشش می آمد. ابراهیم به او نزدیک شد:
-خیلی ممنون، خسته شدی. تو برو کمی استراحت
کن، بقیه رو خودم انجام میدم.
بی اعتنا به عقب هلش داد:
-نه خیر، تازه گرم کار شدم. بکش کنار، مزاحم
نشو!

بعد به پشت سر خود نگاهی کرد و با احتیاط پرسید:

-مگه درست انجام ندادم؟
 -نه اتفاقا کارت خیلی هم خوبه! ولی اولین روزه و
 همینقدر برات کافیه!
 قلدر مابانه گفت:

682

-برو بابا، من ده تا مثل تو رو حریفم .
 سری تکان داد، مگر می شد حریف سارا شد. گفت:
 -سارا لجبازی نکن. اصلا دستها رو بیار بالا
 ببینم!

بیل را به دوشش تکیه داد و دستانش را بالاتر آورد
 کف دستانش سرخ سرخ شده بودند. ابراهیم گفت:
 . -ببین اگه ادامه بدی، دستات تاول می زنن
 اونوقت فردا اصلا نمی تونی کار کنی.
 دوست نداشت حرف او را گوش کند، مهران هم که
 داشت مکالمه آنها را می شنید، سعی می کرد دخالت
 نکند، سالها بود که دوستی این دو برایش معما بود
 با اخم گفت:

-هنوز خسته نشدم .

ابراهیم ملایم گفت:

-چه خوب! حالا که خسته نشدی، مامان گفته
مقداری سبزی برایش بچینم و ببرم. آگه زحمتی نباشه
تو این کار و بکن. کمی تره و جعفری و مقداری هم
سبزی خوردن، ضمناً مواظب باش از ریشه کنده

683

نشن.

با بی میلی بیل را به او پس داد:

-تو چی بریزم؟

-یه سبد باید این طرفا باشه، پیداش کن و بریز

داخل اون.

-باشه .

و رفت. ابراهیم با لبخندی او را بدرقه می کرد که

مهران آهسته گفت:

-کارت خوب بود .

ابراهیم ناراضی جواب داد:

-تا همینجا هم آگه دستاش تاول نزنه، شانس آوردیم .

مهران صبورتر بود:

-اشکال نداره، چند روزی که بیاد خودش متوجه می شه، از عهده انجام چه کارهایی برمیاد. ابراهیم همراه با آهی گفت:

-فکر نکنم، اون لجبازتر از این حرفاست. مدتی از همکاری سارا با آنها می گذشت و طبق

684

پیش بینی مهران، او کم کم به شرایط و چگونگی کار در بارغ آشنا شده و از این کار خوشش آمده بود. چهره و نگاهش رنگی از شادی به خود گرفته بود. تقریباً هر روز، سر مسائل مختلف با ابراهیم کل کل می کرد، سر به سرش می گذاشت و در کل برای خودش حسابی خوش می گذراند. مهران همه جوره او را دیده بود، غیر از این حالت که پر از شادی و نشاط بود. عصرها به قدری خسته و گرسنه می شد که وقتی مهتاب عصرانه ای برایشان می آورد که معمولاً غذای ساده ای مثل سیب زمینی، تخم مرغ و نان و پنیر و از این طور چیزها بود، با اشتهای کامل می خورد.

همیشه مهران او را کمی زودتر از خودشان راهی
می کرد و می گفت:

-حالا دیگه وقت درسه !

او هم می رفت، چاره ای غیر از پذیرش حرفش را
نداشت، مهران قشنگ تفهیم کرده بود یک ذره
درسش افت کند، کار در مزرعه را از دست می دهد

685

مهران شبها اکثرا به عمارت برمی گشت و محدود
اتفاق می افتاد که به علت خستگی زیاد حال آمدن
نداشته باشد و شب را در درمانگاه سپری کند. ولی
به هر صورت به علت فعالیت زیاد روزانه، سارا
شام مفصلی می خورد و می خوابید.

در یکی از همین روزها بود که کار زیادی در باغ
داشتند. ابراهیم و مهران به محض رسیدن مشغول
شده بودند. ولی سارا طبق معمول هوس شیطننت
داشت. چند باری سر به سر ابراهیم گذاشت. میوه یا
شاخه ای به سویش نشانه رفت. بیلچه اش را کش
رفت و خلاصه هر جوری که به مغزش خطور می

کرد، سعی می نمود او را اذیت کند. ابراهیم همیشه از بازی و سروصدا همراه او خوشش می آمد ولی آن روز فرصت زیادی نداشت برای همین سعی می کرد، بی اعتنا بماند. حتی یکبار به التماس گفت:
-سارا، امروز نه!

اما گوش این رفیقش بدهکار نبود. اصلا کار به همین شلوغ بازی هایش مزه می داد. وقتی دید روش

686

های معمول جواب نمی دهد، سراغ کوزه ی آب رفت و در حالیکه آن را پشت سرش پنهان کرده بود به او نزدیک شد. ابراهیم سر بلند کرد و گفت:
-باز چیه؟

سارا نیشخندی زد:

-هیچی دارم نگات می کنم .

ابراهیم یک ابرویش را بالا گرفت:

-چطورم؟

و خم شد تا بیلچه اش را بردارد که سارا گفت:

-بهتر هم می شی !!

با این حرف آب کوزه را بر سرش ریخت. ابراهیم
متعجب و غافلگیر کمی بی حرکت ماند و بعد با
حرص گفت:

-داری چی کار می کنی؟

و در حالیکه گامی به سمت او بر می داشت، ادامه
داد:

-الان نشونت می دم .

687

بالاخره صدایش را در آورده بود، با جیغ و خنده
شروع به دویدن کرد.

ابراهیم هم که دیگر نمی توانست ساکت بماند،
دنبالش کرد:

-و ایستا، بگیرم نشونت می دم .

تعقیب و گریزشان چند دقیقه ای به طول انجامید و
صدای خنده شادشان در باغ پیچیده؛ مهرا ن نیز در
حالیکه تبسم کمرنگی بر لب داشت، دست به کمر
زده و آنها را می نگریست.

سارا برای فرار قصد داشت از روی قنات بپرد. از

آنجایی که کنار ه های قنات گلی و لیز بود، پایش سر خورد، برای اینکه خود را نگه دارد و داخل آب نیفتد، صورتش را عقب برگرداند و به بازوی ابراهیم که در یک قدمی اش بود، چنگ زد. از آنجایی که او هم آمادگی نداشت تعادلش را از دست داد و هر دو داخل آب سقوط کردند.

مهران با نگرانی به سمتشان دوید. هر دو خیس شده بودند، نگاهی به همدیگر کرده، خندیدند.

688

ابراهیم طلبکارانه گفت:

-حالا دیگه رو سر من آب می ریزی، آره؟
و در حالیکه مشتی آب سمت او روانه می کرد،
ادامه داد:

-پس بگیر!

سر و روی خیشش که خیستر از این نمی شد، حمله دوستش را بی جواب نگذاشت. بی شک و لشان می کردی تا شب یادشان نمی افتاد باغی هست و
!!کاری

مهران دست خود را به سمت آنان دراز کرد:
 -بسه دیگه، بیایید بیرون .
 اول دست سارا را گرفت و بیرون کشید و بعد
 ابراهیم را، وقتی هر دو از آب بیرون آمدند، آب از
 سر و رویشان می چکید. ابراهیم گفت:
 -فکر کنم، مجبوریم بریم خونه، لباسمون رو
 عوض کنیم.

سارا هم خندان نگاهی به آستین های خیسش کرد:
 -راس می گی، پس من هم برم خونه ی خودمون ...

689

ابراهیم گفت:

-نه، نمی خواد این همه راه رو بری! بریم خونه
 ی ما، مامان یه چیزی پیدا می کنه، می ده بپوشی.
 خود نیز تمایل نداشت به خانه برگردد، گفت:
 -باشه

ابراهیم در حالیکه به سمت خانه باغ می رفت، گفت:
 -فقط یه لحظه و ایستا !

وقتی برمی گشت بالاپوشی در دست داشت. آن را

روی دوش سارا انداخت و در حال مرتب کردنش گفت:

-بریم .

مهران ایستاده بود و دور شدنشان را تماشا می کرد در حل این معما مانده بود که چرا دلش گرفته است. ابراهیم تنها و دوان دوان برگشت و رو به مهران که مشغول کار بود، گفت:

. -ببخشید، دست تنها موندید. من سریعتر او مدم گفتم تا سارا آماده بشه و بیاد، طول می کشه.

690

ده دقیقه ای سپری شده بود که سارا نیز آمد. هر دوی آنها مشغول کار بودند و متوجه آمدنش نشدند سارا با احتیاط گفت:

-من او مدم .

مهران و ابراهیم با شنیدن صدای او برگشتند. همین که نگاهشان به او افتاد، چشمانشان پر از بهت شد، شاید اگر صدای او را نمی شنیدند شاید در لحظه اول او را نمی شناختند.

سارا یک دست از لباس های مهتاب را پوشیده بود، لباسی محلی و دخترانه! بلوز شلواری سفید و گشاد که دم پا و آستینها با کشی چین داده شده بود و جلیقه و دامن کوتاهی آبی رنگ که از روی آنها به تن کرده بود و کناره های جلیقه و دامن، طبق مدل آذری، زردوزی شده بود. یک عدد روسری همرنگ لباسها را هم به زور مهتاب سر کرده بود. قبل از اینکه آن دو بتوانند نگاه ممتد خود را برگیرند، سارا شرمزده سر به زیر انداخت و گفت: -زینب خانوم گفت، فقط لباس های مهتاب تن من

691

می شه!

ابراهیم سوتی زد:

-اوه... دختر معرکه شدی .

نگاه مهران سرشار از تحسین بود:

-تو رو خدا سارا، حیف نیست لباس پسر و نه می

پوشی؟!!

سرش را بلند نکرد. به یاد نمی آورد هر گز تا این

حد خجالت کشیده باشد!! لپه‌ایش گل انداخته بود
تعجب و تحسین آن دو بی علت نبود، لباس دخترانه
زیباترش کرده و از آن حالت بچگی همیشگی،
فاصله گرفته بود.

مهران به او نزدیک شد. یک دست لباس چقدر
تغییرش داده بود! آهسته تر گفت:

-سرت رو بلند کن ببینم، نه حرفم رو پس می
گیرم، همون لباس پسر و نه بیوشی بهتره، این طوری
که باید همش نگرانت باشم.

آب دهانش را قورت داد. نتوانست سرش را بالا
بگیرد و به صورت معلم عزیزش چشم بدوزد

692

حرف مهران برایش کلی معنی داشت که حتی اگر
آن حرف خیلی هم عمیق گفته نشده بود ولی باز ذهن
نوجوانش می توانست کلی خیال رنگی از آن بسازد.
گوشه لبش را گازی گرفت و برای تغییر جو موجود
گفت:

-با این لباسها چطور می شه کار کرد؟

ابراهیم که همچنان محو این دخترک بود، گفت:

-مگه مجبوری؟ لازم نیست امروز کار کنی .

پر از لجبازی گفت:

-ولی می خوام کمک کنم .

مهران گفت:

-باشه، بیا بشین رو این زیر انداز، گوجه سبزهایی

رو که چیدیم درشت و ریزه اش رو سوا کن.

خب به هر حال بهتر از بیکاری بود! بی هیچ حرفی

نشست و مشغول شد. روز پرکاری بود. عصر

مهران و ابراهیم هر دو خسته شده بودند. مهران به

درخت تکیه داده بود تا رفع خستگی کند. وقتی می

خواست قد راست کند، پیراهنش به شاخه ای گیر

693

کرد و پاره شد، ولی خود متوجه نشد. سارا با چشم

و ابرو به ابراهیم اشاره کرد تا متوجه جریان شود

ابراهیم آرام به او گفت:

-بگیم بهش؟! !

-نه، بره خونه خودش متوجه می شه! !

-باشه .

فردای آن روز سرکلاس، ابراهیم و سارا مدام می خندیدند. وقتی مهران نگاهشان می کرد، به زور خنده خود را کنترل میکردند. همینطور کاغذی زیر دست خود قرار داده بودند که روی آن چیزهایی نوشته و مرتب مابین خودشان رد و بدل می کردند. مهران تقریباً از همان اول متوجه شده بود. نخست توجه نکرد ولی چون این روند ادامه یافت یکی دو باری نگاه تندی به آنها انداخت. اما آرامش آنها فقط یک لحظه طول می کشید، بعد همان آتش بود و همان کاسه!

تا آخر کلاس قدم زد و نگاهی به دو دانش آموز محبوبش کرد. هر دو سر به زیر داشتند، تبسم محوی

694

زد و خواست راه رفته را باز گردد. تازه از مابین دو نیمکت که سارا و ابراهیم روی آن نشسته بودند، عبور کرده بود...

سارا که دید پشت مهران به آنهاست، کاغذ را به

سمت ابراهیم گرفت، او نیز دستش را برای گرفتن آن پیش آورد... مهران بلافاصله عقب گرد زد و کاغذ را از دست هر دوی آنها بیرون کشید! نگاه گذرایی به آن کرد و بدون آنکه بخواند، تا کرده در جیب پیراهنش نهاد.

نگاه عمیقی به آن دو انداخت، هر دو ظاهراً شرمنده به نظر می رسیدند ولی ته چشمشان شوخی پنهانی موج می خورد. با دست اشاره کرد که بلند شوند و گفت:

-برید آخر کلاس بایستید !!

هر دو بدون هیچ حرفی اطاعت کردند. مهران سرجایش برگشت و تدریس را ادامه داد. یک ربعی از ایستادنشان گذشته بود، ولی از قرار معلوم زیاد هم برایشان بد نشده بود، به محض اینکه صورت

695

مهران به سمت تخته سیاه برمی گشت. زیر لب پیچ پیچ می کردند و با برگشتن مهران سکوت کرده سر به زیر می انداختند. غافل از اینکه همه ی معلمان

دو چشم هم پشت سرشان دارند و انسان تا خود
تدریس نکند، از این راز با خبر نمی شود.
مهران آرام آرام تا ته کلاس آمد و رو در روی آنها
ایستاد:

-مثل اینکه اینجا بهتون خوش می گذره، نه؟! !
ابراهیم در پاسخ فقط نگاه کرد ولی سارا با لبخند
ریزی لبش را به دندان گرفت. مهران گفت:
-خیلی خب، کاری می کنم بیشتر هم بهتون خوش
بگذره. پاتون رو بگیرید بالا، هر دو!!
سارا با لحن شوخی گفت:

-هر دو پامون رو؟! !
ابراهیم یکدفعه خنده اش گرفت و در حالیکه لبانش
را محکم روی هم می فشرد تا جلوی خنده اش را
بگیرد، سر به زیر انداخت. مهران نیز علی رغم
تلاشش لبخند کمرنگی بر لبش نشسته بود، گفت:

696

-هر دوتون، یه پاتون رو بگیرید بالا!!
سارا باز با همان لحن قبلی گفت:

-فرقی نمی‌کنه کدوم پامون باشه؟
 ابراهیم که سر به زیر بی صدا می‌خندید، مهران
 پاسخ داد:
 -چرا، فرق می‌کنه، پای راستون!! ضمنا کمی هم
 از دیوار فاصله بگیرید.
 این دو پر رو، یادشان رفته بود کلاس درس، پارک
 نیست.

مگر چاره ای غیر از اطاعت داشتند؟ سه ربعی
 گذشته بود. هر از چند گاهی بچه‌ها به عقب بر
 گشته نگاهشان می‌کردند، برایشان جالب بود. آن دو
 ارشد کلاسشان محسوب می‌شدند. صادق هم تا چشم
 مهران را دور می‌دید برایشان شکلک در می‌آورد
 و می‌خندید.

اما هر دو خسته شده بودند. بخصوص به لطف
 فرمایش سارا، امکان تعویض پا هم نداشتند!
 از پشت میز نگاهی به آن دو کرد. می‌دانست

ابراهیم روز پیش تا دیر وقت کار کرده، انصاف

نبود. گفت:

-کافیه، بشینید سرجاتون !

نفس راحتی کشیدند و روی نیمکتشان وا رفتند و تا آخر کلاس جیکشان در نیامد.

مهران با اعلام پایان کلاس، رو به سارا و ابراهیم کرده گفت:

-شما دو تا بمونید .

ابراهیم نگاهی به سارا کرد و جفت ابروهایش را بالا داد؛ «یعنی خدا به دادمون برسه»!

بعد از خروج بچه ها، به سمت دو دانش آموز خاطی اش رفت و یک نیمکت جلوتر نشست. نیمچه نگاه سرزنش آمیزی به هر دو انداخت و کاغذ را از جیبش بیرون آورد:

-خب، ببینیم چی تو این نوشتین !
سارا دستپاچه گفت:

-وای، نه، خواهش می کنم .
خیلی جدی جواب داد:

-اگه حرف خصوصی داشتید خارج از کلاس می
زدید، هر چیزی که داخل کلاس اتفاق می افته به من
هم مربوط می شه...

و تای کاغذ را گشود و نگاهی اجمالی به آن انداخت:

-خب، با توجه به اینکه خط هر دوتون رو می

شناسم، سطر اول رو سارا نوشته و خواند:

- «وای ابراهیم، اونجا رو، اصلا متوجه نشده !!»

-آره دیدم، مگه شب به عمارت نیومده بود؟

-نه، فکر کنم خیلی خسته بوده .

-دقیقا، دیشب تا دیر وقت کار کردیم .

-حتما اینقدر خسته بوده که کفش هاش رو در

نیآورده بی هوش شده!

-حالا چی کار کنیم؟ بچه ها هم متوجه شدن، بگیم؟

-نه بابا مگه دیوونه شدی، چی بگیم؟ دست بلند

کنیم بگیم ببخشید پشت پیراهنتون پاره شده یا بگیم

ببخشید چند لحظه از کلاس برید بیرون، ما با شما

کار داریم! مگه می شه؟!»

-ببین سارا تقصیر تو شدها، نداشتی دیروز بهش
بگیم.

-ابراهیم اگه بفهمه ما موضوع رو می دونستیم و
بهش نگفتیم، سر هر دومون رو بیخ تا بیخ می بره،
راستی هر وقت نگاش می کنم خنده ام می گیره،
چی کار کنم؟»

مهران از خواندن ایستاد:

-اینا همه راجع به من هست دیگه، آره؟

با این حرف برخاست و پیراهنش را از کمرش
بیرون کشید و در حالیکه صورت خود را به عقب
برمی گرداند، سعی کرد پشت پیراهن خود را ببیند،
سری تکان داد و گفت:

-خب ببینیم بقیه صحبتاتون به کجا می کشه !!
و خواند:

-«سارا خانوم اولاً بیخ تا بیخ نه، گوش تا گوش،
ثانیاً خب بهش نگاه نکن. بعدش هم مثل اینکه متوجه
ما شده ها... داره چپ چپ نگامون می کنه!

-آقا ابراهیم یک غلط املائی نگیر، دو پس کجا رو
نگا کنم؟ سه بذار اونقدر چپ چپ نگا کنه که چشاش
چپ بشه!! بعدش هم صادق چرا داره خودکشی می
کنه؟»

مهران سر بلند کرد و نگاه نافذی به سارا کرد. سارا
جوری سرش را پایین انداخته بود که چانه اش به
گردنش چسبیده بود و هم زمان کناره ی نیمکت را
چنگ زده بود.»

مهران خواندن را از سر گرفت:

- «از دست تو سارا؟ هیچی صادق داره از فضولی
می میره، داره بال بال می زنه که کاغذ رو بدم به
اون تا بخونه

-ندی ها! غلط کرده، بچه پررو!! راستی ابراهیم
موضوع ازدواج مهتاب جدیه؟
-فکر کنم آره!

-برای همین دیگه به کلاس نمیاد؟

-باز هم فکر کنم آره!

-خودش چی، راضی هست؟ (اگه باز هم بگی فکر

701

!!(کنم آره، کتابم رو پرت می کنم به سرت

-نمی دونم، تا حالا نظرش رو نپرسیدم .

-حالا پسره کی هست؟

-پس ر پسر دایی مامانمه .

-دیدیش؟ چطوره؟ سواد داره؟

-آره یه چند باری دیدمش، به ظاهر پسر خوبیه،

سواد هم حتما داره چون تو شهر زندگی می کنن.

-می خواد مهتاب رو هم با خودش ببره به شهر؟

قیافش چطوره؟ خوشگل هست؟

-به احتمال قوی آره می بره، چون کارمند یه اداره

ای هست. نمی دونم کجا! قیافش هم... مگه دختره

خوشگل باشه؟ تیپش بد نیست!

-پس اینطور، ضمنا پسرا هم می تونن خوشگل

باشن. همین تیرداد خودمون، عین هندونه می مونه

گرد و گنده!! آدم کیف می کنه، مگه نه؟

-لعنت به تو سارا، نخندون، فکر کنم همین حالا

آقای دکتر بیاد گوش هر دومیون رو بگیره پرت کنه

702

بیرون.

-خب نخند! ابراهیم نظر خودت درباره ازدواج

مهتاب چیه؟

-فکر نکردم. خب تا حالا کسی نظر منو نپرسیده !!

-عجب! مگه می شه؟ راستی ابراهیم تو هم می

خوای اینجوری ازدواج کنی؟»

مهران نگاهی به آنها کرد و گفت:

-فکر کنم اینجا من کاغذو گرفتم و مکاتبه تون رو

قطع کردم! این متنی که من دیدم حدس می زنم

دوساعت کامل طول کشیده تا نوشته بشه، اونوقت

شما دوتا کی درس خوندید؟

هر دو شرمنده سر به زیر انداختند. ولی اوضاع

برای سارا وخیم تر بود. ابراهیم نگاهی زیر چشمی

به سارا انداخت و آهسته گفت:

-حق با شماست. ببخشید. راستش علت اولیه

پیراهن شما بود، بقیه اش هم پیش اومد دیگه!

مهران برخاست و کاغذ را روی روی میز ابراهیم نهاد:

703

-اولا کار بدی کردین، دیروز این موضوع رو بهم نگفتین. چون می دونستین امروز سرکلاس حاضر می شم و ممکنه چنین اتفاقی بیوفته، هر چند معمولاً عوض می کنم ولی دیشب واقعا خسته بودم. بعدش هم وقتی سرکلاس متوجه شدین، کافی بود به جای دو صفحه نامه نگاری به هم، در دو سطر موضوع رو می نوشتین و دست من می دادین!

و نگاه توییخ گر دیگری به سمتشان حواله کرد:

-تا من لباسم رو عوض می کنم شما مکاتبه تون رو ادامه بدین.

و از کلاس بیرون رفت، ابراهیم زود گفت:

-ادامه بدیم؟

سارا که خیلی عصبانی بود، از جا برخاست و کاغذ را پاره کرد و به طرف ابراهیم پرت کرد و با قدمهای که تقریباً داشت به زمین می کوبید، قصد

ترک کلاس را داشت که ابراهیم خنده کنان گفت:
 !-ای بابا، تقصیر من چیه؟ خودت شروع کردی
 و ایستا منم پیام... اممم، سارا می ری خونه یا با ما

704

میای؟

ایستاد و محکم گفت:

-با شما میام !

آن روز برخلاف روزهای دیگر، وقتی ابراهیم
 کارهای سبک تری به او داد، اعتراضی نکرد و به
 انجام کار مربوطه مشغول شد. می شد گفت این
 اولین بار بود که در مورد تعویض کارش با ابراهیم
 چانه نزد، سر و صدا نکرد. سربه سرش نگذاشت
 کمی هم کسل به نظر می رسید. چند ساعتی می
 گذشت و سکوت سارا بقیه را هم بی حوصله کرده
 بود.

ابراهیم دست از کار کشید و به طرف کوزه آب
 رفت و لیوانی آب خورد، لیوانی هم برای سارا پر
 کرد و به سمتش رفت:

-بیا، هوا گرمه، حتمی تشنت شده !
 -نیمی از آب را خورد و تشکر کرد و دوباره مشغول
 کار شد. ابراهیم آهسته گفت:
 -اگه خسته شدی برو خونه !

705

نیم نگاه تندی به او کرد:
 -برو به کارت برس. حرف بیخود هم نزن .
 ابراهیم با ملایمت بیشتری گفت:
 -می دونم از چی ناراحتی، ولی اینطوری که
 چیزی حل نمی شه، خب یه معذرت خواهی ساده
 بکن، مثل من!
 با ناراحتی ابرو در هم کشید:
 -ولی شرایط من با تو فرق می کنه، تو که حرف
 بدی نزدی! من روم نمی شه تو صورتش نگاه کنم.
 قبل از اینکه ابراهیم چیزی بگوید، صدای مهران به
 گوششان رسید:
 -فکر کنم اینجا غیر از سارا کسای دیگه ای هم
 تشنه شون می شه ها!

ابراهیم لبخندی زد:
 -الان براتون میارم .
 و از آنها دور شد. مهران رو به سارا کرد:
 -زیاد سخت نگیر، شیطنت مال دانش آموزه، تازه

706

من هم یه روزی دانش آموز بودم و پشت همین
 نیمکتها نشستم و مثل شما، هم شلوغی کردم و هم
 سر به هوایی، چون سنم چنین چیزی رو اقتضا می
 کرد. ولی کاملا طبیعیه که یه معلم هم باید جوری
 رفتار کنه که بتونه تو کلاسش نظم رو حفظ کنه
 امروز صبح اگه مجبور به برخورد باهاتون شدم
 برای این بود که همه ی بچه ها متوجه شما شده
 بودن و عدم برخورد من می تونست تاثیر بدی رو
 رفتار بقیه هم بذاره... حالا هم اخمات رو باز کن!
 سرش را بلند کرد و با کمی من من گفت:
 -من قصد بی احترامی به شما رو نداشتم،
 همینطوری یه چیزی نوشتم تا ابراهیم فکر نکنه
 من...

و ساکت شد. مهران با خنده گفت:
 -فکر نکنه که تو می ترسی، نه؟ ولی خیالت
 راحت، تو و ترس؟ مطمئن باش هیچ کس این دور و
 بر چنین چیزی به ذهنش خطور هم نمی کنه.
 سارا سرش را پایین انداخت:

707

-ببخشید .
 تبسمی کرد و گفت:
 -ول کن این حرفا رو، به کمکت احتیاج دارم،
 هستی؟
 متعجب جواب داد:
 -البه، هر کمکی از دستم بر بیاد .
 مهران با کمی فکر گفت:
 -تو آقا یعقوب رو می شناسی؟
 -آقا یعقوب؟! !
 -آره همون که سه چهار تا پسر داره !
 با مکت جواب داد:

-همون که از یه ده دیگه اومدن اینجا؟
 -فکر کنم همون باشه، می شناسی شون؟
 -تا حدودی! پنج شش سالی می شه اومدن اینجا،
 چهار تا پسر داره و یه دختر!
 در همین حین ابراهیم به آنها نزدیک شد و لیوان آب
 را به سمت مهران گرفت:

708

-بفرمایید .
 گرفت و تشکر کرد. ابراهیم در حال حرکت گفت:
 -با اجازه من برمی گردم سرکار !
 نگاه مهران دوباره به سمت سارا برگشت:
 -شنیدم پسر بزرگشون قصد ازدواج داره ولی
 وضع مالی خوبی ندارن، می خوام از نزدیک وضع
 زندگیشون رو ببینم تو راهی سراغ داری که به
 بهونه ای سری به اونجا بزنم؟
 با کمی فکر گفت:
 -پسر کوچیک آقا یعقوب حدود هشت سالشه، می
 تونید به بهونه ی صحبت درباره ی مدرسه اومدن

اون به خونشون برید.
 نمی دانست، متعجب گفت:
 -واقعا یه پسر هشت ساله داره؟
 -بله

-پس چرا مدرسه نمیاد؟
 شانه بالا داد:

709

-نمی دونم، فکر کنم به خاطر همون مشکل مادی
 باشه.

دستی لای موهایش برد:

-کلاسهای ما که هزینه ای ندارن. کتابها رو که
 خودمون می دیم، برا بعضیا دفتر و مداد هم می دیم!
 -نمی دونم! راستش رو بخواهید زیاد نمی
 شناسمشون، اهل اینجا نیستن. گویا تو روستای
 خودشون با ارباب حرفشون می شه و چون شنیده
 بودن اینجا فرامرزخان کاری به کار اهالی نداره،
 تصمیم می گیرن بیان اینجا... زمینی که حالا دارن
 روش زراعت می کنن وضع زیاد خوبی نداره، این

رو از همون اول آقا رحمن بهشون گفت ولی انگار
از روی ناچاری پذیرفتن برن اونجا!
-پس اینطور! تو هم همراهم میای؟
با کمی بهت گفت:
-اگه بخواهید بله، میام .

فردای آن روز مهران و سارا به اتفاق هم به ملاقات
خانواده ی آقا یعقوب رفتند و اطلاعاتی راجع به آنها

710

کسب نمودند. پسر بزرگ آنها محمدمیر بود که
پسری آرام و صبور به نظر می رسید و قصد داشت
با دختر یکی از فامیلهای پدری خود از روستای
مجاور ازدواج کند ولی مشکل اینجا بود که خانه ی
آنها یک اتاق بیشتر نداشت و در واقع جا برای اهالی
خانه هم کم بود، چه برسد به اینکه یک نفر هم به
آنها اضافه شود. از شرایط ظاهری زندگی شان هم
می شد فهمید که از نظر مالی مشکل دارند. هر چند
آنها نیروی کاری زیادی داشتند ولی خاک زمینشان
زیاد مناسب نبود و تلاش و زحمتشان زیاد نتیجه

نمی داد.

پسر دومشان محمد علی بود که بر عکس برادر بزرگتر، پسری پر شر و شور و پر حرف بود که از همان اول توانست، رشته کلام را به دست بگیرد و در مورد مسائل مختلف زندگیشان با مهران گفتگو کند. فرزند بعدی شان معصومه بود که تقریباً هم سن و سال سارا به نظر می رسید و دو برادر کوچکتر داشتند به نامهای محمد امین و محمد هادی...

711

مهران نخست آمدنش را به دلیل مدرسه نیامدن محمد امین یازده ساله و محمد هادی هشت ساله ذکر کرد و بعد از کلی صحبت پدرشان را راضی کرد تا از سال بعد آنها را به مدرسه بفرستد و بعد سر صحبت را به مسائل کاری و زندگی کشاند و توانست تا حدی اطلاعات جمع کند. مثلاً فهمید که آنها علاوه بر کشاورزی، سبب نیز می بافند. در راه برگشت از سارا پرسید:
-فکری برای حل مشکلتون به نظرت می رسه؟

البته غیر از شکستن و آتیش زدن و این حرفا!!
و نیشخندی زد. سارا غافلگیر شده ایستاد و با تعجب
نگاهش کرد. مهران با خنده گفت:

-چرا و ایستادی؟ راه بیفت!... راهی سراغ داری یا
نه؟

سارا متفکر گفت:

-راهی که به نظرم می رسه کوتاه مدته، ولی
برای این خانواده یه راه حل کلی نیاز هست.
-عیب نداره، حالا بگو چی تو فکرته؟

712

با نگاهی به مهران گفت:

-آخرین باری که رفتیم تبریز یادتون هست؟

-یه چیزهایی آره، چطور؟

-تو بازار سبدهایی دیدم شبیه همین سبدهایی که
اینا بافته بودن. با این تفاوت که روبان قرمزی تو
حاشیه سبدها بافته شده بود و یه گل کوچولو هم یه
طرفش زده بودن. قیمتشون هم حدود دو برابر قیمت
سبدهای اینجا بود... داشتم فکر می کردم شاید با

صرف هزینه ی کمی بشه در شکل ظاهری سبدها
تغییر ایجاد کرد که هم قیمتش بالا بره و هم فروشش
زیاد بشه.

مهران با لبخندی گفت:

-همیشه مامانم می گه، خانوما چیزایی رو تو
بازار می بینن که آقایون هیچ وقت متوجه نمی شن
ظاهر اراس می گه، فکر نمی کردم به همچین
چیزایی هم دقت کرده باشی! فکر بدی نیست. می شه
یه کاریش کرد. من همین هفته برای تهیه دارو به
شهر می رم، تو هم همراهم بیا و چیزهایی که لازمه

713

تهیه کن، فقط فکر می کنی قبول کنن؟
-آره، یه طرح دوستی با معصومه ریختم. موفق
می شم. اطمینان داشته باشید.
جدی گفت:

-دارم!

لبخندی زد و گفت:

-فقط این یه کار زود گذره، اساسی نیست.

مقداری در سکوت راه رفته بودند که مهران گفت:
 -یه فکری هم من دارم ولی نمی دونم عملی هست
 یا نه؟

منتظر نگاهش کرد. مهران خود ادامه داد:

-به نظرم اگه طرح تو بگیره و بتونن تمام سبدها
 رو بفروشن، مقداری پول دستشون باشه، دارم فکر
 می کنم اگه بشه این پول صرف خرید وسایل اولیه
 برای بافتن فرش بشه، مثل دار قالی و نخ و نقشه
 اون، شاید یه کار اساسی انجام شد. با توجه به اینکه
 تعداد خانواده شون زیاده و معمولاً تو زمستونا
 بیکار، می تونن از طریق قالی بافی رونقی به

714

زندگیشون بدن.

هیجان زده گفت:

-راس می گید، این عالیه !

-فقط من زیاد در این موارد سر رشته ندارم، نمی

دونم اصولاً امکان اجراش هست یا نه؟

پر از انرژی گفت:

-معلومه که عملیه، فکر نقشه قالی نباشید اون رو
 من از آقا رحمن می گیرم؛ می دونم می تونه پیدا
 کنه، در مورد دار قالی هم خودشون می تونن
 بسازن. و در صورت گرفتن فروش سبدها نخ لازم
 رو هم می تونن تهیه کنن. فرش قیمت خوبی تو
 بازار داره، در صورت موفقیت زندگیشون رو زیر
 و رو می کنه.

-اگه بلد نباشن بیافن چی؟

-نه بابا، حتما بلدن، چیزی نیست که! دو تا گره
 زدنه و یه نقشه خوندن. فرامرز خان یه کارگاه
 کوچک قالی بافی داره، من که چند باری اونجا سر
 زدم، یاد گرفتم. حتی به فرض هم بلد نباشن، یه هفته

715

به کارگاه بیان یاد می گیرن. به آقا رحمن هم
 سفارش می کنیم کمکشون کنه... تازه برای فروش
 قالی شون هم دچار مشکل نمی شیم. چون همیشه
 مشتری های خاصی داریم و می تونیم قالی اونا رو
 هم ، همراه قالی های خودمون بفروشیم.

مهران راضی گفت:

-پس درصد موفقیتش زیاده؟

با خوشحال جواب داد:

-بله، به نظر من که صد در صده !

سری تکان داد:

-پس من هفته ی دیگه، با محمد امیر و محمد علی

صحبت می کنم و برایشون موضوع رو توضیح می

دم. فکر نمی کنم مخالفتی بکنن.

سری تکان داد:

-پس من هفته ی دیگه، با محمد امیر و محمد علی

صحبت می کنم و برایشون موضوع رو توضیح می

دم. فکر نمی کنم مخالفتی بکنن.

716

-باشه، من مطمئنم خوشحال هم می شن. راستی

شما چرا گفتین هر کمکی غیر از شکستن و آتیش

زدن!! منظورتون چی بود؟

مهران بی خیال تبسمی زد:

-فراموشش کن !

و در صدد تغییر صحبت بر آمد:

-از صادق خبر داری؟

از یاد آوری او خنده بر لبش آمد:

-بی خبر نیستم .

حرصی گفت:

-این پسر اصلا درس نمی خونه !

سارا با خنده گفت:

-صادقه دیگه، ولی خب به هر حال تونسته هر سال

دو کلاس رو بگذرونه، کار سختی هست که هر

کسی از عهدش برنمیاد.

-آره، به هر حال سنش هم از بچه های ابتدایی

بیشتره و اصولا توانایی بیشتری هم داره. به نظرم

717

اگه تلاش بیشتری بکنه، موفق تر هم می شه،

هیچوقت تکالیفش رو کامل نمی نویسه، نمره هاش

رو هم نگم بهتره!

سارا با حفظ همان خنده بر لبش گفت:

-یکبار بهش گفتم، پسر خجالت بکش این چه نمره

هایی هست که می گیری؟ گفت، برو بابا حوصله داری، شما بیکارید می شینید ورقه رو تا آخرش می نویسید من نمره ها رو جمع می زنم سیزده چهارده که شد ورقه رو می دم، اونوقت یکی دو غلط هم داشته باشم، باز هم قبولم!!
مهران خندید:

-واقعا؟ عجب پسریه؟ می گم چرا همیشه سوالهای آخرش بی جوابه. خوب شد گفتی، یکی دوبار حالشو می گیرم. اونوقت اگه تونست باز ورقه رو نصفه بده!

ملتمسانه نگاهش کرد:

-نه... اذیتش نکنید، گناه داره، بچه خوبیه!
بی تفاوت گفت:

718

. -نترس، اون پوست کلفت تر از این حرفاست
ضمنا اگه بچه ی خوبی نبود برایش انرژی صرف نمی کردم. ولی خب همیشه سر کلاس شلوغ و جنجال برانگیزه!!

راست می گفت. آهسته تر گفت:
 -درست بر عکس نرگس، این دختر به قدری ساکنه
 که من فقط وقتی ازش درس می پرسم صدایش رو
 می شنوم! راستی حالش خوب شده؟
 راضی جواب داد:

-آره، خوبه، فقط کمی ضعف داشت که به نظرم
 علتش سو تغذیه و عدم فعالیت بود. از وقتی او مدن
 هم رو تغذیه اش تاکید بیشتری داشتم و هم ویتامینها
 و تقویتی مختلفی براش تجویز کردم. حالا به جرات
 می تونم بگم مشکلی نداره. چرا موقع گردش و
 تفریح اونو هم همراه خودتون نمی برید؟
 حرصی گفت:

-راستش رو بخواهید، صادق نمیاردش. البته بهونه
 اش اینه که برادرش نمی ذاره اما من می دونم اگه

719

اون بخواد می تونه برادرش رو راضی کنه، برام
 عجیبه... با اینکه ابراهیم پسر جدی و محکمی هست
 اما هیچوقت کاری به کار مهتاب نداشته، اما صادق

که خیلی راحت و بی خیال به نظر می رسه،
حساسیت زیادی رو نرگس داره!
با فکر و تمرکز بیشتر گفت:

-درسته، من هم متوجه شدم. به عقیده ی من چون
پدر و مادر ابراهیم بالا سرشون هست، برای همین
هم اون احساس مسئولیت نمی کنه اما در این مورد،
عدم حضور پدر و مادر صادق کنارشون موجب می
شه اون بیشتر مراقب خواهرش باشه.

-شاید! ولی به نظر من چه با احساس مسئولیت و
چه بدون اون، برادرها نسبت به خواهراشون یه
مقداری کم لطفن. البته من تجربه شخصی ندارم ولی
از مواردی که دیدم اینطور نتیجه گرفتم. شما چی؟
رابطه تون با خواهرتون چطوره؟

با یاد آوری مهناز لبخندی زد و به فکر فرو رفت
خواهرش را دوست داشت ولی زیاد درباره کارها و

روحیاتش کنکاش نمی کرد. حرفهای سارا را در
ذهن سبک و سنگین نموده با تعجب به این نتیجه

رسد که حق با اوست. در سفرهای کوتاهی که به شهر خود می کرد، رابطه اش با مهناز در حد سلام و علیک و احوالپرسی دوستانه بود و البته گاهی سر به سر هم گذاشته و کل کل می کردند ولی هرگز از این حد فراتر نمی رفت. به یاد نمی آورد از او درباره ی مشکلاتش پرسیده باشد و یا بخواهد به طرز فکر و عقاید او پی برد، جالب بود! هیچوقت به این مطلب فکر نکرده بود. با مکثی طولانی در پاسخ گفت:

-دوسش دارم. ولی خیلی کم دیدمش و گذرا
دربارش شناخت دارم. اینبار که به تهران برگشتم
... سعی می کنم شناخت بیشتری ازش به دست بیارم
حق با توه، ممنون که برام یادآوری کردی.
فصل ششم:

با سپری شدن تابستان، روزهای پر کاری که مهران
و سارا درگیر آن بودند به پایان می رسید

خوشبختانه پای پدر ابراهیم کم کم بهبود یافت و به

تدریج قادر شد کار و زندگی معمول خود را از سر بگیرد، اما چیزی که از روزهای کاری برجاست ماند، نشاط و خاطرات خوبی بود که سارا در مزرعه تجربه کرده بود و البته مهر و عطوفتی که مهران پیش از پیش بین دو شاگردش حس نموده بود! و عجیب اینکه هر چه سارا تمایل داشت این روزها ادامه پیدا کنند، مهران دوست داشت زودتر تمام شوند. به هر حال زمان نه به خواست سارا کندتر می شد و نه به خواست مهران تندتر...

در سفر چند روزه ای که به تهران داشت مفصل با مهناز حرف زده بود تا مرز دعوا! او تازه دیپلم گرفته بود ولی به هیچ زبانی نمی شد راضی اش کرد تا به دانشگاه برود. علاقه ای به این کار نداشت. دوست داشت به نقاشی بپردازد. نیما تحصیلات دانشگاهی خود را به پایان رسانده، عازم خدمت سربازی شده بود. نیاز علی رغم داشتن خواستگاران متعدد هنوز مجرد بود و نادر زندگی

آرامی را کنار همسرش داشت. البته در این بین صحبت‌های زیادی مبنی بر ازدواج و یا برگشتن مهران به تهران صورت گرفت که همگی بی نتیجه ماند!

با آغاز شدن سال تحصیلی جدید، برنامه فشرده ای را برای سارا و ابراهیم تنظیم کرد تا با انسجام بیشتری به خواندن دروس بپردازند و در حد امکان سعی می کرد آنان را نه تنها هم سطح دانش آموزان شهری پیش ببرد بلکه گاهی گامی فراتر گذاشته و از برنامه دروس سالهای بعد هم برایشان تدریس می کرد تا برای مرور بیشتر زمان داشته باشند. البته علاقه و تلاش آن دو کار را برایش راحت تر می کرد.

سارا و ابراهیم تنها دانش آموزان سال بالایی اش بودند، بقیه دانش آموزان به همان پایه پنج رضایت می دادند. فقط یکی دو تن دیگر بودند که آنها هم معلوم نبود تا کی دوام می آورند. صادق و نرگس هر دو در پایه ی پنجم درس می خواندند و نرگس با

علاقه و صادق با نق زدن، به ادامه تحصیل می پرداختند.

ابراهیم با هیجده سال سن قادر بود تا کلاس را به خوبی اداره کند و از آنجایی که پسری بلند قد و مثل اکثر روستاییان قوی هیکل بود به راحتی می توانست سر کلاس موقعیت خود را نه به عنوان دانش آموز بلکه یک معلم به رخ دیگران بکشد. سارا با اینکه کم کم شانزده ساله می شد ولی کمتر از سن خود نشان می داد و هنوز شیطنتهای مخصوص خود را داشت، حتی در کلاس! اگر چه او در روزهای آغازین درسش همراه مهران چارچوب کلاس را رعایت می کرد ولی هرچه زمان سپری شده بود روی اصل صمیمیت و همخانه بودنش با او، به خود اجازه شیطنت و بی پروایی بیشتری می داد تا جایی که مهران خیال معلم شدن او را از ذهنش دور کرده بود؛ سارا با آن همه بگو بخند با بچه ها به درد معلم شدن نمی خورد! با این توأصیف مهران باز قادر بود اداره ی کلاس

را در اختیار آن دو قرار دهد و خود بر کارشان نظارت کند و در عوض بیشتر وقت خود را صرف دانش آموزانی کند که بالاتر از پایه ی پنجم درس می خواندند. اما این مطلب چیزی از مسئولیت او نمی کاست. چرا که در نهایت بعضی امور حساس چون طرح سوال، آزمون دانش آموزان، نمره دادن و برقراری نظم کلاس به عهده ی خودش بود.

عصر یکی از روزهای پاییزی بود و ساعتی از تاریک شدن هوا هم می گذشت و خبری از سارا نبود. ناراحت و کلافه کمی قدم رو رفت ولی با گذر زمان نگرانی نیز به ترکیب احساسش اضافه شد، مدتها می شد که سارا مرزها را نمی شکست هر چند گاهی در حد نیم ساعت و یا کمی شیطنت را می شد ندید و گرفت و آوانس داد.

افسار اسب را کشید و ایستاد، هر جا که ممکن بود سر زده بود ولی باز نتوانسته بود پیدایش کند، حتی ابراهیم هم خبر نداشت. تنها سر نخ این بود که

صادق هم از صبح پیدایش نبود و گویا ابوالفضل را

725

هم عصبی و نگران کرده بود. ابوالفضل گفت:
-یعنی کجا رفتن؟

تاریکی محض بیرون، حتی با چراغ قوه در دستش
هم نمی شکست. سری تکان داد:

-جایی به فکر نمی رسه. هر جا که فکر می
کردم، رفتیم.

لحن ابوالفضل تند شد:

-می دونستم این خود سری های صادق یه جا کار
دستش می ده.

لب روی هم فشار داد و نگفت اصولاً کارهای سارا
خودسری را رد کرده! روستا آن قدر بزرگ نبود که
گشتن دورش با اسب ده دقیقه بیشتر طول بکشد.
شب هم شب مهتابی نبود و به همین دلیل تاریکی
بیشتر به چشم می آمد. در چندمین گشت زدنشان بود
که با دیدن نور کوچکی اسب به سمتش راندند،
نزدیکی های روستا بود. مهران از همان فاصله

صدا کرد:

-سارا؟

726

با شنیدن صدا هر دو لبش را داخل دهانش کشید و ایستاد. با استرس زیادی گفت:

-وای صادق، حالا چه جوابی بدیم؟

صادق نفس محکمی کشید:

! -هیچی، می گیم می خواستیم بریم شهر تفریحی دلمون خواسته...

صدای بلند ابوالفضل هم رسید:

-صادق؟

صادق حرفش را نیمه قطع کرد و چشم روی هم فشرد. سارا زمزمه کرد:

-برادرت بود؟

نچ عصبی زیر لب زد و گفت:

-آره خودش.

سارا مصمم به سمت صادق چرخید:

-بهش می گم من ازت خواستم باهام بیای .
 صادق مثل همیشه قلدری کرد:
 -لازم نکرده ادا قهرمانا رو در بیاری، ببین جون

727

سالم از دست دکتر بدر می بری؟
 بغض کرد، بد شانسی آورده بودند. صدای سم اسبان
 نشان می داد که نزدیک تر شده اند. نفسی کشید و
 گفت:

-تو رو خدا صادق تو جلو زبونت رو بگیر بذار
 من حرف بزنم.

وقتی آنقدر نزدیک شدند که هر دو را دیدند، از اسب
 پایین پریدند. مهران سر چراغ قوه را به سمتشان
 گرفت و با دقت به سرتاپایشان نگاه کرد، انگار سالم
 بودند! ابوالفضل زودتر پرسید:
 -کجا بودین؟

صادق برای سارا مجال نداد:

-رفته بودیم شهر .

باز ابوالفضل با چشمهای گشاد شده ای پرسید:

-شهر برا چی؟
 سارا سری تکان داد:
 -من کار ...

728

صادق تلنگر کوتاهی به سارا زد و دوباره گفت:
 -تفریحی، خواستیم بگردیم .
 ابوالفضل نیم قدمی به سمت شان برداشته بود که
 مهران بازویش را گرفت و نگه داشت. جدی و
 محکم گفت:

-بدون اطلاع؟

باز هم صادق سریع تر جواب داد:

-یعنی اطلاع می دادیم، اجازه می دادین؟
 مهران مچ دست ابوالفضل را فشرد که یعنی نه
 جلوتر نرو، دیگر بعد از یکی دو سال می دانست
 مرد سر سختی است. نفسی کشید و گفت:

-خیلی خب، نصفه شبه. بقیه صحبتها بمونه برا
 خونه... سوار اسب شید.

سارا قبل از سوار شدن رو به ابوالفضل گفت:

-من از صادق خواستم باهام بیاد، اومد تا من تنها نباشم.

صادق از رو اسب غر زد:

729

-تصمیم جفتمون بود .

مهارن به اندازه کافی از دست سارا عصبانی بود، مختصری هلش داد که یعنی سوار شو! وقتی از سوار شدنش مطمئن شد، دست ابوالفضل را گرفت و کمی فاصله گرفت. آهسته گفت:

-خودت هم می دونی که تقصیر سارا بوده، صادق هر قدر هم بلبل زبون باشه، از این کارا نمی کنه؛ سخت بگیر، پسر خوبیه.

پر حرص گفت:

-مشکل اینجاست که با همه درست و نادرست ها پایه است، به فرض هم سارا ازش خواسته باشه اگه این قبول نمی کرد، اونم تنها نمی رفت. اینقدر قد بودنش می ترسم یه روز کار دستش بده.

و با اخم به سمت اسب رفت و پشت سر صادق

سوار شد.

مهران هم اخمی کرد و پشت اسب پرید، افسار را با یک دست گرفت. ششمین سال حضورش در روستا بود و دیگر کم کم به اندازه همه اهالی به اسب

730

سواری وارد بود. با یک دست هم سارا را نگه داشت، به قدری از دستش کفری بود که قادر بود، دل سیر کتکش بزند. سارا آهسته گفت:

-لازم بود ...

سریع گفت:

-هیس، تو خونه مفصل حرف می زنیم .

لبش را گاز گرفت و ساکت شد. مدتها می شد روابطشان بهبود یافته بود و مهران کمتر تشر می زد و احترام بین شان بیشتر شده بود. چند بار پلک زد تا اشکش را پس بزند، اصلا دلش نمی خواست حرمت به وجود آمده خدشه دار شود. چند بار کلمه ببخشید تا پشت لبش رسید ولی نگفت، نمی خواست مهران فکر کند از ترس تنبیه شدن معذرت خواسته

است.

به محض رسیدن هم اول مهران کمر سارا را گرفت و پیاده کرد و بعد خود پایین پرید. مهتاج خانم با شنیدن صدای پای اسب بیرون آمده بود، از همان تاریک شدن هوا نگران بودند، نگرانی این دیر

731

کردها خیلی بیشتر از نگرانی سالها پیش بود. سریع جلو آمد و پرسید:
-کجا بودی؟

چشم روی هم فشرد و جواب نداد. مهران با تحکم گفت:

-هوا سرده، بیا تو .

گوشه لبش را زیر دندان برد و سری به تاسف برای خود تکان داد. کیفش را دست مهتاج خانم داد و آرام گفت:

-اینو بذارید تو اتاقم .

و به دنبال مهران رفت. مهتاج خانم سری تکان داد، دختر شانزده ساله خوشگلشان حالا اینقدر عزیز بود

که نخواهد توسط مردی که حسابی در آن خانه نه تنها جا افتاده بود، بلکه حرفش هم شاید حتی از خود فرامرزخان هم بیشتر برو داشت، سرزنش یا دعوا شود.

آرام وارد سالن شد و گفت:

-می دونم باید بعد تاریک شدن بیرون نمی موندم ...

732

مهران نگذاشت حرفش کامل شود، صدایش کمی بالا رفت:

-این یکی از حدود بود فقط، واقعا رفته بودین شهر؟

هر دو دستش را مشت کرد:

-بله

دست لای موهای خود برد و صدایش پر از خشم شد:

-اصلا می دونی چندی پیش یه نفر رو گرگ تو فاصله جاده تا اینجا از هم دریده بود؟ می دونی سال گذشته یه دختر سر به نیست شد و هیشکی نفهمید چه

بلایی سرش او مده؟
 سارا سر پایین انداخت و لب زد:
 - شاید افتاده بود تو دره ای جایی مرده بود!
 پشت به شیطانکش کرد و خنده کمرنگی که پشت
 چشمانش رسیده بود را پنهان ساخت. وقتی برگشت
 باز اخم هایش درهم بود:
 - چرا رفته بودین؟

733

مکثی کرد و با بی میلی جواب داد:
 - صادق گفت که!
 صدایش بلند تر شد:
 - آگه تفریح دلت می خواست چرا به خود من
 نگفتی؟

نفسش را حبس کرد، اصلا حالش بد می شد صدای
 مهران بالا می رفت، باز آرام جواب داد:
 - تصمیم گرفتیم باهم بریم، پیشنهادش هم از من
 بود. صادق کمترین تقصیر رو داره ولی قرار نبود
 دیر کنیم، مینی بوس وسط راه خراب شد، دو سه

ساعتی طول کشید تا دوباره راه بیفته، وقتی هم رسیدم پایان جاده، دیگه دیر بود و مغازه ها بسته بودن و منم خونه صابر خان رو بلد نبودم و نشد اسب گیر بیاریم و مجبور شدیم پیاده بیاییم، برای همین دیر شد.

دست به گردنش کشید، مسیر داخل جنگل، آن هم !شب، آن هم تنها همراه یک پسر هم سن خودش یعنی جا نداشت که این دختر را یک گوشمالی

734

حسابی بدهد؟ کمی نزدیکش شد و گفت:
-خودت بگو، چی کارت کنم؟ من که دیگه نمی
دونم چطور باید باهات رفتار کنم که از این کارای
یه دفعه ایت دست بکشی! خودت جای من بودی چی
کار می کردی؟
بدون تعلل گفت:
-می بخشیدم .

یک ثانیه نفس نکشید تا جلوی این بچه سوتی ندهد و
نخندد، بچه ای که خودش نزده می رقصید. اخمش

را غلیظ تر کرد:

-تا وقتی که مطمئن نشدم دیگه این قدر بزرگ
شدی که عقلت می رسه چی کار کنی، کل آزادی
هات رو از دست می دی!!

خب زیاد بد نبود! مودبانه پرسید:

-می شه دقیق تر بگید چیا؟

با تاکید گفت:

-هر چیزی که مستلزم اجازه گرفتن می شد، دیگه
حق نداری ناهار رو هم بیرون بخوری، بهت

735

اعتمادی نیست. صبح هم باید سر میز باشی و من
ببینمت. علاوه بر اون تا یک ماه غیر از مدرسه
اجازه نداری هیچ جای دیگه بری.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-تا یه ماه هم شام رو تو می پزی .

چشمانش گرد شدند، اصلا تا آن روز تخم مرغ هم
نپخته بود. متعجب گفت:

-ولی من بلد نیستم !

زیر لب گفت:

-یاد می گیری .

و بلندتر صدا کرد:

-مهتاج خانوم؟

مهتاج خانم عجلانه وارد شد، دل تو دلش نبود

مهران را علی ر غم تمامی خوبی هایش کمی

سختگیر شناخته بود. با احترام گفت:

-بفرمایید .

خیلی جدی گفت:

736

-اطلاع داشته باشین از فردا به مدت یک ماه سارا
شام می پزه برای هر شش نفر ساکن این خونه، اگه
بشنوم و یا ببینم که هر کدوم از شماها به جاش شام
پختین، جریمه خود سارا بدتر می شه. یادش بدین،
کمک در حد راهنمایی ولی خودش باید پزه.

چهره نگران مهتاج خانم به لبخند نشست، بی خود
نگران بود. دکتر هرگز درخواست غیر قابل قبولی
نمی کرد. سارا کمی پا به پا شد و با احتیاط پرسید:

-من یکی دو جا هست که باید سر بزنم، نمی شه فقط یه روز تو هفته رو بهم ارفاق کنید.
 در چشمان دختر نوجوانی که روز به روز دلنشین تر می شد، براق شد:
 -نه خیر نمی شه! اینها پیامدهای تنبیهت هستن، پس باید تحمل کنی.
 دست مشت شده اش را بیشتر فشار داد، این یکی سخت بود. آب دهانش را قورت داد:
 -حتی اگه خواهش کنم؟
 اخمش بیشتر شد:

737

-وقتی می گم نه، یعنی نه!
 نفسش را فوت کرد:
 -باشه، اجازه می دین برم؟
 با تایید مهران، از سالن خارج شد.
 مهران خوب می دانست که سارا آن یک روز ارفاق را برای دیدن و رسیدگی به بی بی می خواهد ولی زیاد مهم نبود خودش جای سارا را گرفته بود و یک

روز در میان به بی بی سر می زد. حالا که از نیامدن سارا مطمئن بود با خیال راحت تری وارد خانه ی او می شد. در یکی از همین دیدارها بود که گفت:

-راستی بی بی یه بار گفتین از پدر و مادر سارا برام تعریف می کنین.

بی بی نگاهی به چشمانش مهران انداخت:

-حوصله ی شنیدنش رو داری؟

با اشتیاق پاسخ داد:

-البته

738

بی بی نفس عمیقی کشید:

-خیلی چیزها به هم وابسته ان، بذار از اولش بگم، اینکه چی شد به اینجا اومدم. فرامزر خان یه بار تو جوونی اومده بود تبریز خونه ما، یعنی خونه آقای سالاری، برای یه کار تجاری... آقای سالاری یه دختر داشت به نام نسرین، من هم دایه نسرین بودم تو همین ملاقات بود که فرامرزخان نسرین رو دید،

اون موقع جوون و احساساتی بود، یک دل که نه، صد دله عاشق نسرین شد. مدت زیادی نگذشته بود که برای خواستگاری پا پیش گذاشت. آقای سالاری فرامرزخان و خونوادش رو از خیلی وقت پیش می شناخت و از شون خوشش می اومد، می گفت خونواده خوب و با اصل و نسبی هستن. اما نسرین راضی نبود. اون نمی خواست زندگی شهری رو رها کنه و بیاد تو یه روستا زندگی کنه، هر چند می شه گفت فرامرزخان نصف نصف تو شهر و روستا زندگی می کرد. خلاصه اونقدر رفت و اومد و با نسرین حرف زد تا دلش رو نرم کرد. یه روز که

739

خانواده سالاری به این روستا دعوت شدن، نسرین با دیدن شکل خونه ی فرامرزخان که خیلی با خونه های شهری فرق می کرد، ناراحت شد و گفت، من نمی تونم اینجا زندگی کنم. همینجا بود که فرامرزخان بهش قول داد خونه ای بسازه درست مطابق با سلیقه ی اون و شرایط زندگی رو هم به خواستش

فراهم کنه. عاقبت هم با چرب زبونی نسرین رو قانع کرد و نتیجه شد همون عمارتی که شما حالا توش زندگی می کنی، طرح خونه و تجهیز اون، حتی نوع درختها و گلهای دور و برش به سلیقه نسرین انتخاب شد. انصافا هم در نهایت خونه شیک و دو طبقه ای شد که هنوزم که هنوزه بعد از سالها پا برجاست. یه خونه شهری و بزرگ، راحت و فوق العاده وسط یه روستا! نسرین شد عروس فرامرزان و من به عنوان دایه نسرین همراهش اومدم. به خواست نسرین، آشپز و چند خدمتکار هم استخدام شد راستش رو بخوای فرامرزان حق عاشقی رو خوب به جا آورد. مهربان و دلسوز بود. هر چند ارباب

740

این املاک بود و می تونست هر رفتار که بخواد در پیش بگیره ولی هیچوقت به کسی سخت نمی گرفت. جدی بود، زیادی یکدنده بود ولی بی انصاف نبود. چند سالی بچه دار نشدن اما فرامرزان به روی خودش نمی آورد، نسرین رو خیلی دوس داشت. تا

اینکه بالاخره خبر خوب باردار شدن او همه مون رو خوشحال کرد. فرامرزخان خیلی دوس داشت فرزندش پسر باشه، این رو چند بار به شوخی گفته بود. اما فرزندش دختر بود؛ دختری بسیار زیبا به نام ماهرخ... ماهرخ با تولدش یه دنیا شادی به خونه آورد و فرامرزخان اصلا فراموش کرد یه زمانی پسر می خواسته! شیفته ی دخترش شد. ماهرخ تو زیبایی بی نظیر بود، اونقدر ظرافت و زیبایی تو این دختر بود که بی شک هر کی می دیدش عاشقش می شد. بعد از ماهرخ دیگه فرامرزخان و نسرین صاحب فرزند دیگه ای نشدن. ماهرخ چهارده ساله بود که نسرین مریض شد و از دنیا رفت! و همراه یا آهی ادامه داد:

741

. -مرگ نسرین برای فرامرزخان خیلی سنگین بود هرگز نتونست مرگش رو قبول کنه، برای مدتی گوشه گیر و تنها شد. بگذریم از اینکه چطور تونست با این غم کنار بیاد ولی دیگه هیچ زنی رو جای

نسرین نیورد و ازدواج دوباره نکرد. در عوض
 همه ی عشق و مهربانیش رو نثار دخترش کرد
 !اونو دیوونه وار دوس داشت، حتی وسواس آمیز
 ترس اینکه ممکنه یه روزی اونو از دست بده
 موجب شد که خیلی سخت گیر باشه. هر چه ماهرخ
 بزرگتر می شد و شکوفاتر، به این رفتار پدرش
 دامن زده می شد، یه مرض

ن

دوست داشت ی!! دیگه به
 ماهرخ اجازه نمی داد زیاد بیرون بره و یا اجازه
 نمی داد اگه مهمونی اومد خونشون، ماهرخ پیش اونا
 بیاد!! یه جورایی اونو تو خونه حبس کرده بود.
 تبسمی زد و گفت:

-البته از یه لحاظ حق داشت؛ هر وقت ماهرخ قدم

742

از خونه بیرون می داشت ده ها خواستگار پیدا می
 کرد، اعم از فقیر و غنی، خوب و بد، بزرگ و
 کوچیک، همه می اومدن تا شانسشون رو امتحان

کنن. علی رغم اینکه ماهرخ اکثرا خونه بود ولی
 آوازه ی زیباییش تو اطراف پیچیده بود و در خونه
 بارها توسط خواستگاران زده می شد و فرامرزان
 بدون توجه به نام و نشان و خصوصیات اونا همه
 رویه ضرب رد می کرد. براش مهم نبود کی
 دخترش رو می خواد! نمی خواست اونا به کسی
 بده! اون تنها مونس پدر بود.

ماهرخ هم دختری بود احساساتی درست مثل باباش،
 بسیار ملایم و دوست داشتنی، وقار و متانتی که در
 نگاه و رفتارش بود منو هم که دایه اش بودم شیفته
 ی خودش می کرد.

آهی کشید:

-بدترین روزهای زندگیش مربوط می شد به
 روزهایی که پدرش مهمون داشت و اون حق نداشت
 جلوی مهمون ها ظاهر بشه. برای همین از در پشت

743

عمارت به باغ پشتی می رفت و وقتش رو اونجا
 سپری می کرد و من هم طبق دستور اکید

فرامر ز خان همیشه همراهش بودم، تا این که هجده ساله شد. تو یکی از روزهای بهاری بود که طبق معمول به خونه مهمون اومده بود و دل ماهرخ بی تاب هوای بهاری، به من گفت؛ « بی بی جون پاشو بریم بیرون، من دلم تو این خونه پوسید.» من هم که هیچوقت دلم نمی اومد تقاضاش رو رد کنم، قبول کردم. از در پشتی به باغ رفتیم. عاشق طبیعت بود و با طبیعت اونجا حال می کرد. در واقع در اوج هیجان جوونیش بود. همیشه برای روی میز ناهار خوری گل می چید. اون روز هم طبق معمول می خواست چند شاخه گل رز بچینه که ناگهان به یه سمتی خیره موند. من هم جهت نگاهش رو تعقیب کردم؛ وای خدای من چه می دیدم، پسر جوونی که مات و مبهوت به ماهرخ خیره شده بود. اینکه از کی اونجا بوده و چطوری به اونجا اومده بود، نمی دونم. ولی بدون پلک زدن به این خلقت زیبای

خداوند نگاه می کرد و انگار غرق شده بود. پسری

بود حدود بیست و پنج بیست و شش ساله، با چهره
 ای مردانه، پیراهنی سفید و شلواری قهوه ای، هرگز
 اون صحنه رو فراموش نمی کنم و مانند عکسی
 همیشه تو یاد و خاطرم نگهش داشتم. ماهرخ به
 قدری دستپاچه شده بود که می خواست سریع از
 اونجا فرار کنه. اما گوشه آستین لباسش به تیغ گل
 سرخ گیر کرد. عصبی شده بود، سعی می کرد به
 زور آستینش رو آزاد کنه که پسره جلو اومد و گفت:
 -یه لحظه صبر کنید، من کمکتون می کنم .

رنگ از صورت ماهرخ رفته بود، راستش رو
 بخواهید من خودم از اونم دستپاچه تر بودم؛ چون
 می دونستم اگه فرامرزخان موضوع رو بفهمه چه
 طوفانی به پا می شه! اما پسره با خیال راحت و دقت
 آستین ماهرخ رو از شاخه جدا کرد و در حالیکه
 می خندید، گفت:

-نباید عجله کنین، یه ذره حوصله به خرج بدین
 همه چی درست می شه!!

پسره که بعدا فهمیدم اسمش کوروشه، به سرتاپای
 ماهرخ با تحسین نگاهی کرد و گفت:
 -وای، از انگشتتون خون میاد .
 .راس می گفت. از انگشت ماهرخ خون می اومد
 انگار یکی از تیغهای گل سرخ تو انگشتش فرو رفته
 بود. کوروش با لبخندی که یار جدانشدنی لبش بود،
 گفت:

-دیدین گفتم نباید عجله کنین .
 و بعد در حالیکه دست ماهرخ رو تو دستش می
 گرفت، گفت:

-بذارید ببینم چی شده؟
 و نگاه گذرای به دست اون کرد و ماهرخ که برای
 لحظاتی مسخ شده و متعجب پسره رو نگاه می کرد
 یکمرتبه دستش رو از دست اون کشید. ولی پسره
 لجبازتر دوباره دستش رو گرفت و گفت:
 -تیغ توشه، بذارید درش بیارم .
 کورش با یه دست دست ماهرخ رو نگه داشته بود و
 با دست دیگرش سعی در خارج کردن تیغ داشت،

ماهرخ چند بار دیگه هم تلاش کرد تا دستش رو از دست اون بکشه ولی این بار حواس پسره جمع تر بود و دستش رو محکم تر نگه داشته بود. ماهرخ که عصبانی شده بود، با حرص بیشتری می خواست عقب بکشد ولی کورش با گفتن؛ « دختر یه لحظه صبر کن.» تیغ رو آروم از دست ماهرخ بیرون کشید. یه لحظه به ماهرخ نگاه کردم که به کورش خیره شده بود، احساس کردم گونه هاش ملتهب شدن!

من اونو بیش از یه مادر می شناختم، کورش در حالیکه می خندید، گفت:

-بیا، تموم شد. حالا می تونی دستتو بکشی .
 ماهرخ با آزاد شدن دستش به سرعت خواست از او دور بشه، می دونست این دیدار، دیداری ممنوعه است، به سمت ساختمان حرکت کرد. کورش از شوک حرکت ماهرخ خارج شد و به دنبالش رفت مقابلش قرار گرفت و گفت:

-اسمت چیه؟

مسلم بود که ماهرخ جوابی نمی ده؛ پدرش را خوب

747

می شناخت. برای همین سعی کرد اونو دور بزنه
ولی کورش پرروتر بازوش رو گرفت و نگهش
داشت و با تبسمی گفت:

-تا اسمت رو نگی که نمی دارم بری !

ماهرخ با عصبانیت می خواست بازوش رو آزاد
کنه، گفت:

-ولم کن !

کورش بلند خندید:

-ا پس زبون هم داری! داشتم کم کم شک می کردم .
و در حالیکه به چشمان ماهرخ خیره شده بود، گفت:

-پس حالا که زبون داری، بگو اسمت چیه؟ !

تلاش دوباره ماهرخ برای رها شدن بی نتیجه موند
و مستاصل به من نگاهی کرد. من که سرجام خشکم
زده بود، تازه از خواب زمستونی بیدار شدم. راستش
رو بخوای این اتفاقات اینقدر سریع رخ دادن که من

مبهوت شده بودم. شاید هم قسمت این بود که این فرصت به اونها داده می شد؛ نمی دونم! به هر حال نزدیکشون رفتم و گفتم:

748

-ولش کن، خجالت بکش!
 کورش رو به من کرد و گفت:
 -واسه چی خجالت بکشم، فقط می خوام اسمش رو بدونم.

ماهرخ هم ترسیده بود و هم عصبی به نظر می رسید. می دونستم امکان نداره اسمش رو بگه و من خوف اینو داشتم که یکی بیاد و اینا رو تو این وضعیت ببینه، برا همین گفتم:
 -اسمش ماهرخه... حالا ولش کن.

کورش زیر لب زمزمه کرد:

-ماهرخ؟ چه بهش هم میاد.

و بعد دوباره رو به ماهرخ گفت:

-تو دختر فرامر زخانی؟

و در حالیکه متفکرانه لبخند می زد، گفت:

-شنیده بودم دختر خوشگلی داره ولی فکر نمی
کردم تا این حد!
ماهرخ عصبانی گفت:

749

-حالا که اسمم رو فهمیدی، ولم کن .
یه جورایی می شد فهمید کورش دلش نمی خواد اونو
رها کنه ولی وقتی دید عصبی شده دستش رو پس
کشید. ماهرخ با آزاد شدنش شروع به دویدن کرد.
کوروش متعجب رو به من کرد و گفت:

-برا چی فرار کرد؟

و من که خیلی دلم می خواست ببینم این پسره از کجا
پیداش شده، بدون دادن جواب پرسیدم:

-تو اسمت چیه؟ از کجا اومدی؟

با همون لبخند گفت:

-اسمم کورشه، پسر آقای رفیع الدوله هستم با پدرم
اینجا اومدم. برای مسایل کاری.
با ناراحتی گفتم:

-برا چی اومدی پشت ساختمون؟

جواب داد:

-هیچی، حوصلم سر رفته بود. زدم بیرون، جلوی
ساختمون رو که دیده بودم، خواستم ببینم این پشت

750

چه خبره!!

و در حالیکه می خندید، ادامه داد:

-عجب خبرهای خوبی هم بود!

و بعد با کمی نگرانی پرسید:

-حالا این فرشته فرامرزان، خدای ناکرده نامزدی

چیزی نداره؟

من هم حرصی جواب دادم:

-این به شما چه ربطی داره؟

مظلوم و مصر پرسید:

-من! داره

ن

جووو یا نداره؟

با دقت نگاهش کردم. خیلی برازنده به نظر می رسید

درسته زیاد درشت و آنچنانی نبود ولی تا بخوای

دلنشین بود. گفتم:

-نه خیالت راحت، نداره .

نفس عمیقی کشید و یکمرتبه نگاه و لبش به خنده

751

نشست و گفت:

-پس مال خودمه !

ته دلم به حرفش خندیدم. پسرک نمی دونست با کیا

طرفه، گفتم:

-خیلی از خودت مطمئنی؟

جدی گفت:

-چرا نباشم؟

گفتم:

-خب، به همین سادگی ها نیست. فرامرزخان

اصلا نمی خواد دخترش رو شوهر بده!

متعجب گفت:

-مگه می شه؟ حیفا این دختر نیست؟

و در حال رفتن گفت:

-ببینیم کدام زرنگتریم... من یا فرامرزخان؟
 با حیرت تموم فهمیدم اون شب کورش و پدرش شب
 رو منزل فرامرزخان موندن. سابقه نداشت از
 مهموناش کسی شب بمونه ولی اینطور که شنیدم اونا

752

به نحوی خودشون، خودشون رو نگه داشته بودن و
 فرامرزخان تو رو دروایی قبول کرده بود.
 اما فرامرزخان زرنگتر از این حرفها بود؛ غذای
 ماهرخ به اتاقش فرستاده شد و کورش شانس دوباره
 دیدنش رو از دست داد. فردای اون روز مهمونا
 داشتن می رفتن که دیدم ماهرخ از پشت پنجره به
 رفتنشون نگا می کنه، احساس کردم تا حدودی
 ناراحته!!

چند روز از رفتنشون گذشته بود که سرو کله شون
 دوباره پیدا شد این بار با خانواده! اومده بودن
 خواستگاری!! فرامرزخان برا آقای رفیع الدله
 احترام زیادی قائل بود برای همین مجبور شد اونا
 رو به خونه راه بده ولی به ماهرخ اجازه حضور

نداد. هرچی هم مادر کورش اصرار کرد که می
 خوام دخترتون رو ببینم اصرارش بی فایده بود
 فرامرز خان جدی گفت:
 -هیچ لزومی به این امر نیست. چون من راضی به
 این وصلت نیستم.

753

آقای رفیع الدوله گفت:
 -آخه چرا؟ کورش پسر خوبیه، من تضمین می کنم
 دخترتون رو خوشبخت کنه.
 ولی فرامرز خان جدی جواب داد:
 -نقل این حرفا نیست. من نمی خوام دخترم رو
 شوهر بدم.

خانم رفیع الدوله گفت:
 -... مگه می شه؟ به هر حال که چی؟ یه روزی
 باید شوهر کنه.
 فرامرز خان گفت:
 -دخترمه صاحب اختیارشم، نمی خوام شوهرش

بدم مگه زوره!!

خلاصه اون روز هر قدر اونا اصرار کردن فرامرزخان قبول نکرد که نکرد و در نهایت هم دست درازتر از پا برگشتن. اما کار به اینجا ختم نشد. این خواستگاری بارها و بارها تکرار شد شاید در عرض یکسال بیش از ده بار به خواستگاری

754

اومدن ولی جواب فرامرزخان تغییر نکرد. فرامرزخان روابط کاریش رو با اونا قطع کرد و حتی کار به جایی کشید که هر چی می اومدن جواب سلامشون رو هم نمی داد!

انگار خانواده کوروش خسته شده بودن و از این همه رفت و آمد و توهین جون به لب شده بودن اما خود کورش خستگی ناپذیر بود. تقریباً هر دو هفته یه بار می اومد و خواهش و التماس می کرد و با فرامرزخان از هر دری صحبت می کرد. حاضر بود هر قولی که اون بخواد بده... یعنی هر چه این پدر سر سخت می گفت برایش جوابی داشت، حتی

می گفت حاضره بیاد تو همین روستا زندگی کنه و نمی خواد اونو از پدر جدا کنه... خلاصه به هیچ عنوان کوتاه بیا نبود. دیگه کم کم تمامی اهالی هم اونو شناخته بودن و وقتی می اومد با تمام مردم اینجا سلام و علیک می کرد! اونقدر خوش برخورد و مهربون بود که بیشتر مردم دوشش داشتن. ولی فرامرزخان انگار چشم و گوشش رو روی همه چی

755

بسته بود و حتی برای یه لحظه هم نمی خواست اونو جدی بگیره. دو سال از دیدار اولیه شون می گذشت و ماهرخ من که دیگه شادی سابقش رو نداشت و هر روز غمگین تر می شد هر چند هیچ حرفی در این باب نمی زد ولی فکر کنم به علت این بود که جرات مقابله با پدر رو نداشت.

سرانجام کار به جایی رسید که فرامرزخان کورش رو تهدید کرد که اگه یه بار دیگه پا تو روستا بذاره. خودش مسئول بلایی هست که ممکنه به سرش بیاد اما کو گوش شنوا؟!!!

کورش دقیقا طبق نظم همیشگش باز اینجا اومد و با همون خنده رویی تقاضاش رو تکرار کرد!
 و خنده ای کرد و با آهی ادامه داد:
 -می دونی آقای دکتر؟ چرا دروغ؟ اونقدر این پسر رفت و اومد کرده بود که من هم ازش خوشم اومده بود. خیلی سمج ولی خوشایند و دوستداشتنی بود.
 تا اینکه یه روز که دوباره مثل همیشه اومده بود فرامرزان عین یه شیر خشمگین شده بود. در واقع

756

کورش فرامرزان رو از کار و زندگی انداخته بود و فرامرزان به علت حضور گاه و بیگاه اون نمی تونست روستا رو ترک کنه، در حالیکه کار اون تو سفره!

اون روز هر چی فرامرزان گفت برو و دیگه برنگرد، کورش روی زمین نشست و گفت:
 -نه دیگه اصلا بر نمی گردم. من همینجا می مونم و تا رضایت نگیرم از جام تکون هم نمی خورم!!
 خلاصه همون دم ساختمون نشست.

فرامر زخان دیوونه شده بود. اول رفت تفنگش رو برداشت و گذاشت به شقیقه اش!! ولی خب همه ما می دونستیم که اهل آدم کشی نبود و وقتی دید اون پسر با سماجت تکون نمی خوره، گر گرفت و تا می خورد پسر رو زد و اگه اطرافیان جلوش رو نمی گرفتن معلوم نبود کار به کجا می کشید. بعد چند نفری بازوی اونو گرفتن و از باغ بیرون کردن. دلم بر اش سوخت. می دونستم با این همه زخم نمی تونه برگرده، برای همین وقتی خلوت شد رفتم سراغش و

757

.آوردمش به همین خونه، همینجایی که توش هستیم این خونه مال یه پیر زن بی کس بود که اواخر عمرش خیلی ناتوان شده بود و من می اومدم و بهش رسیدگی می کردم. بعد از مردنش هم، همینطور خالی افتاده و مونده بود. تنها کسی که کلیدش رو داشت من بودم. برای همین کورش رو آوردم و زخمهایش رو بستم. کورش نگاهی بهم کرد و گفت:
-یه لطفی بهم می کنید؟

گفتم:

-چی؟

گفت:

-ماهرخ... می خوام ماهرخ رو ببینم .

با تعجب گفتم:

-پسر تو خیلی رو داری، این همه کتک خوردی

اونوقت باز می خوام ماهرخ رو ببینی؟

با لجبازی گفت:

-آره تا نبینمش از این جا نمی رم تا خوب بشم باز

می رم می شینم همونجا!!

758

گفتم:

-قول می دی اگه ببینیش برا همیشه از اینجا بری؟

خندید و گفت:

-نه، معلومه که نه! ولی می خوام از دل اون هم با

خبر بشم. می خوام باهش حرف بزنم.

گفتم:

-اگه نیومد چی؟

آهی کشید و گفت:

-شما پیغام منو بهش برسونید اگه اومد که چه

بهتر، اگه هم نیومد زیاد بهش اصرار نکنید.

نمی دونستم کار درستی می کنم یا نه، ولی رفتم

دنبال ماهرخ و جریان رو بهش گفتم. عجیب اینکه

مشتاقانه جواب داد:

-می خوام ببینمش .

هوا که کمی تاریک شد از در پشتی خارج شدیم و

اومدیم اینجا، داخل همین خونه، کورش بیدار بود و

داخل حیاط منتظر، ماهرخ با دیدنش اشکهایش جاری

759

شد باورش نمی شد تا این حد زخمی شده باشه

کورش که اولش از دیدن ماهرخ خشکش زده بود، با

دیدن اشک هاش تکونی به خودش داد و نزدیکش

اومد و در حالیکه مثل همیشه لبخند به لب داشت،

آهسته گفت:

-چرا گریه می کنی؟

و دستش رو بالا برد و قطره اشکی از صورتش برداشت و گفت:

-حیف این اشکها نیست که بی خود و بی جهت خرجشون کنی؟

و سرش رو خم کرد و به چشمهایش نگاه کرد و گفت:

-آخ ببین چشمهای قشنگش چه سرخ شده !
در مقابل آه ماهرخ بازوش رو گرفت و به سمت تخت کنار حیاط کشید. اونو روش نشوند و خودش هم پیش پاش نشست و گفت:

-وای چه سلام گرمی؟؟ !!
ماهرخ بین گریه تبسمی زد و گفت:

760

-سلام

کورش هم با همون لبخند گفت:

-سلام به روی ماهت، بابا چه عجب شما ما رو قابل دونستین و حاضر شدین روی ماهتون رو به ما نشون بدین. عجباً، شما دست دختر شاه پریون رو

هم که از پشت بستین!!

حرفهای کورش هر چند خالی از کنایه نبود ولی
اونقدر با زبون خوش بیان شد که موجب د ماهرخ
گریه اش رو قطع کند و بخندد. کورش خوشحال
گفت:

-آفرین دختر خوب، همینه، تا وقتی می شه خندید
چرا باید گریه کرد؟
و بعد در حالیکه برخاسته و روی تخت می نشست،
پرسید:

-حالا بگو ببینم حال عزیز من چطوره؟
ماهرخ گفت:

-ممنون من خوبم!
وبا قیافه گرفته ای ادامه داد:

761

-ولی حال شما خوب نیست .
کورش در حالیکه قهقهه می زد، گفت:
-اتفاقا حال من خیلی هم خوبه، تو تموم عمرم اینقد
خوب نبوده!

کورش در حالیکه قهقهه می زد، گفت:
 -اتفاقا حال من خیلی هم خوبه، تو تموم عمرم اینقد
 خوب نبوده!
 و بعد نفس عمیقی کشید و رو به من کرد و گفت:
 -می خوام چند دقیقه ای با ماهرخ تنها حرف بزنم،
 البته، ببخشید. اگه ممکنه!
 من تنهاشون گذاشتم. نمی دونم بینشون چی گذشت،
 چی گفتن و چی شنیدن ولی وقتی برگشتم اونا
 تصمیمشون رو گرفته بودن! ماهرخ می خواست
 همراه کورش روستا رو ترک کنه.
 کورش موفق شده بود! وقتی اینو شنیدم مثل این بود
 که دنیا رو سرم خراب بشه، ناراحت گفتم:
 -آقا کورش قرار ما این نبود، قرار بود فقط باهاش

762

حرف بزنی.

کورش سری تکون داد و گفت:
 -این تنها راهشه بی بی، شما که می دونید من هر
 راهی رو امتحان کردم.

و خیلی جدی ادامه داد:

-ببین بی بی، اگه فرامرزخان رو من عیب می داشت و می گفت تو لیاقت دختر منو نداری یا می خوام اونو به کس دیگه ای بدم و یا هر بهونه ای از این دست بهونه ها، می رفتم و پشت سرم رو هم نگاه نمی کردم ولی اون اینو نمی گه، می گه شوهرش نمی دم. من نمی دارم ماهرخ تو اون خونه حبس بشه، اونجا تلف بشه و نفهمه می شه زندگی کرد، می شه عاشق شد، می شه خوشبخت شد. من ماهرخ رو با خودم می برم و قسم می خورم خوشبختش کنم. تا وقتی نفس می کشم نمی دارم آب تو دلش تکون بخوره، به شما قول می دم بی بی، قول می دم همه جوره مراقبتش باشم. مطمئن باش دیر یا زود رضایت پدرش رو هم جلب می کنم.

763

تو چشمات خیره شدم. اونقدر صداقت توشون بود که باورم شد. ولی یه جای کار می لنگید، رو به ماهرخ گفتم:

-ماهرخ از تو بعیده، می خوای پدرتو تنها بذاری،
 فرامر زخان دیوونه می شه، می دونی؟
 ماهرخ بهم نزدیک شد و با چشمهای اشکی گفت:
 -بی بی کورش کوتاه بیا نیست میگه اگه همرام
 نیای بازم میام خواستگاریت!!
 و همراه با آهی ادامه داد:
 -تو که می دونی اگه بازم بیاد این بار پدر اونو می
 کشه. می دونی که این کارو می کنه. بی بی اگه این
 اتفاق بیوفته زندگی من می شه جهنم، من نمی تونم با
 این موضوع کنار بیام. تحملش رو ندارم.
 گفتم:

-ماهرخ جان چه فرقی می کنه اگه باهانش بری هم
 باز پدرت پیداتون می کنه و هر دو تون رو می
 کشه!

764

ماهرخ خیلی جدی گفت:
 -عیبی نداره مردن بهتر از زندگی کردن تو عذابه!
 خلاصه هر دو تصمیمشون رو گرفته بودن و من به

هیچ عنوان حریفشون نبودم. اون شب کورش ماهرخ رو همراه خودش برد. فردای اون روز خبر فرار ماهرخ عین بمب منفجر شد! فرامرزخان عین اسپند رو آتیش بود، آروم و قرار نداشت. خیلی دنبالشون گشت. زمین و زمان رو بهم دوخت. اما.. اما انگار آب شده بودن و رفته بودن زمین. فرامرزخان حتی پستوهای خونه آقای رفیع الدوله رو هم گشت. از خونه فامیل و آشناهاشون هم صرفنظر نکرد. اما نتیجه همون بود که بود. از قرار معلوم حتی خونواده آقای رفیع الدوله هم ازشون خبر نداشتن اگه هم خبر داشتن خوب تونستن نقش بازی کنن و ادای بی خبر بودن رو در بیارن. فقط خدا می دونه تو این مدت فرامرزخان چه حالی داشت؛ شده بود شیر زخمی، با اینکه کل ماجرا رو نمی دونست ولی از دست من خیلی عصبانی بود و می گفت این چه

765

طرز مراقبت کردنه! بعد هم که نتونست پیداشون کنه اومد خونه و گفت تو دیگه تو این خونه کاری

نداری، بیرون! و با عصبانیت تاکید کرد:
 -دیگه حق نداری پا تو این خونه بذاری .
 منم او مدم اینجا و... اینجا شد خونه ام.
 مهران که حسابی از شنیدن این سرگذشت شگفت
 زده شده بود، گفت:

-یعنی دیگه از شون خبری نشد؟ !

بی بی سری تکان داد:

-چرا؟ بعد از یه مدت آقای رفیع الدوله او مد و
 گفت ردی از بچه ها پیدا کرده ولی قاطعانه گفت
 سرش هم بره جاشون رو به کسی نمی گه. اون یه
 نامه از کورش آورده بود. راستش من از مضمون
 دقیق اون خبر ندارم به خصوص که اون موقع تو
 اون خونه نبودم ولی شنیدم یه چیزهایی در این باب
 بود که ببخشید و عذر می خوایم و این حرفا و در
 ادامه تلویحا خاطر نشان کرده بوده بی خود زحمت
 نکنن چون هرگز نمی تونن پیداشون کنن و ضمن

قسم به اینکه در تموم این مدت ماهرخ رو مثل یه

خواهر کنارش نگه داشته! خواهش کرده بود تا برگه ازدواجشون رو امضا کنه و به این ازدواج رضا بده.

اونطور که شنیدم فرامرزخان خیلی راجع به این مطلب فکر کرده بود و سر آخر برای حفظ آبرو هم شده، برگه رو امضا کرده بود. اما من مطمئنم اگه یه درصد احتمال می داد که پیداشون می کنه هرگز رضایت نمی داد. بعد از اون ماجرا فرامرزخان کلا صحبت در مورد ماهرخ رو قدغن کرده و گفته بود:

-دیگه ماهرخ برای من مرده!

هفت هشت ماهی از این موضوع می گذشت که یه روز سر و کله کورش پیداش شد!! واقعا سر نترسی داشت. با حضورش در روستا همه احساس خطر کرده بودن ولی اون مثل همیشه بی خیال و خوشرو مقابل فرامرزخان ایستاده بود و گفته بود:

-اومدم خواهش کنم مارو ببخشید و اجازه بدید

ماهرخ رو برا دست بوسی بیارم. خوشبختی ما بدون وجود شما کامل نمی شه.

دیگه معلومه عکس العمل فرامرزان چطور بوده، اون سعی کرده بود به کورش حمله کنه ولی چون این بار اطرافیان خان آماده عکس العملش بودن، نداشتن بودن آسیبی به کورش برسه.

اما جریان به اینجا ختم نشد، کورش دقیقا همون پسر سابق بود! اون تقریبا هر دو سه ماه یکبار می اومد و هر چه فرامرزان بی اعتنایی می کرد کوتاه نمی اومد و از احوال ماهرخ می گفت و در نهایت هم! تاکید می کرد اگه اجازه بده دفعه بعد دوتایی میان. اما حرف فرامرزان یکی بود و دو تا نمی شد یکبار کورش به دیدن من اومد و گفت:

-بی بی من نمی دونستم فرامرزان بیرونتون کرده وگرنه زودتر می اومدم به دیدنتون...

پرسیدم:

-ماهرخ چطوره؟

گل از گلش شکفت و گفت:

-نترسید من به قولم عمل کردم، مردونه ی
مردونه... ماهرخ حالش خوبه، نگرانش نباشید.
گفتم:

-دلَم بر اش تنگ شده
با لبخندی گفت:

-اون هم دلش بر اتون تنگ شده، میارم به دیدنتون .
به قولش عمل کرد و یک هفته بعد نصفه های شب
بود که در خونمون زده شد. وقتی پرسیدم، کیه؟
صدای مردونه کورش بود که گفت:
-الوعده وفا، بی بی، ماییم .

در رو باز کردم. باور نمی کردم بعد از این همه
مدت ماهرخ رو می بینم. بغلش کردم. عین دخترم
دوسش داشتم. وقتی به آغوشم فشرده بودم کورش
آهسته گفت:

-بی بی، یواشتر! ماهرخ حامله است .
با تعجب نگاش کردم. همون قدری که ماهرخ
شرمگین بود، کورش پر غرور و خوشحال به نظر

می رسید! به ماهرخ نگاهی کردم و پرسیدم:

769

-خوبی؟

با لحن اطمینان بخشی جواب داد:

-بله بی بی خودم و زندگیم هر دو خوبه ولی فقط

بابا رضایت بده همه چی حل می شه.

و آهی کشید. دست ماهرخ رو گرفتم و داخل اتاق

آوردمش. کورش هم داشت دنبالمون می اومد که

بهش گفتم:

-توکجا؟ همون بیرون و ایستا! می خوام تنها باهش

حرف بزنم. کلی حرف دارم ازش بپرسم. می خوام

ببینم اذیتش نکرده باشی.

به شوخی گفت:

-ای بابا! خیلی خب من اینجا می مونم .

و بلندتر ادامه داد:

-ماهرخ همش رو نگی ها !

اون روز با ماهرخ خیلی صحبت کردم. چیزی که

از صحبتهاش دستگیرم شد این بود که از شوهرش

راضی بود. کورش وجود اونو لبریز از عشق کرده بود اینو می شد نه تنها از حرفهاش بلکه از نگاه و

770

آرامشش هم فهمید. تنها مشکلش دلتنگی برای پدر بود و دیدارش... که... این هم غیر ممکن بود. مدتی از این ملاقات گذشته بود که کورش شیرینی به دست به منزل فرامرزان رفت و خبر بچه دار شدنشون رو بهش داد. پسره اونقدر سمج بود که فرامرزان رو هم از رو برده بود. هر چند فرامرزان موقع اومدن کورش بهش اهمیت نمی داد و باهاش حرف نمی زد ولی گویا به حضور هر از چند گاهش عادت کرده بود. انگار اینطوری از حال ماهرخ خبردار می شد. شنیدم یه بار که بین اومدنهای کورش شش ماه فاصله افتاده بود، خیلی بی قرار بوده، اما این پیرمرد غد وقتی کورش این بار با فرزند دو سالش برای دیدن اون میاد. باز هم ظاهر بی تفاوت به خودش می گیره و به بچه هم بیتوجهی می کنه. کورش بعد از اون هم گاه گذاری

می اومد و هر بار سمانه کوچولو رو هم همراهش
می آورد.

یه بار که اومده بود، اومد سراغ من و گفت:

771

-راستی بی بی چرا نمی یای با من بریم خونه ما،
ماهرخ حتمی خوشحال می شه تازه سمانه کوچیکه و
اون نیاز به کمک داره.

حقیقتش رو بخوای خوشحال شدم. از تنهایی خسته
شده بودم. این بود که باهانش همراه شدم و رفتم
خونشون، برعکس تصورم خونش نه قصر بود و نه
آنچنانی! بلکه یه خونه ی کوچیک و شهری ولی با
کلی آرامش و زیبایی، یه خونه ی دو طبقه با حیاطی
که پر از گل بود.

از ماهرخ پرسیدم که چرا به دیدن پدرش نمی ره؟
بهم گفت که کورش نمی ذاره!! ولی با هم خونه شدن
باهاشون به خوبی می شد فهمید که کورش تموم
تنهایی اونو پر کرده، کورش بینهایت باهانش
مهربونی می کرد، در واقع طوری باهانش رفتار می

کرد که آدم فکر می کرد ماهرخ یه چیز شکستن ی
گرانبا هست.

کم کم فهمیدم پدر کورش هم از دستشون عصبانی
بوده و چند سالی کاری به کارشون نداشته ولی از

772

اون جایی که تنها پسرش بوده بعد از مدتی به
ملاقاتش اومده و ازش خواسته برگرده به خونشون و
باهاش کار کنه، کورش هم قبول کرده بود باز همراه
پدر کار کنه ولی حاضر نشده بود محل زندگیشون
رو تغییر بده و ماهرخ رو به خونه پدری ببره ولی
هر چی که بود روابطش رو با خونوادش از سر
آغاز کرده بود و گاهی برای مهمونی خونشون می
رفت.

یه بار هم از کورش پرسیدم:

-چرا ماهرخ رو هم همراه خودت به روستا نمی
بری؟ شاید فرامرزخان با دیدن اون کوتاه بیاد.

خیلی جدی جواب داد:

-نه اصلا، می ترسم فرامرزخان به ماهرخ خشم

بگیره. ماهرخ من تحمل خشونت رو نداره! ظریفه
زود می شکنه.

سمانه کم کم بزرگ می شد. قشنگ بود اما نه به
زیبایی مادرش، ولی اخلاق و رفتارش عین اون بود
همونقدر ملیح، باوقار، ملایم و آرام. بیشتر مواقع

773

پیش من بود. چون کورش در اکثر سفرهاش
خانومش رو هم همراه خودش می برد.

سمانه هشت ساله بود که بچه دومشون هم به دنیا
اومد. همین سارای خودمون، سارا از همون بدو
تولد کلی با سمانه فرق داشت. هر چه سمانه آرام
بود اون شلوغ بود.

از همون بچگی برای به دست آوردن هر چیزی می
جنگید. می خواست هر چیزی رو خودش تجربه
کنه. وقتی چیزی رو نمی خواست، نمی شد

مجبورش کرد. اگه می خواستیم غذایی رو بهش بدیم
که دوس نداشت دهنش رو آنچنان قفل می کرد که
باباش می گفت کلیدساز هم نمی تونه بازش کنه و

اگه ناغافل دهنش می داشتیم فوتش می کرد بیرون یا
 !ظرف غذا رو در یه چشم بر هم زدن چیه می کرد
 کورش برا کارهای اون غش می کرد و دوشش
 داشت طوری که می شد فهمید این دخترش رو کمی
 بیشتر از اولی دوس داره بارها گفته بود:
 -سارا عین بچگی های خودمه، شلوغ و لجباز !

774

شبا مصیبتی داشتیم باهانش، دوست نداشت بخوابه
 می خواست بازی کنه و وقتی چراغها رو خاموش
 می کردیم به ریز جیغ می کشید و فقط آغوش پدرش
 بود که آرامش رو بهش برمی گردوند. کورش
 ساعتها اونو تو بغلش می گرفت و راه می رفت تا
 در نهایت این خانوم کوچولو رضایت بده و بخوابه!
 برعکس کوروش، ماهرخ از دست سارا عصبانی
 می شد، ولی سارا به حمایت پدر هر کاری دلش می
 خواست انجام می داد. خیلی زود راه رفت و خیلی
 زود حرف زد. همیشه پر سر و صدا و شیطون بود
 آروم و قرار نداشت. اینکه همیشه می خواست

کارهاش رو خودش انجام بده منجر می شد به خرابکاری، بارها از صندلی افتاده و زمین خورده بود. اما هیچوقت عبرت نمی گرفت و دوباره همونکار رو انجام می داد. همیشه یه جاییش کبود بود؛ از بس که افتادن و زمین خوردن برایش عادی شده بود. حتی گاهی زمین که می خورد گریه هم نمی کرد. اکثرا برای به دست آوردن خواسته هاش

775

جیغ می کشید. ماهرخ از دستش کلافه می شد و مدام می گفت:

-واقعا که انرژی این بچه تمومی نداره، خسته شدم . ولی پدرش، عاشقش بود. نه تنها از کارهاش عصبانی نمی شد، لذت هم می برد. تو تموم سالهایی که من همراه اونا بودم کورش هیچوقت با ماهرخ بد خلقی نمی کرد ولی گاهی سر سارا حرفشون می شد. مثلاً یه روز جیغ ماهرخ باعث شد سریع برم سمت آشپزخونه، کورش خودش رو زودتر از من رسونده بود. وقتی آشپزخونه رو دیدم خشکم زد

چشمت روز بد نبینه! شده بود عین بازار شام، هر چی حبوبات و ادویه جات بود، روی زمین ریخته شده بود و کلی ظرف وسط آشپزخونه بود. لوبیا و عدس و نخود و لپه و خلاصه هر چی به فکرتون برسه قاطی هم روی زمین پخش بودن. سارا داشت گریه می کرد و کورش بغلش کرده بود. با دیدن من سارا رو داد بغلم و گفت بیرش. از معدود دفعاتی بود لحن کورش اونقدر عصبی می شد، داشت به

776

ماهرخ می گفت:

-واقعا که ازت انتظار نداشتم اون فقط یه بچه است فقط کمی کنجکاو، دلش می خواد همه چی رو تجربه کنه و بشناسه، همین! هنوز کار خوب و بد نمی دونه چیه! عوض اینکه بشینی باهات حرف بزنی و حالیش کنی کارش درست نبوده، اونوقت... و کلافه پوفی کشید و ادامه داد:

-ببینم اصلا وقتی تازه با هم زندگی می کردیم و تو نمی دونستی فرق نمک و فلفل چیه! حتی بلد نبود

یه سیب زمینی یا تخم مرغ رو بپزی، باید من هر روز باهات دعوا می کردم؟ خب بلد نبودی می خواستی یاد بگیری، خب چه فرقی داره، سارا هم بچه است می خواد یاد بگیره. ببینم خوست می اومد من عوض کمک دست روت بلند می کردم؟ فکر کردی زور بازوش رو نداشتم یا...
و دست به کمر زد:

-نه جونم، من قوی تر از توام تا از تو مراقبت کنم و تو قوی تر از بچه ها تا از اونا مراقبت کنی. می

777

فهمی؟

خلاصه اینکه گاهی از این جرو بحثها داشتن. یه بار که کورش سارا رو برده بود دیدن فرامرزخان، اون یک سال و نیمش بود. وقتی برگشتند، کورش با خنده تعریف کرد که نمی دونید چی شده! رفتیم خونه ی فرامرزخان اون طبق معمول تو صندوق نشسته بود، حرفی نمی زد. سارا از بغل من پایین اومد و رفت سمت فرامرزخان، با

دقت نگاهش کرد، دست به عصاش زد انگار به
 نظرش موجود جالبی اومده بود. بعد یه قند برداشت
 و داخل چای اون کرد و بعد اونو طرف فرامرزان
 گرفت همونطور که تو خونه طرف من می گیره و
 من دهنم رو باز می کنم و می ذاره تو دهنم... ولی
 طبق معمول فرامرزان از جاش تکون نخورد.
 سارا هم عصبانی شد، می دونید که عصبانی بشه
 چطوری می شه! قند رو پرت کرد سمتش،
 فرامرزان داشت شاخ در می آورد. بعد سارا با
 سرعتی باور نکردنی رو میزی رو کشید و هر چی

778

روی میز بود ریختند زمین، همین کارش باعث شد
 مقداری از چایی روش بریزه، تا من از جام بلند بشم
 و سارا رو بردارم، فرامرزان برش داشت و سریع
 بلوزش رو از تنش در آورد تا چای گرم تنش رو
 نسوزونه، این بار نوبت من بود که از تعجب شاخ
 در بیارم. وقتی فرامرزان دید خشکم زده، سارا رو
 بغلم داد و گفت:

-بچه داری هم بلد نیستی .
بعد در حالیکه کورش داشت از خنده غش می کرد،
ادامه داد:

. -حالا مگه من می تونستم این بچه رو اروم کنم
همش داره جیغ می کشه، « آقا... بد... آقا... بد» و
می خواد بذارمش زمین تا بره فرامرزخان رو تیکه
تیکه کنه، خلاصه به زور آوردمش بیرون و ارومش
کردم و برش گردوندم.

همین دیگه آقای دکتر همش همین بود.
مهران محو شنیدن شده بود، گفت:
-بقیه اش چی ؟ آخرش چی شد؟

779

-بقیه نداره پسر، دو ماه از این ماجرا گذشته بود
که باز هم کورش راهی یه سفر کاری شد و ماهرخ
رو هم با خودش برد. قرار بود سفرشون یه شب
بیشتر طول نکشه ولی... ولی کشید. و دیگه
برنگشتن، یعنی برگشتن ها، اما نه خودشون، بلکه
اجسادشون! تو راه تصادف کرده و در جا مرده

بودن.

-بعدش چی شد؟ فرامرزخان چی کار کرد؟
 -هیچی پسر، چی کار می تونست بکنه! شده بود
 نیم جون، وقتی اومد شهر، نمی شد شناختش. یکدفعه
 ای پیر شده بود. بگذریم از اینکه چطور گرد عزا به
 تنش نشسته بود، دو تا پاش رو کرد تو یه کفش که
 باید ماهرخ رو تو روستای خودمون دفنش کنیم
 زنده اش رو گرفتید، لااقل مرده اش مال من!! آقای
 رفیع الدوله راضی نبود. هی می گفت نه، نمی شه،
 ولی وقتی اصرار فرامرزخان رو دید، گفت، دور از
 انصافه از هم جداشون کنیم. برای همین هر دوشون
 منتقل شدن روستا و همینجا دفن شدن. البته کار به

780

همینجا ختم نشد، فرامرزخان گفت نوه هام رو می
 خوام! شما دخترم رو به زور ازم گرفتین. حالا نوه
 ها حق منه، راستش انگار رفیع الدوله هم زیاد
 حوصله بزرگ کردن نوه ها رو نداشت. شاید اگه
 پسر بودن اوضاع فرق می کرد. چون خودش چند

دختر داشت و کورش تنها پسرش بود. نمی دونم شاید هم دلش برای فرامرزان سوخت یا شاید خودش رو هم تو این دوری دختر و پدر مقصر می دونست، حالا هر چی... به هر حال در نهایت رای به این داده شد که بچه ها به خونه فرامرزان آورده بشن. البته محض تعارف هم که شده رفیع الدوله گفت که در خونش همیشه رو نوه هاش بازه، اوایل هم گه گذاری می اومدن دیدنشون، ولی این دیدار ها فاصله شون کم و می شه گفت قطع شد. سمانه که خونه شوهر رفت و سارا هم کمتر بهشون رو می داد!

لبخندی زد و ادامه داد:

-می دونی سارا دختر شهر نبود. سارا دختر کوه

781

و دشت... سارای من آهوی این طبیعته!

مهران تبسمی زد و با اندک مکثی پرسید:

-فرامرزان نوه هاش رو دوس داشت؟

بی بی لبخند خسته ای زد و همراه با آهی گفت:

-آقای دکتر دیگه شب شده! پاشو، یه بار سر فرصت جریانهای بعد از اومدن بچه ها رو هم تعریف می کنم.

تمام مسیر برگشت ذهنش مشغول سرگذشت پدر و مادر سارا بود، سارایی که یک هفته می شد که یک هفته می شد شامهای خوشمزه ای می پخت. پس ذهنش فکر کرد انگار دست پخت این وروجک خوشمزه تر از بقیه است. در حالیکه دلش برای یک شام جانانه صابون زده بود، راهی عمارت شد. به محض ورود از سر و صدای سالن متعجب شد، معمولا خانه ساکت بود، بخصوص از وقتی که سارا دیگر بچه نبود!! خنده اش گرفت اصلا سارا مگر بزرگ هم می شد؟ محال بود!

بهت زده وارد سالن شد، صدای صلواتی که رحیم آقا

782

داد بلند شد. با بهت و چشمام گرد شده ایستاد. تعداد زیادی از کسانی که می شناخت آنجا بودند و بچه های کلاسش و فرامرزخان! سلامی داد و بالحنی

سوالی گفت:

-چی شده؟

فرامر زخان گامی به سمتش برداشت:

-امروز اهالی اینجا و شاگردان جمع شدن که برای زحمتهایی که تو این پنج شش سال برایشون کشیدی ازت تشکر کنن.

مات و حیرت زده بر جای ماند:

-چه تشکری؟

رحیم آقا گفت:

-اختیار دارین دکتر، هم من، هم همه اهالی اینجا بهت مدیونیم. من از طرف همه بابت همه زحمتهایی که تا حالا کشیدی، ازت تشکر می کنم، البته این حرف تک تک کسانی هست که اینجا حضور دارن و من به نیابت از همشون دارم حرف می زنم، به خصوص بچه های کلاست که در واقع خودشون

783

ترتیب این مراسم رو دادن.

نگاهش به سمت شاگردانش برگشت که ابراهیم و

سارا و صادق هم بینشان بود. ابراهیم جلوتر آمد و بسته ای را همراه با یک تابلوی دست نویس به سمتش گرفت:

-این یه هدیه کوچک هست از طرف همه بچه های کلاس.

غافلگیر شده هدیه را گرفت و تشکر کرد. اهالی هم دست خالی نیامده بودند و بسته به وسع و سلیقه خودشان هدیه ای آورده بودند. فرامرزخان با خنده گفت:

-راستش منم هر چی فکر کردم چیزی به فکرم نرسید، زمین کنار باغت رو زدم به اسمت، دوست داشتی نگه دار، دوست نداشتی بفروش. باورش نمی شد، دروغ بود اگر می گفت، خوشش نیامده. تابلوی دست نویس هم قدردانی از طرف بچه های کلاس بود. پذیرایی مفصلی هم صورت پذیرفت. سارا فقط کناری ایستاده بود و لبخندی به

لب داشت، نه حرفی زد و نه جلوتر آمد، مثل همیشه

در حاشیه بود.

وقتی افراد حاضر قصد رفتن کردند، صادق ضمن
خداحافظی آهسته گفت:

-برنامه ریزی و کل کارای این مراسم کار یه
نفره، خودتون هم بهتر می دونید کیه! البته از من
نشنیده بگیرید.

نفسی کشید و نیم نگاهی به سمت دخترکی انداخت
که با وجود شانزده سال، باز لباس پسرانه می
پوشید.

همه را که بدرقه کردند، برگشت و از فرامرزان و
رحمان تشکر کرد. نگاهش پی سارا بود، رو به
مهتاج خانم پرسید:

-سارا که همین حالا اینجا بود، کجا رفت؟
تبسمی کرد:

-رفته سراغ پختن شام دیگه! البته یه کمش رو
آماده کرده بود، الان رفته سرخشون کنه.
فرامرزان زودتر عکس العمل نشان داد، با خنده

گفت:

-مهران این نوه ما رو آشپز هم کردی تو؟
لبخند کوتاهی زد و به انبوه هدیه ها نگاه کرد، همه
چیز بود، از کتاب گرفته تا ساعت و لباس و کیف و
کفش!

با داشتن حال بهتری شام ویژه ای را که سارا پخته
بود، خورد. هم چلو گوشت بود، هم کتلت. کم پیش
می آمد دو نوع غذا درست کند. بعد از شام گرمتر
از همیشه گفت:

-عالی شده بود، دستت درد نکنه .

سارا نفس راحتی کشید، کل تلاشش می ارزید به
همین یک جمله آخری که از او دریافت می کرد. آن
روز برای قدردانی از زحمات مراسم هم شده بیشتر
از همیشه نشست و با فرامرزان حرف زد. هر چند
با دانستن جریانات ماهرخ و کوروش و زن
فرامرزان یک حس خاصی هم نسبت به او پیدا
کرده بود، پیرمردی که حال می توانست یک تعداد
رفتارهایش را تحلیل کند و حتی اگر تایید هم نمی

کرد ولی درک می کرد.

وارد اتاقش که شد، خسته از کار روزانه، تازه دراز کشیده بود که در اتاقش زده شد. کم پیش می آمد بعد از ورودش به اتاق کسی به اتاقش می آمد، مگر اینکه بیمار بد حالی آمده باشد. تکانی به خود داد. در حال برخاستن گفت:

-بفرمایید .

در اتاقش انگار با کمی احتیاط باز شد. سر کج کرد و با دیدن آهوی وحشی دیارشان که تا آن روز به اتاقش قدم نگذاشته بود، ابرو بالا داد:

-بیا تو سارا، چیزی شده؟ خوبی؟

از محدود زمانهایی در زندگی اش بود که انگار کمی خجالت می کشید، داخل اتاق آمد. با من و من گفت:

-چیزی نشده، فقط ...

و لبش را گزید و رها کرد. بسته ای را که پشتش پنهان کرده بود با کمی احتیاط بیرون آورد. در

حالیکه به سمت مهران می گرفت، گفت:

787

-اینم یه هدیه کوچیکه از طرف من! اون پایین
گفتم شاید درست نباشه پیش همه بدم!!
غافلگیری های این شب انگار تمامی نداشت، در
حال گرفتن بسته گفت:

-این چه کارییه آخه؟ دستت درد نکنه، ممنونم
واقعا.

سارا معذب بود، در حال پا به پا شدن گفت:
-من با اجازه برم .

با مهربانی لبخند زد:

-کجا؟ و ایستا ببینم این آشپز کوچولومون هدیه اش
چییه؟

کمی خجالت کشید:

-معذرت می خوام، من تا حالا برا کسی هدیه
نخریده بودم تا بدونم چی باید بگیرم.

در حال باز کردن کاغذ کادوی هدیه، با دست اشاره
کرد که روی صندلی کنار میز بنشیند. سارا نشست،

هنوز نگران پسندیده شدن هدیه اش بود، خیلی برای

788

انتخابش وسواس نشان داده بود هم خوب باشد، هم خاص باشد و هم چیزی نباشد که دادنش از طرف یک دختر به یک پسر که خیلی خیلی شانسی محرمش هم می باشد، بد باشد.

مهران با دیدن گوشی معاینه ابرویی بالا داد، بهترین مارک و جدیدترین مدل! رو به سارا گفت:
-عالمیه، اینو از کجا خریدی؟

سارا دستانش را به علامت تسلیم بالا برد:
-آقای دکتر اصلا عصبانی نشید، دعواهاش رو قبلا کردین و هنوز ده پونزده روزی از تنبیهش مونده!

نگاهش با دقت بیشتری به سمت سارا کشیده شد، دستش را جلو برد و دست سارا را در دست گرفت. سارا هم متعجب سکوت کرد، سر در نمی آورد. مهران دست سارا را گرفت و با نگاه دقیق تری گفت:

-دستت سوخته؟

نفسی کشید. تازه متوجه شد، با شرم دخترانه ای

789

خواست دست پس بکشد:

-چیز مهمی نیست .

مصرتر پرسید:

-کجا سوزوندی؟ چرا نیومدی برات پانسمان بکنم؟

ناخن دست آزادش را به پیشانی اش کشید:

-خورد به قابلمه !

چند لحظه ای به صورت پر لطافت سارا چشم

دوخت، طراوت فوق العاده ای داشت! گفت:

-وایستا پانسمانش کنم .

با لبخندی خواست دستش را عقب بکشد:

-نه بابا چیزی نیست که! خودش یه هفته ای خوب

می شه.

دست سارا را سفت تر نگه داشت و انگشتش را آرام

روی بخش سوخته شده کشید، واقعا زیاد عمیق نبود

کمی به سمت خود کشید و لبش را ملایم روی دستش

گذاشت و نرم و کوتاه بوسید.

سارا انتظارش را نداشت، دستش را جمع کرد، با

790

اینکه حس خوب و بینظیری داشت ولی دلیل نمی شد از خجالت هم آب نشود. باورش نمی شد! برخاست بیرون برود، حجم تپش قلبش برایش عجیب و تازه و غیر قابل هضم بود.

مهران آرام دستش را کشید و کنار خودش روی تخت نشاند. با نگاه به صورت گلگون شده دختر نوجوان و نوشکفته، نرمش به خرج داد:

-بخاطر خرید هدیه رفته بودی شهر؟

هر دو لبش را داخل دهانش کشید و با بیرون دادنش با شیطنت گفت:

-دو سه بار رفته بودیم، ولی همون یه بار که شما فهمیدین اتفاقی افتاد که دیر کردیم.

چشم غره کوتاهی رفت. نیاز ندید خنده اش را هم در ضمن آن پنهان کند، حال دلش زیادی خوب بود، باورش نمی شد سارایی که یک روز از آمدنش به

آنجا شاکی بود و رفتنش را می خواست، برایش مراسم تقدیر بگیرد و خود را به آب و آتش بزند. هر چند به دعوایی که سر دیر کردن با او کرده بود،

791

همچنان معتقد بود ولی خب دانستن دلیل موجب می شد، حسش نسبت به این اتفاق تغییر کند. انگشتش را آرام روی دست سارا کشید:

- دو هفته باقی مونده از تنبیهت رو صرفنظر می کنم. دیگه لازم هم نیست شام بپزی.

نگاه سارا به روی دست خود خیره شد که میان دست مهران قفل شده بود، انگار دیگر دلش نخواست دستش را بیرون بکشد، با خوشحالی گفت:

- یعنی از فردا می تونم عصرا برم بیرون؟

سری تکان داد:

- آره

خیلی نگران بی بی بود ولی این بار به حرف مهران گوش داده و حد نشکسته بود. نفس راحتی کشید:

- ممنونم. ولی شام پختن رو دوس دارم .

اعتراضی نکرد، چه اشکالی داشت! خودش هم خوشش می آمد. با چهره جدی شده ای گفت:
-خیلی ممنونم بابت اون همه زحمتی که برا

792

مهمونی امروز کشیده بودی.

ساده خوشحال می شد، آدم پیچیده ای نبود، خوشحالی و ناراحتی اش همان بود که در چهره داشت، تظاهر نمی کرد، اصلا بلد نبود. کل چهره اش به شادی نشست و صادقانه گفت:

-خیلی بیشتر از این حرفا دین دارین به گردن همه .
آن وسط دلش چیزی داشت غلیان می کرد که در علم پزشکی هیچ اسم و دارو و درمانی برایش نشنیده و نخوانده و یاد نگرفته بود. دست دیگرش را پیش برد و پشت گردن سارا گذاشت، دو ثانیه ای سر دخترک را روی همان جوشش بی اسم و بی نشان گذاشت و رها کرد. برخاست و دم پنجره رفت. چشم بست و دست پشت گردنش قرار داد، خیر سرش بیست و هشت سال سن داشت!!

سارا مات مانده بود، دلیلی برای ممانعت نمی دید، مدت‌ها بود فهمیده بود آن محرمیت بینشان دقیقا چه مفهومی دارد و ذهن فعال و خلاق نوجوانش آنقدر ساخته و بافته بود که آن لحظه حس خوبی داشته

793

باشد ولی ساکت و متفکر بودن مهران باعث شد از جا برخیزد، سرش هم می رفت، پای غرورش می ماند. با اجازه ای گفت و اتاق را ترک کرد. بیرون محرمش، با مرور آن

ر

دکت

از اتاق و دور از معلم چند دقیقه لبخند از ته دلی زد، یعنی برداشتش درست بود؟

زمستان آن سال اگرچه سرمای سختی داشت ولی آنقدر به او سخت نگذشت. دیگر به آن طبیعت خشن عادت کرده بود؛ سرمایی سوزناک و گاه بی رحم... اما آنچه برایش مشکل شده بود، معمایی بود که با

فکر و ذهنش داشت. دخترک شانزده ساله ای که هر چند به نظر خیلی ها بزرگ شده بود ولی هنوز پیش می آمد بچگی کند. هنوز داد اطرافیان را در می آورد و به داد آنها می خندید. هنوز آویزان گردن پدر بزرگ می شد و در دیدارهای کوتاهش با پدر

794

بزرگی که دیگر حسابی پیر شده بود، حسابی دلبری می کرد. سر و وضع همیشگی اش با همان لباسهای پسرانه هنوز بچه سال نشانش می داد. و رجه و ورجه کردنهایش را داشت و تغییرات جسمی اش را زیر لباسهای گشاد پسرانه پنهان کرده بود. ولی این دختر پسر مانند شده بود مخدر ذهنش، کارش از عادت گذشته بود و نمی خواست باور کند. یعنی باور نکردنی بود!! خیلی...

در جنگ بین عقل و احساس تلاطمی داشت. حتی گاهی دامنه این تلاطم موج می زد به سمت آنی که نباید... واقعا او مقصر بود؟ بود؟ عاشقم کردی مرا تقصیر چیست؟

یا که مجنون توام، تفسیر چیست؟
 پیر عشقم، با صراحت گفته ام.
 اندرونم غم گرفت تدبیر چیست؟
 خود ز خود وامانده ام سیمین عذار
 عاشقان را اینهمه دل گیر چیست؟
 «عباس محمد حسینی»

795

نمی فهمید این همه بودن و پیوستن به آن خاک از
 کجا ناشی می شود. مگر نه این است که برای
 خدمت به مردم آمده بود؟ مگر نه اینکه می خواست
 دو سه سالی را به شکرانه پزشک شدنش در جایی
 خدمت کند که بسی به او محتاج بودند. پس چرا اینجا
 گیر کرده بود. یک پسر تهرانی در دهکوره ای
 دور... چه عاملی سبب شده بود که آن همه در شهر
 خود بی قرار باشد و دل هوای دشت کند؟ از کی با
 نزدیک شدن به آن کوههای سر به فلک کشیده پر
 درخت، نفسش عمیق تر شده بود و دلش پر تپش تر،
 واقعا از کی؟ نمی دانست، نمی دانست!

یادش نبود...

از کی؟

از وقتی خنده های نرم و سبک دختری... نه، نه، نمی توانست باشد!

از وقتی حرارت گفته های او... نه، نه!

از وقتی انرژی پایان نیافتنی آن... نه حتما اشتباه می کند!

796

دختر بچه ی پسر مانند... مگر می شد؟ او که هنوز که هنوز بود جفت پا از درخت پایین می پرید و با دیدن او چند گامی را عین بچه آدم راه می رفت؟ او چه نقشی در این بی تابی می توانست داشته باشد؟ یا شاید...

تقصیر اب بود و روان بودنش! تقصیر خاک بود و گیرا بودنش! تقصیر دشت بود و سبز بودنش
تقصیر کوه بود و چشمنواز بودنش! تقصیر هر چه بود و هر که بود... تقصیر او نبود.

در این میان سارا بود که با دیدن اخمها و خشمهای

بی دلیل او لب به دندان می گرفت و سکوت می کرد. می گذاشت پای مهربانی های عجیب گاه به گاهش... ولی یک چیزی درست نبود. آنچه که انگار برای او ملموس تر بود. به هر حال زمستان آن سال هم گذشت چون سایر زمانها؛ بهار از راه رسید. با فرا رسیدن فصل بهار، دوباره طبیعت مهربان شده بود، تلاش خانواده آقا یعقوب به ثمر نشسته و توانسته بودند تغییراتی در زندگی خود بدهند. سود

797

حاصله از کار جدید برایشان مفید بود و توانستند آن را صرف خرید مصالح ساختمانی کرده و یک خانه کوچک شامل دو اتاق در کنار خانه خودشان بسازند که هر اتاق را برای زندگی یکی از پسرانشان در نظر گرفتند.

بعد از فراهم آمدن شرایط، قرار شد با برگزاری جشن عروسی بنفشه را، که شیرینی خورده امیر محمد بود، رسماً به منزل بیاورند.

سارا که به همراه مهران به عروسی دعوت شده

بود، ذوق زیادی برای شرکت در جشن داشت و عجیب اینکه برای حضور در مراسم لباسی دخترانه آماده کرده بود. لباس دخترانه مهتاب خاطره ی خوشی را برایش به یادگار گذاشته بود برای همین لباسی محلی با همان طرح ولی به رنگ قرمز و سفید انتخاب کرد. وقتی روز میهمانی لباسش را پوشید با حیرت و تحسین اطرافیان مواجه شد. این امر یک تکامل در رفتارش بود. حتی فرامرزخان نیز با دیدنش به آغوشش کشید و با چشمانی اشک

798

آلود او را با مادرش قیاس کرد. شرکت در مراسم به همراه مهران برایش هیجان برانگیز بود. مراسم عروسی سنتی و به یاد ماندنی بود. تعدادی از جوانان و فک و فامیل داماد برای آوردن عروس به دم خانه ی آنها رفته بودند. همراه با شلوغی و بزن و بکوب عروس سرخ پوش را سوار اسب سفیدی کردند، افسار اسب در دست داماد بود و آرام عروسش را به خانه می آورد تا بار دیگر آشیانه ی

عشقی بر پا شود و زوجی دیگر بخت خود را
 آزموده و سالهای زندگیشان را باهم شریک شوند.
 شام ساده ای در آرامش و شادی صرف شد. جوانان
 بار دیگر مجلس را گرم کرده بودند. شب از نیمه
 گذشته بود که مکالمه دو نفر از پشت سر توجه
 مهران را به خود جلب کرد، مرد اولی می گفت:
 -اون دختری که اونجا ایستاده، کیه؟
 دومی جواب داد:

-کدوم؟

-اون دختر دیگه، همون که قرمز پوشیده، اصلا

799

مگه امشب چند ستاره تو مجلس داشتیم؟!

مرد دومی با کمی مکث گفت:

-آهان، نکنه سارا خانوم رو می گی؟

-اوه از این سارا خانوم گفتنت معلومه آدم مهمی

باید باشه.

-آره مگه نمی شناسیش؟

-نه، تو که می دونی من مال این ورا نیستم، برای

عروسی او مدم. حالا کی هست؟

-نوه ی فرامرزخانه !

چند لحظه ای سکوت برقرار شد. مرد اولی همراه با آهی گفت:

-یعنی از ما بهترون... یعنی باید ازش چشم پوشید .

-خب معلومه، نکنه خیالات برت داشته بود؟

! -آره بدجوری! پس نوه ی فرامرزخان اینه

تعریفش رو شنیده بودم. می دونی نامزد داره؟

دومی با تعجب جواب داد:

-نه! تا اونجایی که من می دونم نداره .

800

-چرا! داره! شاهین خان رو می شناسی؟

-کدوم شاهین خان؟

-آه، چرا خنگ بازی در میاری؟ مگه چند شاهین

خان این اطراف داریم؟

-نکنه منظورت پسر طیب خان هست که سه سال

پیش مرد.

-آره خودشه

-خب؟

مرد اولی با ناراحتی گفت:

-هیچی، نامزد این سارا خانوم شماست .
مرد دومی با تعجب و هیجان شنیدن یک خبر ناب
گفت:

-نه بابا؟ تو از کجا می دونی؟

-یکی از آشناهامون تو خونه ی شاهین خان کار
می کنه، از خواهر شاهین خان شنیده، گویا ازش
پرسیدن چرا برادرت ازدواج نمی کنه، گفته، نوه ی
فرامرزخان نامزدشه!!

801

-عجب نمی دونستم .

-حالا صداش رو درنیاری ها، تو که خانها رو می
شناسی، دیدی الکی الکی سرمون رو به باد دادیم!
-باشه، ولی فرامرزخان اونطوری نیست .

مرد اولی همراه با پوزخندی گفت:

-ولی شاهین خان دقیقا اونطوریه !

دوباره سکوت برقرار شد. بعد از کمی مرد اولی

گفت:

-باز هم که داری نگاش می کنی؟
 -خب قشنگه! نگاه کردنش که مجانیه .
 -دلم می خواست شاهین خان اینجا بود اونوقت ببینم
 باز هم می تونستی این حرف رو بزنی یا نه؟!
 مرد اولی خنده تلخی کرد:
 -این حرف رو؟ اصلا مگه می شه پیش اون حرف
 زد.

و این بار هر دو ساکت شدند.
 دستهای مهران بی اختیار مشت شده بودند. حیف که

802

وسط عروسی بود، هر چند که آدم دست به یقه شدن
 نبود. البته شاید هم هیچوقت موقعیت ایجاب نکرده
 بود. با اخم به روبروی خود می نگریست. تلخی
 نگرانی به سینه اش چنگ می زد. بی حوصله شده
 بود. در فضای نیمه تاریک شب، هنوز سارا به چشم
 می خورد. کلا موجود ساکتی نبود که به چشم
 نخورد با آن همه برو بیا و بگو بخند کاملاً جلوی

چشم بود. از جا برخاست و به سمت خانوم ها رفت
و قاصدی را برای صدا کردنش فرستاد.

-با من کاری داشتین؟

صدای سارا بود که او را از افکارش بیرون کشید.
گیج به سمتش برگشت. در چشمان پر از اشتیاقش
نگاهی کرد، از دلش نیامد یک راست بگوید « بریم
خونه» با مکث گفت:

-می خواستم ببینم چطوری؟

سارا خندید، بهتر از این نمی شد:

-خوبم... همین؟

-نه، خواستم بگم هر وقت خسته شدی بریم .

803

سر حالتی از همیشه بود:

. -باشه، ولی یادم نمیاد تا حالا خسته هم شده باشم

تازه یه کم کار دارم.

نفسی کشید:

-خیلی خب، هر وقت خواستی صدام کن. یه تعداد

از مهمونا رفتن گفتم شاید تو هم خواستی بریم.

جو شاد مجلس سرمستش کرده بود، دوباره خندید و گفت:

-اونا خونواده عروس بودن که رفتن. از خونواده دوما کسی نرفته!

-چرا؟

-خب باید اینطوری باشه، دلیلش رو نمی دونم. از خونواده عروس فقط دو نفر می مونن، بقیه می رن ما هم که مهمون خونواده ی دوما دیم. بی میل گفت:

-بسیار خب، برو به کارت برس .

دوباره به مجلس برگشت. اما دیگر شادی سابق را

804

نداشت. فکری قلقلکش می داد. هر کاری هم می کرد نمی توانست از ذهنش بیرونش کند، یعنی چه؟ مگر می شد؟ مساله به این مهمی؟ او باید قبل از همه می فهمید. پوف کلافه ای کشید. بی حوصله شده بود. اصلا چرا مراسم تمام نمی شد؟ بی رغبت گوشه ای ایستاده بود...

بالاخره انتظار پایان یافت و سارا در حالیکه خمیازه
ای می کشید، به او نزدیک شد. اخمو گامی به
سمتش برداشت تا بگوید:

-بالاخره سیر شدی؟

ولی قبل از او سارا گفت:

-وای چقدر چسبید! خیلی وقت بود دلم عروسی می
خواست.

نفسش را فوت کرد. انصاف نبود. علاوه بر آن
پا

!!خمارش...??

ن

ما

805

چقدر چشمش را کلافه چند
باری روی زمین کشید. داشت به چه فکر می کرد؟
«لبانش حرکت مختصری کردند مبنی بر اینکه
بریم».

به هنگام خدا حافظی محمدعلی گفت:

-نصفه شبه، من و امیر همراهیتون می کنیم .
 اصرار مهران مبنی بر اینکه زحمت نکشند، بی ثمر
 ماند. محمد علی فانوس به دست تا دم باغ
 همراهیشان نمود. هنگام خداحافظی ضمن تشکر
 فراوان از هر دوی آنها، رو به سارا گفت:
 -واقعا که امشب خسته شدین. دستتون درد نکنه،
 خواهری کردین. فقط یادتون باشه تو عروسی من هم
 از این کارا بکنین ها!
 و با این حرف بی خجالت خندید. سارا هم خندان
 گفت:
 -چشم، خیالتون راحت، تو عروسی شما سنگ تموم
 می دارم.
 -آهان چه خوب! خیالم راحت شد!! شب خوبی

806

داشته باشین. خداحافظ
 مهران و سارا بعد از بدرقه آنها درب باغ را باز
 کرده داخل شدند. مهران با کنجاوی پرسید:
 -مگه چی کار کرده بودی؟

شانه بالا داد:

-هیچی بابا، رفتم اتاق عروس و دوما، دلم از سادگیش گرفت. برای همین یه کم تزئینش کردم.

تعجب کرد:

-چطوری؟

توضیح داد:

-چند تا شمع روشن کردم. مقداری گل چیدم و تو اتاق گذاشتم. چند تا گل رز سرخ رو هم برداشتم و گلبرگهایش رو پخش کردم رو لحاف عروس و دوما، رو لحاف صورتی رنگ خوشگل شد. از عطری که با خودم برده بودم کمی به اتاق زدم. به محمد علی گفتم یه میز بیاره، مقداری هم میوه و شربت رو میز گذاشتم. دیگه چیزی برای تزئین پیدا نکردم. همین.

807

مهران که حیرت زده به حرفهای او گوش می داد، ایستاد و گفت:

-فکر نمی کردم از این کارا هم بلد باشی .

-چرا؟

ابروانش را بالا کشید و همراه با تبسمی گفت:
-چی بگم؟ کارهای تو که هیچوقت قابل پیش بینی
نیست.

دوباره راه افتادند. چشمان سارا خواب آلود بود و
مرتب خمیازه می کشید. اما مهران غرق در
افکارش بود. بعد از چند قدم با احتیاط پرسید:

-سارا؟ تو شاهین خان رو می شناسی؟
با تکان دادن سر سعی کرد خواب را از سر خود
بپراند. با حالت گیجی پرسید:

-من... یه شاهین خان می شناسم، اونم از آشناهای
فرامرزخانه.

-تا حالا دیدیش؟

-آره، شما هم باید دیده باشیدش، چند باری اینجا

808

اومده.

مهران با کمی فکر گفت:

-یادم نمیاد. خیلیا به اینجا رفت و اومد می کنن .

سارا دوباره خمیازه ای کشید و همراه با پوزخندی گفت:

-مهم نیست، چیزی از دست ندادید!
-چطور؟

-چه بدونم. همینطوری گفتم.

با سماجت پرسید:

-چه طوریه؟ راجع بهش شناخت داری؟
سارا که علت این همه سوال را درک نمی کرد با بی حوصلگی گفت:

-چطور باید باشه، یکی مثل بقیه ...

اما گویا یک مرتبه چیزی بخاطر آورده باشد. با هیجان گفت:

-ولی جریان اولین بار دیدنش جالبه، بذارید بهتون بگم. یه بار که مثل اکثر روزهای دیگه، از پنجره

809

اتاقم پریدم رو درخت تا پیام پایین، گویا شاهین خان اومده بوده دیدن فرامرزخان و از قرار روزگار فرامرزخان هم خونه نبود، اومده بوده به باغ و به

همون درخت تکیه کرده بوده ولی من اصلا ندیدمش. داشتم می پریدم پایین که یه هو شاهین خان متوجه شد و قبل از اینکه قشنگ جفت پا رو سرش نازل بشم به سرعت خودش رو کنار کشید. من هم هول شدم و هم زمان هر دو مون رو زمین افتادیم بعد از چند لحظه که بلند شدیم، شاهین خان با عصبانیت و حق به جانب گفت «تو کی هستی؟ اینجا چی کار می کنی؟» من هم که انتظار معذرت خواهی داشتم عصبانی شدم و گفتم «خود تو کی هستی و اینجا چی کار می کنی؟» اونوقت اون با! پررویی تمام گفت «لزومی نداره به تو توضیح بدم اما حق دارم بدونم اونی که یکمرتبه از آسمون رو سرم فرود اومده کیه؟!» خب منم که نمی دونستم کیه «برا همین بدتر از خودش صدام بالا رفت و گفتم «هی آقا، کی بهت اجازه داده بیای و اینجا وایستی؟»

810

اونم گفت «من برا کارام از کسی اجازه نمی گیرم، حالا هم یا جوابم رو بده یا خوب بلام با آدمای خیره

سر چطور رفتار کنم». منم که حسابی جوش آورده بودم عصبانی گفتم «هی پسر، یاد نگرفتی وقتی می ری خونه ی یه نفر به اهالی خونه احترام بذاری؟ اگه یادت نداده، اتفاقا من استاد ادب کردن آدمای بی ادبم!»!

و با این حرف خندید و ادامه داد:
 -جاتون خالی! کم مونده بود دو تا شاخ گنده رو سروایش سبز بشه، بعد از چند لحظه انگار تازه معنی حرفم رو فهمید. با حرص گفت «تو با چه جراتی با من اینطوری حرف می زنی؟» و یه قدم تهدید آمیز به سمتم برداشت. راستش رو بخواهید یه کوچولو ترسیدم، آخه هیکلش چند برابر من بود. ولی نه زیاد، چون می دونستم یه داد بکشم ده نفر «می ریزن سرش، برای همین محکم ایستادم و گفتم بیا جلو تا بگم با...» هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای سلام بلند فرامرزان باعث شد ساکت بشم؛

فرامرزان اومد جلو و به ما که عین خروس جنگی

روبروی هم ایستاده بودیم نگاه کرد و بعد رو به اون مردک کرد و گفت «سلام شاهین خان، چه عجب از این طرفا؟ بی خبر اومدی؟» شاهین خان به زور نگاه سرخ شده اش را از من گرفت و با لحن آرومتری گفت «سلام، پیش اومد.

از این طرف می گذشتم گفتم سلامی هم خدمت شما عرض کنم». بعدش دوباره اخمالود به من نگاه کرد یعنی دلم می خواست تیکه تیکه اش کنم! انگار فرامرزخان متوجه شد و گفت «گویا با سارا آشنا شدی، دختر کوچیکه ی ماهرخه، نوه ام!» شاهین با دهن باز چند لحظه ای به فرامرزخان نگاه کرد و بعد دوباره به من نگاه کرد.

اخمهاش از بین رفت؛ نمی شد که با نوه فرامرزخان در افتاد! یه لبخند هم گوشه لبش نشست و گفت؛ «پس شما سارا خانوم هستین؟»

همراه با پوزخند حرفش را ادامه داد:
-از دو روییش بدم اومد، گفتم «شانس آوردی

آشنای فرامر زخانی، وگر نه می دونستم باهات چی کار کنم». و برگشتم و رفتم.

می دونید اون موقع نمی دونستم این جناب چه جونوریه، بعدا که راجع بهش اطلاعات جمع کردم فهمیدم از اوناست که خون آدما رو توش شیشه می کنن.

مهران متفکرانه گفت:

-پس اینطور، بعد از اون دیگه ندیدیش؟

-چرا چند بار دیگه هم دیدمش، ولی همیشه کنار فرامر زخان بود. برای همین هم محترمانه بهم سلام داده و احوالپرسی کرده، ولی خب من تنها جواب سلامش رو دادم.

دقیق تر پرسید:

-با فرامر زخان چی کار داره؟

-نمی دونم شاید مرآورده کاری، شاید هم یه آشنایی قدیمی، زیاد تو نخش نبودم.

این موجود بدجوری فکرش را مشغول کرده بود،

پرسید:

-چند سالشه؟

-نمی دونم. به نظر بیست و پنج، بیست و شش
ساله می رسه.

-گفتی راجع بهش اطلاعات جمع کردی؟

-زیاد نه، دونسته های من در حد حرفهایی هست
که از این و اون شنیدم. مردم میگن تو زمینهاش
حکومت می کنه. قانون وضع می کنه، اجرا می
کنه. حکم می ده، اخراج می کنه، زندانی می کنه،
شلاق می زنه، خلاصه حکمرانی میکنه. انگار خیلی
ثروتمنده. تنها پسر طیب خان هست و تموم املاکش
رو به ارث برده.

به دم عمارت رسیده بودند اما چیزی عین خوره
مغزش را می خورد. ایستاد و در چشمان سارا نگاه
کرد و پرسید:

-نظر خودت دربارش چیه؟

سارا پر شیطت خندید:

-اینقدر آدمه مهمی نیست که لایق نظر دادن من

باشه. وقت و فکرم رو در موردش به هدر نمی دم.

814

هر چند نفس راحتی کشید ولی همچنان این موضوع در ذهنش رژه می رفت. با گذر دو ماه از عروسی محمدمیر و بنفشه، می رفت که اثر شاهین خان در فکرش رنگ ببازد ولی...

امتحانات آخر سال پایان پذیرفته بود و سارا سرمست از شروع تعطیلات برای تابستانش برنامه ریزی می کرد. در یکی از همین روزها بود که فرامرزان بعد از غیبت یک ماهه در منزل حضور پیدا کرد و به هنگام ناهار گفت:

-چند لحظه بعد از ناهار باشید. باهاتون کار دارم . هنوز ناهار پدربزرگ کامل تمام نشده بود که سارا بعد از هفت هشت بار چرخاندن بشقاب خالی اش غر زد:

-ا، فرامرزان؟ زود باشید دیگه، چی می خواستید بگید؟

فرامرزان نفس عمیقی کشید و در حالیکه با دقت

سارا را ورنه می کرد، گفت:

-فردا مهمون داریم. شاهین خان قراره بیاد.

815

و هم زمان فکر کرد یعنی به این زودی وقتش شد؟
دلش می خواست سرش را بکوبد به همان میزی که
داشت روی آن غذا می خورد! دختر همینش بد بود
بزرگش کن، به او دل ببند و بعد دو دستی تقدیمش
کن به یکی که هنوز از راه نرسیده!! سارا با حیرت
گفت:

. -همین؟ اون که هر سه چهار ماه یه بار اینجاست
برای همین نیم ساعت منو میخ کردین رو صندلی؟
طوری گفتین مهمون داریم که فکر کردم شاه مملکت
قراره بیاد.

و با این حرف صندلی اش را عقب کشید تا برخاسته
برود. اما... چیزی در دل نفر روبرویش گره خورد
و نفسش را گرفت. شاهین خان؟ فردا؟ حرف مهم؟
یعنی تا آخرش را خواند. دست گره کرده اش را
سراند داخل جیبش، چشمانش گردشی کردند بین نگاه

بی تفاوت سارا و نگاه سرشار از اعتماد فرامرزان
به او! آب دهانش را بی صدا قورت داد و منتظر
ماند. فرامرزان آهی کشید و گفت:

816

-این بار فرق می کنه! تنها نمیاد، خونوادش هم
هستن.

دست به یقه برد و کشید. فضا برای تنفس سنگین
شده بود. سارا که اصلا در باغ نبود، با لحن طنز
آلودی گفت:

-موشه تو سوراخ نمی رفت، جارو به دمبش می
بست. پس رفته با ولیش بیاد. خب بیاد. به من چه
ربطی داره؟

فرامرزان دستی به سبیل هایش کشید و دل به دریا
زد:

-دارن میان خواستگاری؟

سارا با تعجب و سرعت گفت:

-خواستگاری کی؟

فرامرزان تبسمی زد:

-خواستگاری مادر بزرگ بنده ...
تا آخرش را خواند. از صندلی اش بلند شد و در حال حرکت گفت:

817

-چه جالب؟ پس به من ربطی نداره؟
هنوز به در نرسیده بود که لحن محکم فرامرز خان حکم ایست داد:
-سارا؟

ایستاد. مکثی کرد. نفسی کشید و برگشت و درست با همان لحنی که مخاطب واقع شده بود، گفت:
-بله؟

پوفی کشید و گفت:
-فردا صبح می یان، تو هم باید حضور داشته باشی.

محکم و مصمم گفت:
-نه.

محکم و مصمم گفت:
-نه.

-نمی شه سارا فردا باید باشی. شاهین خان هر
کسی نیست، مورد خیلی خوبیه!
گوشه لبش کش آمد:

818

-باید!! باید... نباید... این چندمین باید و نبایدی
هست که تا حالا گفتین؟ برای ازدواج کردن و
نکردن چند نفر این طور حکم کردین؟ اصلا خوبی
!! و بدی افراد رو با کدوم میزان سنجیدین؟ واقعا که
باور منو مبنی بر تغییر کردنتون زیر سوال نبرین
بذارین همونطور که خودم رو وادار کردم بپذیرم
هستین، بمونین. منو هم مثل سمانه بدبخت نکنید.
و پوزخندی تلخ و بی روح به یک ور صورتش
چسبید:

-فرامر زخان! این پنبه رو از گوشتون در بیارید
که می تونید درباره ی زندگی من هم مثل بقیه
تصمیم بگیرید. من خودم تصمیم گیرنده زندگی
هستم. ضمنا فرق من با دیگرون در اینه که از مرگ
هم نمی ترسم. بالاتر از سیاهی هم رنگی نیست که،

هست؟

فرامر زخان متعجب نگاهش کرد:

-مگه سمانه بدبخته؟

چشمانش را رو به سقف داد و پر حرص و تلخ

819

خندید:

-بر اتون مهمه؟ واقعا بر اتون مهمه؟ چندبار بهش سر زدین؟ چند بار سراغش رو گرفتین؟ دختری که از موقع به دنیا اومدن تا ازدواجش خدمتکار زیر دستش بود، حالا می بره کهنه بچه اش رو تو چشمه می شوره!!! صلاح و مصلحت و مورد خوب شما همینه دیگه، آره؟ حالا اگه اینجا بود و شوهرش رحمان، تو ناز و نعمت بود، شاید عروس خان نبود و بعد هفتاد سال چهار تا زمین ارث نمی برد ولی همون هفتاد سال رو عین آدم زندگی می کرد، عین آدم نفس می کشید، نه که برای اینکه دخترش رو برا خواهرش بتونه نشون بده، از مادرشوهر و خواهر شوهر و نمی دونم خر تو طویله شون هم بخواد

اجازه بگیره که آیا بدن یا ندن!
 فرامر زخان متعجب نگاهش کرد:
 -چی داری می گی؟ راست که نمی گی؟
 نیشخندی زد:

-فرامر زخان برید به تجارتتون برسید، شما رو به

820

وضع اون چی کار؟
 اخم های فرامر زخان درهم رفته بود:
 -سارا بگو ببینم جریان چیه؟ سمانه وضعش خوب
 نیست؟

دندان روی هم گذاشت:

-نه وضعش خیلی خوبه، یه اتاق داره که می تونه
 درش بخوابه، شوهر بیشعورش هم زبون نداره
 طفلک، می شه با دیوار عوضش کرد! خونواده
 شوهرش هم یه اسیر گرفتن که برای اینکه برنگرده
 خونه ای که ازش متنفره، قشنگ هر غلطی می تونن
 باهاش بکنن.

اخم های مهران هم درهم رفته بود، واقعا از کارهای

سارا سر در نمی آورد، این همه با هم به محل
زندگی خواهرش رفته و برگشته بودند، یک کلمه لب
!! از لب باز کرده درباره زندگی او نگفته بود
فرامرزان دقیق تر پرسید:
-یعنی اذیتش می کنن؟
حرصی خندید:

821

-در حد یه نوکر !
فرامرزان چند لحظه ای با سگر مه های درهم ماند
و بعد گفت:

-به این موضوع بعد جریان شاهین خان رسیدگی
می کنم ولی فردا تو باید تو مراسم حضور داشته
باشی، همه عین هم نمی شن، از یه طرفی خودت هم
می دونی شاهین خان خودش به تنهایی کل ایل و
طایفه شوهر سمانه رو یه جا می خره، می فروشه!
سری تکان داد:

-متاسفم می کنید فرامرزان !
و با این حرف برگشت، قبل از رفتن نیم نگاهی به

مهران انداخت و سالن را ترک کرد. لحظاتی سکوت حکمفرما شد. مهران فکرش درگیر بود و حال خوبی نداشت، هی داشت به خودش می قبولاند همه چیز فقط به آن دو سطری که خوانده بودند ربط دارد و نه هیچ چیز دیگر، نمی شد! دختری شانزده ساله، پسری بیست و هشت ساله!! این دختر کمی بیشتر از نصف سن او را داشت!! خنده دار بود. این پیچ و

822

تاب دلش برای چه بود؟

بالاخره سکوت شکسته شد:

-مهران؟ نظر تو چیه؟

نفسی کشید. سعی کرد افکارش را از درگیری

بازخوانی کند. عقلش را فراخواند و منطقی ترین و

دم دست ترین پاسخ را داد:

-خب! من شاهین خان رو نمی شناسم. اما می گم

سارا درسش خیلی خوبه و به امید خدا تا یه سال

دیپلم می گیره، حیفه نیمه تموم رها کنه!

فکر فرامرزخان هم مشغول شده بود:

-می دونم. راستش شاهین خان خیلی وقته که این پیشنهاد رو بهم داده اوایل که حرفش را نشنیده می گرفتم. بعد که کمی جدی تر شد گفتم سارا کوچیکه، اونم گفت هر قدر لازمه صبر می کنه. این روزا هم زیاد پایبند شده می گه سمانه رو سیزده سالگی شوهر دادی، اونوقت سارا با شانزده سال سن کوچیکه؟ حتی بهش گفتم که از درسش یه سال مونده، گفت، اشکال نداره فقط اجازه بدید یه انگشتر

823

.نامزدی دستش کنم بعد تا پایان درسش صبر می کنم صاف برگشت بهم گفت، من چند سال صبر کردم چون رو نظر مثبت شما حساب کردم. -مگه شما بهش پاسخ مثبت دادید؟

-نه، ولی منفی هم ندادم. حالا فکر می کنم ای کاش همون اول بحث ردش می کردم. اما می دونی شاهین خان از هر نظر تو منطقه سره، حیقم اومد بهش نه بگم.

مهران در پی پاسخ مناسب کمی تعلل کرد. نمی

فهمید چرا مغزش قفل کرده! آهسته گفت:

-خب اگه شاهین خان واقعا می خوادش، باید بتونه
یه سال دیگه صبر کنه... از کجا معلوم، شاید موارد
بهتری هم برای سارا پیش بیاد. به نظر من زیر بار
تعهد نره بهتره!

فرامرز خان نفس عمیقی کشید:

-گویا شاهین خان از همین موضوع می ترسه، یه
جورایی تو حرفاش بهم فهموند که صبر کردن بیشتر
درست نیست. یه چیزی ترسوندتش! از طرفی مورد

824

!بهتر از شاهین خان نمی دونم باید چطور باشه
خونواده اصیل و استخون داری داره، خیلی هم
پولدار و سرشناسن. خودش هم مهندسه، بعد از
مرگ پدرش هم اداره کل املاک اونو به عهده داره،
خودش رو هم می شناسم با سن کمش خیلی قرص و
محکمه، کسی رو حرفش حرف نمی زنه. از نظر
قیافه هم خوبه. راستش خونواده های زیادی آرزوی
وصلت باهاش رو دارن. ولی شاهین خان از سارا

خوشش او مده خیلی هم رو خواسته اش مصره، حتی
 بهم گفته هر شرطی بذاریم می پذیره.
 باید چه کار می کرد؟ تاملی کرد و گفت:
 -ولی اونطور که من شنیدم نسبت به رعیت
 سختگیره.

-نمی دونم. ولی به هر حال سارا قراره همسرش
 بشه نه رعیتش! مهران؟ می دونم سارا به حرف تو
 گوش می ده. باهش حرف بزن و بخواه فردا تو
 مراسم حضور پیدا کنه!
 اخمی کرد:

825

-شما می خواهید سارا رو به زور شوهر بدید و
 منو هم تو این زورگویی شریک می کنید؟
 -نه، مطمئن باش اگه سارا نخواد هرگز اصرار به
 ازدواج نمی کنم. تنها چیزی هم که می خوام اینه،
 فردا سارا تو مراسم باشه، من قول این خواستگاری
 رو به شاهین خان دادم و خیلی برام بد می شه که
 زیر قولم بزنم. به خود شاهین خان هم گفتم که

سارای من دختری نیست که زیر بار حرف زور
بره. برای به دست آوردنش حتما باید خودش
راضیش کنه اونم گفت برای این منظور لازمه چند
باری باهم صحبت کنن.

لبانش را به هم فشرد و با مکث گفت:

-باشه، من باهات حرف می زنم ولی قولی نمی
دم. دوس ندارم از احترامی که بهم می ذاره سو
استفاده کنم.

فردای آن روز راس ساعت چهار شاهین خان به
همراه مادر و خواهرش به منزل فرامرزان وارد
شدند. نیم ساعتی از حضورشان می گذشت و

826

صحبت مهمانان با مهران و فرامرزان درباره آب
و هوا و وضعیت محصول آن سال به بن بست
رسیده بود. سکوت جمع را شهلا خواهر داماد، با
کمی طعنه شکست:

-سارا خانوم افتخار حضور نمی دن؟

نگاه نگران فرامرزان به سمت مهران کشیده شد.

مهران با تکان مختصر سر، خیال او را راحت کرد
 فرامرزخان با صدای بلندی گفت:
 -مهتاج خانوم، سارا رو صداش کنید .
 همزمان صدایی از بالای پله ها به گوش رسید:
 -نیازی نیست. خودم داشتم می اومدم .
 نگاه افراد از در باز سالن به طرف پله ها برگشت
 سارا راحت و بی تکلف در حالیکه داشت دکمه سر
 آستینش را محکم می کرد از پله ها پایین می آمد
 شلواری مشکی رنگ و بلوزی سفید به تن داشت
 جلیقه اش هم با رنگ شلوارش ست بود؛ طبق
 معمول، شال سفیدی هم به سر داشت که اخیرا به
 جای کلاه از آن استفاده می کرد. مهران با دیدن سر

827

و وضع همیشگی اش خنده محوی کرد.
 سارا با آرامش وارد سالن شد و سلامی داد. مهران
 به احترام او از جا برخاست، در حالیکه قبلا چنین
 کاری نمی کرد. با برخاستن او شاهین خان و به
 تعاقبش بقیه، البته به غیر از فرامرزخان، لحظه ای

به احترامش بلند شدند. سارا با سر تشکری از جمع
نموده و روی مبلی نشست. بعد از نشستن نگاه قدر
شناسانه ای به مهران انداخت، او هم پلکی در جواب
زد. مادر شاهین خان با لبخندی پرسید:

-چطوری دخترم؟

سارا متین پاسخ داد:

-خیلی ممنون. خوبم.

شاهین خان که با لذت سرتاپای او را و رانداز می
کرد، بی هوا پرسید:

-چرا امسال تو مسابقات اسب سواری شرکت
نکردی؟

مغرورانه پاسخ داد:

-خواستم فرصتی برای دیگران داده باشم تا

828

شانس خودشون رو امتحان کنن!
و با خود فکر کرد دروغ که نگفته؟ خب با شرکت
نکردنش فرصتی برای دیگران داده شده! هر چند
دلیل عدم شرکتش، حجم عظیم دروسی بود که

مهران بر سرشان آوار کرده و نزدیک بودن امتحانات پایان سال بود که فرصتی برای تمرین و مسابقه باقی نگذاشته بود. شها که فرصت مناسبی یافته بود، گفت:

-شما غیر از لباس سواری، لباس دیگه ای ندارین؟
و اشاره ای به لباسهای سارا کرد. واقعا از خواسته برادرش، که به جای دوست او این دخترک را انتخاب کرده بود، خوشش نمی آمد. سارا ابرویی بالا انداخت و با حوصله پاسخ داد:

-نه، ندارم. از نظر شما اشکالی داره؟
پیروزمندانه گفت:

-نه، چه اشکالی؟ خودمون برات لباس تهیه می کنیم.

اخمهای شاهین خان برای لحظه ای درهم رفت. آمده

829

بود این دختر را نرم کند نه... سارا نگاه حقیرانه ای به لباسهای رنگ وارنگ و فرنگی شها کرد و با نیم خندی گفت:

-چه جالب! چون من هم به محض دیدن شما از ذهنم گذشت که بهتون بگم، لباس مناسبی ندارین براتون بیارم ولی به احترام بزرگترها سکوت کردم. شاهین خان لبخندی زد و مهران به سختی لبخندش را فروخورد، او هم به محض دیدن شهلا این فکر از ذهنش گذشته بود. شهلا از عصبانیت سرخ شده بود ولی چشم غره کوتاه مادر نگذاشت به جر و بحثش ادامه دهد. مادر شاهین خان برای تغییر جو به وجود آمده گفت:

-عروس خانوم نمی خوان برامون چایی بیارن؟ سارا با تسلط ویژه ای گفت:

-تو منزل ما کسایی هستن که مسئول پذیرایی هستن، اگه چایی میل دارین، دستور بدم براتون بیارن.

مادر شاهین خان سعی کرد آرام بماند، گفت:

830

-می دونم. ولی این یه رسمه!

لبخندی زد:

-آهان از اون لحاظ، ولی من زیاد تابع رسم و رسوم نیستم اینو اکثر کسانی که منو می شناسن می دونن. ضمنا تا حالا چایی نه ریختم و نه آوردم. بلد هم نیستم.

فرامر زخان در سکوت به نوه ی خود می نگریست هیچ ناراحتی هم در چهره اش نمایان نبود. می دانست سارا چه خصوصیتی دارد و اگر کسی او را می خواهد باید با رفتارهای خاص او کنار بیاید. اما شهلا که انتظار این حاضر جوابی را از عروس آینده شان نداشت با غیظ گفت:

-ولی شما هر کی هم باشین باید بلد باشین یه استکان چایی جلو شوهرتون بذارین...
حرفش درست و حسابی پایان نیافته بود که سارا با صدای بلند خندید و رو به شاهین خان گفت:

-اوه، اینو از اول می گفتین. شما دنبال کسی می گردین که یه چایی مقابلتون بذاره. این که مشکلی

نیست، با مهتاج خانوم ازدواج کنین. چایی هاش

!حرف نداره به خدا! تضمین شده ی تضمین شده
تازه غذاهاش هم عالی ان. علاوه براون نیازی نیست
براش لباس هم بخرید؛ سود می کنید.

شاهین خان با دو انگشت لب پایینی خود را می
فشرد تا خنده اش را مهار کند، سارا را در همان
برخورد اول شناخته بود. اما شهلا که فقط چند سالی
از سارا بزرگتر بود و هنوز آنچنان که باید با صبر
و سیاست آشنایی نداشت، با عصبانیت از
جابر خاست:

-واقعا که !!

اما قبل از حرکت، با صدای برادر متوقف شد:
-بشین ...

و آرامتر افزود:

-لطفا

در دل سارا جشن بود، خوب توانسته بود از عهده
مرحله ی اول خواستگاری برآید. در حالیکه از جا
برمی خاست، گفت:

-از آشناییتون خوشحال شدم. کار مهتری دارم که باید به اون برسم.

مادر شاهین خان هم هر چند از شرایط راضی نبود ولی باز ملایم گفت:

-ما هم خوشحال شدیم. ولی می شه بپرسم چه کار مهتری از این مجلس دارید؟

و روی مجلس تاکید کرد، یعنی چه چیزی مهتر از خواستگاری!! سارا لبخندی زد:

-بله، می رم اسب سواری!

و در حال حرکت کلمه خداحافظی را هم زیر لب شکاند؛ مفهوم واضح بود؛ «خیلی محترمانه بلند شوید بروید!» با خنده داشت به سمت درب خروج می رفت که شاهین خان گفت:

-یه لحظه صبر کنید.

و سپس رو به فرامرزخان گفت:

-اگه اجازه بدین، من هم ایشون رو همراهی کنم.

خنده از لبان سارا محو شد منتظر جواب فرامرزخان بود. وقتی شنید:

-خواهش می کنم .

آه از نهادش بلند شد و لبانش را حرصی به هم فشرد
حرفی با خود داشت؛ « ای پدر بزرگ! هی می
خوام جلو همه احترامتون رو نگه دارم هی شما سو
استفاده کن! شاهین خان پیروزمندانه به سارا نگاه
کرد و گفت:

-در خدمتم .

پوفی زیر لب کشید. مستاصل نگاهی به مهران کرد،
از دستش دلخور بود. از شب گذشته هزار فکر
ناجور کرده بود. اولی هم این بود که برود یک
جایی گم و گور شود، اصلا دلش می خواست این
دکتر را یک جوری بچزاند. هر وقت دیگر بود این
جرات و راحتی را داشت که بگوید « آقای دکتر
«!شما هم بیایید! اینطوری بیشتر خوش می گذره
ولی حالا فقط شاهین خان نبود که می خواست ادب
کند، یکی دیگر هم بود. انگار مهران هم یک
انتظارهایی داشت، سرجایش هم مختصری جابجا شد

ولی چیزی نگفت. نمی شد که بگوید؛ « منم میام

834

منم میام!» چاره ای نبود.

در حال خروج از عمارت با صدای بلندی گفت:

-آقا سجاد، اسبم !!

بعد از چند لحظه اسب هر دو شان مقابلشان بود

اسب مشکی سارا و اسب کهربایی همراهش، شاهین

خان افسار اسب سارا را گرفت و محترمانه گفت:

-بفرمایید .

سارا پوزخندی زد و افسار را از دست او کشید و

در یک حرکت پشت اسب پرید. شاهین خان لبخندی

زد و سری تکان داد و سوار اسب خود شد. از دلش

گذشت؛ « عجب زوجی می شیم ما دوتا!!» چند

دقیقه ای در سکوت همگام شده بودند.

سارا بر عکس بغل دستی اش حال خوشی نداشت

دلش می خواست برود به دریاچه اش و سرش را

داخل آب فرو برد و یک داد حسابی بکشد؛ « مگه

من همین حالاش شوهر ندارم؟»! خنده تلخی کرد. به

فکر مزخرف خود خندید. چه خوش خیال! تمثیل
واقعیه این که؛ «تو خونه ی دختر عروسیه، از

835

خونواده ی دوماد خبری نیست.» بی خود و بی
جهت چشمانش نم برداشته بود، اخمهایش را در هم
کشید و نگاهش را برای لحظاتی به آفتاب دوخت
ترجیح می داد سکوت مابینشان تا ابد نشکند!
اسبها به دستور سوارانشان آرام گام برمی داشتند،
ولی از آنجایی که مشکی عادت به این آرامش
نداشت، هی بیقراری می کرد و سارا در هر قدم
ناچار از کنترلش... شاهین خان با تحسین به سب ک
سواری او می نگریست. سرفه ی کوتاهی کرد و
سکوت را شکست، نیامده بود که ساکت بماند:
-کجا داریم می ریم؟

سارا شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت. اصلا از
وز وز این مگس مزاحم خوشش نمی آمد. خودش کم
فکر داشت یکی هم از در و دیوار ریخت! انتظار
برای جواب طولانی شد. شاهین خان گفت:

-دختر جالبی هستی !

به سمتش برگشت و نگاه عاقل اندر سفیهی حواله
اش کرد و دوباره به روبرو خیره شد. خیلی دلش

836

می خواست مشت محکمی به دهان او بکوبد. هر چه
هم می گذشت این حس در او تقویت می گردید. به
خصوص که کم حفش نبود؛ با آن همه زورگویی که
در حق مردم نموده بود. با تصور این صحنه خنده
کوتاهی تا پشت لبش کشیده شد. اما با انقباض
عضلات صورت آن را در همان حد نگه داشت. وز
وز هنوز ادامه داشت:

-اسب قشنگیه !

تنها پاسخ سارا نفس عمیقی بود که کشید. دست
مشت شده اش را کمی شل تر کرد تا عرقش خشک
شود؛ « به جون خودم صورتت جون میده برا زور
آزمایی ! » مشکی هم چون صاحبش هر دم بی تاب
تر می نمود. شاهین خان گامی را که عقب تر بود
جبران کرد و مقابل اسب او ایستاد و در حالیکه

ضربات ملایمی به گردن مشکی می زد، گفت:
 -شنیدم خودت گرفتی و رامش کردی .
 زبر لب گفت:
 -همینطوره !

837

و با این حرف سرش را بالاتر گرفت و برای اولین بار نگاه دقیق تری به شاهین خان انداخت. پیراهنی سفید و شلواری تنگ و مشکی و کفشهایی!! مخصوص سواری، عجب لباسهایشان ست بود عرقی هم به علت گرمای تابستان بر پیشانی اش نشسته بود و موجب شده بود چند تار مویش به پیشانی اش بچسبد. ابروانی پر و مشکی هم داشت. با خود اندیشید؛ « ولی قیافه اش زیاد هم بدک نیست.» «!! هر چند تیرداد گرد و قلمبه ی خودمون هم خوبه در حالیکه این بار نتوانسته بود خنده کمرنگش را از اندیشه ی در ذهنش پنهان کند. در راستای بررسی اش به لبان او رسید و تازه متوجه لبخند معنی دار او شد. به سرعت نگاه برگرفت. شاهین خان خنده

کنترل شده ای کرد و گفت:

-تموم شد؟

همان طور که انتظار داشت پاسخی نرسید. ادامه داد:

-خوب بود، حالا؟! !!

838

سارا با پر رویی سر بلند کرد، گند زده بود که زده بود، دلیل نمی شد سر به زیر باشد. اصلا خوب! کاری کرده بود، وای که مشتش باز عرق کرده بود گفت:

-چی؟

شاهین خان خنده ی بلندی سر داد و از اسب پایین پرید، از شرایط موجود راضی بود. با چشمانی مشتاق او را نگریست و گفت:

-سارا ما زوج خوبی می شیم .

این بار پوزخندش صدا دار بود:

-من اینطور فکر نمی کنم .

قیافه ی مرد جدی شد:

-چرا؟

-نیازی به توضیح نمی بینم. پاسخ تقاضای شما رو
تو خونه تلویحا دادم. حالا هم مستقیما می گم. جواب
من منفیه!

-ولی من فکر می کنم این حق رو داشته باشم که

839

بدونم چه ایرادی دارم.

همزمان با حرف زدنش با سارا دستش را روی
گردن اسب نهاده بود و از حرکت آن جلوگیری می
کرد. گوشه لب سارا کشیده شد. حوصله حرف زدن
!با او را نداشت، اصلا حوصله هیچ چیز را نداشت
دنبال راه فرار می گشت:

-شما فکر کنین بی دلیل .

-منطقی نیست !

کلافه سری تکان داد و خواست اسبش را کنار
بکشد. شاهین خان با ضربات ملایم دستش دوباره
اسب را سرجایش ایست داد. درست به اندازه ی
سارا به زبان اسبها وارد بود. حالا دیگر لحن

سوارکار عصبی بود:

-من از بچگی هم آدم با منطقی نبودم .

شاهین خان بلند خندید:

-در این که شکی نیست! ولی تو دختر قوی،

باهوش، توانا و بسیار با دل و جراتی هستی و این خصوصیتی هست که من برای همسر آیندم در نظر

840

دارم. تو دقیقا با این خلیات برای من ایده آلی!!

سارا عصبی جواب داد:

-خوش به حالتون! ولی شما از هیچ لحاظ برای

من ایده آل نیستین اگه من جای شما بودم می پریدم پشت اسبم و می رفتم دنبال خونوادم و برمی گشتم به خونه، پشت سرم رو هم نگاه نمی کردم.

-داری تهدید می کنی؟

از رو نرفت. جواب نگاهش را با نگاه بدتری داد:

-تهدید نه، ولی توهین چرا!! آقای محترم سرنوشت

من و شما هرگز با هم گره نمی خوره، برید دنبال

زندیگتون.

شاهین خان متفکر چند لحظه ای سکوت کرد. پاسخ منفی سارا چیزی فراتر از ناز دخترانه به نظر می رسید، قاطع و محکم. به یاد نمی آورد در تمام طول عمرش چنین پاسخی را دریافت کرده باشد. در واقع او این خواستگاری را فرمالیته تصور می کرد و به هیچ عنوان انتظار شنیدن پاسخ «نه» را نداشت. خوب به برتری های خود واقف بود و حتی خود را

841

برتر از آنچه بود می پنداشت. در زندگی به هر چه خواسته بود رسیده بود. سر دواندنیهای فرامرزخان و حرفهایش را پای بازار گرمی گذاشته بود. از پیش، خود را شوهر او می پنداشت. هر چند اخیراً که به آنجا می آمد بوهای خوبی به مشامش نمی خورد، سارا با آن دکتر شهری زیادی دم خور شده بود ولی حالا او را می خواست، حتی بیشتر از گذشته... با احتیاط پرسید:

-پای کس دیگه ای در میونه؟

سارا با نفرت لبانش را جمع کرد و با همان نگاه

خیره ی خود گفت:

-این مطلب هیچ ربطی به شما نداره !
شاهین خان نگاه از او برگرفت و نفسش را محکم به بیرون فوت کرد. فعلا وقت قدرت نمایی نبود. به پاسخ مثبت سارا نیاز داشت و می دانست نمی تواند با زور راه به جایی ببرد. سعی کرد لحن خود را تا حد امکان آرام نگه دارد:

-سارا، تو تو زندگی چی می خواهی که من ندارم؟

842

من حاضرم هر چیزی رو که طالبش هستی در ..
اختیارت قرار بدم. فکر کن. درست تر فکر کن
من و تو زوج قدرتمندی می شیم!
لحن سارا برعکس حریف بود:

-قدرتمند بشیم که چی بشه! که بیشتر خون مردم
رو تو شیشه کنی؟ بیشتر بهشون زور بگی؟ اصلا تو
چی داری که مال خودت باشه و بتونی تا این حد
بهشون بنازی؟ زمین، ملک، باغ و اسب، همه رو
که از بابات به ارث بردی. می دونی من چی می

خوام آدم بودن، چیزی که تو وجود تو نیست.
 شاهین خان شاید برای اولین بار بود که در عمرش
 چنین درشت می شنید. نگاهی به سرتاپای سارا
 انداخت. بی شک نصف خودش هم وزن نداشت،
 آنوقت!! چشمانش را بست، نه! نمی توانست به این
 سادگی ها از او دست بکشد. بار دیگر نگاهش را به
 او داد و با آرامشی که به سختی توانسته بود به خود
 القا کند، گفت:

-چی باعث شده این قدر نسبت به من بدبین باشی؟

843

سارا زهرخندی زد:

-خودت، رفتارت، گفتارت، نگاهت و از همه بدتر
 طرز زندگی کردنت!

اخمی میان ابروان شاهین خان نشست:

-نمی فهمم. منظورت رو نمی فهمم، مگه من چی
 کار کردم؟

سارا لحن تمسخر آمیزی به خود گرفت:

-کدوم یکی رو بگم؟ از اینکه مردم رو به بیگاری

می کشی؟ از آدمایی که آوارشون کردی؟ از کسایی که زندگی رو به کامشون زهر کردی؟ باز هم بگم؟
و حرصی خنده ای کرد:

-یه چیزهایی هست که من از گفتنشون شرم دارم!
ولی تو انجامشون دادی! یه نگاه به خودت بنداز
ببین کجا و ایستادی؟ رو خاک! زیر یه درخت! زیر
آفتاب! دستت رو، رو پیشونیت بکش. تحمل گرمای
آفتاب رو نداری، اونوقت احساس خدایی می کنی.
و با عصبانیت جهت نگاه خود را به سمتی دیگر
چرخاند. چند لحظه ای سکوت برقرار شد. شاهین

844

خان تصور نمی کرد با چنین برخوردی روبرو
شود. از نظر او چنین حرفهایی از دختری شانزده
ساله بعید بود، جوابی در آستین نداشت. تمام سعی
اش بر این بود که با حرف نسنجیده ای اوضاع را
بدتر از این نکند. برای پاسخ مناسب نیاز به فکر
داشت. در گرماگرم این تفکرات بود که دستش را
بی هوا به سمت موهای خود برد؛ گردن اسب آزاد

شد.

همان لحظه کافی بود برای کنار کشیدن سارا! افسار را محکم گرفت و تاخت زد. خوب می دانست شاهین خان را له کرده است. او را که چندین برابر سارا هیکل داشت و اسم و رسم! نفس راحتی کشید احساس خوبی داشت. ریه های خود را چند بار از هوای تازه پر و خالی کرد. هر وقت دیگر بود برای شاهکارش سبکبار می خندید اما یک چیزی مانع خنده ی از ته دلش می شد، چیزی که حتی مرورش در ذهن، قلبش را سفت می فشرد... یک نفس تاخت زد، شاید خنکای دریاچه اش آرامش می کرد.

845

شاهین خان به آرامی پای خود را روی خاک می کشید. نگاهش هنوز به راهی بود که سارا دور شده بود. ناباورانه به او می اندیشید. به حرفهایش، به نگاهش، کلامی بارها و بارها در ذهنش تکرار می شد؛ « تهدید نه ولی توهین چرا!! » و زیر لب زمزمه کرد؛ « احساس خدایی » نفس عمیقی کشید

چه فکر می کرد و چه شد! به سمت اسبش راه افتاد
یعنی امیدی بود؟

اعصاب بهم ریخته سارا آن روز موجب شده بود
دلش بخواهد، هر حد و حدودی بود زیر پا بگذارد،
ناهار را خانه نرفت تا عصر هم گشت بیخود زد
شام هم دلش نخواست و نپخت، یعنی اصلاً خانه
نرفت که بپزد، شب هم با وجود اینکه کار چندانی
نداشت، در همان اطراف آنقدر گشت زد که حسابی
تاریک شود، به خانه برگردد. وقتی هم به خانه
برگشت متوجه شد مهران به علت دیرکردش دنبالش
رفته است. اخمی کرد و بی خیال به اتاقش رفت، اما
تا به اتاقش رسید، حجم انبوه کتاب هایش را با

846

عصبانیت زمین ریخت. کتاب برباد رفته را که
همیشه جلوی چشمش بود، برداشت و گوشه ای
پرت کرد، از حماقت بدش می آمد، از ضعف بدش
!می آمد و حس می کرد هم احمق شده، هم ضعیف
وسط اتاق ایستاده و به حجم بهم ریختگی که ایجاد

کرده بود نگاه می کرد که در اتاقش زده شد، اصلا از ریتم در زدن هم می فهمید چه کسی پشت در است، خدمتکارها آرام و با احتیاط و فقط یک تقه می زدند ولی این در زدن قاطعانه و محکم فقط به یک نفر تعلق داشت که حتی از طرز در زدنش هم می فهمید عصبانی است. انگار دلش باز کردن در را نمی خواست، حتی جواب دادن را هم! با تکرار در زدن، لگدی حواله کتاب زیر پایش کرد که چند متر آن طرف تر پرت شد. این بار در باز شد، تیز برگشت و به شخص وارد شده نگاه کرد: -آقای دکتر فکر نمی کنم درست باشه بدون اینکه بهتون جواب داده شده باشه، وارد اتاق یک دختر بشید!!

847

اخمی کرد و بی توجه به حرف شنیده شده وارد اتاق شد و در را بست. نگاهش روی اتاق بهم ریخته و دخترک سر پا با چهره خیلی طلبکار و عصبانی چرخید. دختر زودتر به حرف آمد:

-به ناهار نیومدم چون دلم خواست، عصر هم نیومدم، دیر هم کردم و دلم خواست تاریک که هست بیرون باشم، آگه قراره به شدت تنبیه بشم، لطفا همین اولش بگید و بعد برید بیرون.

با پایش یکی دو کتاب را جابجا کرد تا بتواند کمی به سارا نزدیک شود:

-شاهین خان حرفی زده که عصبانیت کرده؟
بغضش گرفت ولی آن را زیر حجم عظیم چهره سنگین شده اش پنهان کرد:

-شاهین خان اینقدر برام ارزش نداره که حرفش عصبانیم هم بکنه، اون یه خری هست که فکر کرده به جای پالون، زین اسب بذاره، بهش می گن اسب! چشمانش را جمع کرد، چهره متفکر و اخم کرده و وا رفته شاهین خان موقع برگشت به خانه خیلی

848

واضح نشان می داد که سارا بد حالش را گرفته است. اما حال بد سارا از چه بود؟ کم پیش می آمد درشت بارش کند و دلم می خواهد صرف کند! با

دقت بیشتری نگاهش کرد، چند بار دیگر هم به
 ذهنش رسیده بود دیگر این لباس ها مناسبش نیستند،
 آن شلواری که تن داشت، به قدری کمر ظریفش را
 در دید قرار می داد که آن ته دلش برای دست دور
 کمرش انداختن بازی در می آورد. دست سارا مشت
 شده و کاملاً چهره مبارزه داشت، هنوز این دختر
 بچه نیاز به بزرگ شدن داشت و نباید در مقابلش
 نرمش نشان می داد، به همین دلیل به جای دلخواهش
 که آرام کردنش را می خواست و حتی شاید دلجویی،
 برعکس عمل کرد. سارا اشاره کرده بود که شاهین
 خان ارزش عصبانی شدن ندارد ولی در آن لحظه
 نشان می داد که به شدت دلخور است و حتی فکر
 هم نمی خواست فهمیدن این مساله که از دست
 مهران عصبانی است.

خب یک دلیل بیشتر نمی توانست به این امر پیدا کند

و این دلیل انگار گوشه دلش را قلقلک می داد.
 خطی بین دو ابرویش انداخت، با همان چهره در هم

یک دوری دور سارا گشت. مقابلش ایستاد و دست به کمر زد. این وحشی رام نشدنی این روزها به قدری زیبا هم شده بود که لازم باشد بیشتر مراقبش باشد. عمدی و خواسته لحنش را خشن و باز خواست کننده کرد:

-احتمالا قصد بزرگ شدن نداری که عین آدمای ضعیف تا تقی به توقی می خوره، برا خودت نتیجه می گیری و نتیجه خودت رو باور می کنی و برای تلافی اون باور احمقانه ات، هر چی به اون مغز نصف و نیمه ات می رسه، عمل می کنی!
 بغضش بیشتر هم شد؛ مهران خیلی دعوایش کرده بود، خیلی تنبیهش کرده ولی هرگز جملات کوبنده برایش به کار نمی برد. نگاه به او داد که سرش را کمی هم جلوتر کشید و با همان اخم غلیظش افزود:

-ناهار نیومدی که چی؟ دلت خواست هر چی من

گفتم انجام ندی که چی بشه؟ که عصبانیم کنی؟ که

بگی به حرفم گوش نمی دی؟ این وسط کی ضرر می کنه؟ من یا خودت؟ همه این قانون هایی که گذاشته شده به نفع کی هست؟ اومدن یا نیومدن برا شام و ناهار و یا دیر کردن و نکردن به کی آسیب می زنه؟ وقتی لج می کنی، بین لج کردنات فکر کن ببین عایدی کارت چیه؟

ساکت گوش می داد و فکر می کرد؛ چرا همیشه حق با این موجودی بود که نمی دانست چگونه خودش را قانع کند، فقط خوب است همین! و از روی همین خوب بودنش این همه به او اهمیت می دهد و هیچ چیز دیگری وجود ندارد!! پس چرا اصرار او برای شرکت در این خواستگاری تا این حد بهمش ریخته بود؟ نباید می ریخت! از دست خودش عصبانی بود... ولی نه، انگار از دست این پسر دست به کمر و خشمگین که داشت رسماً دعوايش می کرد هم. عصبانی بود و هر کاری می کرد نباشد، نمی شد. مهران با فاصله قابل قبولی که بین حرف هایش داد

تا سارا فکر لازم را بکند، گفت:

-خوب گوش کن وقتی من تصمیم گرفتم به این کار ای خودسرانه تو پایان بدم، نه به فکر خودم بودم و نه به فکر هیچ کس دیگه، فقط به فکر خودت بودم، حالا هم چیزی عوض نشده، تو همون دختری و من همون آدم سابق. اینکه یه ذره بزرگ شدی و این روزها زیاد پایپیت نمی شم و اینور و اونور شدنای زمان و کارات رو می دارم به حساب اشکال نداره و درست می شه، این فکر رو تو ذهنت ایجاد نکنه که هر کاری بکنی چشم پوشی می کنم. پس دیگه این کارهای بچگانه رو تکرار نمی کنی و دست کم اگر انجام دادی عوض قلدری و دلم می خواد، به اشتباهت معترف می شی و معذرت می خوای وگرنه نتیجه می گیرم که هنوز به اون درایت کنترل زندگیت نرسیدی و همچنان بچه هستی و من عین یه بچه باهات رفتار می کنم و در صورت لزوم تنبیه!

آب دهانش را قورت داد، انتظار این برخورد سخت

را نداشت، مدتهای زیادی می شد که این جناب دکتر نه تنها احترامش را نگه می داشت بلکه نرم و ملایم هم بود. مهران کمی صبر کرد ولی خوب می دانست. این دخترک مغرور محال است لب از لب تکان دهد. یک گام عقب رفت و جدی و محکم گفت:

-تک تک این کتاب و وسایلی رو که بهم ریختی جمع می کنی، همین الان و جلو چشم من! نفس عمیقی کشید، مگر همه این کارها را نکرده بود، عصبانی اش کند، خب حالا عصبانی شده بود و به تبع آن ترکش هایش را باید نوش جان می کرد. یکی دو ثانیه ای مکث کرد و بعد بدون حرف خم شد و کتاب های ریخته شده را شروع به دسته کردن کرد. به مهران هم اصلا نگاه نمی کرد که دست به سینه زده و برعکس اخمهای درهمش میان چشمانش غوغایی بود.

در مقابل چشمهای آن مرد اتاق را مرتب کرد و باز بدون زدن هیچ حرفی ایستاد؛ یعنی تمام شد. مهران

بدون زدن لبخندی سر تکان داد:

853

-خوبه، ضمنا امشب شام هم نمی خوری .
لبش را که کم مانده بود به دهان بکشد و گاز بگیرد،
کنترل کرد و به جای اولش برگرداند، زیاد برایش
مهم نبود شام بخورد یا نخورد ولی جنبه تنبیهی
جریان برایش سنگین بود. مهران تکانی به خود داد
و با گفتن؛ « شب بخیر » بیرون رفت.
با خروج او با عصبانیت کتابی را برداشت، به زمین
پرت کند که در اتاق دوباره باز شد. چشم های هر
دو نفر گرد شدند. سارا خیلی سریع بدون اینکه فکر
کند کتاب را پشت سرش قایم کرد. مهران به سختی
توانست خود را کنترل کند و حرفی را که به
خاطرش در را دوباره باز کرده بود به زبان بیاورد:
-راستی خواستم بگم فرامرز خان گفته فردا صبح،
من و خودش و رحمان و یکی دو نفر دیگه میریم
خونه پدر شوهر سمانه، می خواد خیلی جدی به
وضع زندگیش برسه.

و نگاهی به سرتاپای دخترک انداخت و گفت:
-حالا هم بگیر بخواب .

854

و در را بست و آهسته خندید؛ عجب دختر با نمک و
بامزه و دوست داشتنی شده بود.

فردا صبح سارا قبل از همه سوار بر اسب آماده و
دست به افسار بود. اصولاً کسی به حضورش نه
اعتراضی می کرد و نه حرفی می زد، حتی
فرامرزان هم به طور وسواس آمیزی قادر نبود
برایش حکمی صادر کند. مهران تنها کسی بود که
مقابلش ترسی نداشت ولی چون به خلقیاتش و علاقه
اش به سمانه واقف بود، نگفت که نیا، فقط گفت
آمدنت نیاز نیست اما خودش هم می دانست امکان
ندارد سارا در این مورد کوتاه بیاید باتوجه به
دعوائی هم که شب گذشته کرده بود، نخواست این
بار حرف درشتی بارش کند.

در کل مسیر نگاه مهران بارها به سمت سارا کج شد
ولی به نظر می رسید، او قصد ندارد از این حداکثر

فاصله کوتاه بیاید. رسیدن آنها وسط هفته غافلگیرانه بود و این غافلگیری وقتی دامن زده شد که سمانه با دو سطل پر از آب داشت از چشمه آب می آورد و

855

متوجه اطرافش نبود. در این بین شاید هر شش نفری که عازم آنجا شده بودند، این صحنه را دیدند ولی چشم دو نفر خیره تر ماند، فرامرزخانی که قلبش بد چنگ خورد؛ این امانتی ماهرخش بود! و دومی رحمان که فقط چشم بست و رو برگرداند، این دختر در عمارت فرامرزخان ملکه ای بود برای خودش!! برای سارا که بارها دیده بود، هضمش ساده تر بود از اسب پایین پرید، هر وقت می آمد هم کمکش می کرد و هم نق می زد که چرا الکی صبر می کنی.

چند قدم مانده به سمانه صدایش کرد:

-بذارشون زمین، می میری آخرش زیر بار این همه کار.

سمانه از حضور نابهنگام خواهرش جا خورد، روزهای آمدنش خاص بود و همین امر موجب شد،

تبادلش را از دست دهد و در آستانه درشان پایش
 لیز بخورد، هر چند زمین نخورد ولی یکی از
 سطلها زمین ریخت. دم در ایستاد و ناراحت و
 دلخور به آب ریخته شده نگریست، باید دوباره می

856

رفت!! هنوز سارا کنارش نرسیده بود که صدایی از
 داخل حیاط مخاطب قرارش داد:

. -دختر معلومه حواست کجاست؟ کلی کار داریم
 خان امروز مهمون داره باید برا ده بیست نفر غذا
 بپزیم.

نگاه سمانه به داخل حیاط کشیده شد و خسته دستی به
 کمر زد، زیاد مساله تازه ای نبود! صدای غر زدن
 مادرشوهرش هنوز می آمد:

-همه عروس دارن ما هم داریم .

سارا دلیلی ندید حتی به خود سمانه سلام دهد، وارد
 حیاط شد. با حضور چند نفری که می دانست بیرون
 هستند، شیرتر از همیشه بود. از طرفی بدش نیم آمد،
 عمق جریان را به فرامرزخان نشان دهد. طلبکارانه

گفت:

- عروسی مثل سمانه داشتن لیاقت می خواد ...

سمانه گفت:

- سارا؟

نگاهش را به سمت خواهر کج هم نکرد. مادر شوهر

857

سمانه متعجب از حضور سارا اخمهایش در هم رفت،
! از نظرش کلا سارا سلامت روانی لازم را نداشت
دختر این شکلی از نظرش معیوب بود. سارا ادامه
داد:

- لیاقت مثل شماها عروسی هست عین خودتون که
به جای آدم بودن، زبونشون فقط به نیش زدن
بچرخه تا بفهمید یه من ماست چقدر کره داره!
زن حرصی از زبان دراز سارا یک قدم جلو
گذاشت:

- من نمی دونم فرامرز خان شما دو تا رو چطور
تربیت کرده که حرمت بزرگتر کوچکتتر حالیتون
نیست و یه خط در میون تو اینجایی؟

سارا پوزخند زد:

-لابد شما حالتونیه که روزی یه بار، بچه رو به
مادرش می دید؟ یا شماها تربیت بلدید که یه پسر
بزرگ کردین عینهو ماست و ا رفته!
زن جلوتر آمد:

-هی حرف دهننت رو بفهم ...

858

حواس سمانه از مکالمه این دو کلا پرت شده بود،
نگاهش با بهت فراوان روی چند سواری بود که تا
دو قدمی اش رسیده بودند. می خواست چیزی بگوید
که فرامرزان دست بالا برد که ساکت باشد تا ادامه
حرف آن زن داخل حیاط را بشنود:

-کل آدمای این دور و بر می دونن که تو بالا
خونه ات تعطیله، کاری نکن بدم جوری از این
اطراف بیرونت کنن که دیگه جرات نکنی اسم اینجا
رو هم به زبون بیاری!
فرامرزان خود را جلو کشید:

-بده بیرون کنن ببینم چطوری می تونن؟

زن دستانش را پایین انداخت، رنگش عین گچ سفید شد:

-اوا، فرامرزخان! خیلی خوش اومدین .
از اسب پایین پرید و افسار را دست رحمان داد:
-خوش اومدم؟ خوبه شرم نمی کنید این حرف رو
می زنید همین حالا داشتید به کی می گفتید عقل
نداره؟ کی رو می خواستید بیرون کنید؟ نوه ی منو؟

859

و عقب گرد زد و بازوی سمانه را گرفت:
-این دختری که دارید ازش کار می کشید، می
دونید کیه؟ نور چشمی فرامرزخان!
سمانه تکانی به خود داد تا بازویش را کنار بکشد که
سارا کنارش ایستاد و پیچ زد:
-سارا بمیره این یه بار رو کوتاه بیا .
نگاهش روی خواهر دسته گلش نشست و بدون
عکس العمل ماند. زن زبانش را کار انداخت:
-فرامرزخان اینجا خونه خودشه، اینجا همه کار
می کنن.

سارا گردن جلو داد:

-راس می گید؟ حالا اون دو تا دختر بی عرضه
تون به کنار، پسرای نره خرتون چی که یا تو خونه
لم دادن و یا دارن زیر درخت آفتاب می گیرن
اونوقت آب آوردن و هیزم خرد کردن و غذا پختن و
لباس شستن همه کار عروس خونه است؟ ولی نگه
داشتن بچه کارش نیست، چون بلد نیست تربیت کنه؟
پسر گردن کلفتی وارد حیاط شد، سارا خوب می

860

شناختش، برادر حبیب بود. بلافاصله تشر رفت:

-با وجود چند تا مرد جایی برای حرف زدن یه
دختر بچه نیست، خودت رو کنار بکش.
آی از این برادر بدش می آمد، مردکی که برعکس
حبیب که فرقی بادیوار نداشت، این یکی قشنگ هار
بود. سمانه هم از تشرش می ترسید! هنوز شلاق
اسبش را به دست داشت، دو سه قدم تند به سمت
پسر برداشت و با گفتن؛ «داری گنده تر از دهن
حرف می زنی!» شلاق در دستش را بالا برد تا به

صورتش بکوبد، دلش از زورهایی که به سمانه گفته بود، خون بود. موفق به زدن ضربه اول شده بود که دست پسر دور نرمه شلاق نشست و بین مشتش گرفت، آن را به سمت خودش کشید:

-نشونت می دم با کی در افتادی!
 بلافاصله دستی بینشان فاصله داد و صدایش رو به مرد بلند شد:

-اگه به مرد بودن خودت و بچه بودن طرفت باور داری، دیگه خط و نشون کشیدنت برا چیه؟

861

و مچ دست سارا را گرفت و کمی عقب کشید. ولی همچنان روی حرف و نگاهش با مرد بود:
 -ضمنا جایی که مردا تن بیرورونن و فقط گردن کلفت کنن، بچه ها حرفشون ارزنده تر از اوناست!
 با این حرف سارا عقب کشید و بدون رها کردنش کنار خود نگه داشت. خبر آمدنشان به سرعت پیچیده بود و حیاط داشت شلوغ می شد. سرپایین کشید و دم گوش سارا گفت:

-یکبار دیگه ببینم با مرد جماعت زور آزمایی می کنی، با خود من طرفی، مفهومی؟
لبش را از داخل گزید، با دفاعی که شده بود، مگر می توانست مفهوم نباشد؟ پدر حبیب هم سر رسیده و بحث بین مردها بالا گرفته بود. پدر و مادر حبیب می خواستند از در مصالحه در آیند، فرامرزخان نگاهی به رنگ پریده سمانه انداخت و زرنگی کرد:
-قبل از هر چیز می خوام دختر سمانه رو ببینم.
وقتی دخترک خوش برو رو و ناز سمانه را بغل گرفت، نفس راحتی کشید، مشکل تا همین جا بود،

862

می توانست سمانه را ببرد. رو به جمع گفت:
-دختری که من روونه خونه بخت کردم تو لای پر قو بزرگ شده بود و ده تا ده تا خدمتکار داشت...
و رو به حبیب کرد:

-ببین می تونی و مردونگی داری زنت رو همونطور که بزرگ شده، نگه داری. بیا و ببرش و نداری خودم تا آخر عمرم نوکرشم.

و رو به رحمان اشاره زد، اسب اضافی را که آورده بودند، پیش بیاورد. سارا که به خود تکانی داد، مهران تند گفت:

-از کنارم جنب نمی خوری!
وقت دعوا نبود، آهسته گفت:

-بذارید سمانه رو راضی کنم وگرنه نمیاد.
بدون رها کردن دستش همراهش شد، دخترک سر نترسی داشت و بین آن همه مرد که به آنی امکان انفجار داشتند، خطرناک بود. سارا سریع به سمانه گفت:

863

-به خدا پدر بزرگ رو راضی می کنم برات خونه جدا بسازه، اصلا اون خونه نیا. من خودم هم میام پیش تو. از این جهنم بیرون بیا، اینجا از بین می ری، من با بی کسی چی کار کنم؟ تو رو به خدا اینجا جای تو نیست.

پدر حبیب جلوتر آمد:

-تو مرام ما نیست عروس رو بذاریم بره، عروس

با لباس سفید میاد تو خونه با لباس سفید هم بیرون
می ره. فرامرز خان شما که می دونید رسم و رسوم
اینجا رو، سمانه اینجا یه عروسه و هر عروسی
وظایفی داره.

صدای خنده تلخ فرامرز خان در حیاط پیچید:
-وقتی اومدین در خونه منو زدین، می دونستین از
کجا دختر می گیرین و می دونستین با کی طرفین،
اگه قادر به فراهم کردن زندگی برای اون دختر
نبودین، بیجا کردین لقمه بزرگ تر از دهننتون
برداشتین، اگه تا به امروز هیچی نگفتم برا نجابته
این دختره که تا به امروز لب از لب باز نکرده،

864

وگرنه یه ماه هم نمی داشتم تو این خرابه بمونه. فکر
نکنید می دونستم و مونده!
و رو به سمانه کرد:

-سوار شو بریم .

مرد گفت:

-سمانه برامون عزیزه !

سارا حرصی گفت:

-نه جناب خان، سمانه براتون عزیز نیست، اون گاری گاری هدایا و لباس و وسایل و خوراکی هایی که فرامرز خان براتون می فرسته عزیزه که حالا دهنتون به سمانه برامون عزیزه، چرخیده! اگه براتون عزیز بود که وقتی چندی پیش حالش بد بود، نمی گفتین پاشو خودت رو لوس نکن. اگه آقای دکتر به اینجا رفت و آمد نداشت که حالا باید با همون لباس سفید دومی که مد نظرتون بود می بردیمش، دور از جونش.

و دست سمانه را گرفت و گفت:

-سوار شو، لیاقت تو رو ندارن .

865

فصل هفتم

آغاز شهریور نزدیکتر می شد و روزهای تعطیل به پایان می رسید. تعطیلاتی که تقریباً به کام هیچ کس خوش نیامده بود. مدام دعوا داشتند، چند بار از طرف خانواده حبیب برای بردن سمانه آمده بودند

ولی فرامرزان سفت ایستاده و حتی نگذاشته بود،
 سمانه را ببینند. حتی خودش هم ناچار در خانه
 اتراق کرده بود تا کسی جرات زور گفتن نداشته
 باشد. سمانه سکوت کرده بود، خودش خوب می
 دانست سر لج با فرامرزان آنجا مانده بود ولی با
 بزرگ شدن تدریجی شادی نتیجه می گرفت، آنجا
 ماندنش برابر با بدبخت شدن دختر کوچولوش می
 باشد. بالاخره بعد از چند بار آمد و رفت آن خانواده
 فرامرزان گفته بود فقط با خود حبیب حاضر است
 در این باره حرف بزند. سمانه در حرف هایش
 همیشه گفته بود با حبیب مشکلی ندارد و اخلاقی
 خوب است، فقط خیلی بی دست و پا و بی زبان است
 و نمی تواند از زنش دفاع کند. در مراجعه حضوری

866

حبیب، فرامرزان گفته بود فقط در صورتی راضی
 می شود سمانه را به خانه اش بفرستد که خانه ای
 جدا تهیه کند و امکانات آن خانه در حد و شان نوه
 ی فرامرزان باشد، با خدمتکار و سایر وسایل

رفاهی آن.

مهران سفر کوتاهی به تهران داشت. حضور گاه و بی گاه شاهین خان سبب شده بود که سفرش یک هفته بیشتر به طول نینجامد. هر چند همان چند روز هم مجبور به رفتن شد؛ آپارتمانش آماده تحویل بود. در این سفر به اصرار نادر اتومبیلی هم خریداری کرد و به این ترتیب خانواده را به بازگشتش امیدوارتر نمود، به طوری که مادر هر چه سریعتر مواردی را برای ازدواجش ردیف کرد، به خصوص که این بار مهران در برابر اشتیاق مادر سکوت پیشه کرده بود. ولی درست قبل از گذاشتن قرار خواستگاری بی حوصله گفت:

-مامان، فقط یه مدت کوتاه بهم مهلت بدید .

مادر هم عصبانی غر زد:

867

-آخه تا کی؟ بیست و هشت ساعت هم داره تموم

می شه!

از طرفی سارا از حضور شاهین خان پر رو کلافه

شده بود، بخصوص که اصلا از رو هم نمی رفت در واقع تمایل ظاهری فرامرزخان موجب شجاعت بیشترش می شد. چندین بار به دیدن سارا آمد. حتی گاهی کارشان به جر و بحث شدید کشیده می شد و سعی شاهین خان در آرام نمودن سارای عصبانی بی نتیجه می ماند.

به هر حال بد یا خوب روزهای آغاز مدرسه فرا می رسید؛ سالی که برای ابراهیم و سارا سرنوشت ساز بود، آنها خود را برای شرکت در آزمون متفرقه دیپلم آماده می کردند. حالا دیگر سارای شانزده ساله و ابراهیم هیجده ساله، بچه های بازیگوش دیروز نبودند که نیاز به اجبار معلم داشته باشند. علاقه به تحصیل و پیشرفت انگیزه خوبی برای مطالعه دروسشان بود.

دروس مشترک آن دو از یک طرف و رسمی تر

868

شدن روابط مهران و سارا از طرف دیگر که بعد از جریان شاهین خان شدت گرفته بود، موجب شده بود

که هم بازی های قدیمی وقت خود را بیشتر با هم بگذرانند، به طوری که بعد از ظهرها یا در کلاس خالی و یا در سالن انتظار مطب کنار هم بودند و به مرور و رفع اشکال دروس خود می پرداختند و نمی دانستند این کارشان به مذاق یک نفر، علی رغم سکوتش، زیاد خوش نمی آید! و هر چه بیشتر می گذشت این حس شدت می یافت تا حدی که گاهی اعتراضی غیر قابل پیش بینی و بی دلیل دریافت می کردند که متعجبشان می کرد. به هر حال، ابراهیم و سارا زیادی با هم راحت بودند.

اواسط آبان بود، صدای ضرباتی که به در اتاق می خورد، خوابش را پراند. گیج و مات برخاست و در را گشود. مهتاج خانوم آشفته و نگران پشت در بود. مهران نگاهی به پنجره انداخت هوا هنوز نیمه تاریک بود. خواب آلوده پرسید:

-چی شده؟

869

مهتاج خانوم دستپاچه گفت:

-سارا نیستش !!

سر در نمی آورد:

-یعنی چی؟

مستاصل دستانش را در هوا تکان داد:

-یعنی همین، سارا سر جاش نیست .

مهران مبهوت گفت:

-خب حتما، پایین رفته، نمی دونم جایی، کاری ...

-نه همه جا رو گشتیم. نیست .

چشمانش را بیشتر گشود. خواب از سرش پریده بود:

-مگه می شه، نباشه، آب که نشده !!

با بیچارگی گفت:

-از سر شب نبوده، اصلا تختش دست نخورده !

مهران بقایای خوابی را که در سر داشت با فوت

بلندی پراند. نگران شده بود. به طرف اتاق سارا راه

افتاد. در اتاق باز بود. داخل رفت، تخت سارا مرتب

بود! کلافه رو به مهتاج خانوم کرد:

870

-فکر کنم به طلوع آفتاب چیزی نمونده .

-همینطور ه

-خب، پس حتمی رفته طلوع آفتاب رو تماشا کنه،
اون از این کارا زیاد می کنه!
مهتاج خانوم با اطمینان گفت:

-نه اون امشب رو این تخت نخواییده، اینو مطمئنم .
-چطور؟

اشاره ای به روتختی سارا کرد:
-می بینید که تمیز و مرتبه .

مهران مجاب نشده گفت:

-خب شاید مرتب کرده و رفته !
مهتاج خانوم ناراحت و کلافه دست بر پای خود
کوبید:

-اون کی تا حالا از این کارا کرده که این دومین
بارش باشه.

باز هم پوفی کشید. سعی کرد با آرامش بیشتری فکر
کند. دیشب چه شده بود؟ در حالیکه با خود حرف

می زد، زیر لب گفت؛ «دیشب که سر شام بود

حرفی هم نزد. بعد شب بخیر گفت و به طبقه بالا
اومد».

و خطاب به مهتاج خانوم گفت:

-ببینم شما دیدین به اتاقش اومد یا نه؟

-چرا، من خودم دیدم که اومد .

-خب چیزی نگفت؟

-نه، هیچ چیز !

دستی بر پیشانی خود کشید و گفت:

-کجاها رو گشتین؟

-همه جا رو، همه ی خونه رو گشتیم. حتی به

اصطبل هم سر زدیم.

مهتاج خانوم با یاد آوردن مطلبی با هیجان گفت:

-راستی تازی هم نیست .

مهران با تعجب به او خیره شد و زیر لب زمزمه

کرد:

-یعنی کجا رفته؟

در حالیکه با عجله بیرون می رفت، گفت:
 -نگران نباشید. پیداش می کنم .
 چند لحظه بعد در هوای گرگ و میش صبح به باغ
 خالی از برگ و گل خیره شده و سعی می کرد روی
 جاهایی که سارا می توانست برود، تمرکز کند.
 میزان دور شدنش را می شد با بردن یا نبردن اسبش
 تخمین زد. سری به اصطبل زد، اسبش بود؛ پس
 فاصله محدود می شد. سراغ لانه ی تازی رفت، نه
 خیر سگش نبود. پس دو تایی جیم شده بودند. کلی
 در ذهنش جستجو کرد. غیر از اینکه تا حدی
 برخوردشان با هم جدی شده بود، هیچ مشکل دیگری
 وجود نداشت. یعنی اتفاقی نیفتاده بود که سارا
 بخواهد عکس العمل نشان دهد؛ همه چیز مرتب بود!
 .علی رغم این افکار، چیزی قلبش را قلقلک می داد.
 سارا تمام شب را در اتاقش نبوده، تمام شب! یعنی
 کجا می توانست رفته باشد؟ و مهمتر از آن... خیلی
 مهمتر، تنها بوده؟ یا... با کس دیگری! پوفی کشید
 .سعی کرد افکار آزار دهنده را از ذهنش دور کند.

اسبش را زین کرد و سوار شد، اینطوری سریعتر می توانست پیدایش کند. تقریباً به هر جایی از باغ که حدس می زد رفته باشد سر زد اما نبود.

انوار طلایی خورشید اولین پرده نمایش آن روز را به اجرا در آورده بودند و هوا کمی روشن شده بود، باد خنکی می وزید. اما سرمایی که درونش را می لرزاند بیهوده سعی می کرد به خود بقبولاند از باد است. چند باری نامی بر ذهنش سایه انداخت ولی با عجله و بیتاب عقبش راند. اسمی که سالها بود کنار آن یکی اسم خودنمایی می کرد و آن را ندید می گرفت، نه او به آن دو ایمان داشت. داشت؟ یعنی داشت؟! نفسش را حبس کرده و دوباره بیرون داد به سمت در باغ راند. باید به کدام سو می رفت؟ خانه ی بی بی؟ آخر چرا باید سارا به آنجا می رفت؟ دریاچه؟ ولی شب آن هم پاییز؟ چشمانش را بست شاید در مطب یا مدرسه بودند، اوف لعنت به افکار بی اجازه؟

از اسب پایین پرید و به اتاقها سر کشید:

-سارا؟ سارا؟! !

دستی میان موهایش کشید. خیالش راحت شد یا ناراحت؟ خب چاره ای نبود. پشت اسب پرسید، سر زدن به دریاچه هم بی ضرر بود. با لگدی زیر شکم اسب آن را وادار به سرعت گرفتن کرد. سواری همراه سارا موجب شده بود مهارت زیادی در این زمینه کسب کند.

یعنی او چرا باید نصف شب به دریاچه برود؟ آن هم تنها! تنها؟ نه این غیر ممکن بود. مهران بعد از سالها خوب می دانست که سارا از تنهایی خوشش نمی آید. حتی گاهی این خوش نیامدن تا مرز ترس هم پیش می رود هر چند همیشه سعی در تکذیب آن می کند. پس اگر نصفه شبی تنها نرفته، پس با چه کسی بوده؟ منطقش اصرار داشت که شب پیش سارا تنها نبوده و قلبش هی نهیب می زد بی شک تنها بوده! با تکان دادن سر افکار مزاحم را از مغزش راند.

در حال حرکت نگاهی دقیق و موشکافانه به اطراف

875

می انداخت، شاید اثری، ردی بود. فاصله زیادی از باغ دور نشده بود که کسی را دید. نه... کسانی را دید!! ایستاد. خشکش زد.

هوا روشن شده بود، با دقت به روبرو نگرید.
حتی از همین فاصله هم به راحتی می توانست سارا را بشناسد؛ ایستاده بود... تنها نبود. یکی هم مقابلش بود، همان که مدتی می شد نامش کنار سارا آزارش می داد... ابراهیم. کمی به سمت صورت سارا خم شده بود و چیزی می گفت! سارا کنار کشید و جلوتر آمد. ولی، ولی انگار بی حال بود و بی رمق ابراهیم نیز برگشت و همراهش شد.

از اسب پایین آمد. این همان چیزی بود که می ترسید؛ سارا و ابراهیم...

چرا هر وقت این اسامی را می شنید ابراهیم و ساره ی مشهور در ذهنش تداعی می شد. هر چند اوایل مهم نبود. خب یک پسر و دختر با دو سال تفاوت

سنی، چه ایرادی داشت. اما هر چه بیشتر گذشت
یک جوری شد، یک جوری که خودش هم نمی

876

فهمید چه جوری! کم کم صدای خنده بلند سارا به
همراه دوست بچگی اش برایش خوشایند نبود.
آن دونفر روبرویی هم متوجه حضورش شده و بی
اختیار ایستاده بودند. سارا رنگ پریده و مستاصل به
نظر می رسید. انگار قدرت ایستادن روی پاهایش را
نداشت، گامی به عقب برداشت و به درختی که
نزدیکش بود تکیه زد. چشمان بی حالش به مهران
خیره بودند. می شناختش خیلی خوب! از همین
فاصله هم می توانست طوفان را تشخیص دهد.
خسته و بی طاقت سرش را به درخت چسباند و
منتظر ایستاد. نمی دانست چه بگوید، اصلا نمی
خواست چیزی بگوید!

ابراهیم نفس محکمی کشید، همین یکی را کم داشت
با نگرانی نگاهی به سارا کرد و دوباره نگاهش را
به روبرو داد. او نیز نمی دانست چگونه می توان

جلوی طوفان را گرفت، باید راهی پیدا می کرد
 مهران با نگاه خشمگینش می خواست هر دوی آنها
 ! را له کند. کسانی که به اعتمادش پشت کرده بودند

877

نمی خواست توضیحی بشنود؛ چیزی که عیان
 است...

افسار اسب را رها کرد و به طرفشان راه افتاد.
 گامهایش سنگین بود، نگاه برافروخته اش را مستقیم
 به سارا دوخته بود! ابراهیم نگاهی به پشت سر
 انداخت و عصبی سری تکان داد. در سنی بود که از
 علت خشم مهران مطلع باشد و به راحتی احساس او
 را درک کند.

مهران در چند متری شان قرار داشت. ابراهیم نفسی
 را که در سینه اش محبوس شده بود بیرون داد و
 سعی کرد بگوید:

-یه لحظه گوش کنید !

اما او چیزی نمی شنید. نمی خواست چیزی بشنود
 اصلا ابراهیم را نمی دید. هدفش سارا بود؛ کسی که

فکر می کرد بیش از شش سال از عمرش را برای
بزرگ کردن او صرف کرده! انگار برای هدر دادن
این مدت عمرش و به اندازه روزهایی که با یادش
سر کرده، متهم بود. برای بی توجهی هایش، برای

878

صمیمیتش با یکی دیگر... در یکی دو متری سارا
بود.

ابراهیم چشمان خسته اش را بیشتر گشود، جایی
برای تعلل وجود نداشت، فعلا سارا قادر به روبرو
شدن نبود، جلو آمد و مقابل مهران قرار گرفت. باید
به نحوی مانع او می شد. برایش احترام زیادی قائل
بود، نه می توانست سرش داد بکشد و نه با او دست
به یقه شود!

مشت گره کرده ی مهران برای فرود بر صورتش
بالا آماده بود که ابراهیم تند و محکم و با صدای
بلندی گفت:

-ما تنها نبودیم !!

مکت کوتاهی کرد، دستش را پایین انداخت. نگاه

خشمگینش را برای دریافت توضیح بیشتر به ابراهیم
 دوخت. ابراهیم تا او را متوجه خود دید، ادامه داد:
 -تیرداد و صادق هم همراهمون بودن .
 و در حالیکه نفسی می کشید، گفت:
 -گرگ!... رفته بودیم شکار گرگ !

879

مهران سعی کرد قفلی را که بر مغزش خورده بود،
 باز کند « گرگ » چند بار این کلمه را در ذهنش
 تکرار کرد. مدتی بود روستاییان از وجود گرگی که
 شبانه به گوسفندانشان حمله می کرد، در عذاب
 بودند. صحبت‌های چند روز اخیر را در مورد آن
 بخاطر می آورد. نگاهی به ابراهیم و بعد به سارا
 انداخت. سارا همچنان به درخت تکیه زده و ظاهراً
 حالش بد بود.

در این فاصله ابراهیم بار دیگر به پشت سر خود
 نظری انداخت، نفس راحتی کشید. در حالیکه به آن
 سو اشاره می کرد، گفت:
 -تیرداد و صادق هم دارن میان .

مهران نگاهش را از سارا کند و به آن سمت نگریست. با نزدیکتر شدنشان قابل تشخیص شدند. تیرداد و صادق بودند که چیزی را بر دوششان حمل می کردند. ابراهیم احتیاطاً هنوز مابین سارا و مهران ایستاده بود و جنب نمی خورد. با نزدیک تر شدن صادق و تیرداد، ابراهیم آرامتر گفت:

880

-این هم گرگ، کشته شده !
مهران به گرگی که به چوب بلندی بسته شده بود و یک سر چوب روی دوش صادق و سر دیگرش روی دوش تیرداد بود، نگاهی کرد. لاشه خون آلود و داغون بود. گامی به آنها نزدیک شد.
ابراهیم نگاهی به مهران کرد، هنوز چهره ای عصبانی داشت ولی طوفان دیگر فروکش کرده بود. نفس عمیقی کشید و صورتش را به سمت سارا چرخاند تبسم کمرنگی زد. از کار خود راضی بود به آرامی به طرف مهران راه افتاد. صادق با نگاهی به ابراهیم اشاره کرد «چی شده؟» و ابراهیم هم به

همان روش پاسخ داد «هیچی» مهران همچنان ساکت بود که تیرداد با لذت و افتخار گفت:
 -آقای دکتر می بینید خودمون شکارش کردیم!
 مهران بدون دادن پاسخ به تیرداد نگاه کرد. با همان اخمی که روی پیشانی حفظ کرده بود، رو به سارا کرد و امرانه گفت:
 -برگرد خونه!

881

از جایش تکان نخورد، اصلاً چیزی نشنید. چشمان سرخ شده اش پر از اندوه بود. مثل آدمهای در خواب ایستاده بود. اینبار حرصی تر صدایش کرد:
 -سارا، با توام!
 نگاهش سوالی به سمتش برگشت. مهران تکرار کرد:
 -گفتم، برگرد خونه!

با کمی فکر توانست مفهوم کلمات او را بفهمد. به آرامی از درخت کنده شد و راه افتاد. گویا پاهایش جانی برای گام برداشتن نداشتند؛ روی زمین کشیده

می شدند. چند لحظه ای متعجب به دور شدنش
نگریست، تا حال او را چنین بی حال ندیده بود.
وقتی سارا کاملا دور شد، نگاه از او برگرفت و با
سگرمه های در هم پرسید:

-کجا می برینش؟

ابراهیم جواب داد:

-میدون اصلی، باید اهالی بفهمند تا از امشب سر
راحت رو بالش بذارین.

882

سری تکان داد، یعنی فهمیدم. بعد پشت به آنها کرده
راه افتاد. ابراهیم صدایش کرد:
-آقای دکتر؟ شما هم بیایید .

این تنها جمله ای بود که به ذهنش رسید تا مهران را
از رفتن و دعوای احتمالی با سارا بازدارد ولی او
بدون توجه به راه خود ادامه داد. ابراهیم همچنان
نگران بود، اخمهای دکتر از هم گشوده نشده بود. با
گامهای بلندی دنبالش رفت و صدا کرد:

-آقای دکتر؟

مهران ایستاد. ابراهیم خود را مقابلش رساند و در حالیکه آب دهانش را قورت می داد، گفت:
-خواستم، بهتون بگم سارا حالش خوب نیست .
گوشه ی ابرویش مضطرب بالا رفت، ابراهیم خود ادامه داد:

-سگش، تازی، کشته شد .
ناباورانه نگاهش کرد:
-چی؟! !

با تاسف سری تکان داد:

883

-به طرز فجیعی کشته شد .
و آهی کشید. مهران حیرت زده پرسید:
-چطور؟
ابراهیم سرش را پایین انداخت:
-با گرگ درگیر شد. دیدید که، گرگ دوبرابر تازی بود. در مقابل چشمان همه مون، مقابل چشمای سارا، از هم دریده شد!
مهران با بهت گفت:

- شما چی کار کردین، ایستادید تماشا کردید؟
کلافه جواب داد:

- چی کار می تونستیم بکنیم؟ تفنگ شکاری
همراهمون بود ولی می ترسیدیم شلیک کنیم به تازی
بخوره ولی وقتی دیدیم دیگه جونی برا تازی نمونده
هر دومون رفتیم جلو و شلیک کردیم. گرگ از پا
در اومد ولی تازی هم از پا در اومد.
مهران با ناراحتی تنها سوالی که برایش مهم بود،
پرسید:

884

- سارا چه حالی شد؟

ابراهیم سری تکان داد:

- گفتن نداره که، خودتون که می دونین سارا تازی
رو از وقتی یه توله بود بزرگش کرده، می دونید
چقدر دوسش داشت. همیشه باهم بودن.

و با چشمان سرخ و بغض کرده ادامه داد:

- خودش می گفت هیچ موجودی تو دنیا اونو به
اندازه ی تازی دوس نداره!!

ساکت کمی فکر کرد و طلبکارانه گفت:

-چرا سارا رو همراه خودتون بردین؟

ابراهیم تبسمی زد:

-سارا ما رو با خودش برده بود نه که ما سارا رو برده باشیم. نقشه، نقشه، نقشه ی سارا بود. چند روز پیش به من گفت که باید گرگه رو بکشیم؛ گرگی که عادت به حمله به یه روستا بکنه ول کن نیست. ازم خواست دو نفر دیگه رو هم پیدا کنم و با خودم بیارم.

885

-از کجا می دونستین کی و کجا پیداش می کنین؟

-اینکه کجا مورد حمله بعدیش قرار می گیره به

سادگی می شد حدس زد؛ با توجه به دو مورد قبلی

جهت او مدنش معلوم بود اما در مورد زمانش...

نفسی کشید. نمی دانست کار درستی است که ادامه

دهد یا نه! برای همین سکوت کرد. مهران مصرانه

پرسید:

-خب زمانش؟

ابراهیم لب پایینی خود را به دندان گرفت و آرام گفت:

-زمانش رو نمی دونستیم!

مهران حیرت زده گفت:

-یعنی همینطور شانسی یه روز رفتین. اونم اومد؟

ابراهیم خوب می دانست معلمش تا پاسخ درست

دریافت نکند ول کن نیست. چاره ای نداشت باید

راستش را می گفت:

-نه شانسی نبود. ما با امشب، پنج شب پیایی

886

کشیک دادیم.

به به گل بود به سبزه نیز آراسته شد! عصبی سری

تکان داد:

-یعنی سارا پنج شب تمومه که بیرون از خونه

است؟ ولی اگه این طور بود مهتاج خانوم می فهمید،

مثل همین امشب!

ابراهیم دستی به سر خود کشید. هم بی خواب بود،

هم خسته و هم نگران، خوب می دانست که مهران

روی سارا چقدر حساسیت دارد. اما ناگزیر بود
حقیقت را بگوید. هر چند دروغ اصلا در ذاتش
نبود:

-شبهای گذشته ...

مکثی کرد و با بی میلی ادامه داد:

-گرگه دفعات پیش نصفه شب حمله کرده بود
برای همین چند شب گذشته تقریبا از اول شب
کشیک دادیم تا نزدیکی های صبح. می دونستیم که
نزدیکی صبح دیگه پیداش نمی شه، برای همین
برمی گشتیم خونه، خب مهتاج خانوم وقتی برای

887

بیدار کردن سارا می رفت. اون تو اتاقتش بود. ولی
امشب به علت حمله گرگ امکان برگشت به موقعش
فراهم نشد، برای همین هم متوجه شدید.

-با تازی چی کار کردید؟

نگاهش باز غمگین شد:

-خاکش کردیم. به همین دلیل هم دیر شد.
مهران به علامت فهمیدم سری تکان داد. ابراهیم

برای ماستمالی بیشتر گفت:

-راستش سارا هم ناراحت بود و هم نگران! نگران اینکه شما متوجه غیبتش بشید. برای همین به محض تموم شدن کار خواست زودتر برگرده ولی دیگه هوا روشن شده بود و با وجود گرگ رو دوشمون حرکتمون کندتر می شد. وقتی دیدم حال سارا خوب نیست گفتم تیرداد و صادق گرگ رو بیارن تا من سارا رو همراهیش کنم برای همین هم ما جلوتر از اونا اومدیم.

آنچه لازم بود بشنود، شنیده بود. برگشت برود که باز ابراهیم صدایش کرد:

888

-آقای دکتر، یه لحظه!

ایستاد. ابراهیم دوان دوان به طرف دوستانش رفت و دو اسلحه شکاری از روی زمین برداشت و همراه خود آورد و در حال تقدیمشان به مهران گفت:
 .-اینا مال سارا هست، لطفا با خودتون ببرید
 راستی شما هم میاین میدون اصلی؟

-آره، اول یه سر به سارا بزنم پیام .
 -فقط یه موضوعی رو بد نیست بدونین !
 -چی؟
 -سارا خودش رو تو کشته شدن تازی مقصر می
 دونه.
 چهره اش سوالی شد:
 -چرا؟
 همراه با آهی گفت:
 -فکر می کنه تیرش به تازی خورده نه به گرگه !
 -واقعا این طور بود؟
 ابراهیم شانه اش را بالا انداخت:

889

-نمی دونم. هر دومون شلیک کردیم. یعنی چند
 تیر زدیم. ولی مطمئن نیستم تیر کدومون به تازی
 هم اصابت کرد.
 مهران قاطعانه گفت:
 -ولی سارا تیرانداز خوبیه !

ابراهیم هم تایید کرد:

-همینطور، ولی اونجا تاریک بود و تازی و
گرگ به هم پیچیده، به هر حال این وسط تازی هم
تیر خورده بود و سارا معتقد بود تیر خودش به سگه
اصابت کرده، از وقتی سارا رو می شناسم یعنی از
همون بچگی اینقدر اونو داغون ندیده بودم. پیش
تازی زانو زده بود و خیره نگاش می کرد، طوری
که فکر کردم از حال رفته پلک هم نمی زد.
و کلا سانسور کرد که تکانش داده بوده و... و با
کمی فاصله ادامه داد:

-امم... هی بهش گفتم که گرگه قبلا تازی رو از
پا انداخته بوده، ولی سارا تاکید داشت که هنوز زنده
بود، من کشتمش! به هر حال یه گودال کنسیم و دفنش

890

کردیم.

مهران با اندک فکری گفت:

-راستی ابراهیم، داری می ری، به بچه ها بگو
امروز کلاس تشکیل نمی شه.

-باشه، حتما .

افسار اسب را به دست گرفت و پیاده راه افتاد. نیاز داشت کمی فکر کند.

عصبانی بود هم از دست خودش و هم از دست سارا، وقتی می اندیشید با آن خشمش چه بلایی ممکن بود سر سارا بیاورد، نمی توانست خود را ببخشد، واقعا چگونه می توانست به سارا بقبولاند که کارهایش را با منطق پیش ببرد. هر چند در ته دلش می دانست که کار زیاد بدی انجام نداده ولی بدون تردید مرزهای زیادی را زیر پا نهاده بود. مطمئنا با از دست دادن سگ محبوبش ضربه ی بدی خورده بود. واقعا نمی دانست وقتی به خانه می رسید باید دلداری اش دهد یا دعوایش کند. باید عاقلانه تر عمل می کرد، ولی چگونه؟ ذهنش یاری نمی کرد. هنوز

891

از دست خود به خاطر شک به او عصبانی بود. باورش نمی شد به این سادگی ها منطق خود را زیر پا نهاده است، فکر می کرد اگر واقعا ابراهیم مانعش

نمی شد چه می شد؟

واقعاً چرا برای لحظاتی مغزش توقف کرده بود
غیر از این بود که چون حسی قوی مانع اندیشیدن
درست شده بود. حس به یک... به یک... واقعاً به
یک چه؟ یک دوست، یک خواهر! یک همراه، یک
چه؟... یک... یک عشق؟ یا همسر؟

این روزها از دست خود بیش از هر کس دیگری
دلخور بود. این دختر همان امانت کوچکی بود که
روزی قبول کرده بود. دختری که آنقدر نرم نرمک
قد کشیده، بزرگ شده بود که سیر این بزرگ شدن
را نفهمیده بود. سارا در تصور او همچنان کودک
شیطان و شلوغ دیروز بود. ولی این کودک بیش
فعال امروز کل فکر و قلبش را به تصرف خود
در آورده بود. یک ب

لِ

892

اشغای اجازه! بی اجازه و
نادرست.

هر چند مدتها بود به خود این فکر را تحمیل می کرد که تمام حس و دقتش به او به خاطر قولی بوده که به فرامرزخان داده ولی وجدان آگاهش نهیب می زد که مدتهاست توجه به او برایش امری دلخواه و خوشایند شده! مگر می توانست تکذیب کند؟ حداقل نه برای خود! سارا مدتها بود مهمترین فرد زندگی اش شده بود.

ابراهیم و سارا! چشمانش را بست و مشتی محکمی به درخت کوبید؛ «لعنتی» و دوباره راه افتاد فرصت بیشتری لازم داشت برای تحلیل افکارش، اما زمانی دیگر با فراغی بیشتر. به نزدیکی عمارت رسیده بود. با نگاه کوتاهی به دور و بر سارا را دید که در مقابل لانه ی تازی نشسته و سر بر زانویش نهاده، خواست جلوتر برود ولی نمی دانست چه برخوردی باید انجام دهد. منصرف شد و راهش را به سمت ساختمان کج کرد.

مهتاج خانوم را صدا کرد و مختصر توضیح داد:

-حال سارا خوب نیست، تازی هم کشته شده، بعدا توضیح می دم. فقط حالا برین بیرون و بازوی سارا رو بگیرین و بی حرف بیارینش داخل... کاری هم به کارش نداشته باشین.

-اگه نیومد؟

-میاد. نیومد هم خودم اینجام میام میارمش! فعلا هم فکر نمی کنم بتونه چیزی بخوره. خیلی بی خوابه، بذارین کمی بخوابه.

.مهتاج خانوم دقیقا مطابق گفته ی او عمل کرد بازوی او را گرفت و به آرامی به داخل خانه هدایت کرد. با مقاومت قابل توجهی روبرو نشد. او را به سمت سالن برد و روی مبلی راحتی خواباند. رنگ پریده و چشمان سرخش برایش تازگی داشت. وقتی چشمان سارا روی هم افتاد، خیال مهران هم کمی راحت شد؛ نگذاشته بود او را ببیند. فعلا نمی خواست مستقیما با او روبرو شود.

میدان اصلی شلوغ بود و لاشه ی گرگ وسط میدان
 قرار داشت. حتی رحمن هم آنجا بود. با نزدیک
 شدن مهران کریم آقا مخاطب قرارش داد:
 -سلام آقای دکتر، صبح بخیر، بیا ببین بچه ها چه
 شاهکاری کردن!
 -سلام، صبح شما هم بخیر .

با شنیدن صدای مهران سرو صدا برای لحظه ی
 کوتاهی خوابید. ابراهیم نگاه نگرانش را آنی به او
 دوخت. تیرداد و صادق هم در یک گوشه ای به
 حرفهای تحسین آمیز دیگران گوش می دادند. آقا
 رجب مغرورانه گفت:

-می بینید دکتر، این جوونا دیگه کم کم می تونن
 مراقب روستامون باشن.

مهران فقط سری تکان داد، زیاد حوصله نداشت
 رحمن رو به او گفت:

-چرا سارا رو با خودت نیاوردی، ظاهرا شاهکار
 اون بوده!

با این حرف به او نزدیکتر شد:

-کجاست؟

-لب زد :

-خونه

-حالش چطوره؟

آهی کشید:

-موضوع سگش رو که شنیدی !

-او هوم

-حالش بده .

رحمن لبخندی زد:

-ولی عجب کاری کردن، این دختر اصلا ترس

حالش نمی شه!

مهران کلافه گفت:

-دیگه نمی دونم باهاش چی کار کنم .

به چهره بی حوصله مهران نگاهی کرد:

-چرا؟ اون که ازت حرف شنوی داره .

پوزخندی زد:

-آره، کاملاً از این کارش مشخصه !

896

دستی به شانه ی مهران زد:
-زیاد بهش سخت نگیر. اون خیلی تغییر کرده ...
و با این حرف از او دور شد. رحیم آقا با صدای بلند
گفت:

-ساعت نه همه اینجا جمع شین. برای تشکر از
بچه ها برنامه داریم. راستی آقای دکتر سارا خانوم
رو هم خبر کنین.

مهران با گفتن « باشه » نگاهی به دور و بر
انداخت. ابراهیم و تیرداد و صادق کنار هم بودند
صادق و تیرداد روی زمین نشسته و ابراهیم به
دیوار تکیه زده و دست به سینه به مهران نگاه می
کرد.

وقتی به آنها نزدیک شد. هر سه تکان مختصری به
خود دادند و از جا برخاستند، خسته و بی حال به
نظر می رسیدند. سر و وضع آشفته شان نشان شب
زنده داریشان بود. با لبخندی خطاب به آنان گفت:

-حال قهرمانان روستامون چطور ه؟
تیرداد که نای حرف زدن نداشت. ابراهیم هم سکوت

897

کرده بود. بالاجبار صادق جواب داد:

-حال یه ارتش شکست خورده رو داریم که پنج
روزه نخوابیدن.

-چرا شکست خورده؟

صادق با تاسف گفت:

-یه گرگ گرفتیم اونهم چهارتایی، شق القمر که
نکردیم. به هر حال با اتفاقی که برا تازی افتاد حال
همه مون گرفته شد.

تیرداد بی حال گفت:

-ولی آقای دکتر اینقدر خوابمون میاد که باید یه
هفته بگیریم بخوابیم.

مهران تبسمی زد و با ابرویی بالا رفته گفت:

-اگه فکر می کنی با این حرفا می تونی یه هفته

کلاس رو دو دره کنی، کور خوندی!

پشت بینی تیرداد چین خورد. صادق به شوخی گفت:
 -تیرداد تو دیگه چیزی نگو...
 و رو به مهران ادامه داد:

898

-به این بیچاره خیلی سخت گذشته، هر شب که
 رسیدیم گرفته خوابیده تا وقتی برگشتیم اونم تازه به
 زور بیدارش می کردیم!
 تیرداد اخمی کرد:

-ا؟ امشب که فرصت نشد چشم رو هم بذاریم تازه
 شبهای دیگه هم مگه هر و کر خنده های شما می
 داشت که...

ابراهیم یکدفعه به سمت تیرداد چرخید و آنچنان با
 خشم به صورتش نگاه کرد که انگار می خواهد خفه
 اش کند و بی هیچ حرفی نگاه مضطربش را به
 سمت مهران برگرداند و سپس سر به زیر انداخت
 تیرداد که در دم خفه شد! لحظاتی سکوت برقرار
 شد. مهران داشت ابراهیم را نگاه می کرد؛ منتظر
 سوالی بود. سوالی که ابراهیم نپرسید، در عوض

صادق پرسید:

-راستی سارا حالش چطوره؟

جواب داد:

-زیاد خوب نیست .

899

صادق سری تکان داد:

-حق داره .

-صادق! آقا ابوالفضل رو نمی بینم. کجاست؟

لبانش را جلو داد:

-نمی دونم. احتمالاً هنوز خبردار نشده و امیدوارم

به این زودیا خبر نشه!

-چرا؟

-آخه حوصله دعوا ندارم .

-دعوا برا چی؟

-برا پنج شب گذشته دیگه !

متعجب پرسید:

-مگه تو هم نگفته بودی؟

-نه

سری به تاسف تکان داد:

-چرا؟

-چون آگه می گفتم بهش، یا می گفت نرو یا هم
می گفت منم باید همرا تون پیام!

900

-خب این چه اشکالی داره. معلومه دوست داره !
خیلی جدی جواب داد:

-خب من هم چون دوشش دارم نمی خواستم
همرامون بیاد.

نگاه مهران دقیقتر شد:

-چرا فکر می کنی تو حق داری نگران اون بشی
ولی اون این حقو نداره؟

-برا اینکه شرایط من و اون با هم فرق می کنه،
برادرم زن و بچه داره. تازه من و نرگس هم بهش
وابسته ایم. ولی من فقط خودمم.

مهران بی هوا به سمت ابراهیم برگشت:

-تو چرا اینقدر ساکتی؟
 حواسش را جمع کرد:
 -اممم... دوستان به جای من صحبت می کنند .
 -تو چی؟ تو هم به خونوادت نگفته بودی؟
 -نه، هیچ کدوم نگفته بودیم. چون نمی خواستیم
 لشکر کشی کنیم.

901

-ولی پدرت اینجاست !
 -بله، تازه باخبر شدن و خوشبختانه به اندازه ی
 بعضیا سختگیر نیستن.

به محض ورود حالش را از سمانه پرسیده بود. خبر
 خوشی وجود نداشت، سمانه با احتیاط گفت حتی
 حوصله شادی را هم نداشته است. سری تکان داد و
 وارد سالن شد. سارا روی همان مبل دراز کشیده و
 بازویش روی چشمانش بود. هنوز لباسهای خاکی و
 خون آلودش را به تن داشت. آهسته از مهتاج خانوم
 پرسید:

-چرا لباساش رو عوض نکردین؟

مهتاج خانم گفت:

-حال خودش اینقدر بد بود که به یاد لباساش نیفتادیم.

-خیلی خب، یه دست لباس تمیز براش بیارید .

با خروج مهتاج خانوم به مبل نزدیک شد و صدایش کرد:

902

-سارا؟! !

بازویش را از روی چشمانش برداشت. سرخ بودند؛ یک سرخی همراه با خمودی، احتمالاً خوابش برده بود. با دیدن مهران سریع برخاست و نشست. قلبش هم تندتر می زد، وقت دعوا بود انگار! چشمانش به قدری غمگین بودند که مهران زیر لب گفت:

-با خودت چه کردی؟

آب دهانش را قورت داد و جوابی نداد، مهران کمی بلندتر گفت:

-پاشو بریم .

چشمهای سوزانش را چند بار باز و بسته کرد و لب زد:
-کجا؟

-میدون اصلی، مثل اینکه با شکارچی ها!) (کار دارن. بقیه بچه ها هم هستن.
نفسی کشید ولی هر چه کرد نتوانست آن را درسته پس بدهد. آرام گفت:
-من نمیام .

903

مهران اخمی کرد:
-چرا؟

کلافه جواب داد:

-نمی دونم... نمیام .

چهار انگشت دست راستش را داخل جیبش گذاشت و طلبکارانه صدایش بالاتر رفت:

-وقتی بهت می گم تو یه دختری، کارهایی بکن که در حد توانایی و شخصیت خودت باشه قبول نمی کنی. دست کم حالا قبول کن که حق با منه و توان

رو برو شدن با حوادث ناگوار رو نداری؟
 حال نداشت که نداشت ولی دلیل نمی شد زیر بار هر
 حرفی برود که؛ با عصبانیت گفت:
 -کی گفته ندارم ...

گلوی خشک شده اش اجازه اعتراض بیشتر را از او
 گرفت و سرفه کرد. مهران لیوان آبی دستش داد و
 گفت:

-بخور! ... نداری! برای همین هم نمی تونی یا نمی
 خوای بیای، در حالیکه بقیه همه اونجان.

904

پس جریان این بود. ابرو درهم کشید و برخاست و
 محکم گفت:

-میام تا ببینید می تونم .
 خنده کمرنگی از زیر پوستش گذشت و نگاهش
 مهربان شد. دیگر بعد از این همه سال اگر نمی
 دانست این سارای فسقلی را چگونه راضی کند، باید
 در هوش خود شک می کرد. آهسته تر گفت:
 -باشه. اول لباسهات رو عوض کن، بعد بیا. من

بیرون ساختمون منتظرم.

وقتی لباس عوض شده از ساختمان خارج شد، اخم داشت و بدون اینکه در کنار مهران توقف کند به راه افتاد. مهران سری تکان داد، این دختر دقیقا سارای لجباز و دوست داشتنی خودش بود. به دنبالش روان شد. گامهای سارا همان قدمهای محکم همیشه نبود، این را حتی بدون دقت هم می شد فهمید. وقتی از کنار لانه ی تازی رد می شد دستش را به سمت گلویش برد و فشرد، داشت خفه می شد.

با چند گام بلند کنارش رسیده بود. غم در تمام

905

حرکاتش دیده می شد، نوع راه رفتنش، طرز نفس کشیدن، چهره ای که رنگی در آن پیدا نبود. چند دقیقه ای به سکوت گذشت. باید به نحوی سر صحبت را باز می کرد. زیاد تجربه این کار را نداشت. کمتر پیش می آمد سارا نیاز به دلداری داشته باشد. زیر چشمی به او نگاه کرد و به آرامی گفت:

-به خاطر تازی متاسفم .
دست سارا باز به سمت گردنش کشیده شد و حرفش
بی پاسخ ماند.

مهران ریه هایش را پر از اکسیژن تازه کرد، چقدر
به آن نیاز داشت. مقابل سارا ایستاد. با توقف
اجباری او، کوتاه نگاهش کرد و ملایم گفت:

-نمی خوای حرف بزنی؟

صورت سارا به سمتی دیگر برگشت. بغض راه
تنفسش را بسته بود و نای حرف زدن نداشت.
مهران خود ادامه داد:

-تعریف کن برام! بگو ببینم چی شد؟

906

دست سارا باز به سمت گردنش کشیده شد و حرفش
بی پاسخ ماند. ریه هایش را پر از اکسیژن تازه
کرد، چقدر به آن نیاز داشت. مقابل سارا ایستاد. با
توقف اجباری او، کوتاه نگاهش کرد و ملایم گفت:
-نمی خوای حرف بزنی؟

صورت سارا به سمتی دیگر برگشت. بغض راه

تنفسش را بسته بود. مهران خود ادامه داد:

-تعریف کن برام! بگو ببینم چی شد؟

باز دستش بالا رفت. هر قدر گلویش را می فشرد!
توپ گنده ی داخل آن کوچکتر نمی شد که نمی شد
اوضاع داشت بدتر هم می شد! دستش را از گلو به
سمت دهانش سر داد.

چشمان ریز شده مرد نشان از دقت بیشترش داشت:
-حالت به هم می خوره؟

سری بالا داد ولی واقعیت چیز دیگری بود؛ هر بار
که یاد صحنه مرگ تازی می افتاد احساس می کرد
چیزی به گلویش فشار می آورد و راه تنفسش را می
بندد و یاد آوری تن دریده شده تازی حالش را بهم

907

می زد. تازی از زمانی که توله بود، دوست خوبی
برایش بود. حوصله حرف زدن نداشت، حوصله
هیچ کاری نداشت. جای تازی کنارش خیلی خالی
بود.

مهران دوباره صدایش کرد:

-سارا؟! !

نگاه دخترک با گیجی به سمت مرد روبرویش
برگشت. مهران دلجویانه گفت:

-حرف بزنی سبک می شی !

در داخل چشمانش بهت پر شد، انتظار دعوا داشت
ولی دست یخ زده اش داخل دست گرم مهران قرار
گرفت:

-بگو !!

متعجب اول نگاه به دست خود کرد که میان دست
مهران گم شده بود و بعد به صورت او داد، چقدر
میان چشم های مردانه اش مهربانی بود! مهران
دستش را فشاری داد و کمی بالاتر کشید:

-نمی خوای چیزی بگی؟

908

کاسه چشمان زلالش، پر از قطرات باران بود. تن و
قلبی که از صبح در برزخ صحنه دیده شده و عذاب
وجدان بعد از آن هر لحظه بیشتر دما کم می کرد،
!در اتصال به منبع انرژی، داشت گرم می شد

تجربه ای بی نهایت شیرین!! شاید اگر در موقعیت
بهتری بود، حس بیشتری هم می گرفت!!!
انگار دلش نخواست دستش را پس بکشد، فقط لبش
را زیر دندان برد و بغض کرد. مهران سینه اش را
از نفس پر و خالی کرد:

-سارا تو خودت نریز، باهام حرف بزن .
دهانش را برای پس دادن تکه تکه شده نفسش باز
کرد، نگاه به آسمان پاک و زیبای بالای سرش داد،
آن قطره های بدون مجوز حق خروج از ایالت خود
را نداشتند، صدایش می لرزید:

... -چی بگم؟ چی رو تعریف کنم؟ اینکه سگم رو
تازی رو... موجود با وفایی رو که با دستای خودم
بزرگش کرده بودم، با دستای خودم هم کشتم؟ می
فهمید؟ می تونید بفهمید حالم چقدر بده؟ می تونید

909

درک کنید تو چه برزخی هستم؟
و با صدایی گرفته ادامه داد:
... -به خدا دارم خفه می شم. نمی تونم تحمل کنم

آره از تو انم خارجه!

مهران فشاری به انگشتان ظریف و دخترانه اش داد
اشک های حبس شده، مرز خود را شکستند و پایین
ریختند، چقدر نیاز به یک همدم و دوست داشت
خودش هم نفهمید کی سرش را روی سینه مردانه
مقابلش گذاشت و گریست...

مهران غافلگیر شده لحظه ای کوتاه بی حرکت ماند،
نفسش را در سینه حبس کرد و دست کوچک را رها
کرد و دستانش را به ملایمت دور تن لرزان از گریه
اش پیچید. سارا اشک ریخت و مهران بی حرف
نگاهش کرد. باورش نمی شد این کوچولویی که در
آغوشش می گریست همان سارای نترس خودش
هست، کف دستش را به نوازش روی شانه و کمرش
حرکت داد، چقدر دوست داشت خم شود و صورتش
را روی موهای از روسری بیرون آمده او بگذارد و

910

از ته دل ببوسد. نفسش را سفت و سخت بیرون داد
و برای ثانیه ای چشمانش را بست.

این دختر کوچک گریان که به آغوشش پناه برده
بود، محرمش بو حلال! اما به خودش اجازه

لِ

د، حلا

هیچ حرکت اضافی نمی داد... بار دیگر نفس گیر
کرده در سینه اش را خالی کرد و نگاهش را به
آسمان آبی صبحگاهی سپرد، این طوری بهتر بود! و
اجازه داد تا سارایش تا آرام گرفتن کامل سر روی
سینه اش داشته باشد.

حال سارا بهتر شده بود، خود را به آهستگی از
آغوش مهران بیرون کشید و سرش را پایین انداخت
تازه داشت خجالت می کشید! خود نیز باورش نمی
شد چه کرده! بی پناه شده بود. صدای ضربان قلب
خود را می شنید که بی رحمانه به قفسه ی سینه اش
ضربه می زد، حال حس برتر وجودش فرار از
موقعیتی بود که خودش ایجاد کرده بود؛ با شرمندگی

سر پایین داد.

مهران آرامتر بود و به خود مسلط تر، حس خوبی داشت! با نگاه به سر پایین انداخته شده او، تبسم کمرنگی کرد:
-بهتری؟

سارا نه پاسخ داد و نه نگاهش کرد، تازه می فهمید چه غلطی کرده است.
گوشه لب مهران از دیدن شرمندگی او کش آمد ولی جمله خنثایی به کار برد:
-بریم؟

پاسخش باز سکوت بود. دستش را مشت کرده بود اگر اهل فرار بود، فرار می کرد. لحن مهران مهربانتر از هر موقعیت دیگر بود:
-دیرمون شده ها، همه منتظرمون هستن .

سارا نفس لرزانی کشید، چه خوب بود که مهران هیچ حرفی از اتفاق افتاده نمی زد. مهران خنده آرامی کرد:

-دیدنی دیر کردیم، اونا هم دفعه اول رو به تذکر

دادن اکتفا نکردنا، مثل بعضیا!!
 در همان چشمان به زمین دوخته شده سارا کمی خنده
 نشست. مهران نفس عمیقی کشید:
 -به هیچ چیزی فکر نکن ...
 و تاکید بیشتری روی حرفش کرد:
 -هیچ چیز... خب؟
 نگاه سارا محتاطانه بالا رفت:
 -فکر می کردم اونقدر از دستم عصبانی هستین که
 سرم رو درسته ببرین.
 مهران ابرویش را بالا داد و منظور دار گفت:
 -باب ت؟؟
 سارا شرمنده گفت:
 -خب، شب گذشته دیگه !
 مهران خیلی جدی اصلاح کرد:
 -البته پنج شب گذشته !
 چشمانش گرد شد، وای بقیه را هم می دانست
 مهران جدی شد:

-زیاد هم اشتباه فکر نکردی، ولی هر کاری به وقت خودش! حالا عجله کن، باید بریم منتظرمون هستن.

لبش را کمی به هم فشرد و راه افتاد، می دانست این معلم سخت گیرش به این سادگی ها کوتاه نمی آید اما در تمام طول مسیر حس می کرد رسماً از خجالت آب می شود، آرامش تزریق شده از این آغوش گرم، بار غمش را سبک تر کرده بود و حال حس غالب در وجودش یک چیزی مثل غل غل یک چشمه از زیر سنگی سخت، حس بی همتایی بود.

میدان اصلی شلوغ بود. با رسیدنشان هر کسی چیزی می گفت:

-سلام، صبح بخیر، سارا خانوم آفرین! خوش اومدین، دست مریزاد، خوب کاری کردین اومدین. در این میان نگاه ابراهیم به سرعت سارا را و رانداز کرد، با اینکه تعجب کرد ولی نفس راحتی کشید. بی

خبر از نگاه مهران که چشمان ابراهیم را می کاوید!

914

سارا در نگاهی به اطراف چشمش به دوستانش افتاد
و با سر سلامی داد. آنها هم گویا با دیدنش جانی
دوباره یافته بودند. رحیم آقا ضمن نشان دادن
گوسفندی با صدای بلندی گفت:

-آقا کاظم برای تشکر از بچه ها که گرگ رو
شکار کردن یه گوسفند می خواد بر اشون قربونی
کنه، آخه اگه کار امروزشون نبود گله اش تار و مار
شده بود. ما هم تصمیم گرفتیم برای ناهار آبگوشت
بپزیم و همه اهالی دور هم بخوریم، بقیه وسایلش هم
با من. همه موافقن؟

صدای خنده و شوخی و بله در هم آمیخته بود. رحیم
آقا بلند گفت:

-پس برا قبولی قربونی یه صلوات بلند ...
در این میان رحمن در حالیکه توله سگی به آغوش
داشت به سارا نزدیک شد و گفت:

-سارا خانوم، این توله ی تازیه، فکر کردم دوس

داشته باشید بزرگش کنید.
سارا متعجب نگاهی کرد و گفت:

915

-یعنی چی توله تازی؟

رحمن تبسم زد:

-خب تازی یه سگ نر بود و سگ منم ماده، این
اواخر خیلی دور وبر هم می پلکیدند بعدش هم سگ
من دو تا توله خوشگل به دنیا آورد.
و در حال نشان دادن توله ادامه داد:

-این بیشتر شبیه تازی .

سارا لبخندی زد و توله را از دست او گرفت:

-واقعا به تازی شباهت داره .

ضمن نوازش بچه سگ گفت:

-کوچیکه، هنوز شیر می خوره؟

-آره .

آهی کشید:

-خب، پس برش گردونین پیش مادرش من هر

روز بهش سر می زخم تا بهم عادت کنه، وقتی از
شیر گرفته شد میارم پیش خودم.
رحمن راضی تر گفت:

916

-باشه، ولی خودتون هم می تونید بزرگش کنید .
مصمم جواب داد:

-نه گناه داره، بذارید پیش مادرش باشه .
-خیلی خب، هر طور شما بخوای فعلا امانت
نگهش می دارم.

سه تفنگدارها به او نزدیک شدند. صادق پرسید:
-خوبی؟

نفس آرامی کشید:

-آره بهترم .

تیرداد گفت:

-بابا، دو ساعت پیش که داغون بودی، چطور شد
یه دفعه؟

مختصر دستپاچه شد. نگاه نامحسوسی به مهران کرد
و با کمی تعلل حرف را عوض کرد:

-راستی برنامتون چیه؟ می خواهید چی کار کنید؟
تیرداد سریعتر از بقیه گفت:
-من که می رم تخت می گیرم می خوابم تا نهار .

917

صادق با مشت به بازوی او کوبید:
-ای تنبل !
و رو به سارا گفت:
-من که باید برم خونه .
ابراهیم روزه ی سکوتش را شکست:
-ولی من کاری ندارم، اگه تو ...
مهران میان کلامش آمد و رو به سارا گفت:
-من باهات کمی کار دارم .
ابراهیم ابرویی بالا داد و حرف قبلی اش را ناتمام
رها کرد و به جای آن گفت:
-پس تا وقت نهار خداحافظ .
و از آنها دور شد. سارا بلند گفت:
-ابراهیم یه لحظه وایستا !

و سپس رو به مهران گفت:
-الان برمی گردم .

به طرف ابراهیم رفت و چند جمله کوتاه بینشان رد و بدل شد که مهران چیزی نشنید. سپس دوان دوان

918

به سمت مهران آمد و گفت:
-بریم .

و در جوار مهرانی که کمی گرفته به نظر می رسید، راه افتاد. پس از طی مسافتی مهران گفت:
-وقت که داری؟

سارا هنوز نمی توانست مثل قبل برخورد کند، اهسته تر از معمول پرسید:
-برای چه کاری؟

مهران خطی بین دو ابرویش انداخت و متفکرانه گفت:

-کمی کمک لازم دارم .

کمک به مهران؟ پرسیدن نداشت. زود گفت:

-بله وقت دارم .

پاسخ یک کلمه ای برایش ارسال شد:
-خوبه !

صحبتی تا رسیدن به مقصد بین شان رد و بدل نشد،
مهران به سمت مطب رفت و سارا بدون هیچ نوع

919

تردیدی همراهی اش کرد. به محض رسیدن مهران
جعبه ای خالی برداشت و دست سارا داد و در
حالیکه او را به طرف اتاق معاینه هدایت می کرد،
گفت:

-کتابهای داخل قفسه رو داخل این جعبه بچین .
مطیعانه گفت:

-باشه، همین؟

اخم کمرنگی به ترکیب جدی نگاهش اضافه شد:
-نه، تو حالا اینارو جمع کن، تموم که شد بگو تا
بگم بعد چی کار کنی.

لحن سرد مهران شکی در دلش انداخت. اصولاً نباید
!اینگونه می بود آن هم بعد از اتفاق نیم ساعت پیش
کمی در سکوت کتابها را به جعبه منتقل کرد ولی

تمرکز نداشت. چیزی فکرش را قلقلک می داد
 طوری که نفسش را می گرفت. باید چه می کرد؟ دو
 کتاب از میان کتابها را سوا کرد. باید کنجکاوی اش
 را ارضا می کرد. سریع یکی دو سوال در ذهنش
 ردیف کرد و به بهانه پرسیدن آنها به اتاق کناری

920

رفت. اما با رسیدن به آنجا هر چه در ذهن ردیف
 کرده بود، فراموشش شد. مهران داشت لوازم
 شخصی اش را داخل ساک می چید!! با تعجب
 پرسید:

-جایی می خواهید برید؟

پیراهنش را تا کرد و داخل ساک قرار داد:
 -بله .

انگار گرفتن نفسش بی دلیل نبود. آرام پرسید:
 -کجا؟

مهران بدون اینکه نگاهش کند با لحن بی تفاوتی
 پاسخش را داد:
 -تهران

دلش هم، با نفسش هم نوا شد، آب دهانی قورت داد:
-اتفاقی افتاده؟

مهران زیر چشمی نگاهش کرد و پاسخی نداد
بوهای خوبی به مشامش نمی رسید، با احتیاط
پرسید:

921

-کی بر می گردید؟
مهران سنگدلانه باز سوالش را بیجواب گذاشت
سارا با اصرار بیشتری پرسید:
-چقدر تهران می موندید؟
برگشت و صاف در چشمان سارا نگاه کرد. چهره
اش تلخ بود و حرفش تلختر:
-برای همیشه !!

عجب ضربه ای! مات شده بود. هراسان به او نگاه
کرد. یعنی داشت شوخی می کرد؟ پس چرا قیافه اش
به کسانی که شوخی می کردند نمی خورد؟ نه، او
حق نداشت، حق نداشت برود. به امید روزنه ی
امیدی به او خیره شده بود. مهران بی تفاوت داشت

لوازمش را جمع می کرد.
 دلش بی تاب شد. اگر او می رفت، می مرد! چند
 ها
 سفر
 ز

رویش برایش غیر قابل تحمل بودند. حالا

922

برای همیشه... چقدر از رسیدن این روز می ترسید.
 دستش سست شد و کتابها از دستش به زمین افتادند.
 وقتی او نبود کتاب چه اهمیتی داشت!
 مهران نیم نگاه گذرایی به او کرد و دوباره مشغول
 کارش شد. سارا با صدایی وارفته پرسید:
 -چرا؟

وای چقدر از این سکوت‌های گاه و بیگاه مهران کلافه
 می شد! یعنی کلی حرف پشتشان بود!! سوالش را
 جزیی تر طرح کرد:

-چیزی شده؟ تو تهران اتفاقی افتاده؟

-نه!

همین یک کلمه، نه، باید چه می کرد؟ بی قرار
پرسید:

-پس چی؟ چی شده؟
وقتی آن سکوت لعنتی ادامه پیدا کرد، بلندتر پرسید:
-آخه چه اتفاقی افتاده؟

دلش بدجور گواهی بد می داد. در حالی که قلبش
محکتر می کوبید، پرسید:

923

-کی چنین تصمیمی گرفتید؟
محکم جواب داد:

-همین امروز .

اشک تا پشت چشمش رسیده بود. بغض کرده گفت:
-کی می خواهید برید؟

-هر وقت وسایلم رو جمع کردم .

لب پایینی اش را به دندان گرفت تا مانع ریختن
اشکش شود. کلافه و مستاصل گفت:

-آخه برا چی؟

پاسخش نگاه چپی بود که دریافت کرد. در واقع

پاسخ در آن نگاه نهفته بود ولی نخواست دریافتش
 کند، می خواست بشنود. تند و عصبی گفت:
 -چرا؟ همینطوری که نمی شه، حتمی علتی داره!
 مهران ایستاد و نگاهش کرد:
 -یعنی تو علتش رو نمی دونی؟
 -شما بگید تا بدونم!
 چهره اش کمی خشن شده بود:

924

-می خوای بدونی؟ بهت می گم. چون دوس ندارم
 یه روز از خواب بیدار شم و دنبالت بگردم و این
 ین
 بار با ت...
 پوفی کشید، گفتنش هم برایش سخت بود:

-ب

ین

با ت ی جونت روبرو بشم. نمی تونم! از تحمل
 خارجه، می فهمی؟
 هر وقت دیگری بود کلی حس خوب از این حرف

می توانست دریافت کند ولی نه حالا، اشک از
چشمانش پایین ریخت:
-ببینید قول می ...

با دست اشاره کرد تا حرفش را قطع کند و گفت:
-بی فایده است سارا، تو از این قولها زیاد دادی
ولی هر وقت هم هر کاری دلت خواسته کردی! به
هر زبون و شکلی که به نظرم رسیده باهات حرف
زدم اما...
925

حرفش را نیمه تمام رها کرد و دستی در هوا تکان
داد و مشغول کارش شد.

سارا با بیچارگی نمی دانست چه کند؟ دنبال راه
چاره می گشت. ملتمسانه گفت:

-حضور شما برای اهالی این روستا ضروریه. من
اینقدر من ا

ر

ارزش ندارم که به خاطر اینا رو رها کنید

و...

نگاه سرزنش بار و تندی که مهران به سمتش حواله کرد، حرف را در دهانش نیمه گذاشت. در جستجوی راه چاره گفت:

-اشتباه کردم ببخشید .

با عصبانیت گفت:

-چقدر؟ تا کی؟ چند بار باید این کلمه رو بشنوم؟ سارا واقعا نمی دانست چه جوابی بدهد. فعلا هم مغزش درست و حسابی کار نمی کرد، با ناراحتی سرش را تکان داد تا شاید جوابی پیدا کند. مهران

926

خود ادامه داد:

-اصلا برای چی می گی ببخشید؟ دارم می رم تا تو با خیال راحت هر کاری دوس داری بکنی، نه کسی هست بهت بگه چی کار بکن، چی کار نکن! و نه کسی که مجبور بشی براش جواب پس بدی، مگه خودت همیشه همینو نمی خواستی؟

خدایا این ضربه زیادی مهلک بود. انگار بیش از آنچه تصور می کرد مرزهای مورد نظر را زیر پا

نهاده بود. چگونه باید می گفت که دیگر از این کارها نمی کند؟ چگونه باید این مهرا ن سختگیرش را به ماندن راضی می کرد. یعنی می شد؟ یادش نمی آمد هرگز برای مرد روبرویش غرور خرج کرده باشد! حاضر بود هر طوری شده قانعش کند یعنی دنیا بدون مهرا ن چه رنگی بود؟ یادش نمی آمد. آن رنگ بد رنگ برمی گشت به خیلی وقتها پیش! می خواست باشد، حتی همین قدر سخت گیر، !!حتی بداخلاق، اصلا هر طور که می خواهد باشد فقط باشد. سفت گفت:

927

-ببینید، اصلا غلط کردم، خوبه؟
نگاهش تند شد:

-نه، خوب نیست. تو خودت یه بار گفتی که هیچوقت از انجام دادن کارات پشیمون نمی شی! پس چرا حرف بیخود می زنی؟
خیلی مصمم گفت:
-اینبار پشیمونم، باور کنید!

راست می گفت. اصلا کل گوسفندهای روستا را
گرگ می خورد باز هم نمی ارزید کاری کند که
مهران برود.

پرونده اش زیادی کلفت بود، مهران گفت:
-باور نمی کنم .

کمی نزدیکش شد:

-اصلا بعد از این، قبل از هر کاری اول به شما
می گم.

-بازم باور نمی کنم .

بغض کرد:

928

-به روح بابا و مامان قسم می خورم، بعد از این
اول با شما مشورت کنم.

مهران نگاه خیره ی خود را به او دوخت، سارا
روح پدر و مادرش را به وساطت کشیده بود. از
خشونت صدایش کم کرد:

-چرا اینبار بهم نگفتی؟

سارا مکث مختصری کرد. انگار آن روزنه ی امید

هویدا شده بود. دنبال کلمات مناسب می گشت
مهران انگشتش را بالا برد:

-یادت باشه عین واقعیت رو بگی؟
لبانش را جلو داد:

-من کی تا حالا دروغ گفتم؟

تبسم کمرنگی در ته چشمان مهران نشست. سارا
زیاد دلخور نماند. فعلا راضی کردن او در اولویت
قرار داشت، گفت:

-باشه راستش رو می گم. نگفتم چون می دونستم
بهم اجازه نمی دادید، برم.

929

دست به کمر زد:

-به به، عذر بدتر از گناه!

سارا به او نگاهی کرد و راست راستش را گفت:

-نگفتم چون... چون نمی خواستم شما همراهم
بیایید.

مهران گوشه لبش را گاز گرفت:

-آهان اگه می اومدم احتمالا راحت نبودید. مزاحم

می شدم. ابراهیم گفت که نمی خواستید لشکر کشی کنید.

به وضوح جا خورد:

-نه اینطور نیست؛ چون کار خطرناکی بود .

پوزخندی زد:

-یعنی فکر کردی من نمی تونم مراقب خودم باشم؟

برای همین به ابراهیم گفتم، به من نگفتی؟

دستی به پیشانی اش کشید:

-نه، چون شما مهمتر بودید. چون نمی خواستم برا

شما اتفاقی بیفته. چون آگه ما می مردیم آب از آب

930

تکون نمی خورد ولی شما...

و بی قرارتر تغییر رویه داد:

-بمونید. تو رو خدا.. اصلا هر طور دوس دارین

دعوام کنید، فقط نرید.

اشکش هم می ریخت، این حادثه خیلی نادر آن روز

برای دومین بار داشت اتفاق می افتاد. چقدر دلنشین

بود چشمهای مواجش با آن تکان تکان خوردن

مردمک های خوشرنگش! مگر می شد بیش از این
 ادیتش کرد؟ نفسی کشید و گفت:
 -یه فرصت، فقط یه فرصت دیگه! اگه یه بار دیگه
 بدون اطلاع من دست به چنین کارهای خطرناکی
 بزنی، من می دونم و تو!
 نفسش به یک باره از سینه آزاد شد، این حرف یعنی
 می ماند. با عجله اشکهایش را پاک کرد و گفت:
 -پس برم کتابها رو بگردونم سر جاشون؟
 و از ذهنش گذشت، یک وقت دیدی پشیمان شد!!
 مهران تبسمی زد:

931

-نه، بیا اینجا ...
 و به سمت تخت برگشت، پتو را کنار زد:
 -خسته ای بگیر بخواب، موقع ناهار بیدارت می
 کنم.

همان وسط اتاق خواست مطمئن تر شود:
 -نمی رید دیگه؟

تبسم به نگاه مهران هم رنگین کمان زد:

-نه .

نفس راحتی کشید و کنار تخت نشست، واقعا نیاز به استراحت داشت. نگاهش را به مردی داد که داشت از در خارج می شد، واقعا اگر می رفت چه می شد؟ اگر روزی برود؟ مهران هنوز کامل از در خارج نشده بود که سارا پرسید:

-واقعا می خواستید برید؟

برگشت، نگاه معنی داری سمتش انداخت و همراه با لبخندی گفت:

-بگیر بخواب! من تو اتاق معاینه ام کاری داشتی،

932

صدام کن.

یکی از روزهای زمستان با بی قراری در اتاق انتظار قدم می زد. عصر بود و بیماری در آنجا حضور نداشت. وقت رفتن بود، اما... کلافه انگشتانش را مابین موهایش فرو کرد. امروز به !بهانه سر درد سارا را دک کرده بود. اوه سارا

دستش را بالا برد به سینه اش چنگ زد، درد داشت! ایستاد و به درب اتاق معاینه نگاهی کرد. پای پیش رفتن نداشت. پس کشیدن هم درست نبود. مانده بود چه کند! می بایست می گفت؟ نمی گفت؟ حرف می زد؟ نمی زد؟ مانده بود چه کند! اصلا در درست بودن کارش تردید داشت!! و بدتر از همه تصمیمی بود که گرفته بود. سخت بود، خیلی سخت! حتی نمی دانست از عهده بیانش بر خواهد آمد یا نه. مدتی بود که می خواست بگوید اما توانش را در خود نمی یافت. بارها تمرین کرده بود ولی نتوانسته بود. حتی در مقابل خود نیز ناتوان بود. ناتوان از بیان حرفی

933

که می خواست بزند! اما به هر حال که چه! باید می گفت. هر قدر کش می داد برایش سخت تر می شد باید... باید در کار بود.

مهران از اتاق بیرون آمد و با نگاهی به اطراف گفت:

-دیگه کسی نیست ...

و با نگاه به ابراهیم حرفش را کش داد:
...-انگار!

ابراهیم با صدای او سر بلند کرد و بدون اینکه مفهوم حرفش را دریافت کند به او نگاه کرد. مهران کنار درب اتاق بود، متعجب به نگاه خیره ابراهیم پاسخ داد و به آرامی گفت:

-خوبی؟

خوب؟ خوب بود واقعا؟! با گیجی سر تکان داد؛ یعنی آره. مهران عمیق نگاهش کرد و در حالیکه لبانش را با بهت زدگی به هم می فشرد، گفت:
-مطمئنی مشکلی پیش نیومده؟

!باز با حرکت سر فهماند که، نه مشکلی نیست

934

مهران سرش را اندکی کج کرد:

-خب پس.. خسته نباشی، می تونی بری .

و با خود فکر کرد این پسر یک چیزیش هست. به سمت اتاق برگشت. ابراهیم همانجا وسط سالن میخکوب شده بود نوک کفشش را آرام به زمین می

سایید و خود نیز مستاصل به آن تماشا می کرد.
 مهران ایستاد، عقب گرد زد. اصلاً نیاز به فکر
 نبود؛ مشخص بود که مشکلی در بین هست. بعد از
 این همه سال خوب می شناختش. چشمانش را ریز
 کرد و پرسید:

-ابراهیم؟ چی شده؟

ابراهیم سر بلند کرد و دستی به صورتش کشید. نفس
 بلندش را در سینه خفه کرد. نگاهش را به چشمان
 معلمش دوخت و به خود اعتراف کرد که چقدر
 سخت است.

به خود تکانی داد نفس حبس شده اش را بیرون داد
 با صدای خشداری گفت:
 -باید باهاتون حرف بزنم!

935

خب پس این بود. جدی گفت:

-باشه، کجا راحت تری؟

کجا؟ راحت؟ آهی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

-فرقی نمی کنه؟

چه فرقی می کرد کجا باشد. مهم حرفی بود که می بایست می زد. همان که خیلی سخت بود. همان که هنوز نمی دانست چگونه بگوید. همان که مدتی بود آرام و قرار از او گرفته بود. چقدر نفس کشیدن برایش مشکل شده بود اما به هر حال لازم بود بگوید!!

مدتی بود که می دید رفتار و برخورد نزدیک او و سارا اخمهای مهران را در هم می کند. مدتی بود که حس می کرد مهران روی نگاه و حرفهای آن دو حساس شده، گاهی نگاهی تند، گاه برخوردی عجیب، حتی گاهی پرخاش، ابراهیم همه ی اینها را می دید و می فهمید و درک می کرد. اما سارا نمی فهمید، علت رفتار عجیب و تند مهران را درک نمی کرد. برای او حرف زدن و همکاری با ابراهیم

936

.خیلی عادی بود. از بچگی رفتارش تغییر نیافته بود. ابراهیم دوستش بود، مثل همیشه... تنها کسی که خیلی با او راحت بود و می توانست در هر کاری

بدون ملاحظه از او کمک بگیرد. سرش داد بزند،
 بخندد، به سر و کله اش بکوبد. حتی در طول سالها
 یاد گرفته بود که به دادهای متقابل دریافتی هم بی
 اعتنا باشد!

ولی... حالا که ابراهیم دریافته بود باید کاری می
 کرد. آهی کشید و راه افتاد. مهران همچنان کنار
 درب بود. کنار کشید و او را به داخل اتاق راهنمایی
 کرد. در حالیکه خود روی صندلی می نشست،
 مهمانش را هم دعوت به نشستن روی صندلی
 روبرو کرد.

چند لحظه ای سکوت برقرار شد. گویا ابراهیم قصد
 شکستن سکوت را نداشت. مهران نگاه آرام خود را
 به او دوخت:

-در مورد چه مطلبی می خوای حرف بزنی که
 اینقدر برات مشکله؟!!

937

آب دهانش را به سختی از گلوی خشک شده اش
 پایین داد. سر بلند کرد و گفت:

-سارا !!

مهران راست نشست. ناخود آگاه نگاهش جدی شد، عمق چشمان او را می پایید تا حرف های نزده را از آن بیرون بکشد. حرفی که حس می کرد تمایلی به شنیدنش ندارد. بارها به این موضوع فکر کرده بود؛ سارا و ابراهیم! اما حالا باز غافلگیر شده بود. ابراهیم هم حال درستی نداشت. نمی شد فهمید چه می خواهد بگوید.

دندانهایش را به هم فشرد. چند نفس آرام کشید و با لحن خودداری گفت:

-می شنوم !

ابراهیم هم تغییر حالت مرد روبرویش را حس کرد ولی حوصله تجزیه و تحلیل نداشت. حال خودش... خرابتر بود. می بایست از جایی شروع می کرد حرف می زد. نگاهش را از صورت مهران گرفت و به نقطه ای دور در فضا خیره شد:

938

-شما خوب می دونید من سارا رو از خیلی وقت

پیش می شناسم. چندین سال قبل از او مدن شما به اینجا... اینجا روستای کوچکی هست و همه از زندگی هم باخبرن. از وقتی سارا و خواهرش اینجا او مدن همه راجع بهشون حرف می زدن من چند بار برای دیدنش نزدیک خونشون رفته بودم و فقط از دور دیده بودمش تا پنج سالگیش یعنی وقتی سمانه خانوم ازدواج کردن و رفتن. همه از شلوغی و جسارت و حتی گاهی بی ادبی سارا می گفتن. به هر حال اون یه دختر بود و این اطراف مردم رفتار خاصی رو از یه دختر انتظار دارن که سارا هرگز مطابق انتظار هیچ کس رفتار نمی کرد و این باعث می شد خیلیا پشت سرش حرف بزنن. فکر کنم بعد از ازدواج خواهرش این حرفا به اوج رسید چون سارا دیگه تو خونه بند نمی شد. یه روز از همین روزا بود که دیدم از صخره نسبتا بلندی می خواد بالا بره اما هی سر می خوره و می افته زمین؛ خب کار سختی برای یه دختره پنج شش ساله بود حتی

برای منی که دو سال ازش بزرگتر بودم هم سخت بود. نمی دونست نگاهش می کنم. فکر کنم ده باری امتحان کرد تا از اون صخره بالا رفت. جلوتر رفتم و گفتم « آفرین خوب بود ». فقط نگام کرد. نزدیکتر که شدم فهمیدم کف دست و زانوهایش زخم شدن. گفتم « زخمی شدی » یه نگاهی سرسری به اونا کرد، شونه بالا انداخت و گفت « عوضش تونستم پیام بالا »! راستش برای من که خواهر کوچکی به همون سن و سال داشتم موجود جالبی بود چون مهتاب تا دست و پاش یه جایی می خورد، زود گریه می کرد و می رفت بغل مامان. اما سارا سرسخت و قوی به نظر می رسید. با تموم بچگیم باز می فهمیدم که تنهاست. گفتم « می خوای با هم دوس بشیم؟ » کمی نگام کرد و گفت « ولی تو پسری! همه پسرا دوس دارن زور بگن ». گفتم « ولی من زور نمی گم ».

تبسم کوتاهی زد و ادامه داد:

-راستش هر دو بچه بودیم و مکالمه مون بچگانه بود. اون هم گفت « اگه گفتی چی؟ » گفتم « خب

اونوقت تو هم بهم زور بگو!! « کمی فکر کرد و گفت «باشه، ولی به شرطی که بتونی از این صخره بالا بیای!» یه نگاهی بهش کردم برام افت داشت کاری رو که یه دختر کوچکتر از خودم انجام داده، نتونم انجام بدم. هر چند یکی دوباری تلاش کردم ولی خوب راحتتر از اون بالا رفتم. انتظار داشتم تشویقم کنه ولی نکرد. یه کم ساکت بود. بعد پرسید؛ اسمت چیه؟ « گفتم؛ « ابراهیم » گفت؛ « هر » وقت خواستی باهام بازی کنی بیا همین جا » و بعد پرید پایین تا بره ولی خورد زمین. من هم تا رفتم پایین دیدم از زانوش خون میاد. اخمهاش توهم بود راه افتاد من هم دنبالش رفتم. کنا رودخونه رفت و «زانوش رو شست وقتی دیدم باز اخمو هست، گفتم؛ خیلی درد می کنه؟ « جواب داد؛ « برا دردش ناراحت نیستم. الان اگه برم خونه باز مهتاج خانوم می خواد غر بزنه که زخمی شدی! شلوار تو پاره کردی! من هم عصبانی می شم می زنم یه چیزی رو می شکنم! « خنده ام گرفت خیلی بچگانه غر می

زد. تنها فکری که به ذهنم رسید، گفتم؛ « بعد از این
 یه دست لباس با خودت بیار که اگه لباسات پاره شد
 عوض کنی اونا نفهمن » سارا خیلی خوشش اومد و
 گفت « راست می گی ، باشه » و این شد که بعد از
 اون شدیم هم بازی هم، مثل پسرها بود. مثل اونا
 لباس می پوشید سعی می کرد مثل اونا حرف بزنه،
 مثل اونا راه بره، با هر چیزی که باب میلش نبود،
 می جنگید. هرگز اعتراض و نصیحت کسی رو
 قبول نمی کرد. گاهی کارهای غیر قابل تحمل می
 شد و همه از دستش عاصی می شدن اما من یاد
 گرفته بودم چطور باهاش حرف بزنم. اگه بهش می
 گفتم این کارو نکن، از این ور نرو، نه تنها قبول
 نمی کرد بلکه سر لج هم می افتاد ولی اگه می گفتم
 بیا از این ور بریم قشنگتره یا این یکی بازی رو
 بکنیم بهتره، قبول می کرد. البته اینا رو با گذر
 زمان یاد گرفتم و بعد هم کلاسی شدنمون به
 دوستیمون دامن زد. تا دلتون بخواد با هم بازی

کردیم، دعوا کردیم، قهر کردیم، آشتی کردیم، رو

942

سر و کله ی هم زدیم. اما حالا بعد از ده، دوازده سال دوستی با اطمینان بهتون می گم. دختر بسیار خوبی، قابل اعتماد و بسیار خود ساخته... و نگاه از دور دست گرفت و به چشمان مهران نگاه کرد:

-حاضرم قسم بخورم پاکتر از تموم دخترهایی هست که می شناسم.

مهران داشت به دقت چشمان به نم نشسته ی او را نگاه می کرد. ابراهیم ساکت شده بود، با احتیاط پرسید:

-خب بقیه اش؟

ابراهیم با خود فکر کرد ، بقیه؟ بقیه را چگونه باید می گفت؟ کاش اصلا شروع نکرده بود. کاش می شد بلند شود و برود و کاش... نفسی کشید و با تعجب فکر کرد چرا اینقدر اکسیژن هوا کم شده!! با من من و نامرتب گفت:

-می خوام... این اطمینان رو به شما بدم که هیچ رابطه ای غیر از دوستی ساده بین من و اون نیست

943

و هرگز...

آب دهانش را قورت داد:

-و هرگز نخواهد بود .

همانقدر که نفس آن یکی گرفته بود، نفس این یکی راحت تر بالا آمد! گفت:

-چرا این حرفا رو به من می زنی؟

ابراهیم با خود فکر کرد خب پس به چه کسی باید می گفت؟! !! مهران از جابر خاست و به سمت پنجره رفت. سکوت آزار دهنده ای بود به پنجره تکیه داد، حرفی که می خواست بزند کمی در دهنش مزه مزه کرد. درست بود پرسیدنش یا نه؟! ولی حالا که ابراهیم تا اینجا پیش آمده بود باید تکلیف یک سره می شد. گفت:

-می خوام بگی بهش علاقه نداری؟

سر بلند کرد، چشمانش را ریز کرده بود. معلم

باهوشی داشت. از آنها که مو از ماست بیرون می کشند. راست راستش را گفت:

-دارم، خیلی هم زیاد. اونقدر که پا رو احساسم

944

بذارم و از سر زندگیش بکشم کنار! اونقدر که اگه امروز شما از من بخواهید دیگه باهاتش حرف نزنم، نمی زنم. سخت هست، خیلی سخت! اما شدنیه! نگاهی به ابراهیم کرد. هرگز او را اینقدر به هم ریخته ندیده بود. احساس کرد دلش برایش می سوزد. آرام گفت:

-چرا می خوای از سر راه زندگیش کنار بکشی؟
-نمی خوام. ولی اگه بدونم حضور من مانع خوشبختیش می شه، حتما این کار رو می کنم.
سوال آخر را هم به هر جان کنندی بود، پرسید:
-یعنی می خوای بگی سارا انتخاب تو نیست؟
ابراهیم تلخ خندید:

-اینکه انتخاب من چیه زیاد مهم نیست. ولی اطمینان دارم من انتخاب سارا نیستم.

-ازش پرسیدی؟

-نه!

-چطور اینقدر با اطمینان می‌گی؟ اون هم بدون

945

دادن فرصت بهش!!

چه بغضی در کلامش بود:

-چون با دادن این فرصت، برای همیشه از دستش می‌دم. دوستیش رو، اعتمادش رو، اون دیگه هرگز به من مثل سابق نگاه نخواهد کرد. من این فرصت رو بهش نمی‌دم چون جوابش رو می‌دونم، چون بهتر از هر کس دیگه ای می‌شناسمش، چون نگاهش رو می‌تونم ترجمه کنم، چون از احساس پشت چشماش آگاهم و چون می‌دونم این احساس به من تعلق نداره!

ساکت شد و سعی کرد آنچه که در گلویش هی حجم می‌گرفت و مانع تنفسش می‌شد، قورت دهد ولی موفق نشد. دست روی شقیقه اش گذاشت و فشرد.
مهران پرسید:

-از کجا اینقدر مطمئنی؟
یک کلمه گفت:

-مطمئنم !!

-پس می خوای با احساس خودت چی کار کنی؟

946

-کنار میام! شاید هم مثل یه شیء با ارزش برای
همیشه تو قلبم نگه داشتم.
مهران گامی جلوتر آمد:

-یعنی می خوای بگی دیگه در قلبت رو کسی باز
شدنی نیست؟

پوزخندی زد:

-نه، اینقدرها هم قوی نیستم. می دونم دخترهایی
هستن که بتونم بر اشون تکیه گاه باشم و
خوشبختشون کنم.

-مثلا؟

به این بخش فکر نکرده بود. با همان حافظه سریعش
گشت کوتاهی زد و برگشت:

-مثلا، همین نرگس، خواهر صادق، دختر خوبیه و

من بدون تردید می‌تونم زندگی آرومی برایش مهیا کنم تا تو زندگیش احساس خوشبختی کنه، اما سارا تو زندگی نیاز به مردی داره که به وجودش افتخار کنه و این حس رو بهش بده که قوی‌تر از خودشه و بدون تردید اون شخص من نیستم.

947

و از جا برخاست. هر چه لازم بود بگوید، گفته بود. مهران دستش را روی شانه‌ی او قرار داد و فشرد. به سرتا پای او که حالا بفهمی نفهمی از خودش بلندتر بود، نگریست. به آرامی گفت:

-همیشه بهت اعتماد داشتم وگرنه اجازه نمی‌دادم حتی لحظه‌ی کوتاهی سارا کنارت باشه. برات هم آرزوی خوشبختی و موفقیت دارم.

و در دل به خود اعتراف کرد که گاهی شیطان فکرش را قلقلک می‌داد. ابراهیم لبخندی نداشت که در پاسخ به مهران بزند. فقط دستش را برای دادن پیش برد.

بار چندمی بود که حبیب به خانیشان می‌آمد

فرامرزخان به طور عجیبی چند ماهی خانه را ترک
نکرده بود. شادی پنج ساله نه تنها هم بازی و عزیز
دل خاله شده بود بلکه جایگاه ویژه ای در دل
فرامرزخان پیدا کرده بود.

فرامرزخان با اخمی گفت:

-من حرف اول و آخرم رو گفتم بهت، می گم تحت

948

هیچ شرایطی سمانه رو نمی دم برش گردونی به
اون خونه.

حبیب سرش پایین انداخت، واقعا به بن بست خورده
بود. درست که پسر خان بود ولی از خودش که
چیزی نداشت، گفت:

-من قول می دم مراقبش باشم .

فرامرزخان جدی تر گفت:

-الکی این بحث رو کش نده، بلد بودی مراقبش
باشی شرایطش این نبود. مشکل من با اونجاست نمی
خوام سمانه برگرده به اونجا والسلام. نمی تونی
حرفی نیست، طلاق درسته خیلی بده ولی وقتی چاره

نمونه یه راه حله.

نگاه حبیب سمت سمانه کج شد:

-واقعا نمی خوای برگردی؟

فرامرزخان با جدیت تمام گفت:

-حرف من حرف سمانه است. سمانه تا الانش هم

که اونجا مونده بود تنها برا نشکستن حرمتها بود.

سمانه نفسی کشید، فرامرزخان گفته بود بهم اعتماد

949

کن، من حلش می کنم. حبیب گفت:

-شما راه چاره بذارید جلو پام. فرض من بخوام

خونه بسازم کمش یکی دو سال طول می کشه. هر

چند اونم نمی دونم چطوری، به هر حال تو خونواده

های ما همیشه عروس میاد خونه پدر شوهر... من

می خوام سمانه و شادی رو برگردونم.

فرامرزخان دستی به سبیل کت و کلفتش کشید:

-فقط یه راه چاره داره، می خوای باهاش زندگی

کنی خودم همین روستای خودمون یه خونه براش

سراغ دارم که یکی دو ماه بازسازی بشه محل خیلی

خوبیه برای زندگی، اینطوری خیال منم راحت که
نوه ام جلو چشم هست و کسی در حقش ظلم نمی
کنه.

حبیب با مکت جواب داد:

-کار من تو روستای خودمونه، زمین هامون
اونجاست، چطور می شه پیام اینجا، نمی شه که هر
روز این راه رو برم پیام.

فرامر زخان نگاهی به صورت سمانه کرد. می

950

دانست حبیب را آنقدری تحت فشار قرار داده است
که روی حرفش حرف نزند، گفت:

-همه زمینهای من مال سارا و سمانه هست. تو

اهل کار باشی، اینجا کار زیاده. بیا اینجا من اداره

بخشی از زمینها رو میدم بهت.

نگاه سمانه به پدر بزرگش کشیده شد، در تمام مدتی

که به خانه برگشته بود، کوچکترین بی احترامی

نکرده و نهایت محبت را کرده بود. شادی را از

بغلش زمین گذاشت و رو به حبیب گفت:

-اگه واقعا می خوای زندگی مون از هم نیاشه این تنها راهه.

شادی بدو به سمت پدرش رفت و خود را به روی زانویش کشید. نگاه پدرانه حبیب روی دخترش نشست، از سمانه خیلی رضایت داشت، آرام و خوب و ملایم بود. نمی خواست زن و بچه اش را از دست بدهد، انگار راه دیگری نبود. نفسی کشید و گفت:
-پس بازسازی اون خونه ای که گفتین رو خودم انجام می دم.

951

لبخند رضایتی به صورت فرامرزخان نشست، حس گناهی که از شرایط سمانه گریبانش را گرفته بود، خیلی زیاد بود. در حال برخاستن گفت:
-پس بلند شو بریم نشونت بدم کجا رو می گم .
حبیب برخاست، می دانست این مطلب به احتمال زیاد مشکلاتی را با خانواده خودش ایجاد خواهد کرد ولی حس می کرد من بعد اولویت زندگی اش باید خانواده سه نفری خودش باشد. در حال بیرون رفتن

رو به سمانه گفت:

-سعی می کنم برا دی ماه آماده کنم .
نگاه سمانه بی حرف روی شوهرش نشست، نمی دانست این راه حل چقدر جواب خواهد داد! واقعا اگر خانواده حبیب با این مساله کنار می آمدند، شاید می شد زندگی کرد. هر چند حبیب آدم عاشق پیشه ای نبود ولی اینقدر آرام و ملایم بود که بشود زندگی بدون دردسری با او داشته باشد. حبیب دور از چشم فرامرزخان زمزمه کرد:
-نمی تونم ازت دست بکشم .

952

ابرویی بالا داد و خواست به سمت شادی برود که حبیب نگاهی به اطراف انداخت و با اطمینان از حضور نداشتن کسی دست سمانه را گرفت:
-اینقدر سرد نباش، مگه من این سالها اذیتت کردم؟
ایستاد و نفسش آهی شد، در خانه ای بزرگ شده بود که پدرش راه و بیراه به مادرش عشق می داد، کوروش در ابراز عشق به مادرش بی پروا بود و

سمانه نمی توانست این همه حجب و حیا و دوری مردان این اطراف را بفهمد، حتی نمی توانست بفهمد چرا نباید یک پدر یا یک مادر دخترش را پیش بزرگ تر ها ببوسد. برایش خوشبختی همان خانه کوچکی بود که کوروش برای ماهرخ ساخته بود و کانونش را پر از مهربانی کرده بود، شاید سارا اینقدر کوچک بود که چیزی از آن روزها یادش نیاید و بتواند با این محیط خود را تطبیق دهد ولی سمانه نمی توانست.

اما چاره چه بود، زیر لب گفت:
-باشه منتظر می مونم .

953

و خواست از کنارش رد شود. حبیب آب دهانش را قورت داد، از نظر خودش و فرهنگ جایی که بزرگ شده بود داشت به شدت بیگدار به آب می زد؛ دست سمانه را رها نکرد و او را کمی جلوتر کشید و سریع و تلگرافی بوسید.

چشمهای متعجب سمانه با خروج حبیب روی در

ماند. تبسمی به لبهایش رنگ پاشید، انگار کمی دلش
برای رفتن به خانه مشترک با او نرم تر شد.

تا ساعاتی دیگر سال تحویل می شد، باید به موقع
می رسید. نهیبی به اسب زد و سرعت گرفت. اولین
عیدی بود که تصمیم داشت در روستا بگذراند. در
مکانی دور از خانواده اش، این تصمیم را ناگهانی
گرفته بود با ساکی در دست روانه ی تبریز شده بود
ولی به جای رفتن به تهران تنها تماسی با خانواده
اش گرفته و آنها را مطلع کرده بود که چند روز
دیگر برخواهد گشت!

البته خرید از بازار کمی وقتش را گرفته بود؛ به

954

ساعتش نگاهی کرد، به موقع می رسید. می دانست.
موقع رفتن به شهر وقتی از سارا پرسیده بود:
- عید چی کار می کنی؟

پاسخ شنیده بود:

- هیچی! به نظر من چیزی بیهوده تر از عید وجود

نداره!!

و وقتی متعجب پرسیده بود:

-چرا؟

سارا با بی حوصلگی پاسخ داده بود:

-چه بدونم .

با رفتن سمانه به خانه خودش انگار سارا از گذشته هم تنها تر شده بود، در مقابل سوال؛ « فرامرزان عیدا خونه نمیاد؟ » فقط گفته بود:

-نه

و همین چند جمله سبب شده بود مهران از نیمه راه تصمیم به برگشت بگیرد.

به نزدیک عمارت رسید. اطراف ساکت تر از

955

همیشه بود. حتی سجاد هم حضور نداشت تا اسبش را بگیرد. طبق معمول همیشه بدون در زدن وارد عمارت شد؛ آنجا همیشه عین کاروانسرا درش باز بود و آمد و رفت فراوان داشت. داخل خانه بسیار آرام بود.

صدای مهتاج خانوم از پذیرایی به گوش رسید:
 -سارا خانوم، چیزی به تحویل نمونده، چرا نمیای؟
 و صدای سارا از طبقه بالا آمد:
 -صبر کن، او مدم .
 مهران احساس کرد باید در می زد. به عقب برگشت
 و ضربه ی آرامی به در زد و صدا زد:
 -مهتاج خانوم؟! ... مهرانم !
 مهتاج خانوم از سالن بیرون آمد و حیرت زده
 نگاهش کرد:
 -مگه شما نرفته بودید؟
 لبخندی زد:
 -چرا؟ ولی برگشتم... سلام
 مهتاج خانوم خندید. از این حضور نابهنگام خوشحال
 شده بود، سریع گفت:
 -برم به سارا بگم، خوشحال می شه !
 مهران مانع شد:
 -نه، بیاد پایین خودش می بینه .

مهتاج خانوم به تردید بین گفتن یا نگفتن به سارا فائق نیامده بود که سارا بالای پله ها ظاهر شد، در حین مرتب کردن کمر بند روی لباسش بود و سرش پایین، داشت می گفت:

-او مدم .

مهران نگاهش را بالای پله ها کشید. بلوز دامن صورتی رنگ اهدایی خودش تن او بود و موهای بلندش، بیچاره ها، فرصت پیدا کرده بودن آزادانه تا کمرش آویزان شوند. نگاه مهران با رضایت و حال خوب روی دختر طنازی ایستاد که انگار سارا نبود، شکل همیشگی و یکنواخت سارا موجب می شد با پوشش جدید آدم دیگر شود، لب زد:

-سلام

.سارا همچنان دست به کمر در جا خشکش زد

957

باورش نمی شد مهران آنجا باشد. خوشحال ولی معذب شده بود. لبش را زیر دندان برد و به جای جواب سلام، گفت:

-الان برمی گردم ...

به اتاقش رفت. پشت به در اندکی ایستاد. وقتی از شوک اولیه خارج شد، نگاهش را به سمت آینه برگرداند. لبخند خجلی زد. حال باید چه می کرد؟ مهران که اینگونه دیده بودش! پس همینطور می رفت؟ انگشتش را داخل موهایش کشید، با نگاهی خاص تر خود را نگریست، موهای مشکی اش عجیب به صورت سفیدش می آمد. به قول فرامرزان که وقتی گاهی به اتاقش می آمد، می گفت:

-ببینم شما همون آهوی مارالی هستین که مشهوره تو این دشتا وجود داره؟؟!!

چطور قبلا دوست داشت پسر باشد؟ حال که حاضر نبود برای لحظه ای دختر بودنش را با جنس مخالف تاخت بزند. آن هم وقتی نگاه مشتاقی که چند لحظه

958

پیش رویش نشسته بود را به خاطر داشت. گامی به سوی در برداشت. مگر غیر از این بود که

محرم مهران بود؟

سری تکان داد و ایستاد. احساس کرد خودش را گول می زند. کمی اخم کرد. ولی درست هم نبود که لباسهایش را بعد از دیدن او عوض کند، به غرورش برمی خورد! باز لبش لای دنداننش رفت « دختره دیوونه، آخه بین این همه لباس چرا لباسهای اهدایی اونو پوشیدی؟ » پوفی کشید. کاری بود که شده بود نه عوض نمی کرد.

کمدش را باز کرد و بین لباسهای فراوانی که فرامرزخان هی هدیه می آورد، گشت زد. بالاخره شال نازک سفیدی را پیدا کرد و و روی سرش انداخت. طبق معمول دستش لای موهایش رفت تا آنها را گره بزند و زیر شال قایم کند ولی لحظه ی آخر منصرف شد. موهای آویزانش از زیر شال خیلی قشنگ دیده می شد... اصلا مگر ایردای داشت؟!

شانه بالا انداخت و مصمم در را باز کرد. فعلا که

مجاز بود. برای بعدا هم بعدا می شد فکر کرد، آه کوتاهش را در سینه حبس کرد. فعلا یک چیز اهمیت داشت، این معلم همخانه اش برگشته بود! مهران کنار سفره هفت سینی که مهتاج خانوم چیده بود، نشست و فکر کرد چگونه ممکن است دختر کوچولوی تارزان خودش اینقدر قد کشیده و ملوس شده باشد!! زیباترین تصویری بود که در تمام عمرش دیده بود باید این تصویر را قاب می کرد و در بهترین بخش دلش به دیوار میخ می کرد. سارا وارد سالن شد، لپهایش هنوز سرخی مختصری داشت. با اعتماد به نفس مخصوص به خودش خیلی راحت گفت:

-سلام، چی شد برگشتین؟

مهران با غلبه بر حسش که خیلی دلش می خواست این دختر خواستنی را یک دور داخل آغوشش بچلاند، نفسی کشید و ضمن کشیدن زوری نگاه از او گفت:

-بدو بیا... دو دقیقه تا تحویل مونده !
 سارا بی حرف کنار سفره رفت. با دامن حس می
 کرد نوع راه رفتنش هم تغییر می کند!
 مهران رو به مهتاج خانوم گفت:
 -شما هم بشینید... بقیه نمیان؟
 مهتاج خانوم ضمن نزدیک شدن به سفره گفت:
 -همه ساله فقط من و سارا تو خونه می مونیم. بقیه
 رو می فرستم پیش خونواده هاشون!
 با نشستن کنار سفره قرآن را برداشت و دست مهران
 داد و فکر او را که می اندیشید، خیلی در مورد سارا
 کوتاهی کرده نیمه کاره گذاشت.
 سوره کوتاهی انتخاب کرد و خواند.
 تحویل برای سارا خیلی زیاد مزه داد، حتی بیشتر از
 سالهایی که فرامرزخان هم در خانه بود. فقط حیف
 که نمی توانست روبوسی تبریک را انجام دهد، البته
 خودش بی میل نبود ولی این مردی که می شناخت
 احتمالاً به هفت قسمت مسآوری تقسیمش می کرد
 فقط با چشم های براق شده اش گفت:

-عیدتون مبارک .

مهران لبخند پر از خواستنی تقدیمش کرد:

-عید تو هم مبارک برات آرزوی یه سال عالی

دارم.

و با این حرف جعبه کوچکی از جیبش در آورد و به

ضمن تقدیم آن به سارا گفت:

-قابل شما رو نداره .

دلش گرم شد، این اواخر هر بار که این جناب

دکترشان از تهران برمی گشت، دست پر بود ولی

انگار این جعبه کوچک برایش مزه دیگری داشت،

اولین هدیه سال جدید را از دست مهران گرفتن خیلی

زیاد دلچسب بود.

ضمن گرفتن هدیه لب برچید:

-ممنون، ولی من برا شما چیزی نگرفتم از کجا

می دونستم عیدو اینجایید؟

مهران اخم کوتاهی کرد:

-از کی تا حالا کوچکترا به بزرگترا عیدی می

دن؟ بعدش هم چیز قابل داری نیست. عجله ای شد

962

بازش کن.

هیجان داشت ببیند مورد پسند سارا واقع می شود یا نه؟ سارا جعبه را باز کرد، مدال کوچکی بود به شکل قلب که کلی نگین داشت. به وجد آمد، شاید ده ها مدال از فرامرزخان هدیه گرفته بود ولی این یکی خیلی برایش خاص تر بود. از ته دل گفت:
-خیلی قشنگه .

مهران دست جلو برد و مدال را از جعبه برداشت در حالیکه آن را سمت گردن سارا می آورد، گفت:
-بیا جلو ببندم .

مهتاج خانم ابرویی بالا داد و مثلا سرش را گرم هدیه هایی کرد که می خواست به سارا بدهد. انگار غافلگیری های سارا تمامی نداشت، بدون تامل و تردید جلوتر رفت. مهران با احتیاط انبوه موهای مشکی او را کنار زد و مدال را در گردنش آویخت. موها دوباره سر خوردند و دست و بازویش را به

نوازش گرفتند، همیشه ادعا داشت و سعی می کرد
مرد محکمی باشد و با توجه به شغل خاصی که

963

داشت همیشه کنترل نگاه و احساسش را داشت ولی
آن لحظه تماسش با این موهای ابریشمی بلایی سرش
آورده بود که انگار از برگشتنش پشیمان شده بود.
سارای خوشحال و راضی، در آن حس عجیب مهران
شریک نبود. صاف تر و ساده تر از آن بود که زیاد
از احساسات مرد و زن به هم خبر داشته باشد.
باسرعت منحصر به فرد خود از جابرخواست و در
حالی که می گفت «الان برمی گردم.» به طبقه ی بالا
رفت.

بالا رفتن دخترک فرصتی برایش ایجاد کرد تا آن
همه بی نظمی حاصله میان سلول هایش را به زور
و ارعاب و تهدید هم شده باز به صف کند.
سارا با همان سرعت رفت، برگشت. برای دادن
جعبه ای که در دستش بود یک ذره هم مردد نبود،
خیلی مصمم آن را به سمت مهران گرفت و گفت:

. - اینا یادگاری پدرم هستن. خیلی برام با ارزشان دوست دارم دست شما باشه، یه هدیه! نمی دونم شاید ارزش مادی زیادی نداشته باشن ولی منو یاد

964

عزیزترین کسم می ندازن.

مهران متعجب نگاهش کرد:

-نه سارا، اینا رو نباید به من بدی .

سارا با اصرار دستش را مقابل مهران تکان داد:

-خواهش می کنم .

دخترک که مستقیم نگاهش می کرد، صف هایش

قاطی می شد. همراه با نفس پری جعبه را گرفت:

-ولی یادگاری های پدرت رو نباید به کسی بدی .

سارا جدی تر گفت:

-اینکه تو جعبه بمونن چه ارزشی می تونه داشته

باشه، با تمام وجود دوست دارم دست شما باشه،

زیاد هم مهم نیست تو آینده چه اتفاقی بیفته ولی اینا

رو برای همیشه نگه دارین.

مهران جعبه را گرفت، انگشتر و ساعتی مردانه

داخلش بود. انگشتش را آرام روی صفحه ساعت حرکت داد. تبسمی زد:
- امیدوارم واقعا لایقش باشم .

965

سارا خیلی زیاد ذوق داشت، هنوز جوابی نداده بود که صدای در آمد. سارا از جا جهید و با گفتن:
- حتما ابراهیمه
به سمت در رفت.

مهتاج خانم در حال گفتن:

- آقای دکتر ممنون که با اومدنتون سارا رو خوشحال کردین طفلک بچه ام خیلی تنها می شه عیدا.

برخواست و از سالن بیرون رفت تا برود و چایی بیاورد.

اما مهران زیاد متوجه حرف مهتاج خانم نشد، متفکر تا دم در سالن پیش رفت و به سارایی که با یک دست موهایش را که از زیر شال بیرون آمده بود گره می زد و با دست دیگر در را باز می کرد،

نگریست.

ابراهیم نمی دانست دکتر خانه است!
نگاهش را بالا کشید. ابراهیم و سارا روبروی هم
بودند. با دو گامی فاصله، هر دو خندان! آرام

966

شیطان و بازیگوش! هر دو همزمان و با عجله
گفتند:

-عیدت مبارک .

ابراهیم با خنده گفت:

-اول من گفتم .

سارا با انرژی تر گفت:

-نه خیر هم، اول خودم گفتم .

-تو همیشه جر می زنی !

-هیچ هم اینطور نیست تو همیشه تقلب می کنی !

هر دو ساکت شدند. به هم نگاه کردند و خندیدند

سارا دست به کمر و طلبکارانه گفت:

-عیدی من کو؟

ابراهیم دستهای خالی اش را نشان داد و با مزه

گفت:

-پر رو! آدم از کسی عیدی می خواد؟ خجالت
بکش. خودم او مدم کافی نیست؟
لبانش را جمع کرد:

967

-خودت رو می خوام چی کار؟ زود عیدیم رو بده!
سرش را نمایشی پایین انداخت:
-بابا خجالتم نده دیگه!
-جیبات رو خوب بگرد!
نمایشی دست در جیب هایش کرد:
-نه، چیزی نیست.
سارا گارد گرفت. و با مشت‌هایی که بالا گرفته بود،
گفت:

-پس آماده باش با یه تیپا بیرون رفت کنم.
ابراهیم خندان گفت:

-خیلی خب، خیلی خب، نزن بدم.
با این حرف بیرون رفت و بسته ای که پشت در
گذاشت بود، برداشت و داخل آورد:

-بفرمایید ناقابله !

و بسته‌ی کادو پیچ شده‌ی ای را دستش داد. سارا ذوق زده بسته را دم گوشش برد و تکانش داد:
-تو اینه؟! !!

968

قبل از رسیدن پاسخ ابراهیم، مهران گامی جلو گذاشت و سلام داد. ابراهیم بهت زده نگاه از سارا گرفت و به سمت مهران برگشت. غافلگیر شد، نفس عمیقی کشید و مسلط پاسخ داد:

-سلام، عیدتون مبارک. انتظار دیدنتون رو نداشتم. با این حرف به سمت مهران رفت و دست پیش برد دستش به گرمی فشرده شد:

-عید تو هم مبارک. خودم هم فکر نمی کردم عید رو اینجا باشم، یه دفعه ای شد.
هنوز نگاه آن دو از هم گرفته نشده بود که سارا گفت:

-این دیگه چیه؟
ابراهیم عقب گرد زد:

-ای عجول بازش کردی؟ یه کیف کمریه، بذار
نشونت بدم.

و به طرف او رفت:

-کیف رو دور کمرت می بندی و با این بند

969

محکمش می کنی آخرین باری که رفتم تبریز
دیدمش فکر کردم خوشت بیاد.

و زیپ آن را گشود و لوازم داخلش را نشان داد؛
یک عدد چراغ قوه، قطب نما، چاقوی ضامن دار و
فندک. سارا ذوق زده آن را به کمر بست:

-ممنون، سبک و راحت، اما ببین من با این چیزا
گول نمی خورم. عیدی اصلی منو بده.

ابراهیم با تبسم کوتاهی چشم و ابرو آمد که پیش
مهران زشته! سارا عین بچه های تخس پا به زمین
کوبید:

-بده بیاد. اذیت نکن !

ابراهیم سری تکان داد و دست در جیب کرد و تخم
مرغ رنگ شده ای در آورد و به سمت سارا گرفت:

-نذار یه جو آبرو پیش آقای دکتر برامون بمونه
ها!! اصلا بلکه امسال ما تخم مرغ نپختیم!
سریع گرفت و با گفتن « مگه می شه؟ » نگاه دقیقی
به آن کرد. روی تخم مرغ سه قلب قرمز نقاشی شده
بود. هر سه با فاصله، و سپس خطوطی از بالا به

970

پایین تخم مرغ کشیده شده بود و شکل قفس را در
ذهن تداعی می کرد. به این ترتیب قلبها داخل
حصار نرده ها بودند. سارا با دقت بیشتری آن را
نگریست:

-چرا قلبا تو قفسن؟

انگار منتظر این سوال بود، گفت:

-تو قلبی رو پیدا کن که تو قفس نباشه، خدا قلبا رو
تو قفس آفرید. قلب زنده هرگز خارج قفسه ی سینه
دووم نمیاره! چون با ارزشه، چون می تپه، هر چیز
با ارزشی محافظ لازم داره و هر چه ارزشش بیشتر
باشه محافظش باید قوی تر بشه!
سارا لبهایش را متفکر جلو داد:

-کار خودته؟

تکان آرام سر تاییدش کرد. تند گفت:

-قشنگه! حالا شما بفرمایید داخل سالن. من هم میام.

مهران و ابراهیم وارد سالن شدند، هنوز از تعارفات

معمول فارغ نشده بودند که سر و کله ی سارا پیدا

شد. دو جعبه در دست داشت. جعبه ی بزرگتر را به

971

سمت ابراهیم گرفت:

-بفرمایید این هم عیدی شما!

ابراهیم حین گرفتن گفت:

-دستت درد نکنه چرا زحمت کشیدی؟

شانه بالا انداخت:

-چیز قابل داری نیست. بازش کن. اصلا بده خودم

بازش کنم!

با این حرف دوباره جعبه را گرفت. ابراهیم داشت

ریز می خندید؛ سارا با مزه ترین دختر روی زمین

بود. در میان خنده آه کوتاهی کشید و چشم به

حرکات عجولانه ی او دوخت.

سارا از میان جعبه اسلحه ی شکاری بزرگی بیرون کشید و نشان ابراهیم داد و منتظر عکس العملش ماند. نگاه تحسین آمیز ابراهیم متوجه اسلحه بود. آن را به دست گرفت و سبک، سنگین کرد، عالی بود درست همان چیزی که دوست داشت، داشته باشد. با هیجان گفت:
-عالمیه !

972

نفس راحتی کشید خوشحال بود که خوشش آمده، فرامرزخان از سفر آخرش آن را هدیه آورده بود خوش دست و فوق العاده بود. ولی چون نمونه های مشابه زیادی داشت از همان ابتدا آن را برای ابراهیم در نظر گرفته بود. آرام گفت:
-مبارکت باشه. یه یادگاری از من!! برای دوستی که همیشه بهم اعتماد کرد.
ابراهیم حین و ارسی اسلحه گفت:
-حرفهای گنده گنده می زنی !
و سر بلند کرد تا جواب دندان شکنی دریافت کند

ولی نگاهش در چشمان متبسم و کمی نمناک سارا
گیر کرد. یک روز معمولی از روزهای دوستی!
بغضی ناخواسته در گلویش نشست. یادگاری؟!
سارا نگاهش را به سقف داد. پلک زد و نفسی کشید
و گفت:

-دوربینش خیلی قویه... داخل جعبه راهنما داره .
جعبه دوم را روی میز گذاشت و باز کرد و گفت:
-کلکسیون تخم مرغهای منو ببینید .

973

هر دو پسر به تخم مرغهای رنگ شده ی داخل
جعبه نگاهی کردند. مهران متعجب پرسید:
-چند تاست؟

سارا لبخندی زد و نیم نگاهی به ابراهیم کرد:
-دوازده تا، به تعداد سالهای دوستی منو ابراهیم!
ابراهیم ناباورانه پرسید:
-همش رو نگه داشتی؟
-آره

عجب! سال جدید دوستش را از زاویه جدیدتری می

دید. چقدر برایش ارزشمند بود! شاید هرگز نمی توانست مرد زندگی او باشد ولی بی شک یک دوست خوب و وفادار برایش باقی می ماند. احساس آرامش می کرد، بغضی هم نداشت. نگاهش را معطوف مهران کرد:

. -من دیگه باید برم. مامان اینا منتظرم هستن خوشحالم امسال عید، سارا تنها نیست. سال خوبی داشته باشید.
دستش فشرده شد:

974

-تو هم همینطور، به سلامت .
بعد از بدرقه ی او رو به سارا پرسید:
-همه ساله بعد از تحویل کجا می ری؟
آهی کشید:
-می رم سر خاک پدر و مادرم .
مهربان نگاهش کرد:
-باشه، آماده شو بریم. بعدش کجا می ری؟
لبخند زد:

- همه ساله دیگه بعدی نداشت، گاهی روز دوم یا سوم به سمانه سری می زدم ولی امسال می تونم همین امروز برم ببینمش.
نگاهش غمگین شد و گفت:
- می خوای یکی دو روز دیگه با من بیای تهرون؟
سری بالا انداخت:
- نه، مگه قرار نیست برای امتحانای دیپلم، خرداد رو بریم اونجا؟... زشته! نمی تونم هم حالا پیام و هم دو ماه دیگه!

975

سریعتر از چیزی که تصور می شد خرداد از راه رسید. سارا و ابراهیم همراه معلمشان راهی تهران شدند. دیدار اول با خانواده ی مهران برایشان جالب بود، از همان نخستین باری که او را دیده بودند پزشک روستا بود و قابل احترام.
به محض ورود به حیاط منزل آنها، مهناز به آغوش برادر پرید و از گردنش آویزان شد. مهران با خنده

سعی در جدا کردنش داشت:

-چه خبرته بچه؟! -

و به چشمان نیمه خنده، نیمه اشک او نگریست

مهناز حق به جانب غر زد:

-خیلی بی معرفتی! حالا دیگه عیدا رو هم خونه

نمیای؟

با این حرف مشتی هم حوالهی سینه ی برادر کرد

مهران دستان او را در هوا قاپید تا مانع ضربه های

احتمالی بعدی شود و با حوصله گفت:

-نشد پیام .

976

مهناز پا به زمین کوبید:

-نشد پیام؟ همین؟ خودت قول داده بودی زود زود

میای!

لبخندی زد. پیش شاگردانش کمی ضایع بود!! اشاره

کوتاهی به او کرد:

-ببخشید. مهمون داریم!

ابراهیم و سارا ساکت ایستاده بودند و متعجب به این

صحنه خیره شده بودند. این خواهره داشت دکترشان را رسماً می کشت!

«!مهناز با گفتن «خب پس بعداً به حسابت می رسم به طرف مهمانانشان حرکت کرد و فرصتی ایجاد شد تا مهران به سمت پدر و مادر رفته سلامی بدهد.

همه در سالن جمع شده بودند. سارا و ابراهیم تا حدی معذب بودند؛ علاوه بر اینکه محیط شهری و روستایی تفاوت زیادی با هم دارند، برخوردشان با خانواده ی مهران هم برایشان سخت بود، هر دو ساکت نشسته بودند. مشکل دیگر این بود که مهران

977

جدید هم برایشان غریبه می نمود، آن هم با لباس راحتی که به تن داشت. شلوار ورزشی و تی شرت آستین کوتاه طوسی و سفید که خطوط ریز قرمز رنگ هم در بافتش داشت، شکل جدیدی به او داده بود. هر چند سارا هفت سال با او در یک خانه زندگی کرده بود ولی همیشه او را با لباس رسمی

دیده بود!

مهناز کنار سارا نشسته و او را به حرف گرفته بود

از چیزهای دانسته و ندانسته هی سوال می پرسید:

-اسبت چه رنگیه؟

-خودت گرفتی؟

-چطور؟

-خونه تون چطوره؟

-وای اینقدر دوس دارم اونجا رو ببینم .

-این مهران چی شده هر چی گفتم منو ببر

اونجا رو ببینم نیاورد.

-کلاس چند پایه ای چطوریه؟

-راس راسی مهران بهتون درس میده؟

978

و قهقهه زد:

-فکر کن؟ چه شود؟

خلاصه هر چه به ذهنش می رسید، تند تند سوال می

کرد.

این دختر زود جوش و خونگرم برایش خوشایند بود

ولی راستش زیاد بلد نبود چطور باید به این سرعت با یکی احساس راحتی کند. بلد نبود مثل او ارتباط برقرار کند. به خصوص که تا آن روز هیچ دوست دختر قابل توجهی نداشت که با هم گپ بزنند! بیشتر سوالات مهناز را تلگرافی و درس وار جواب می داد. مثل اینکه امتحان می دهد!

مهران در حال نوشیدن چایی رو به پدر و مادرش گفت:

-چه خبرا؟

مهناز دهنش را کج کرد:

-می خواستی چه خبر باشه؟ عمو حالش خوبه، زنعمو کمر درد داره، نادر و سهیلا قصد ندارن جمعشون رو سه نفره بکنن. آخ یادم افتاد نازنین

979

داره برای بار دوم مامان می شه. دیگه؟ آهان! نیاز کم مونده بود عروس بشه ولی ایرادهای بنی اسرائیلی گرفت بقیه هم در سلامت کامل به سر می برن. همسایه ی روبرویی پسرش رو دوماه کرد.

و ابرو بالا انداخت:

-البته مامان هم کلی حسرت خورد و هی گفت
خوش به حالش!! یه بقالی داشتیم دم کوچه ، یادت
... هست؟ پیرمرده عمرش رو داد به شما... دیگه
دیگه... باز هم بگم؟

مهران مشتاقانه داشت به گزارش خبریه مهناز گوش
می داد، با خنده گفت:
-از نیما چه خبر؟

بدون خجالت و راحت جواب داد:

-هیچی! خبرداری که! چند ماهی می شه
سربازیش رو تموم کرده و موهایش کمی بلند شده و
قیافه اش قابل تحمل تر! فعلا هم تو شرکت نادر اینا
مشغوله...

صدای آیفون حرفش را نیمه تمام گذاشت. مهناز در

980

حال بلند شدن گفت:

-بفرمایید. خودش هم اومد. حلال زاده است!
گوشی آیفون را برداشت:

-بله؟... سلام، مگه بهت نگفتم مهران گفته امشب
کسی نیاد تا شاگرداش استراحت کنن و صبح برن
امتحان؟

و بلندتر رو به مهران گفت:

-مهران، نیما می گه من که کسی نیستم!

و دوباره در گوشی گفت:

-بابا می گه امشب مهمون نمی پذیریم. ظرفیت
تکمیله!

رو به جمع کرد:

-می گه مهمون کجا بوده؟

سیما خانوم با اخم گفت:

-ا؟ مهناز زشته! خجالت بکش.

خنده ای کرد:

-خلاصه امروز برو فردا بیا!

981

باز مادر دخالت کرد:

-این حرفا چیه؟ بکش کنار خودم در رو باز کنم.

مهناز با شیطنت دکمه ی آیفون را فشرد و بلافاصله

به حیاط رفت. در حالیکه مقابل نیما ایستاده بود،
گفت:

-خیلی بچه پر رویی!

نیما در چهره ی خندان دختر عمویش نگاهی کرد و
در حالیکه سعی می کرد جدی به نظر برسد، گفت:

-بکش کنار باد بیاد. حالا دیگه درو رو من باز نمی
کنی؟

-اگه نکشم؟

نیما سعی کرد او را دور بزند:

-اونقدر بمون تا زیر پات علف سبز بشه!

مهناز به سرعت باز راهش را سد کرد. اما چون

نیما نایستاد مجبوری عقب عقب می رفت:

-مگه نگفتم امروز نیا؟

همراه با اخمی جواب داد:

982

-اومدم خونه ی عموم به تو چه ربطی داره؟

در جواب شکلکی در آورد:

-ببین نیما اگه بخوای قیافه بگیری پرتت می کنم

بیرون ها!!

نیما ابرو بالا داد و به سر تا پای دختر عمویش
نگاهی کرد. قهقهه ای زد:

-پرت کن ببینم!

کم آورده حرف را عوض کرد:

-اممم... راستی مهمونامون اومدن؟

لبخند زد:

-خب؟

-سارا خوشگل تر از اونی هست که فکرش رو
می کردم. ابراهیم هم که از مهران هم بلندتره، به
زرافه گفته زکی!!

نیما لبخندش را جمع کرد:

-هی دختر چشمات رو درویش کن وگرنه یه
کاری می کنم...

983

هنوز جمله اش تمام نشده بود که مهناز لگدی به مچ
پای او زد. نیما اخمی کرد:

-ای بابا، هنوز که کاری نکردم!!

ابرو بالا انداخت:

-به هر حال پیشگیری بهتر از درمانه!
نیما سری تکان داد. مهناز عقب عقب به در ورودی
رسیده بود. کنار کشید و گفت:

-بیا برو!

نیما با بدجنسی نگاهش کرد:

-اگه نمی گفتمی هم می رفتم.

و بی تعارف وارد خانه شد. مهناز نفسش را حرصی
بیرون داد. نیما هم کلی برای خود کیف کرد و از
ذهنش گذشت «تا تو باشی دیگه نیم ساعت منو پشت
در نگه نداری!»!

با ورود به سالن سلام بلند بالایی داد. به سمت
مهران رفت و دستش را بالا برد. محکم کف دست
او کوبید و دوستانه همدیگر را به آغوش گرفتند.
سلام محترمانه ای به عمو و زعمویش داد و به

984

طرف ابراهیم چرخید و دست داد:

-پس آقا ابراهیم و سارا خانوم شما بیید. چقدر

تعریفتون رو شنیدم.

نگاه خریدارانه ای هم به آنها کرد. ابراهیم با هیکلی قوی نشان می داد که بچه ی کوهستان است. سارا هم برعکس شنیده هایش زیاد شبیه پسر بچه ها نبود هر چند بلوز و شلوار به تن داشت ولی روسری روی سرش، لطافت چهره با چشم و ابرویی تیره و لب و گونه ای که به طور طبیعی رنگ گرفته بودند او را دختری جذاب کرده بود.

مهناز میان تفکراتش خط انداخت:

-نیما باور کن سارا از وقتی اومده نه چیزی رو زده، نه شکسته! تازه از پله ها هم پایین اومد!!
چشمان درشت شده ی سارا همزمان شد با تشر رفتن مهران:

-مهناز؟؟!!

به هر حال در گذشته حرفهای زیادی درباره دختر عجیب موجود در روستا زده بود. نیما خونسرد به

سمتش برگشت:

-نه که خودت اصلا از این کارا نمی کنی !!
 مهناز که نه توانست تایید کند نه تکذیب، فقط دهنش
 را به او کج کرد. نیما ضمن نشستن روی صندلی
 فکر کرد؛ «خدا به دادم برسه امروز انگار زیادی پا
 رو دمش گذاشتم»!

طبق معمول نیما هم برای شام تلیپ شده بود و هنگام
 خوردن غذاهای خوشمزه زنعمو، غرق صحبت با
 مهران بود. البته گاهی هم ابراهیم را مخاطب قرار
 می داد. مهناز مهمان نوازانه از سارا پذیرایی می
 کرد و گاهی زیر چشمی نیما را می پایید و نمکدان
 زیر دستش را چرخ می داد. انتظار زیاد طول
 نکشید؛ می دانست این پسر عمو غذا را خوش نمک
 می خورد. نیما گفت:

-مهناز، اون نمکدون رو بده به من .
 مهناز در حالیکه خود را مشغول صحبت با سارا
 نشان می داد بدون نگاه کردن به او نمکدان را به
 سمتش گرفت. نیما بی توجه آن را روی غذایش

پاشید. اولین قاشق را به دهن برد. اخمهایش را درهم کشید و چند سرفه زد و به سرعت دست به طرف پارچ آب برد. مهناز به سرعت لیوان دم دستش را به سمت او گرفت و گفت:

-بیا!

نیما نصف لیوان را یکدفعه ای سرکشید. لیوان را پایین آورد. چشمانش قد نعلبکی شده بود. وای خدای من! عرق نعنا! چقدر از این مزه بدش می آمد! لیوان را روی میز کوبید:

-مهناز می کشمت!

مهناز جیغی کشید و فرار کرد، نیما هم به دنبال او... پدر آهی کشید و مادر سری تکان داد. سارا و ابراهیم هم چشمانشان از تعجب چهارتا شده بود. مهران که حیرت آنها را دید، تبسم زنان گفت:

-شما غذاتون رو بخورید. به قدشون نگاه نکنید

عقلشون اندازه یه مورچه هم نیست!

و با این حرف پیاله ماستش را برداشت تا با خیال راحت نوش جان کند، مهناز که حرف او را شنیده

بود در یک تصمیم ناگهانی کوسنی را که برداشته
 بود تا سر نیما بکوبد به سمت مهران روانه کرد
 بالش درست به بازوی مهران خورد پیاله ماست
 روی لباسش واژگون شد. مهناز زیر لب گفت:
 -وای خدا گند زدم!

مهران پارچ آب را برداشت و به سمت او رفت
 مهناز با هول گفت:

-خدای من، نیما کمک!!

و به سرعت پشت او سنگر گرفت. مهران مقابل نیما
 رسید و گفت:

-بکش کنار!

چشمان نیما برقی زد:

-ای به چشم!

و کنار کشید. کنار کشیدن او همان و خالی شدن آب
 روی سر مهناز همان! مهناز که از عصبانیت گر
 گرفته بود، گفت:

-الان نشونتون می دم ...

آقا رضا که صبرش سر ریز کرده بود. جدی گفت:

988

-خجالت بکشید. ناسلامتی مهمون داریم. برگردید

سر شام، با هر سه تا توئم!

مهناز دستانش را از هم باز کرد. سر و روی خیشش
را نشان داد و مظلومانه گفت:

-آخه بابا اینطوری؟

سیما خانوم هم به کمک شوهر رفت:

-آره همینطوری، بشین غذات رو بخور، بعد می
ری لباس عوض می کنی!

و غر زد:

-که هر چی می کشیم از دست تو می کشیم .

مهناز سر به زیر نشست. هر چند ته خنده ای هم در
نگاهش بود. نیما و مهران هم نشستند. حالا علاوه بر
چهارتا شدن چشمان سارا و ابراهیم، دو شاخ گنده
هم روی سرشان سبز شده بود، دکتر برایشان بت
بود.

مهران نگاهش را به سمت آنها چرخاند و چشمکی

حواله شان کرد. با آرامش کفگیر را برداشت و مقداری زرشک پلو با مرغ داخل بشقاب سارا

989

ریخت، همینکه او سرش را معترض بلند کرد، گفت:

-بخور، غذاهای مامانم حرف نداره .
و سپس دیس برنج را به سمت ابراهیم گرفت و در جواب «ممنونم» او گفت:

-فکر کردی اون روزایی که من می اومدم خونتون و اندازه ی چهار نفر غذا به خوردم می دادید تلافی نداره؟

درست از فردای رسیدن امتحانات شروع می شد. مدت یک هفته در خانه اعلام حکومت نظامی شده بود. کسانی که از وضعیت ناراضی بودند می توانستند جور و پلاشان را جمع کنند و به خانه ی مجاور بروند. بدین ترتیب آرامش نسبی بر خانه حکمفرما بود. حواس خودش هم با دو شاگردش بود

و یک سره کنارشان به مرور و رفع اشکال می پرداخت.

بالاخره یک هفته تمام شد، هر دو از آزمونهای داده

990

شده راضی بودند. البته برایشان کلی خوش گذشته بود.

با پایان یافتن امتحانات ابراهیم عزم رفتن کرد. فصل کار

ی

روستا بود. مهران قول داد تا نتایج امتحانات

اعلام شد، هر چه سریعتر به اطلاعش برساند.

البته قبل از رفتن ابراهیم خبر خوشی هم داد:

-بچه ها بعد از کلی دوندگی و پارت بازی تونستم

برای روستا کلاس رسمی از آموزش و پرورش

بگیرم. البته وجود مکان برای مدرسه خیلی تو این

مورد بهم کمک کرد. پس آگه به امید خدا امتحانات

رو با موفقیت بگذرونید می تونید معلم رسمی بشید

البته آگه دوست داشتید.

ابراهیم خوشحال گفت:

-این عالیه، بهتر از این نمی شه! یعنی از سال بعد
من می تونم تدریس کنم؟
-آره البته یه دوره سپاه دانش هم باید بری .

991

و رو به سارا پرسید:

-نظر تو چیه؟

ابرویی بالا انداخت:

-نمی دونم. زیاد به تدریس علاقه ندارم. کسل کننده
است. بیشتر دوست دارم مهندسی بخونم.
ابراهیم تنها به روستا برگشت، مهران با فرامرزان
صحبت کرده بود تا سارا مدتی در تهران بماند.
مثل همیشه تا همگی دور هم جمع می شدند حتما
یک سفر به شمال مهیا می کردند، کل خانواده راهی
شمال شده بودند، سارا هنوز نمی توانست زیاد با
بقیه ارتباط بگیرد روی همین اصل بیشتر به مهران
می چسبید، در کل انگار خارج از کوهستان خودش
بند به پایش بسته می شد و عین آهوان وحش

یِ

در

قفس، از طراوتش کاسته می شد.

در ساحل هوا گرم و به شدت مرطوب بود، با این حال همه جا پر بود از افرادی که از جابجای ایران

992

برای گذراندن تعطیلات آمده بودند.

نیما خود را کنار مهناز رساند و آرام پرسید:

-راستی مهران زیادی به این دختره توجه می کنه،

خبری هست؟

شانه بالا انداخت:

. -چی بگم؟ نمی دونم. حرف که از دهنش در نیامد

. اوایل که رفته بود اونجا همش از دستش غر می زد

بعد کمتر شد و چند سال اخیر که دیگه راجع بهش

حرف نمی زد. حالا هم می گه دستم امانته و از این

چرت و پرتا!

-سارا حالا چند سالشه؟

-هفده .

-اووف تفاوت سنی شون خیلی زیاده !
-فعلا که خبری نیست .

اما به گفته خودش زیاد اطمینان نداشت، به سمت سارا نگاه کرد که کنار دریا ایستاده و به دریا زل زده بود. مهران هم دوش به دوشش آهسته حرف می زد. ابرویی بالا انداخت، هرگز ندیده بود برادرش به

993

کسی توجه این چنینی نشان دهد.

مهران بدون اینکه نگاه از موج بگیرد، گفت:
-چطوره؟

سارا بدون اینکه چشم از دریا بردارد، پاسخ داد:
-عالی !

این روزها دست هایش گاه نافرمانی می کردند و دلش حلقه شدن دور شانه این دخترک ظریف را می طلبید. نفسی کشید و گفت:

-راستش هنوز باورم نمی شه که تا حالا دریا رو ندیده بودی!

چشم از دریا کشید و کوتاه او را نگریست. تبسمی

زد و بدون حرف دوباره به سمت موجهای آبی رخ
برگرداند. مهران داشت می گفت؛ «به هر حال هفت
سال اونجا کنارت بودم باید...»
که نادر بلندتر گفت:

-بچه ها یه رودخونه می شناسم. همین نزدیکی ها،
فوق العاده است. می آید فردا اونجا بریم؟

994

نیما زودتر پاسخ داد:

-معلومه، نیکی و پرسش؟

نادر شوخ گفت:

-مخالفاش دست بلند کنه !

حرکت دو ماشین صبح فردا نشانگر این واقعیت بود
که هیچ کس روز پیش دست بلند نکرده است. راه
نزدیک بود. رودخانه ای آرام و شفاف با عرض
حدود هفت هشت متر و با عمق کم از میان درختان
جاری شده و منطقه ی باصفایی را برای گذراندن
یک روز آرام فراهم می کرد.

هنوز جابجا نشده بودند که دو ماشین دیگر هم به آنها

نزدیک شد و توقف کرد. نادر زیر لب غرید:

-ای بابا مثل اینکه مهمون هم داریم .

مهران اعتراض کرد:

-تو به اونا چی کار داری؟

و با نگاه به آنها، ادامه داد:

-خوشبختانه جمعشون مجردی نیست. خونوادگیه !

نیما انگار زیاد راضی به نظر نمی رسید، با این

995

حال توپ را برداشت و گفت:

-دختر، شما هم توپ بازی می کنید؟

مهناز جواب داد:

-نه، ما می خواهیم کمی این اطراف قدم بزنیم .

مهران تاکید کرد:

-زیاد دور نرین .

نیما لبش را جمع کرد، بازی سه نفره مزه نمی داد

دست کم یک نفر هم برای بازی می خواستند، با

نگاه جمع تازه وارد بلند گفت:

-آهای آقا پسر، ما یه نفر کم داریم. می آی توپ

بازی؟

نادر و مهران جهت نگاه او را تعقیب کردند. پسری بود تقریباً هم سن و سال خود نیما، در حالیکه دستش را برای سلام دادن بالا برده بود، گفت:
- ما سه نفریم .

نیما دستانش را با خوشحالی به هم کوبید:
- عالی، ما هم سه نفریم. بیایید جلو !

996

بازی خانوادگی شد. نیما و مهران و نادر یک طرف و سه پسر تازه وارد یک طرف دیگر، اتفاقاً بازی گرم و دلچسبی هم شد. حدود یک ساعت بود و بازی می کردند و تازه به نتیجه سه سه دست یافته بودند که دخترها سر رسیدند.

با رسیدن آنها بازی را خاتمه دادند. البته خسته هم شده بودند. نیما رو به یکی از پسرها کرد:
- خیلی ممنون بچه ها، خوش گذشت .

کاوه، یکی از هم بازی هایشان نیم نگاهی به گروه سرحال و خوش خنده دخترها کرد و گفت:

-نمی خواهید همراهاتون رو معرفی کنید .
 نیما سکوت را بی ادبی دانست به هر حال ساعتی با
 هم بازی کرده بودند:، مختصر گفت:
 -اون خانوم همسر نادر، کناری خواهرم، بعدی
 دختر عموم... امممم
 و اندک مکثی کرد. با خود فکری داشت، کار از
 محکم کاری عیب نمی کرد و آرامتر طوری که فقط
 کاوه و هیات همراهش بشنود، ادامه داد:

997

-و... نامزدم. اون یکی هم از آشناهامون هستن .
 بعد در حالیکه می گفت:
 -فکر کنم همگی به استراحت احتیاج داریم !
 دوستان جدید را دک کرد.
 نادر زیر لب غرید:
 -نیما همش تقصیر توئه که ندیده و نشناخته
 دعوتشون می کنی برا بازی.
 نیما آهسته گفت:

-چیزی نشده، توپ بازی کردیم، کلی هم خوش

گذشت.

با این حرف به طرف دخترها راه افتاد:
 -خانوما گشت و گذار چطور بود؟
 مهناز که اصولاً سرش درد می کرد برای حرص
 دادن نیما، گفت:

-خوووووب! یعنی شما که نباشید همه جا قشنگه!
 نیما توپی را که در دست داشت به سمت او پرت
 کرد. مهناز جا خالی داد و توپ به زمین افتاد. مهناز

998

با خنده گفت:

-ولی مهران، سارا فوق العاده است. نمی دونی
 عین گربه از کوه و درخت بالا می ره!
 قبل از اینکه مهران اعتراضی کند، سارا مشتی نثار
 شانه ی او کرد. بعد از دو هفته فهمیده بود می تواند
 این دختر را با خیال راحت ادب کند!
 مهناز برای تلافی توپ را به دست گرفته بود که
 نادر گفت:

-بچه ها اول ناهار رو آماده کنیم. بعد برای شلوغی

وقت هست. شما مرغارو سیخ کنید. ما هم آتیش روشن می کنیم.

مهناز بی خیال تلافی شد و عصبانی گفت:

-نه خیر، ما نیومدیم اینجا که کار کنیم.

نیما خونسرد اظهار نظر کرد:

-اشکال نداره، شما بیایید آتیش روشن کنید. سیخ

کردن جوجه ها با ما!

سهیلا خیلی جدی گفت:

999

. -لازم نکرده شما دست به جوجه ها بزنید

اینطوری اصلا نمی شه خوردشون! برید آتیشتون

رو روشن کنید.

نیما به علامت تسلیم دستانش را بالا برد. به هر حال

زن داداش بود، نمی شد کاری کرد. چون مرغها را

دم راه خریده بودند. باید زحمت تکه تکه کردنش را

می کشیدند. سارا هر چند روزهای زیادی شام پخته

بود ولی تا آن روز گوشت و مرغ تمیز نکرده بود،

بیشتر زحمت آماده کردن غذا را می کشید، در خانه

شان چند کارگر بود حتی خرد کردن پیاز و سیب
زمینی را هم آنها انجام می دادند، مهناز رو به سارا
که سعی می کرد، کمک کند، گفت:

-ببینم دختر، تو تا حالا چاقو به دست نگرفتی؟
صدای مهران در آمد:

-مهناز سر به سرش نذار!
مهناز به تندى گفت:

-دستش رو می بره ها، از ما گفتن بود!!
مهران قانع شده، گفت:

1000

-راست می گه، سارا تو دست نزن!
فعلا که دلش می خواست این معلم بازنشسته اش را
بکشد. یعنی چه دست نزن! گفت:
-بچه که نیستم. می تونم.
مهناز نرمتر گفت:

-خیلی خب، ماهم چیزی نگفتیم. تا حالا از این کارا
نکردی. اینبار رو نگا کن یاد بگیر. دفعه بعدی تو
هم کمک می کنی.

حس می کرد با بلد نبودن این کارها کم می آورد،
گفت:

-نمی شه !

نیاز با تبسمی میانجی گری کرد:

!! -نمی خوامی که چاقو رو فرو کنی تو شکم گرگ

اینطوری تو دستت بگیر!

و دست پیش برد و چاقو را در دست سارا درست
کرد.

چند لحظه نگذشته بود که پیش بینی مهناز درست از

1001

آب در آمد و چاقو دست سارا را برید! مهناز اخمو
گفت:

-خیلی لجبازی بچه! حالا خوبه به مهران بگم؟

در طول این دو هفته فهمیده بود، کارهای زیادی

هستند که باید یاد بگیرد. فهمیده بود عین پسرها

زندگی کردن آنقدرها هم که باید به دردش نمی

خورد! آهسته به سمت رودخانه رفت تا دستش را

بشوید.

مهران که همواره نیم نگاهش به سمت او بود، رو به
مهناز پرسید:

-چی شد؟

مهناز سربالا انداخت:

-هیچی!

سهیلا آهسته گفت:

-دستش رو برید .

مهران سری تکان داد و از جا بلند شد. مهناز
ناراضی گفت:

-چرا گفتی؟ به حتم سارا نمی خواست مهران بدونه!

1002

نادر قبل از سهیلا جواب داد:

-کار درستی کرد. شاید بریدگیش بد باشه، بذار

مهران یه نگاهی بندازه!

از دیدن مهران جا خورد. اخمهایش در هم رفت

اخیرا مرضی گرفته بود به اس م؛ «مهران! فکر

نکن

بچه ام»!!

مهران بی حرف نفسش را بیرون داد. دست پیش برد و دست او را از آب بیرون کشید و نگاهی کرد خوشبختانه زخم زیاد عمیقی نبود. به آرامی گفت:
-پاشو بریم یه چسب رو زخمت بزنم .

این روزها زیادی مهربانی می کرد، می خواست به سارا واقعا خوش بگذرد. در حالیکه دستش را روی زخم او می فشرد، بلندش کرد و گفت:
-حالا دیگه اخمات رو وا کن .

بعد از زدن چسب، سعی کرد این بچه را به کاری سرگرم کند، گفت:

-بیا تو زغالها رو جابجا کن من بادش می زنم .

1003

سارا هم خوشحال از انجام کاری که وارد بود به سمت اجاق رفت.

عصر کمی قدم زدند و کمی هم سر به سر هم گذاشتند. مهران تازه نشسته بود که مهناز سر رسید و به آرامی گفت:

-آقا مهران بهتره پاشی به داد شاگردت برسی،

براش خواستگار پیدا شده!

اخمهایش در هم رفت:

-یعنی چی؟

-یعنی چی نداره، انگار اون خونواده که بعدا اومدن

یه چند تایی پسر دارن. یه خانومی اونور گیرشون

آورده ازشون آدرس می خواد!

سارا و نیاز داشتند با خانومی حرف می زدند. کاوه

گام کوتاهی با آنها فاصله داشت. مهران سریع

برخاست. نیما هم که در جریان بود همراهش شد

ولی بدون نزدیک شدن گفت:

-نیاز؟ سارا؟ داریم می ریم. پس کجا موندین؟

دو دختر با شنیدن صدای نیما نفس راحتی کشیدند؛

1004

این زن واقعا کنه بود. با گفتن «ببخشید». حرکت

کردند. اما مگر خانمه ول کن بود؟ به دنبالشان تا

نزدیک نیما و مهران آمد. کاوه هم نزدیکتر شد و رو

به نیما، که به نظرش گرمتر از بقیه بود، کرد:

-راستی دوست داشتم یه آدرسی، تلفنی ازتون داشته

باشم. خدا رو چه دیدید شاید هم فامیل شدیم!
 مهران هر چند خیلی سعی کرد لحنش معمولی باشد
 ولی نمه هایی از عصبی بودن در آن هویدا بود. رو
 به سارا گفت:

-راه بیوفتین، دیر شده!

با فاصله گرفتن دخترها، خانوم همراه کاوه گفت:

-من مادر کاوه ام و خاله ی حمید، بدمون نمیاد
 باهاتون فامیل بشیم. سارا خانوم و نیاز خانوم که
 آدرس ندادن. می شه شما لطف کنید، آدرس بدید.
 مهران حرص می خورد؛ «سارایش آنقدرها هم
 بزرگ نشده بود»!! نیما که آرامتر نشان می داد،
 دستش را به سمت کاوه دراز کرد:

-از آشناییتون خیلی خوشحال شدیم. ببخشید عجله

1005

داریم.

و سعی کرد محترمانه فاصله بگیرد.

چند دقیقه ای جمع کردند و راه افتادند، سارا به
 محض برگشتن صندلی عقب ماشین نشسته بود. این

روزها مهران به قدری محترمانه با او رفتار می کرد همان یک نمه صدای بلند و اخمش هم برایش سنگین بود. مهناز صندلی جلو کنار برادرش جا گرفت. مهران قبل از حرکت به عقب برگشت و طلبکارانه گفت:

-اسمتون رو از کجا می دونستن؟

سارا زیر لبی گفت:

-نمی دونم!

مهناز دخالت کرد:

-خب از صبح داریم همو صدا می کنیم. شنیدن دیگه!

نفسی گرفت و بی حرف استارت زد. مقداری در سکوت حرکت کردند. حوصله مهناز سر رفته و با پا روی کف ماشین ضرب گرفته بود. اما باز کسی

1006

اعتراض نمی کرد! دلخور گفت:

-چرا هر دوتون خفیدین (مخفف مهنازی خفه شدین)؟

مهران تشر رفت:

-مهناز خیلی بی ادبی؟

حق به جانب به سمت برادر برگشت و عجلانه
گفت:

-یه آدم با ادب تو فامیل داریم برا هفت پشتمون
کافیه!

و با دست به سرتاپای او اشاره کرد. مهران سری
تکان داد و جواب نداد.

سرش را به سمت عقب بگرداند. سارا پشت سرش
نشسته بود و قیافه مظلومی داشت! پرسید:

-تو چیزی گفتی؟

سارا سر بلند کرد:

-نه!

لبخند شیطننت باری زد:

1007

-د بیا! چی؟ نشنیدم! بیا کمی جلوتر! تو گوشم بگو
دیگه!!

و چشم و ابرویی به او آمد. سارا متعجب کمی

جلوتر کشید ببیند جریان چیست! مهناز سرش را به زور به صورت او چسباند و گفت:

-ا دختر اینکه خجالت نداره!
بعد رو به مهران گفت:

-مهران؟ سارا پفک می خواد!!

با حیرت به مهناز و سارا نگاه کرد. چشمان سارا از تعجب چهار تا شده بود. مهناز هم که حسابی خوش خوشانش بود و می خندید. لبخندی زد. کمی جلوتر راهنما زد و ایستاد. نادر هم که پشت سرش می آمد مجبور به توقف شد. پایین رفت و چهار پاکت پفک خرید. دو تا را به ماشین عقبی داد. دو پاکت را هم به ماشین آورد و دست سارا و مهناز داد.

مهناز که سریعاً پفک را باز کرد و شروع به خوردن کرد ولی سارا همچنان ساکت بود و به بیرون نگاه می کرد. زیاد حوصله نداشت. مهناز غر

1008

زد:

-پس کی می رسیم؟

مهران با تبسمی گفت:

-تازه راه افتادیم که !

-ولی من خوابم میاد. نگه دار می خوام برم عقب

دراز بکشم. سارا تو بیا جلو!

مگر چاره ای داشت، باز ایستاد. مهناز پایین رفت و

جایش را با سارا عوض کرد.

سارا سکوتش را حفظ کرده بود. بسته پفک هم باز

نشده در دستش بود. مهران چند باری زیر چشمی

نگاهش کرد. عاقبت هم تاب نیاورد و پرسید:

-سارا، چرا اینقدر ساکتی؟

بدون گرفتن چشم از جاده جواب داد:

-چیزی نیست .

مهران با لبخندی گفت:

-ولی بهت نمیاد اینقدر آروم بشینی !

سارا به سمتش برگشت:

1009

-شما از دست من دلخورید؟

-نه، چرا باید دلخور باشم؟

-هیچی همینطوری پرسیدم .
 مهران دقیق نگاهش کرد و متبسم گفت:
 -سارا وقتی اینطوری می شی احساس می کنم نمی
 شناسمت.

به سمتش برگشت:

-چطوری یعنی؟

-همینطوری که حالا هستی؛ ساکت، آرام، مظلوم !
 خنده اش گرفت:

-خب چطوری باید باشم؟

مهران از رنگ خنده سارا کمی حالش بهتر شد:
 -سارایی که من می شناسم از دیوار راست بالا می
 ره. زمین و زمان رو به هم می دوزه. هیچ کس
 حریف دست و زبانش نیست!
 -حالا کدوم بهتره؟ اون یا این؟
 ابروانش را بالا داد:

1010

-من از هر دو جورش خوشم میاد! ولی سارای

شلوغ رو بهتر می شناسم و باهاش راحتترم.
ابرویی بالا داد:

-ولی من فکر می کردم شما از کارهای من
خوشتون نمیاد!

زیر چشمی نگاهش کرد:
-اینطور نیست .

سارا با لبان غنچه شدهای گفت:

-اگه اینطور نیست چرا همهاش دعوا می کردین؟

نفس بلندی کشید، در این هفت سال رسماً پدر
پدرجدش را نه تنها جلوی چشمانش آورده بود بلکه
مقابل چشمانش رقص بندری هم زده بودند، آن وقت
تازه میپرسید چرا دعوا می کردین! نیم نگاهش
سمتش حواله کرد و گفت:

-یعنی واقعاً دلایلش رو نمیدونی و باید توضیح بدم؟

چند لحظهای مهرا ن را نگریست، خب حرفهای
دستوری و گاه تشر و دعوا خیلی دریافت کرده بود
ولی همچنان آن دو باری که تنبیه فیزیکی شده بود،

بیخ گلویش بغض میشد. هر چند هر دو بار برمی گشت دست کم به پنج شش سال گذشته! آهی کشید و لب زد:

-گاهی میتونستین صرفنظر کنید یا یکم ملایمتر برخورد کنید و یا دست کم معذرت خواهیم رو قبول کنید.

چشمهایش باریک شد؛ « معذرت خواهیم رو قبول کنید!!» این جمله دقیقا فقط به یک حادثه برمی گشت. از اینکه بعد از این همه مدت همچنان به یادش داشت هم متعجب شد و هم چیزی میان دلش گره خورد. نرم گفت:

-اگه فکر میکنی لازمه معذرت بخوام، من مشکلی ندارم.

هر دو ابرویش را بالا کشید، مهران اگر برای دیگران دکتر و معلم و برادر و هر نسبت دیگری که داشت، برای خودش همه چیز بود، نه تنها ستودنی که خیلی هم قابل احترام... سریع و ضربتی جواب داد:

-نه، اصلا ...

نفسی گرفت و در حال عوض کردن دنده نگاه با
لبخندی حواله اش کرد:

. -سارا بچی دیروز نیستی، منم دیگه معلمت نیستم
باهام راحت باش.

نگاهش به سمت مهران خیره شد، زیاد مهم نبود با
او راحت باشد یا نه ولی از عمق دلش می خواست
همیشه باشد. مهران زیر بار نگاه سنگین سارا حس
کرد عرق بر پیشانی اش نشسته، دستی به گردنش
کشید و برای تغییر جو موجود هم شده، گفت:

-نمی خوای پفک رو باز کنی؟

بسته پفک را باز کرد و به سمتش گرفت. مهران
یک دست به فرمان گرفت و با دست دیگرش دنده
عوض کرد، هر چه تکذیب می کرد و می خواست
دور شود ولی آن دل نفهمش شیطننت کردن می
خواست:

-دستم بنده! بذار تو دهنم !!

ابروهای سارا این بار دقیقاً به پیشانی اش چسبیده

1013

بودند. از وقتی به تهران آمده بود کلی رفتار جدید از او دیده بود ولی این یکی دیگر نوبر بود! با این حال حرفی نزد. بعد از هفت سال یک جا زندگی کردن زیاد هم از هم رودر واسی نداشتند. یک عدد پفک برداشته به دهان او نزدیک کرد.

وقتی داشت دانهی پفک را به دندان می گرفت، لمس کوتاه انگشت دخترک با لبش عین ریخته شدن یک گالن پر از آب داغ تا فرق سرش را گرم کرد. ابرو در هم کشید به شیطنت بیجای خودش و نفس گیر کرده در سینه اش را یکجا بیرون داد، لعنتی! چه مرگش شده بود؟

این محرم نمکی و کوچک و بامزه و شیرین و بینهایت جذاب، این روزها بدجوری بلای جانش شده بود. از طرفی هم خوب می دانست چقدر این دختر با وجود توانمندیهایش در زمینهای مختلف در مورد رابطه با جنس مخالف، بکر و صاف و نا

بلد است.

سعی کرد با نفسی به حالت عادی برگردد. باید

1014

رفتارش مثل همیشه میبود، دلش آزرده را
نمیخواست، آورده بود تا در سفر خوش بگذراند، نه
که بیشتر دلگیرش کند. معمولی گفت:

-چرا بهم زل زدی؟

سارا بدون اینکه جهت نگاهش را تغییر دهد، گفت:

-راستش، من هم این روزا فکر می کنم نمی

شناسمتون!

تای ابرویی بالا انداخت:

-چرا؟ مگه چطوریم؟

-آروم، ملایم، مهربون و راحت .

همراه با لبخندی گفت:

-مگه قبلا چطوری بودم؟

باز بدون تعلل جواب داد:

-جدی، سختگیر، اخمو و... دوباره جدی!

مهران با صدای بلندی خندید:

- اوه اوه چقدر جدی !!
 خندهاش به سارا هم سرایت کرد:

1015

- راستش روم نشد بگم جدی، جدی و جدی! مجبور
 شدم کمی هم تعارف کنم!

این بار قهقهه زد:

-عجب تعارفایی!

سارا صدایش را آهسته تر کرد:

-یواشتر، الان مهناز بیدار می شه .

صدای مهناز از صندلی عقب آمد:

-نترسید . خواب من خیلی سنگینه، شما کاملا راحت
 باشید.

مهران با همان لب خندان بستهی دستمال کاغذی را
 برداشته به سمت او پرت کرد. مهناز آخی گفت و
 بلند شد، نشست. در حالی که کش و قوسی به بدنش
 میداد، گفت:

-ببینم سارا، مهران تازه آروم و مهربونش

اینطوریه؟ اونوقت اونجا چه جوری بود؟ فدات شم

چی کشیدی از دست این داداش ما؟!
و رو به برادر گفت:

1016

-مهران، می تونی حین رانندگی پانسماں هم بکنی؟
متعجب شد:

-پانسماں برا چی؟

همراه با اخمی جواب داد:

-هیچی، یه آدم دیوونه از جلو یه سنگی کلوخی
چیزی بهم پرت کرد. زخم شد فکر کنم.

با این حرف دستش را روی بازویش نهاد.
ماشین را کنار کشید و ترمز کرد:

-ببینم چی شده؟

مهناز آستین لباسش را کمی بالاتر کشید. مهران نگاه
کوتاهی به آن انداخت و گفت:

-دختر چرا کولی بازی در میاری؟ این سرخ هم
نشده!

لحنش حق به جانب بود:

-درد که کرد !

هم زمان نیما در ماشین را باز کرد و گفت:

-ا پسر، چرا دم به دقیقه نگه میداری؟

1017

مهران با خنده به مهناز اشاره ای کرد:

-نیما محض رضای خدا این مهنازو بردار ببر اون

ماشین تا ما هم یه نفسی بکشیم.

از خدا خواسته در عقبی ماشین را باز کرد و رو به

مهناز گفت:

-بفرمایید، خیلی محترمانه از این ماشین بیرون

انداخته شدید.

مهناز صورتش را به سمت دیگر چرخاند:

-نمیام، فکر کردی صحنه رو خالی میکنم؟

نیما در حالیکه دستش را پیش می برد تا بازوی او

را بگیرد، گفت:

-ببخشید. من مامورم و معذور !

مهناز جیغ کوتاهی کشید:

-هی هی، دست بهم زدی زدی ها! خودم پیاده
میشم.

خندید و دستانش را بالا برد.
مهناز حین پیاده شدن گفت:

1018

-باشه داداش، داشتیم؟

نیما در را بست و آرام نزدیک گوشش گفت:

-بیا بریم. مال بد بیخ ریش صاحبش!

در جواب مشتی جانانه نثار پهلوی او کرد. داد
نمایشی نیما موجب شد مهران از پنجره خم شود:
-چی شد؟

نیما در حالیکه پهلویش را ماساژ می داد، جواب داد:
-هیچی، داشت از اینکه نجاتش دادم، تشکر می
کرد.

با خنده گفت:

-نوش جوننت!

مهناز خم شد و رو به سارا گفت:

-ببین سارا، در غیاب من هیچ حرفی نمی زنی! از
اون ماشین هی به لبات نگا می کنم!
نیما با خنده سرتکان داد و رو به مهران گفت:
-نادر می گه غروب رو بریم ساحل .
و رو به سارا کرد:

1019

-به حرفای مهناز هم گوش نده، ما پشت سرتون
می آییم، نمی تونه لبات رو ببینه، راحت باشین!
و قبل از اینکه دختر عمویش مشت دیگری حواله اش
کند، فرار کرد و سوار ماشین شد.

هنوز ساعتی به غروب مانده بود که به ساحل
رسیدند. امواج مثل همیشه تماشایی بود. نیما با دیدن
سکوت مهناز به سمتش رفت:

-چیزی شده؟ نبینم یکی یه دونه دختر عموم تو فکر
باشه؟

سر به سمتش چرخاند و هیکل مردانه اش را از نظر
گذراند. کمی با حسرت نگاه از شانههایش کند و

آهسته گفت:

-نیما؟ ظاهر من عیبی داره؟

متعجب لبخندی زد ولی مثل همیشه از در شوخی وارد شد:

-کم نه! چطور مگه؟

آنقدر از این دست حرفها از نیما شنیده بود که برای

1020

سر به سر گذاشتنش به او نتازد. در فکر اینکه علتش را بگوید یا نه، کمی تعلل کرد. همیشه، همه چیز را بد یا خوب به او گفته بود! لب برچیده گفت:
-هیچی دوست داشتم بدونم علت اینکه تو جمع سه نفرمون اون خانومه از سارا و نیاز خوشش اومده بود، چی بود؟

زیر چشمی نگاهش کرد، منظورش را رو هوا زد در دل خود غش کرده بود از خنده، به زور لبانش را بهم فشرد تا آن را فرو برد و گفت:

-یعنی دلت میخواست از تو هم ...

مهناز بین حرفش آمد:

-نه بابا، موضوع دلخواه من نبود می خواستم
علتش رو بدونم.

و ادامه نداد که یعنی آندو خوشگلتر از من
هستند؟؟؟؟

لحن و نگاه نیما جدی شد:

-ببین مهناز، اگه کسی بخواد از تو خواستگاری
کنه خودم با دستای خودم خفهاش میکنم. راستی

1021

فکر نکن خبر ندارم تو این دو سالی که نبودم چند
نفر در خونهاون رو زده!

آب دهانش را قورت داد و ناک اوت شده و خیره
نگاهش کرد. این اولین بار بود که نیما اینقدر مستقیم
به آن چیزی که هر دو میدانستند مدتهاست بین
قلب جفتشان رد و بدل شده، اشاره می کرد. دلش قبل
از مغز و درک و فهمش جشن گرفت و حاصلش
رنگ گرفتن و سرخ شدن گونههایش شد.

نیما با چشمان شوخش صورتش را کاوید، با هوشتر
از آن بود که علتش را نفهمد، گفت:

-او، پس تو خجالت کشیدن هم بلدی؟
و شیطنت بیشتری به لحنش داد:

-صورتش رو؟! !

سعی کرد به حالت همیشگیاش برگردد ولی هر چه
کرد نتوانست مستقیم به چشمان نیما نگاه کند.

عصبانی از دست خود صورتش را به سمتی دیگر
برگرداند و گفت:

-چرا پرت و پلا می گی؟! !!

1022

و با این حرف از او دور شد. فعلا باید کمی خنک
می شد؛ هوا دم غروب‌بی زیادی گرم شده بود!
لب نیما به لبخند نشست، این موجود گاه حرص در
آر فقط و فقط سهم خودش بود.

کمی آن طرف تر سارا در سکوت ایستاده و به دریا
چشم دوخته بود. ظاهرش آرام بود ولی دلش یک
جور عجیبی بود. در همین دو هفته حضورش کنار
خانواده‌ی مهران، خیلی چیزها جلوه کرده بود
مهناز

خواهری بود که علی رغم تمام شلوغ کاریهایش، دوست داشتنی و قابل اعتماد به نظر می رسید. آقا رضا که حضورش در خانه خیلی کم بود و در این مواقع هم جز در موارد ضروری اظهار نظر نمی کرد. اما سیما خانوم مادری که به او واقعا محبت و احترام می کرد اما یک چیزی هم در رفتارش مشهود بود، یک نوع نارضایتی و یا نگرانی، یکی دوباری هم به مهران گفته بود «حالا که خونه و ماشینت ردیف شده، باید به فکر یه مطب هم تو

1023

تهران باشی!» حرفی که زیاد به مذاق سارا خوش نیامده بود. برگشتن مهران به تهران کابوسش بود. اما د

معلم پرورش، مراقبش بود، محبت می کرد، می خندید و می خنداند. حتی به خوبی فهمیده بود که توجه زیادی به او می کند. اما فقط همین؟ معلمی که سالها بود محرمش هم بود؟! یعنی تمام توجهش به خاطر فرامرزخان بود، شاید

هم وظیفه و شاید هم عادت! یعنی باید خودش کاری
می کرد، حرفی می زد؟ بد نبود؟
یعنی افکارش در طول سالها تغییر کرده بود یا
همان دید روزهای اول حضورش را در روستا
نسبت به او داشت؟ چطور باید می فهمید؟ اگر برمی
گشت تهران آن هم برای همیشه...!!! بغض کرد.
مهران نزدیکش شد، سارا این روزها زیاد در فکر
فرو می رفت. آرام گفت:
-بازم که ساکتی؟
نفسی کشید و افکارش را جمع کرد:

1024

-سکوت دریا قشنگه !
مهران ابرویی بالا انداخت و سر راست حرفش را
زد:

-نمی دونم چرا وقتی ساکتی دلم می گیره !
لبخندی زد:
-خب آخه اینجا هیچ دیوار راستی وجود نداره تا
ازش بالا برم و داد شما رو در بیارم!

همان دیدن لبخندش برایش کافی بود. تبسمی زد و جوابی نداد. نگاه سارا شیطان شد:
 -یادتون باشه ، خودتون خواستین !
 مهران بدون اینکه متوجه منظورش شود، گفت:
 -چی رو؟

سارا چند گامی به سمت دریا رفت، پاهایش خیس شد... مهران هنوز منتظر بود.
 ...بی توجه به خیس شدن شلوارش باز جلوتر رفت
 لب مهران به لبخندی کش آمد و از دلش گذشت، ای شیطون!

1025

دو گام دیگر برداشت... باز مهران سعی کرد حرفی نزند.

نیم نگاه سارا به سمت مهران کشیده شد و باز در آب فرو رفت، تا زانوهایش خیس شده بودند... سری تکان داد، خوب می دانست این بشر ترس در دایره المعارفش وجود نداشت! با لحن آرامی گفت:
 -خیلی خب، دیگه وقتی ساکتی دلم نمی گیره. بیا

بیرون!

نگاهش کرد و خندید. تازه از قدم زدن در آب خنک لذت می برد... صدایش بدون تحکم بلندتر شد:
-ببین سارا، ته دریا صاف نیست، نمی شه باهش
!شوخی کرد. یه هو زیر پای آدم خالی می شه
خطرناکه!

لبخندی زد و با تخیلی گفت:

-تازه خوشم اومده، نمی دونستم اینقدر قدم زدن تو
دریا لذت بخشه.

پوفی کشید و جدی تر شد:

1026

-ببین می گم دریا شوخی بردار نیست!
خندهاش گرفته بود. در عرض یک دقیقه میتوانست
دادش را در آورد. مهران آمرانه گفت:

-همین الان می یای بیرون!

سرحال بود. شاید اولین بار بود که از عصبانی
کردنش لذت می برد. سر بالا انداخت:

-نمیام، عالیه!

مهران گامی به جلو برداشت، مثل همیشه در مورد سلامتی سارا شوخی نداشت:
-میای یا ...

همینکه سارا با شیطنت سرش را بالا انداخت، مصمم به سمتش راه افتاد.

با نزدیک شدن مهران لب گزید خوب می دانست به محض رسیدن، بازویش را می گیرد و از آب بیرون می کشد، نمیخواست، دلش برای شیطنت یک ذره شده بود، تازه داشت کیف می کرد. خم شد و دستانش را در آب فرو برد. در درست بودن کارش تردید داشت ولی کی منطقی عمل می کرد که این

1027

بار دومش باشد. دستانش را پر از آب کرد و با کمی احتیاط به سمت مهران پاشید و منتظر عکس العملش ماند.

اینکه سالها بود مهران را می شناخت دلیل نمی شد بداند در چنین شرایطی چه برخوردی می کند، شاید یک مرتبه عصبانی می شد! هیچوقت با او شوخی

نکرده بود!

با دقت به صورت مهران نگاه کرد، داشت با پشت دست خیسی صورتش را می گرفت ولی در چشمانش خبری از ناراحتی نبود و شاید ته نگاهش هم کمی شوخ بود.

جرات بیشتری پیدا کرد و این بار مقدار بیشتری آب روانه سر و صورت مهران کرد. هنوز مهران می خواست بگوید:

-داری چی کار می کنی؟

که مشت‌های آب بعدی هم به سمتش روان شدند. از حرکت به سمتش باز ماند، نگاه براق و شاد دخترک برایش سد محکمی بود، دلش خندیدن و

1028

خوشحال بودنش را می خواست. بدون اینکه تلافی کند، گفت:

-بچه خیس شدم!

قبل از اینکه جوابی رد و بدل شود، صدایی نگاه هر دو را متوجه سمتی دیگر کرد. مهناز بود که می

گفت:

-ا؟ پسر، مگه تو دست نداری؟

و رو به سارا گفت:

-برادرم رو تنها گیر آوردی، آره؟

دستانش را در آب فرو برد. استاد این کارها بود، مقدار زیادی آب را با مهارت روانی سر و روی سارا کرد.

سارا خندان مجبور شد سمت و سوی آب را تغییر دهد، فعلا دشمن از سمتی دیگر حمله کرده بود.

مهران ایستاده، آن دو را تماشا می کرد. دستانش را به کمرش زده و نمی دانست باید طرف کدام یک را بگیرد. نیما هم که سرش درد می کرد برای این کارها، سریع خود را رساند:

1029

-مهران کدوم طرفی؟

با خنده گفت:

-چی بگم؟ مهناز که به طرفداری از من اومده !

هیجان زده گفت:

-پس تو طرف مهناز، من سارا، اتفاقاً به چند تا خرده حساب با مهناز دارم که باید تسویه کنم.
و با این حرف سمت سارا رفت و به حمایت از او دختر عمویش را نشانه رفت. مهناز فریاد زد:
-ای نامرد!

بازی سن و سال نمی شناخت، برای مهرانی که خیس شده بود هم دیگر تامل جایز نبود، سر و صدایشان بقیه را هم متوجه کرد. اول نیاز به گروه مهناز ملحق شد و کمی بعد نادر به گروه سارا، سه به سه بودند که سهیلا هم سر رسید. ماند کدام طرفی برود، گفت:

-کدوم طرفی پیام؟

نیما با لحن شوخ مخصوص خودش گفت:

1030

-بچه ها به لحظه استوپ، بذارید حساب کنم، ما دو نفر و نصفی هستیم و گروه مقابل دو نفر، سهیلا خانوم شما برید گروه مقابل!
مهناز مبهوت گفت:

-چطور حساب کردی؟

نیما با خنده گفت:

-خب دخترا نصفه حساب می شن دیگه !

صدای فریاد اعتراض آمیز دخترها با هم بلند شد و برای تلافی هم شده، همه هم زمان نیما را آب باران کردند. روی همین اصل گروه بندی عوض شد و گروه بندی پسر دختر شد.

آفتاب غروب کرده بود و هیچ کدام در آن هیاهوی شلوغ و پر خندهشان متوجه غروب نشده بودند. تنها وقتی آسمان تاریک شد، یادشان افتاد به چه منظوری به ساحل آمدند. همه شان خیس شده بودند و نفس نفس می زدند. چند نفری برای استراحت روی ماسه های ساحل نشسته بودند. اما سارا هنوز در آب بود آب از سر و رویش می چکید. مهران در یک

1031

قدمیاش محو تماشا بود. خاطره ای دور از چند سال گذشته در ذهنش جرقه زد... سارای خیس آب!!
هنوز نگاهش را نگرفته بود که فشاری روی

بازوانش حس کرد. سرش را تکان داد و روی حال
تمرکز کرد. نادر در حالیکه از پشت سر بازوهای
او را گرفته بود، رو به سارا گفت:
-فرار کن، گرفتمش!

سارا متعجب شد. مهران اعتراض کرد:
-چی کار داری می کنی؟

نادر حرف شوخش را جدی زد:
-نگاهت عین یه شیر گرسنه است به شکارش!
و باز سارا را مخاطب قرار داد:
-فرار کن تا شکار نشدی.

سارا لبخندی زد و رنگ نگاهش به شرم نشست. بی
حرف و آهسته از آب بیرون رفت.

مهران به خود تکانی داد و دستهای نادر را کنار
زد:

1032

-چرا داری آبروریزی می کنی؟
نادر صاف رفت سراغ سوال اصلی:
-خیلی دوسش داری؟

اخمی بین دو ابرویش انداخت و بدون جواب نگاه به سمت دریا چرخاند. نادر کنارش ایستاد:

-چرا ازش خواستگاری نمیکنی؟

بدون اینکه چشم از دریا بردارد، جواب داد:

-میدونی چقدر تفاوت سنی داریم؟

نادر راسخ و محکم پرسید:

-که چی؟ داشته باشین. دلت رو میخوای چی کار کنی؟

در حالیکه برمی گشت برود، زمزمه کرد:

-داری اشتباه می کنی !

دستش را روی شانه مهران گذاشت و نگهش داشت:

-باشه، من اشتباه میکنم. ولی یه سوال! خوب به

جوابش فکر کن. نمیخواد به من جواب بدی،

منصفانه و عاقلانه به خودت جواب بده. ببین

1033

میتونی بشینی و رفتنش رو با کس دیگهای تماشا کنی؟ اینکه با یکی دیگه حرف بزنی، بخنده... تو آغوش یکی دیگه باشه! با خودت رو راست باش

فکر کن ببین برای چی دو سه ساعت پیش جوش آورده بودی؟ بازم میگی داری اشتباه می‌کنم؟ خوب گوش کن، سارا دختری نیست که رو دست بمونه، زود نجنبی از دستش میدی! من این حرفو همیشه به نیما هم میگم.

نفس بلندی کشید و آهسته پرسید:

-اون دیگه چشه؟

نادر با تاسف سری تکان داد:

-محض رضای خدا نگو که از علاقه‌ی بین نیما و مهناز خبر نداری!

فکرش متمرکز نمیشد، سری تکان داد و گفت:

-آهان، یه چیزهایی میدونم .

نادر پوزخندی زد:

-باز جای شکرش باقیه!

مهران بی توجه به پوزخند نادر، لبخندی زد:

1034

-خب مشکل اون چیه؟

-هیچی، میگه مهناز عادت به سختی نداره می

خوام وقتی قدم جلو میذارم که مطمئن باشم می تونم
حداقل آسایشش رو فراهم بیارم.

-خب عمو هست، پدرم هم هست. کمکش میکنم .
تبسمی زد:

. -قبول نمیکنه، به این شلوغ کاریهاش نگاه نکن
پسر مستقلیه، میخواد رو پای خودش وایسته.

لب پیچ داد:

-این خودش یه جور لجبازیه !

به دفاع از برادر کوچکترش گفت:

-نه اینطور نیست. می گه وقتی آدم از نظر مادی

به بزرگترا وابسته بشه، مجبوره در مقابل خیلی از

حرفا و دخالتهاشون کوتاه بیاد. به هر حال رشته

تحصیلش خوبه، یه دو سه سالی که کار کنه میتونه

زندگیش رو جمع و جور کنه.

-خب، نامزد بکنن. دو سه سالی نامزد بمونن و بعد

1035

برن سر خونه زندگیشون.

نادر درحالیکه دستانش را روی سینه گره زده بود،

گفت:

-آره اینطوری خوبه، اوف، سردم شد .
 مهران نگاهی به ساحل کرد، همه خیس بودند!! با
 گامهای بلندی به سمت ماشین رفت. متاسفانه کمی
 دورتر پارک کرده بودند. ماشین را تا کنار ساحل
 راند، از صندوق عقب وسایلی را برداشت و به
 سمت بچه ها رفت. گرمکنش را روی دوش سارا
 انداخت و گفت:

-بلند شین، برین ماشین تا همگی سرما نخوردین!
 مهناز نیمه جدی، نیمه شوخی گفت:
 -بابا، یکی هم ما رو تحویل بگیره .
 قبل از اینکه نیمای نیمخیز شده کامل برخیزد،
 مهران

پتوی مسافرتی را که به همین منظور آورده بود،
 روی دوش مهناز انداخت و گفت:
 -عوض وراجی پاشو برو تو ماشین .

1036

و به سمت نیاز چرخید:

-نیاز زود باش، سوار شو !
نادر گفت:

-مهران، سهیلا رو هم با خودتون ببرید. تا برم
ماشین رو بیارم، طول میکشه.
با سرعت هر چه تمامتر تا ویلا راند و مقابلش توقف
کرد. قبل از پیاده شدن گفت:
-بچه ها تا رسیدید به خونه ...
سارا حرفش را قطع کرد:

-یه دوش گرم بگیرید و یه لیوان شیر گرم بخورید .
مهران با تای ابروی بالا رفته ای سارا را نگرست
و خندید:

-آره همین .

سومین روز اقامتشان در شمال مهندس فرخی، یکی
از دوستان قدیمی عموناصر، آنها را به باغ خود
دعوت کرده بود. باغی بسیار زیبا و تا حدی مجلل

1037

که برخلاف تصورشان میزبان للی مهمان بود.

تازه داشتند از احوالپرسی با مهندس فرخی و خانوادهاش لذت می بردند که نادر نچی زیر لب کرد و آهسته گفت:

-این یارو اینجا چی کار می کنه؟

مهران ابرویی بالا داد:

-کی رو می گی؟

با بیمیلی جواب داد:

-پسر امیری !!

نگاه مهران به سمت امیری کشیده شد، لباسهای ست سفید و شیکش از دور هم جلب توجه میکرد مهناز دم گوش سارا گفت:

-اوخ، کیوان هم اینجاست .

سارا به سمت اشاره شده، نگریست. آهسته پرسید:

-چه ایرادی داره؟

مهناز نزدیک گوشش توضیح داد:

-کیوان پسر امیری بزرگه، پدرش قبلا از نمایندگان

مجلس بوده ولی حالا چند سالی می شه که از ایران

رفتن و ساکن انگلیس شدن. سابق بر این با عمو و بابا دوست بود اما نمی دونم سرچی میونشون با هم شکر آب شد و از اون موقع تا بحال هیچ نوع رابطه ای با هم ندارن. نه تنها ما به مهمونی اونا نمی ریم و اونا به مهمونی های ما نمیان، معمولاً تو مهمونی های مشترک هم شرکت نمی کنیم. تا اونجایی که من می دونم پدرش خیلی وقته ایران نیومده، ولی از این پسره صحبت های زیادی شنیدم. گاهی ایران میاد و میره، تو انگلیس درس خونده، اما نمیدونم چی! این بار با دقت بیشتری او را نگریمت. صورتی سبزه داشت و چشم و ابرویی مشکی، بینی و دهانی متناسب، در کل کلمه جذاب برایش مناسب بود. چهره اش شاد و سرزنده نشان میداد. با دیدن مهمانان تازه، کیوان گامی به سوی آنها برداشت. مانی پسر آقای فرخی که کمابیش در جریان امور قرار داشت، میانه گرفت و موجب شد سلامی بینشان رد و بدل شود و ضمن تعارف و

خوش آمد گویی به مهمانان، از مهران و نادر و نیما خواست تا به آنها بپیوندند تا با هم والیبال بازی کنند. امکان برگشت وجود نداشت و صلاح در این بود که حضور این فرد را نادیده گرفته و خود را مشغول میکردند.

کیوان راکت تنیسیش را کنار گذاشت. ضمن عبور از مقابل دخترها توقف کوتاهی کرد و رو به نیاز گفت: - شما باید نیاز خانوم باشید. دختر آقا ناصر، درسته؟ نیاز بلهی مختصری گفت. کیوان تبسم کرد: - ایشون هم باید دختر عموتون باشند، اسمشون چی بود؟

و به مهناز اشاره کرد. مهناز عجولانه و طلبکارانه خود جوابش را داد:

- همون دختر عموی نیاز صدام کنید، کافیه .

کیوان آرام خندید:

- خب دختر عموی نیاز، این خانوم همراهتون کی هستن؟

و نگاه عمیق و نا آشنایی به او انداخت، شاید همسر

یکی از پسرها بود! سارا هنوز نمی دانست چه
برخوردی باید با او داشته باشد برای همین سکوت
کرد. مهناز دلش همکلام شدن با این پسر را
نمیخواست، سرد گفت:

-ایشون هم از دوستانم هستن .

خندهاش را خورد و رو به سارا گفت:

آهان، پس شما رو هم باید دوست دختر عمومی نیاز
! -

صدا کنم

خندهی نرم سارا موجب شد، خنده فروخوردهاش را
رها کند:

-از دیدنتون خوشحال شدم .

و به سمت پسرها راه افتاد.

مهناز با عصبانیت سمت نیاز چرخید:

-ببینم این مرتیکه چطور اسم تو یادش بود؟

نیاز شانه بالا انداخت:

-خب وقتی بچه بودیم کلی باهاشون رفت و آمد

داشتیم. حالا بیخیال، بریم قدم بزنییم.
 نیاز و مهناز حسابی ذوق داشتند، گلها و گیاهان
 پرورش یافتهی زیادی وجود داشت که از دیدنشان
 لذت ببرند. مهناز مشتاقانه گفت:
 -چقدر اینجا قشنگه .

لبخند سارا با نفس بلندی همراه شد:
 -اگه بیای محل زندگی ما رو ببینی چی میگی؟
 حتما عاشقش می شی!
 -همینه که مهران از اونجا دل نمی کنه دیگه!
 نگاه به مهناز داد:

-شما چرا این مدت نیومدین؟ تابستونا هوای خیلی
 خوبی داره.

-راستش چون جاده نداره، مامان می گه من جون
 اون همه پیاده روی رو ندارم، از اسب هم می
 ترسم؛ اینه که نمیاد. من هر چی به مهران گفتم
 منو ببر، نیاورده!

داشت فکر میکرد که با مهران حرف بزند تا این

بار مهناز را هم همراه خود ببرند که مهناز یک مرتبه گفت:

-اونجا رو نگاه کنید. چرا پسرا دور اون درخت جمع شدن؟

پسرها گاهی درخت را تکان میدادند و نیما هم با تکه چوبی به شاخه‌هایش ضربه میزد. نیاز گفت:

-انگار توپشون بالای درخت گیر کرده.

مهناز دستانش را به هم مالید:

-نگاه تو رو خدا، این همه پسر گنده و ایستادن عین چی به درخت زل زدن. بیا بریم حالشون رو بگیریم.

نیاز سری تکان داد:

-چطور؟ می خوامی بری توپو بیاری؟

مهناز بازوی سارا را کشید:

-دقیقا! ولی نه من، سارا!

سارا فرصت اعتراض پیدا نکرد، چون مهناز بلافاصله گفت:

-از قدتون خجالت بکشید، برید کنار الان سارا براتون میاره.

برای یک لحظه دلش خواست سر مهناز رو محکم به همان درخت بکوبد، اگر ابراهیم یا صادق او را در چنین موقعیتی قرار میدادند، بیشک یکی دو مشت و لگد نثارشان میکرد. اما دوست بودن با یک دختر خیلی متفاوت بود، آن هم که؟ خواهر مهران نفسش را نامحسوس پس داد باید در مقابل این همه چشم مذکری که به او دوخته شده بود، چه میکرد؟ میگفت مهناز حرف مفت زد و اصولاً غلط زیاد میکند، این هم یکی از آنها؟؟

چند لحظهای مستاصل ایستاد، نگاهش را هم به هیچ عنوان سمت مهران نچرخاند. میدانست آن چشمان ناراضی، چه حرفی برای گفتن دارند! مکثی کرد و نفسش را بیرون داد. کار سختی برایش نبود، از بچگی هزار بار درخت پیمایی کرده بود، در چشم برهم زدنی بالای درخت رفت و توپ را پایین

پرتاب کرد.

1044

میخواست پایین بپرد که دستی به سمتش دراز شد،
 آب دهانش را قورت داد و دستش را آهسته میان
 دست او قرار داد و دست دیگر مهران هم به کمرش
 تکیه خورد و در پایین پریدن کمکش کرد.

به محض لمس پایش با زمین باز از نگاه به مهران
 گریخت و خود را با تکاندن لباسهایش مشغول
 ساخت، هر چند صاحب آن نگاهی که حتی بدون
 نگریستن هم میتوانست عمقش را حس کند، فشار
 معترضی به بازویش وارد میآورد.

صدای کف زدن موجب شد سرش را بالا بگیرد،
 نگاه کیوان سرشار از تحسین بود:

-چه فرزند و چابک! پس اسم دوست دختر عموی
 نیاز، سارا هست.

سرش را مختصر پایین داد که هم به معنای تایید
 حرفش باشد و هم به معنای تشکر! ولی جوری که
 فقط کنار دستی اش بشنود، گفت:

-نخواستم حرف مهناز زمین بیفته .
مهران سرش را پایین کشید و خیلی جدی کنار

1045

گوشش گفت:

-توجیه خوبی نبود، اولویتهات رو تغییر بده .
و بازویش را رها کرد، باید در فرصت مناسب
درس درخوری هم به خواهرش میداد که دیگر
بیفکری نکند.

دلش از تشر کمرنگ مهران گرفت، این روزها
خودش هم نمیفهمید چه مرگش شده است، انگار
همین مرد نبود که در طی چند سال گذشته همه
جوره، ریز و درشت و تند و تلخ از او شنیده بود،
حال با یک جمله نیمه سنگین او هم بغض میکرد
به سمت مهناز رفت و آهسته گفت:

-دیگه منو تو چنین موقعیتهایی قرار نده !
مهناز بی خیال خندید:

. -چرا؟ وای من که کیف کردم حال پسرا گرفته شد
خدا یه چند کیلو گوشت و استخون اضافی بهشون

داده فکر میکنن چه خبره، انگار هنر کردن!
با وجود زیاد بودن مهمان باز مجلس حالت رسمی
نداشت، میزبان برنج آماده کرده و کباب و جوجه

1046

کباب را هم یک تعداد از جوانان داوطلبانه آماده
میکردند.

نگاه مهران به سمت سارا کشیده شد و لبخندی زد،
درست از لحظه‌ی تذکر، چهره‌اش گرفته شده بود
از دلش گذشت؛ «از کی تا حالا اینقدر لوس شده و
من خبردار نشدم!!» در کارنامه‌ی روابطشان دعوا
!! و داد و تشرهای جانانه‌تری هم وجود داشت
خودش هم یک مرگیش بود، برعکس گذشته که هیچ
خواهش و درخواست دخترک نمیتوانست وادارش
کند حتی یک ذره از شرایط و ضوابط کوتاه بیاید،
حال همان گرفته بودن این خانم کوچولو را هم
نمیتوانست تحمل کند.

دو بشقاب برداشت و برای خودش و سارا غذا کشید
طبق انتظارش همه برای کشیدن غذا رفته بودند ولی

سارا کنار ایستاده بود.

از پشت سر به سمتش نزدیک شد، سرش را خم کرد
و آهسته گفت:

-نبینم دلخور شده باشی ها !

1047

یکهای خورد و عقب گرد زد، با دیدن چشمک کوتاه
مهران یادش رفت میتواندست در آن لحظه اخم کند
او که کنارش بود دلخور بودن معنای دقیقش را از
دست میداد. مهران لبخند زد:
-بفرما ناهار .

و بشقاب را به سمتش گرفت.

از حس خوب مورد توجه واقع شدن لبریز شد، همین
که ناهار را از دست او می‌گرفت دلیل کافی بود تا
بخواد با میل و رغبت غذا را بخورد، با چشمهایی
پر از قدردانی گفت:

-ممنونم .

نفس راحتی کشید، کل ستاره‌های آسمان را با یک
برق کوتاه چشمان این دختر طناز عوض نمیکرد.

روی چمنها نشستند، مهران پرسید:
-حالت که خوبه؟

بهتر از آن لحظه نمیشد. صمیمانه جواب داد:
-بله، خیلی زیاد.

سری تکان داد و کمی جدی گفت:

1048

-با مهناز راحتی؟

چند لحظه به مهران نگاه کرد و صادقانه جواب داد:
-دختر خوبیه، ازش خوشم میاد. هر چند گاهی غیر
قابل تحمل هم میشه ولی بازم دلیل نمیشه باهاش
راحت نباشم و یا مشکلی باهاش داشته باشم.
نگاهش مهربان شد، شخصیت سارا درست به همین
اندازه رو و منصف بود. با چشم اشاره به روبرو
کرد و گفت:

-انگار موش رو آتیش زدن، سرو کلهاش پیدا شد.
مهناز با چشمان براق و گونههایی ملتهب سر رسید
و در کمال پر رویی خود را ما بین مهران و سارا
جا کرد و نشست. به هر دوی آنها نگاهی کرد و

گفت:

-چیه به من نگاه میکنید؟ غذاتون رو بخورید .
و با این حرف به برادرش تکیه داد. مهران تکانی به
خود داد و ضربهی جانانه ای میان دو کتفش کوبید:
-مهناز خانم من بعد خواستی دخترا رو شیر نشون
بدی از خودت مایه بذار.

1049

مهناز اوفی گفت و دست به پشت سر خود کشید:
-بدجنس! اگه خودم بلد شدم چشم وگرنه همینه که
هست. الکی هم از شاگردت دفاع نکن!
خندهاش گرفت:

-چی شد به ما افتخار حضور دادی؟
لب و لوچهایش را کج کرد:
-مانی که مخ نیاز رو کار گرفته، نادر و سهیلا هم
طوری به هم چسبیدن که انگار دفعه اولشونه همو
میبینن. نیما هم که گر گرفته، نیاز مبرم به
آشنشانی داره. پیش برادرم نمیامدم پس کجا
میرفتم؟

و یکمرتبه سیخ نشست:

-وای خدا! نیما داره میاد. ببینم مهران، من تو جیبت جا میشم؟ یه جایی، یه جوری، سر به نیستم کنید دیگه!

مهران خندید:

-باز چه آتیشی سوزوندی؟

1050

مهناز در حالیکه مستقیم نیما را نگاه میکرد، جواب داد:

! -هیچی فقط نداشتم یه پرس غذا هدر بره. همین جلوی اسراف رو گرفتم.

نیما به یک قدمی آنها رسید و با نگاهی پر از حرص که کمتر میشد در چهره‌ی او مشاهده کرد، گفت:

-مهناز؟ بلند شو بیا، باهات کار دارم.

در حالیکه هنوز شیطنت از نگاهش میبارید، گفت: نه، من همینجا راحتم.

نیما لحظهای دندانهایش را به هم فشرد و بلافاصله خم شد و بازوی او را گرفت و بلندش کرد. رو به

مهران گفت:

-ببخشید، ولی باید باهاش حرف بزنم.
مهران فقط تبسمی کرد. مهناز تندتند گفت:
. -دیگه هر چی خوبی بدی ازم دیدید حلال کنید
. هزینه ی مراسم رو هم صرف امور خیریه بکنید
ولی برام گل بیاریدها! من گل دوس دارم. اون هم

1051

قرمز مایل به زرشکی! یادتون نره...
نیما با کشیدن بازوی در دستش نطق او را نصفه
گذاشت.

سارا نگاه نگرانی به آن دو کرد و گفت:
-نمی خواهید کاری بکنید؟ انگار آقا نیما واقعا
عصبانی بودن!

مهران با آرامش گفت:
. -نگران نباش. اون دو تا از عهدهی هم بر میان
غذات رو بخور، خنک شد.
نیما بدون اینکه بازوی او را رها کند، آهسته کنار
گوشش گفت:

-عین بچی آدم همراہ بیا، اگہ نمیخوای آبروت
بین همه بره!

مہناز سر بہ آسمان بلند کرد:

-خدایا مرا ببخش و بیامرز!

و رو بہ نیما پرسید:

-حالا میشہ بفرمایید کجا داریم میریم؟

1052

فشاری بہ بازوی مہناز وارد آورد:

-فعلاً خفہ!

مہناز نفس خود را بیرون داد، اوضاع بدتر از آنی
بود کہ فکر میکرد. آب دهانش را بہ سختی قورت
داد:

-یعنی حکم صادر شدہ دیگہ! چیہ اونوقت؟ جریمہ،

زندان، شلاق، حبس ابد، اعدام؟

نیما حتی نگاہش ہم نمیکرد. فقط بازویش را گرفته

و سعی می کرد تا حدودی محترمانہ از بین جمع رد

شدہ بہ مکان خلوتی برسد. مہناز زیر چشمی

نگاہش کرد و گفت:

-یعنی دیگه جای امیدی نیست؟ دادگاه تجدید
نظری، چیزی!

و چون پاسخی نشنید، باز ادامه داد:

-خب نیست دیگه! ببین نیما حداقل طریقه ی اجرای
حکم رو به اختیار خودم بذار.

نیما نفس عمیقی کشید، خیلی دلش میخواست گوش
این دختر عمویش را هفت دور بیچاند. باز متکلم

1053

وحده فک زد:

-نیما؟ من از گیوتین میترسم. طناب دار هم

بیکلاسه، دیگه بیا و بزرگی کن، حکم تیر بده!

نیم نگاه نیما به سمت مهناز کج شد ولی باز پاسخی
نداد. مهناز از نگاه او انرژی گرفت و گفت:

-بابا حداقل تفهیم اتهام کن!

تقریباً به مکان خلوتی رسیده بودند. همزمان با رها
کردن بازوی مهناز با اندک هل دادنی، او را مقابل
خود قرار داد. با غیظ و عصبانی گفت:

-میشه بفرمایید چند دقیقه پیش شما ناهار رو با

کی کوفت میفرمودید؟
 مهناز انگشت به شقیقه‌ی خود زد:
 -اممم، بذار فکر کنم!
 نیما حرصی گفت:
 -من کمکت می‌کنم. با آقای نامداری کوچک،
 خواستگار سابقتون!
 مهناز تمام سعیاش را کرد تا لبخندی که خود را تا

1054

پشت لبانش رسانده بود، نمود بیرونی نداشته باشد،
 در این صورت شاید لبانش برای زدن لبخند سالم
 نمیماند! در یک حرکت ناگهانی مقابل نیما زانو زد،
 انگشتانش را در هم قفل کرد و مقابل صورت خود
 قرار داد، با حالتی رسمی گفت:
 -من در برابر پیشگاه عدل الهی اعتراف میکنم که
 امروز ناهار رو همراه آقا رضا، یعنی همون
 نامداری کوچک، صرف کردم. البته قابل ذکر است
 که ناهار مربوطه رو برای کس دیگهای کشیده بودم
 که بسیار جوجه کباب دوست داشت ولی از اونجایی

که ایشون گرم گفتگو با مانیا خانوم بودن، من نخواستم یه پرس غذا به هدر بره و اون رو به آقای رضا نامداری تقدیم کردم. البته طفلک بسیار ذوق زده شد...

و قیافه‌اش را مظلوم کرد:

-هم اکنون آماده‌ی اجرای حکم هستم .

نیما ابروان گره خورده‌ی خود را بالا داد:

-مانیا تو همون دانشکده‌های درس میخونه که من

1055

بودم. داشت راجع به استادها و درسها و این طور مسائل ازم میپرسید.

مهناز به سرعت از جا بلند شد. به او اعتماد داشت

ولی به مانیا نه، مانیایی که هر وقت نیما را میدید

به نحوی خود را به او میچسباند و سر صحبت را

با او باز میکرد. حالا هم رفته و درست همان

رشته‌های را میخواند که پسر عمویش خوانده! از

صبح هم بارها برایش خوش خدمتی کرده! وقتی

یکبار دید که لیوان شربت تگری را به دست نیما می

دهد، دلش میخواست همانجا خفهاش کند. درست که آنجا باغ آنها بود و به فرض میزبانی، این کار را میکرد ولی مگر تنها مهمان، نیما و پدر و مادرش بودند؟ طلبکار گفت:

-آهان، لابد از فردا هم میخواهید کتاب بدید، جزوه بگیرید و از این حرفا!

با همان اخمهای درهم گفت:

-نه خیر، اگه هم بود الان لغو شد. ولی تو هم آخرین بارت باشه که از این غ...
1056

نفسش را فوت کرد و ادامه داد:

-از این کارا می کنی وگرنه عواقبش دامنگیرت میشه!

پاهایش را بهم کوبید و احترام نظامی کرد:

-اطاعت می شه قربان .

نیما نفس عمیقی کشید، از عصبانیت چند لحظه پیش خبری نبود؛ این دختر در عرض دو ثانیه میتوانست او را عصبانی کند و در عرض دو ثانیه آرام، چقدر

کارها و حرکاتش را دوست داشت، همیشه کار جدیدی برای نمایش دادن داشت!
نگاهش روی دختر عمویش عمق بیشتری گرفت، از نظرش زیباترین دختر دنیا بود. این روزها با دیدن او قلبش بد بازی در می‌آورد و دلش بیتابتر میشد.

مهناز بیخبر از تلاطم مرد روبرویش، در مقابل نگاه خیره‌ای او لبخندی زد و سرش را کودکانه کج کرد.

نفسهای سنگین و کشدار نیما گویای حال دگرگون

1057

شده‌اش بود، حفظ فاصله برایش سختتر و سختتر میشد. شاید برای مهنازی که کل زندگیش را همراه او بزرگ شده بود، این همه دگرگون شدن و خودداری کردن پسر غیر قابل درک بود که چهره‌اش را معصومتر کرد:

-ما تابع دستور شما ایم در بست!

آب دهانش را به سختی قورت داد و لب زد:

-مهناز ...

نه! نه... لب و چشمانش را بست و گامی عقبتر رفت... عقب گرد زد تا برود.

مهناز مثل همیشه عجولانه و با سرعت مقابل او پرید:

-مهناز چی؟ می دونی که از حرف نصفه بدم میاد .
نگاه بیقرارش را در چشمان دختر عمویش دوخت
منقطع و عمیق نفس میکشید. در یک حرکت
ناگهانی شانهی او را گرفت و به درخت پشت سرش
چسباند، لبان خود را خیس کرد!
نگاه ملتهب و داغ نیما نهییش زد:

1058

-اصلاً نیما، نمیخواد بگی، پشیمون شدم!!
نیما صاف در چشمانش نگاه کرد، با صدایی که
لحنش برای خودش هم ناآشنا بود، گفت:
-مهناز، تو صورت هم نمیگنجه چقدر دوست
دارم!!

مدتی طول کشید تا از درخت کنده شود.

به جای خالی نیما نگاهی کرد و لب زد:
 -دیوونه، حتما باید تا مرز جنون کشیده بشی تا بگی
 دوستم داری؟

و نفسی کشید و خندید:

-انگار باید یه ناهار دیگه با نامداری کوچک
 بخورم!!!

با پشت دست عرق پیشانیاش را خشک کرد و
 دستانش را روی گونجهای داغش قرار داد، قلبش
 داشت برای خودش بندری می رقصید!
 ناهار سارا تازه تمام شده بود که کیوان در حالی که
 نوشابه را با همان شیشه سر میکشید، نزدیک شد و

1059

گفت:

-خوب معلم و شاگرد خلوت کردین .
 سارا پاسخی نداد، البته در کل زیاد پر حرف نبود
 مهران خونسرد جواب داد:
 -از نظر شما مشکلی هست؟
 خنده کوتاهی کرد:

...

-نه، ابدأ

و مقابلشان ایستاد:

-مزاحم که نیستم؟

سکوت مهران جواب واضحی بود، اما طرف سعی

کرد نفهمد! با حوصله پرسید:

-راستی مهران، چی شد به کار تدریس رو آوردی؟

مگه پزشکی نخوندی؟

جوابش را خلاصه داد:

-کارم تدریس نیست. نیاز بود، به عهده گرفتم .

!حال توضیح بیشتر را نداشت. آن هم برای چه کسی

اما کیوان خیال کوتاه آمدن نداشت:

1060

-چی شد راهی کوه و در و دشت شدی؟

کلافه جواب داد:

-باید توضیح بدم؟

انگشتانش را در جیبش فرو کرد و خندید:

-معلومه که نه، یه صحبت دوستانه بود. تو چرا

جبهه گرفتی؟ اتفاقاً من هم از زندگی تو طبیعت خوشم میاد.

با سکوت دو ثانیه‌ای، شاخه‌ی صحبتش را تغییر داد به سمت سارا برگشت و روی دو پا نشست و گفت:
- شنیدم شما نوه‌ی فرامرزخان هستید. کدوم فرامرزخان؟ من نمیشناسمشون!

سارا متعجب از این سوال نگاهی به مهران انداخت، می دانست خانواده‌اش زیاد از این فرد خوششان نمی

آید. آنقدر هم اجتماعی نبود که یک چیزی سر هم کند. مهران رو به کیوان کرد:

- فرامرزخان نه یه فرد سیاسی هست و نه فعالیت اجتماعی پر رنگی داره که شما اونو بشناسی. یه

1061

تاجره که حیطه‌ی فعالیتش آذربایجانیه، گاهی هم مراوده‌های تجاری خارج از کشور داره مثل فرش و .

محصولات کشاورزی و این طور چیزا

کیوان آهانی گفت و باز رو به سارا کرد:
 - شما همیشه اینقدر کم حرف هستید؟
 نگاهی به سرتاپای او کرد، بچه شهر هم نبود که
 بداند این سوال و جواب به نوعی نخ دادن است! لب
 زد:
 - گاهی ...

و برای فرار هم شده، رو به مهران کرد:
 - من می رم ببینم مهناز کجا موند .
 با این حرف برخاست و به نگاه تایید کننده‌ی او
 لبخندی زد و دور شد. کیوان تا دور شدن کامل سارا
 او را نگریست.
 سپس رو کرد به مهران و گفت:
 - چند سالشه؟
 - هفده .

1062

پاسخی از روی اجبار بود. کیوان گفت:
 - تا اون جایی که به خاطر دارم تو دو سه سالی از
 من بزرگتر بودی، نه؟

هر چند خوشش نمیآمد ولی دلیل نمیشد بیادب هم باشد:

-همینطور، چی شد برگشتی ایران؟
لبخندی زد و دوستانه گفت:

-پدر اصرار داشت اونور بمونم. اما من دلم هوای وطن کرده بود. اومدم شانسم رو اینجا امتحان کنم. اگه راضی بودم میمونم. اگر نه که برمیزدم. تو چی؟ چرا برگشتی ایران؟
-من نرفته بودم که بمونم.

-از شرایط کنونیت راضی هستی؟
دستانش را از پشت ستون بدنش کرد:
-بله، خیلی. اگه ده بار دیگه زندگی کنم همین راهی رو انتخاب میکنم که حالا کردم.

1063

طرفهای عصر بود، پسرها ترتیب مسابقهی کوچک هدف گیری با اسلحه شکاری داده بودند و خوش می گذرانند.

مهناز با دیدن آنها جلوتر رفت، بهانه‌ی خوبی بود
یکی دو ساعتی میشد که نیما از او کناره می
گرفت. خودش را کمی لوس کرد:
-نیما؟! منم میخوام امتحان کنم .

از پیشقدم شدن دختر عمویش خوشحال شد و استقبال
کرد. نگاهش با تمی عاشقانه رویش سیر کرد ولی
تمام سعیاش را کرد عادی برخورد کند:
-باشه .

و اسلحه را دستش داد و در حالیکه پشت سرش
میایستاد، شروع به توضیح دادن کرد.
برای لحظاتی سارا تنها مانده بود. کیوان
فرصتطلبانه به سمتش رفت و اسلحه در دستش را
به سمتش گرفت و گفت:
-شما هم امتحان کنید؟

پیشنهاد وسوسه کننده‌ای بود، دقیقا خوراک سارا

1064

دست پیش برد و اسلحه را گرفت و گفت:
-بدم نمیاد .

لبخندی زد و با لحن رضایتمندی گفت:

-خوبه، بیاید یادتون بدم !!

نگاه عاقل اندر سفیهی نثارش کرد. پیش رفت و بدون تعلل نشانه گرفت...

اووف افتضاح بود. تنها حسنش این بود که تیر داخل سیبل بود. همین. بدون هیچ امتیازی! کیوان نزدیک شد و گفت:

-آفرین خوب بود .

سارا متعجب برگشت و دمی در چشمان او نگاه کرد. دقیقاً چه چیزی خوب بود؟ در حالیکه سرش را تکان می داد، مشغول واریسی اسلحه شد. بدون شک انحراف داشت. معلوم نبود چه بر سر این اسباب بازی آورده بودند. بدون حرف اضافه دوباره نشانه رفت، بالاخره قلقلش را کشف میکرد. این بار به قسمت زرد رنگ خورد. بدک نبود. اما رضیاش نمیکرد. کیوان کف زد، از جسارت دخترک

1065

خوشش آمده بود. پرهیجان گفت:

-عالی بود !

توجه بقیه هم جلب شده بود. به خصوص اوپی که داشت بالاجبار به صحبت‌های خانوم فرخی مبنی بر سر دردهای گاه و بیگاهش گوش میداد!

سارا با نگاه دوباره به اسلحه فکر کرد؛ «ای چموش، بالاخره رام می شی.» و دوباره تیر اندازی کرد. سه تیر پشت سرهم، هر سه هم درست روی خال سیاه! هدف زیادی نزدیک بود، یک بچه بازی محض! حال علاوه بر کیوان بقیه هم کف می زدند مغرور نمیشد کار خاصی انجام نداده بود! اگر اینها می دیدند که تکتک کوزه ها را از چه فاصلهای نشانه رفته چه میکردند!! از تداعی این خاطره در ذهن، لبخندی بر لبانش نشست. با چشم دنبال مهران گشت. زیاد دور نبود. به یک نحوی از دست خانوم فرخی در رفته بود. از نگاهش نمیشد فهمید راضی است یا نه؟ به سمت او رفت و اسلحه را طرفش گرفت و گفت:

- شما هم امتحان کنید.

میدانست او هم تیرانداز خوبی هست. برای زندگی در روستا باید یاد می گرفت، حداقل برای دفاع از خود در برابر حیوانات وحشی، مهران اسلحه را گرفت و گفت:

-فاصلهی هدف کمه !

تبسم کرد:

-آره، تفنگ هم انحراف داره، حدود یک الی دو درجه تو ساعت چهار.

کیوان نزدیک شد و با نگاه تحسین کننده ای گفت:

-کارت عالی بود. دیگه چه کارهایی بلدی؟

خیلی زود مفرد شده بود!! شانه بالا انداخت:

-تیراندازی و اسب سواری رو تقریباً همه اهالی روستامون یاد دارن.

و توجهش را سمت مهران داد:

-تیراندازی کنین .

راحت و بدون استرس نشانه رفت، راهنمایی سارا

هم به دردش خورد. هرچند روی خال سیاه نبود ولی فاصله زیادی هم نداشت، مهنار چشم گشاد کرد:

-وای مهران باورم نمیشه!

سارا با تحسین معلمش را نگاه کرد هفت سال پیش او هم خیلی چیزها باورش نمیشد ولی الان بهتر از خودش بلد بود. به بودن در کنارش افتخار میکرد، هوش فراوان مهران او را برای هر کاری مستعد میکرد. مهران بیپرده و راحت گفت:

-من و سارا تبادل دانش و مهارت کردیم.

و نگاهش روی چهرهی راضی و مطمئن و انگار کمی گلگون سارا نوازشگر شد. آب دهانی قورت داد و خطی بین دو ابرویش انداخت، امان از حالی که با دیدنش دچار میشد، امان!

ساعت ده صبح بود. غیر از دخترها، بقیه صبحانه خود را صرف کرده بودند. آقارضا و آقاناظر دربارهی ادامه سفر با هم صحبت میکردند که نادر متعجب وارد آشپزخانه شد و گفت:

-کیوان او مده !

ناصر متعجب سوال کرد:

-چی ؟

-چی نداره! در زد، منم درو باز کردم. گفت،

مهمون نمیخواید. منم چی می تونستم بهش بگم،

گفتم خواهش می کنم بفرمایید. الان هم تو سالنه!!

نگاه همه رنگ حیرت گرفت، سیما خانوم مضطرب

گفت:

-چی میخواد یعنی؟

ناصر مسلطتر برخاست:

-باید بریم ببینیم چی میخواد دیگه !

کیوان در کمال احترام با همه سلام و احوالپرسی

کرد. بعد از کمی صحبت مبنی بر خوشآمد گویی

گفت:

-راستش شخصاً به حضور رسیدم تا شما رو برای

فردا به باغمون دعوت کنم. یه محفل دوستانه است

مهمونی آنچنانی نیست، فقط قراره دور هم باشیم.

آقا ناصر میان حرفش آمد:
 -ممنون از لطفتون ولی ...
 کیوان دستش را بالا برد و گفت:
 -خواهش میکنم ولی و اما نیارید. هر کدورتی که
 در گذشته بین شما و پدرم بوده رو فراموش کنید
 بهتره از در دوستی در بیایم. از قدیم گفتن هزار
 دوست کم و یه دشمن زیاده! فکر نمیکنم پدرم بار
 دیگه به ایران برگردن. ولی من اومدم که اینجا
 زندگی کنم. دلم میخواد با خانوادهی خوبی مثل شما
 روابط حسنهای داشته باشم. قبول نکردن دعوتم به
 منزلهی رد دوستی من هست. دوباره ازتون خواهش
 میکنم دست دوستی منو رد نکنید! هم خانوادهی شما
 و هم خانوادهی آقارضارو دعوت میکنم، یعنی
 تکتک کسانی که دیروز حضور داشتن! اگه نیازه
 دونه دونه اسم ببرم؟
 چند لحظهای سکوت برقرار شد. همه منتظر تصمیم
 ناصر بودند، بزرگ بود و احترامش بر همگی

واجب. همین که خواست لب باز کند، صدای جیغ و

1070

داد از طبقه‌ی بالا بلند شد. به ثانیه نکشیده بود که سارا سوار بر نرده پایین پرید و فریاد مهناز به گوش رسید:

-دستم بهت برسه مردی!!

و صدای تالاپ تالاپ پاهایش در پله‌ها بلند شد. سارا که درست وسط محفل جدی آقایان فرود آمده بود، برای لحظاتی بر جای ماند، به خصوص که کیوان هم بود! قشنگ گند زده بود، دستش را بر پیشانی خود گذاشت و گفت:

-سلام.

یعنی می شد معجزه بشود و جناب دکتر آنجا حضور نداشته باشد! یعنی چه؟ همیشه این موقع که هیچ کس در سالن نبود و همگی در آشپزخانه بودند. لبش را گازی گرفت و نگاهش با نگاه یک نفر که با ابروی بالا رفته اصابت کرد.

کیوان سرحال و خندان به نظر میرسید. به

احترامش از جا برخاست و سلامش را خیلی گرم پاسخ گفت.

1071

نتوانست خیلی شرایط را بررسی کند، مهناز داشت! میرسید و اگر میرسید، تکه بزرگه‌اش گوشش بود با گفتن «ببخشید». به طرف حیاط فرار کرد.

مهناز هم سر رسید، تنها کسی که دید همان کیوان بود. اول شوکه شده ایستاد ولی وقتی یادش آمد سارا سر صبحی چه بلایی سرش آورده، با یک سلام سرسری دنبال سارا دوید.

نیاز که از دست آنها سرسام گرفته بود، از پله‌ها سرازیر شد. نیما پرسید:

-این دوتا چشون بود؟

-نمی‌دونم. از وقتی بیدار شدن رو سرو کله‌ی هم می‌زنن.

و سلام سنگینی به جمع داد. آقا ناصر بالاخره فرصت کرد تا بگوید:

-خیلی خب، اگه قسمت شد مزاحم میشیم.

کیوان لبخندی از سر رضایت زد و در حال بلند شدن محترمانه گفت:

-امیدوارم لایق میزبانی تون باشم، با اجازه .

1072

با بیرون رفتن او مهممهای در جمع صورت گرفت هر کس نظری می داد. در نهایت آقا رضا از تصمیم برادر دفاع کرد:

-درست نبود دعوتش رو رد میکردیم. اون هم در حالیکه خودش برای دعوت او مده بود. پس همگی می ریم.

در این میان تنها کسی که در بحث شرکت نکرد و تمام مدت متفکر به نظر میرسید، مهران بود! قدم زنان به حیاط رفت. چیزی فکرش را مشغول کرده بود. کیوان که اهل ازدواج نبود! بود؟ خبرها حاکی از این بود که دوستان مونث زیادی دارد. ولی همه در حد خبر بود. نمی شد در واقعیت به آنها تکیه کرد. با چشمان خودش که ندیده بود، حد دوستیشان را هم نمی دانست. در ذهن همیشه باهوشش داشت

وقایع را کنار هم میچید؛ سوالات مختلفش درباره ی
سارا، نگاه عمیقش، توجهش در باغ، دعوتش آن هم
اینقدر ناگهانی!

یک واقعیتی را نمی توانست منکر شود. آنهم

1073

موقعیت اجتماعی و مالی بسیار عالی بود که او
داشت. حتی با وجود تمام شایعات موجود باز هم
!کمتر دختری میشد پیدا کرد که به او نه بگوید
ولی... شاید داشت اشتباه می کرد. شاید حساسیت
زیادش در مورد سارا این افکار نادرست را در
ذهنش پیاده میکرد!

نگاهش در حیاط چرخید. سارا و مهناز کنار هم
روی چمن دراز کشیده بوده و با هم حرف می زدند
انگار همین دو تا نبودند که دو دقیقه قبل قصد جان
همدیگر را کرده بودند. لبخندی چاشنی نگاهش شد،
خوب با هم جور شده بودند.

به فرض که تصمیم می گرفت دست سارا را بگیرد
و ببرد و از شرکت در آن مهمانی جلوگیری کند، آن

وقت چه میشد؟

اولاً سفر خانواده را به نحوی به هم می زد. ثانياً دلیل درستی برای اینکار نداشت و اما مهمتر از آن دو حیف بود؛ در تمام سالهای گذشته با وجود آن همه شلوغی باز هم هرگز سارا را تا این حد شاد و

1074

سرزنده ندیده بود. مهناز و او دوستان خوبی شده بودند.

خود نیز نفهمید که کی بالای سر آن دو رسیده! سارا با دیدنش سریع خواست برخیزد ولی مهناز با همان بی خیالی که دراز کشیده بود، بازوی او را گرفت و گفت:

-بگیر بخواب، انگار جن دیده! مهرانه دیگه !!
ابرویش را هم به نشانهی پیروزی یکی دوباری برای برادر بالا و پایین کرد. با این همه سارا به عوض دراز کشیدن نشست. لحنش عذرخواهانه بود:
-انتظار نداشتم کسی تو سالن باشه ...
و لب گزید:

-سر و صدای خودمون اونقدر زیاد بود که صدای پایین بالا نمیامد...

مهران مستقیم نگاهش میکرد. اصلاً یادش نبود چند لحظه پیش چه اتفاقی افتاده و فرد روبرویش چه چیز را دارد توضیح میدهد. تازگی هم نداشت! آنقدر برایش عادی بود که حتی دلیلی برای مرور

1075

دوباره‌ی آن اتفاق در ذهنش پیدا نمی‌کرد. چه ایرادی داشت؟ در گذشته همیشه نگران بود اتفاقی برای آن دختر کوچولوی زلزله بیفتد ولی حالا خوب میدانست کارهایی هست که او بهتر از آب خوردن بلد است و دلیلی برای نگرانی وجود ندارد. سارا با همین کارهایش سارا بود!!

هر چند یکی دوباری کم مانده بود فشار مادرش بر اثر کارهای خطرناک سارا افت کند، ولی مهران به او اطمینان داد که هیچ اتفاق بدی رخ نخواهد داد. سارا متعجب در مقابل نگاه خیره مهران مانده بود، چه کند. هر چند خوشش نمی‌آمد این کلمه را بگوید،

چرا که مهران یک بار به او گفته بود؛ «چقدر باید اینو از زبونت بشنوم!» ولی باز لبش را با زبان خیس کرد و خواست بگوید؛ «ببخشید». که مهناز پیشدستی کرد و گفت:

-مهران؟ این یارو کیوانه، برای چی اومده بود؟
با گفتن اینکه:

-اومده بود برای فردا به باغش دعوتمون کنه .

1076

با عمق بیشتری سارا را نگریست. چقدر جذاب و خوش بر و رو شده بود! چرا دقت نکرده بود؟ برای اینکه سانت به سانت در مقابل چشمان خودش قد کشیده بود؟ برای اینکه ذره ذره مقابل خودش بزرگ شده بود؟ منکر علاقه اش به او نبود، یک علاقه ی کامل و بیدلیل! شاید هم میشد علت‌هایی برای آن یافت ولی هرگز به دنبال کشفشان نبود.

سارا با دقت و حیرت به سر و وضع خود نگاه کرد، مثل همیشه بود! آرام گفت:

-چیزی شده؟

نفس را فوت کرد و لبانش تکان خورد:
-نه

شاید نادر حق داشت!
مهناز که تازه معنای حرف او را تحلیل کرده بود،
نشست و گفت:

-حالا تو چی گفتی؟ کیوان ما رو دعوت کرده؟
مطمئنی حالت خوبه؟
-آره، دعوت کرده. تازه عمو و بابا هم دعوتش رو

1077

پذیرفتن. اینه که فردا میریم!

چشمانش درشت شد:

-آفتاب از کدوم طرف در اومده؟

-نمیدونم. باید بریم ببینیم جریان از چه قراره!

همه رسمی تر لباس پوشیده بودند. مهران با شلوار
مشکی و پیراهن دودی رنگ با ابهت شده بود. سارا
هم با شلوار کبریتی پاچه گشاد و تونیک کرم قهوه
ای که بلندیش تا زانویش میرسید، تیپ مناسبی

داشت. شال کرم قهوه ای ستی را هم سر کرده بود.
 به محض رسیدن به باغ با استقبال گرم کیوان روبرو
 شدند! کیوان میزبان واردی بود و هر کس رو
 مطابق با سن و سلیقه‌اش به سمتی که مورد
 علاقه‌شان باشد، هدایت میکرد.

جوانترها به سمت انبوه بازیهای ترتیب داده شده
 دعوت شدند. از تنیس و میز پینگ پونگ گرفته تا
 فوتبال دستی و وسایل تیراندازی و توپ های
 مختلف. هر کس به سلیقه خود بازیاش را انتخاب

1078

میکرد.

اما این بار سارا عین چسب دو قلو چسبیده بود به
 مهران و تکان هم نمیخورد. هر چند بقیه هم
 سنگینتر رفتار میکردند ولی در تمام مدت
 حضورشان، سارا اینقدر سفت و محکم کنار مهران
 نایستاده بود. حتی حرف مهناز هم مبنی بر اینکه؛
 «سارا گلکاری فلان بخش از باغ فوق العاده است»
 ساحل اینجا دیدنیه. دختر بیا یه کم قدم بزنیم». هم

ثمر نبخشید. سارا عین بچه‌های لجاز و تخس
چسبیده به مادر، به معلمش چسب شده بود!
هر چند این عمل از قبل برنامه ریزی نشده بود ولی
برای مهران هم خوشایند بود و سعی نمی‌کرد او را
به جدا شدن ترغیب کند.
یک ساعتی از ورودشان گذشته بود و کیوان کمی
ناراضی به نظر میرسید، آهسته به آن دو نزدیک
شد و گفت:

-لطف کردین دعوتم رو پذیرفتین .
و رو به سارا گفت:

1079

-امروز یه سورپرایز براتون دارم !!
و بدون اینکه فرصت سوال و جواب بیشتر به آنها
بدهد، رو به خدمتکار اشاره کرد تا از همه پذیرایی
کنند.

مهران در حالیکه شیرینی و شربت‌ی دست سارا
میداد، گفت:

-هر کس نوشیدنی برات تعارف کرد، نگیر !

آنقدرها هم چشم و گوش بسته نبود که نفهمد منظور او چیست. با خنده گفت:

-اوه پس آقای دکتر، ببخشید از گرفتن نوشیدنیتون معذورم.

قیافه ی جدی و اخم کمرنگ مهران که از دم ورود داشت، با لبخندی جایگزین شد:

-داشتیم؟ بخور... هر کی غیر من!

لبخندی زد و جرعه ای نوشید:

-جواب امتحاناتمون کی میاد؟

ضمن تکیه به درخت گفت:

1080

-فکر کنم تا یک هفته دیگه کارنامهها رو بدن .

-بعد از گرفتن کارنامهها برمیگردیم؟

-نه، یه مقدار کار دارم که هم مربوط میشه به

ایجاد مدرسه جدید و کارهای تو و ابراهیم و هم یه

مقدار کار عقب افتاده تو تهران دارم که باید یه سر

و سامونی بهشون بدم.

سوالی که خیلی اذیتش میکرد، محتاطانه پرسید:

-قصد دارید برگردید تهران؟

مهران با ظرافت جوابش را با پرسشی پاسخ داد:

-نظر تو چیه؟

لبش را خیس کرد و سعی کرد منطقی باشد:

-این موضوع به تصمیم شما بستگی داره. آیا نظر

من میتونه تو این امر دخیل باشه؟

تبسم کرد، این آهوی وحشی زیادی باهوش بود:

-اگه باشه چی؟

لیوان را در دستش فشرد:

-اگه بخوام صادق باشم باید بگم دوست ندارم حتی

1081

برای یه ماه هم بیاید تهران، ولی این شمايید که تو

این مورد باید تصمیم بگیرید.

نگاهش را به عمق نگاه سارا دوخت:

-تو چی؟ دوست نداری بیای تهران، مثلاً برای

زندگی؟

بین تیللهای سیاه مهران خیره ماند، یعنی منظور

خاصی داشت؟ باید در پاسخ دادن احتیاط میکرد،

گفت:

-میدونید که من هیچ انگیزه و یا کسی رو ندارم
 که بخوام به خاطرش پیام تهران، ولی برای مدت
 کوتاهی، مثل درس خوندن، شاید بخوام پیام. اما
 بزرگترین آرزوی من کشیدن جاده به روستامون
 هست که برای این امر باید برگردم به اونجا!
 لبش کش آمد و برای چندمین بار از افکار و رفتار
 این دختر چشمانش رنگ تحسین گرفت:
 -برا همین میخوای مهندس بشی؟
 -بله، این یکی از دلایلم هست. در کل مهندسی با
 روحیهام سازگارتره.

1082

نگاهش را کمی سخت از صورت دخترک کند، این
 روزها یک مرگش شده بود که با کم شدن فاصله
 عین آهنربا به سمتش کشیده میشد!! گوش خودش را
 لمس کرد و با فوت نامحسوسی سعی کرد از
 تمرکزش روی این همراه بینهایت جذابش بکاهد،
 همراهی که دلش مرتب نهیب میزد هیچ دلیلی برای

گرفتن فاصله از او ندارد! هیچ دلیلی!!
صدای کیوان آمد:

-اینقدر سرگرم صحبت هستین که صدای کسی رو
نمیشنوید؟!

هر دو به سمت صدا برگشتند. پسری تقریباً همسن
!کیوان، همراهش بود. لعنت بر خروس بی محل
لبخندی سوار لبانش نمود و مچ گیرانه گفت:
. -هنوز هم شوخی، حواس من به او مدن شما بود

این اولین باره که صدامون کردین!
ابرویش را تا جای ممکن بالا کشید:
-هنوز هم همیشه سربه سرت گذاشت!
و به سمت دوست همراهش برگشت:

1083

-ایشون دیوید یکی از دوستای خوبم هست. از
انگلیس اومده تا یه کم با ایران آشنا بشه.
رو به دیوید کرد و نخست مهران را به انگلیسی
معرفی کرد و سپس سارا را؛ مهران دست داد و
احوالپرسی مختصری کرد. دیوید نگاه دقیقی به سارا

انداخت و ضمن پیش بردن دستش، از دیدنش اظهار خوشوقتی کرد.

سارا هر چند دست او را بی جواب گذاشت ولی به خوبی توانست از عهده پاسخش بر آید. کیوان مشتاق و متعجب گفت:

-انگلیسی هم بلدی؟

انتظار این یکی را نداشت. در مقابل لبخند سارا، تحسینش را کامل کرد:

-روونم حرف میزنی!

به مهران نگاه کرد؛ تمام یک ماه حبشش را مکالمه انگلیسی تمرین کرده بود، مگر میشد از عهدهی دو جملهی ساده بر نیاید! نرم و دوستانه گفت:

-برای اینکه معلم خوبی داشتم.

1084

کیوان رد نگاه او را تعقیب کرد. لبخند یکطرفهای زد:

-قابل تحسینه!

دوباره او را مخاطب قرار داد:

-تعریف تیراندازی رو به دیوید کردم، باورش
 نمیشد. افتخار یه هنرنمایی دیگه رو میدی؟
 نیم نگاهی به مهران انداخت. جوابی در چهره
 نداشت. انگار او هم منتظر جواب بود! از نظرش
 بلامانع بود؛ تیراندازی برایش هم تفریح بود و هم
 لذت بخش. گفت:
 -البته .

صورت کیوان پر از خنده شد.
 نتیجه تیراندازی در قبضه دو ابر قدرت سارا و
 مهران بود، هر چند کار سارا عالی بود ولی مهران
 هم کم نظیر بود، طوری که کیوان را هم به تحسین
 واداشت:
 -محشر بود !

مهران سمت میزی رفت که سارا به آن تکیه داده

1085

بود. هنگام خم شدن برای گذاشتن اسلحه روی میز
 چهره به چهره ی سارا، آهسته گفت:
 -چون من هم معلم خوبی داشتم .

نه تنها جمله که رد نفسی که گونهایش را نوازش
 میکرد، دلش را تپاند و به جای خوشحالی بغض
 کرد، چرا نباید دست دور گردنش حلقه میکرد؟
 مگر شوهرش نبود؟ هنوز دلش قرار نگرفته بود که
 کیوان با صدای بلند گفت:

-برای رفع خستگی بفرمایید، به پذیرایی مختصری
 داریم.

با دست به سمت میز چیده شده‌های اشاره کرد و خود
 به سمت مهران و سارا آمد. با هیجان مشهودی در
 کلامش گفت:

-سارا دوس دارم نظرت رو درباره مجموعه ی
 اسبام بدونم!

با توجه جلب شده‌های به سمت او برگشت:

-مجموعه‌ی اسباتون؟ مگه چندتان؟

-حدود پنج شش تایی میشن... البته خوباشون!

1086

مهران هم در تعجب او شریک شد:

-همه ی این اسبایی که گفتی مال خودته؟

-آره، من عاشق اسبم! و صد البته سوارکاری، یکی
از تفریحاتمه...

و با خنده ادامه داد:

-بابا میگه این پسری که من میبینم آخرش کابویی
چیزی میشه!! تازه حیف که نمیتونم اسبام رو تو
انگلیس نشونتون بدم!

چقدر همه چیز سریع اتفاق افتاد!
هنوز درباورش نمیگنجید، آشنایی، خواستگاری
و... در عرض ده روز یا شاید هم کمتر!
در آن مهمانی، کیوان تا توانسته بود با او مهربانی
کرده بود. کنارش اسب رانده بود. از او تعریف
کرده بود. هر چند کمتر توانسته بود او را تنها بیاید.
دو روز بعد از شمال برگشته بودند. هفته به آخر
نرسیده بود که فرامرزان با او تماس گرفته و
اطلاع داده بود: «کیوان امیری با من تماس گرفته و

1087

تو رو رسماً ازم خواستگاری کرده ولی من گفتم

جواب فقط به تصمیم خودت بستگی داره»!

بعد هم مفصل با سارا صحبت کرده و گفته بود که قبول دارد هم در مورد ازدواج مادرش و سمانه هر دو اشتباه کرده، به همین علت میخواهد در این باره خود تصمیم گیرنده باشد.

این جریان در خانواده ی مهران بازتاب عجیبی داشت و تقریباً با حیرت و در امتداد آن با سکوت همه همراه بود. عجیبتر اینکه این قضیه با سکوت سارا نیز همراه بود!

فرامرزان با آقا رضا صحبت کرده بود، کیوان جلسه ای را برای صحبت با او به خانه آنها آمده بود! هر چند بیشتر تمایل داشت بیرون از آن خانه با سارا قرار بگذارد ولی این خواستهی فرامرزان بود و باید اطاعت میشد.

فرامرزان هر چه گفته بود، سارا فقط سکوت کرده بود!

آقا رضا جریان را به اطلاع او رسانده بود، باز

سارا سکوت کرده بود!

قرار گذاشته شده بود و او باز سر سکوتش بود!
 کیوان با گل و شیرینی و بدون همراه آمده بود، حال
 چیزهای زیادی از او میدانست. می دانست که
 مادرش خیلی سال پیش از دنیا رفته و پدرش با زن
 دیگری ازدواج کرده و از همسر دومش یک پسر و
 یک دختر دارد. میدانست چندین سال میشود که
 مجردی زندگی میکند.

از خودش شنید که دامنه‌ی دوستی زیادی دارد؛ چه
 پسر و چه دختر!! اما هرگز به هیچ کسی به قصد
 ازدواج نه نگریسته و نه پیشنهادی داده. اما با دیدن
 سارا یک دفعه ای حس کرده شریک زندگی اش را
 یافته و تاکید کرده بود که آنها دارای اشتراک فکری
 زیادی هستند و هرگز از زندگی با هم خسته نخواهند
 شد.

پوفی کشید و نگاه از پنجره بیرون داد، در مقابل آن
 همه حرفی که کیوان زده بود، سارا به یک جواب
 کوتاه بله یا نه بسنده کرده بود.

آب دهانش را قورت داد و به مهناز که در حیاط در حال انگور چیدن بود، نگاه کرد، با اینکه کلی هم از خودش بزرگتر بود ولی چه دل شادی داشت! آهی کشید، در جواب سوالی که کیوان بارها پرسیده بود؛
 خب سارا یه جواب بهم بده، دست کم امیدوار»
 بشم»!! تنها یک جواب کلی داده بود؛ «ازدواج مساله ای نیست که بشه اینقدر سریع در موردش تصمیم گرفت».

بغض مزخرفی میان گلویش داشت... آقارضا با گفتن؛ «سارا خودش بزرگتر داره». اعلام بی طرفی کرده بود و سیما خانم با وجود تعجبش از این جریان باز به یک جمله کوتاهی؛ «سارا برای کیوان زیادی پاکه»! بسنده کرده بود و مهران... بی حرف ماندن مهران به قدری برایش عجیب بود که کل داده‌های ذهنیاش بهم ریخته بود.

افکار به هم ریخته اش آرامش نمیگذاشت. حوصله نداشت. خواب هم نداشت. غریبی هم میکرد و این

روزها بیشتر!! انگار در آن خانه غریبتر از پیش

1090

شده بود. دلش هوای کوه و دشت کرده بود، جایی که
وقتی دلش می‌گرفت، هدفش مشخص بود، سوار
اسب میشد و تا دریاچه میتاخت. سرش را در آب
فرو می برد و انبوه افکارش را در خنکای آب حل
میکرد.

از همان بچگی کسی برای درد و دل نداشت. گاهی
بیبی برایش مادری میکرد ولی در سالهای اخیر
یکی بود که هر چند زیاد با او درد دل نمیکرد ولی
وقتی کنارش بود درد دلش سبکتر میشد، اما در
آن زمان، اندیشیدن به او آن را سنگینتر میکرد!!
آهسته پایین رفت. کنار مهناز که بود، کمی سبکتر
میشد. کنار ایستاده بود که مهناز با دیدنش انگور را
در ظرف گذاشت و خیره‌ی ورود بی صدای او شد،
نمی دانست چه بگوید! سکوت مهران و سارا را
درک نمیکرد.

لبخندی زورکی زد و گفت:

-بیا یه چند خوشه هم تو بچین .
نگاه سارا بی اختیار سمت ساختمان برگشت. اینبار

1091

لبخند مهناز واقعی شد:

-نیستش! یه ساعتی میشه که زده بیرون .
بدون اینکه بخواهد تمارض کند سری تکان داد
مهناز نفس پری کشید و دل به دریا زد:
-سارا؟ راستش رو بگو نظرت درباره کیوان
چییه؟

کنار حوض نشست و دست در آب برد:
-وقتی گفتم باید بیشتر فکر کنم، تو هم تو اتاق
بودی، مگه نه؟

-آدم درباره کیوان کسی بیشتر فکر میکنه که
درباره هاش تردید داره، یعنی تو در جوابت بهش
تردید داری؟

بدون لبخند و بینگاه گفت:

-یعنی باید در جا بهش جواب مثبت میدادم؟
مهناز با چشمان درشت شدهای گفت:

-سارا؟؟!!

برگشت و نگاهش کرد:

1092

-چیه؟ پس منظورت اینه که باید در جا پاسخ منفی میدادم؟

مهناز مستاصل دستش را در هوا تکان داد:

-نه منظورم اینم نبود .

لبش کش آمد:

-خب پس چی؟

گیج گفت:

!... -نمی دونم، همه چیز انگار یه جوری شده

دوسش داری؟

پوزخندی زد:

-یعنی واقعا میشه تو دو سه دفعه دیدار یکی رو

دوست داشت؟

مهناز سری چپ و راست کرد و گفت:

می دونی مهرا و نیما و نادر فردا میرن اصفهان؟

- :

اخم کمرنگی کرد
-شنیدم .

1093

مهناز لبش را زیر دندان برد:
-یه گردهمایی شرکتی هست. نیما و نادر دارن
مهران رو به زور میبرن!
دستش را مشت کرد:
-می دونم .

مهناز پوفی کشید، چه کاری از دستش برمیآمد؟

با رفتن پسرها به اصفهان بیشتر گیج شده بود، این رفتن را هیچ جوره نمیتوانست تعبیر کند، غیر از اینکه مساله کیوان برای مهران چیز بیاهمیتی بوده است و وقتی مهناز برای رفع کسالت جفتشان پیشنهاد گردش داد، بدون تعلل قبول کرد، به شدت به آن نیاز داشت.

جمع چهار نفره شان شامل نیاز و مهناز و خودش بود با نرگش دختر همسایه که بلد بود رانندگی کند.

روز بسیار خوبی را در در بند گذراندند ولی هنگام برگشت خرابی ماشینی در جاده حالشان را گرفت. شکر خدا هیچ یک هم از تعمیر سر رشته نداشتند

1094

هوا هم رو به تاریکی میرفت. نمیدانستند چه کنند باید ماشین را رها کرده خود میرفتند؟ یا نرگس را با ماشین پدرش تنها می گذاشتند؟ یا همگی شب را همانجا میماندند؟

مهناز دست به کمر زد:

-حالا باید چی کار کنیم؟

نیاز با نگرانی گفت:

-بچه ها داره شب میشه !

سارا زیاد با ترس میانهای نداشت، گفت:

-میگم دو نفرمون اینجا بمونن، دوتای دیگه هم

بریم کمک بیاریم.

مهناز حرصی اظهار نظر کرد:

-چطوری بریم؟

-تو فکر بهتری داری؟

وارفته گفت:

-نه!

و رو به نرگس افزود:

1095

-بچه تو چطور راننده ای هستی که از ماشین سر

در نمیاری؟!!

نرگس سری تکان داد:

... -حرفی میزنیا، این دو چه ربطی به هم دارن

ایده دربند رو کی داد؟ باید میرفتیم یه جای

نزدیکتر.

باز سارا مداخله کرد:

-حالا این حرفا دردی رو درمون نمیکنه. تنها راه

همونه که من گفتم.

نیاز وسط حرف او پرید:

-بچه ها اونجا رو!!

نگاه همه سمت اشاره شده برگشت. اتومبیلی در

فاصله اندکی از آنها توقف کرده بود و دو پسر در

حال پیاده شدن بودند. لحن نرگس نگران شد:

-بچه ها زود سوار بشید، درارو قفل کنیم!
 مهناز متعجب لب زد:
 -بچه ها اینکه کیوانه!

1096

سارا لبانش را به هم فشرد، همین یکی را کم داشت
 نرگس ابرویی در هم کشید:
 -آشنان؟

مهناز نفسش را فوت کرد، الکی الکی از این پسر
 بدش میآمد. سری تکان داد، نرگس داشت
 میگفت: «وای خدا رو شکر» که سلام بلند بالای
 کیوان هم رسید:

-بهبه سلام خانومای محترم! شما کجا؟ اینجا کجا؟
 نیاز کمی صمیمیتر پاسخ داد:

-اومده بودیم دربند. ولی متاسفانه ماشینمون خراب
 شده، گیر کردیم. شما چه عجب اینجااید؟
 کیوان نگاهش را به سارای ساکت دوخت و همراه با
 لبخندی گفت:

-خونهی من از اینجا ده دقیقه فاصله داره، خدا زد

پس کلم و گفتم پاشم با مجید یه دوری بزنم. وقتی دیدم یه چند تا دختر دچار مشکل شدن، دور زدم همین که نگه داشتم فهمیدم شما یید. و مخاطبش را خاصتر کرد:

1097

-سارا خانوم حال شما؟

جدی و بدون لبخند جوابش را داد:

-ممنون

کیوان لبخندی زد و همراه دوستش، مشغول واریسی ماشین شد. تلاش چند دقیقه ای شان به سرانجام نرسید. کیوان گفت:

-مجید تو پیش ماشین بمون. من سر راه به هادی مکانیک میگم بیاد اینجا، بعد دخترا رو میرسونم و برمیگردم.

و رو به دخترها افزود:

-بچه ها سوار شید بریم. شما رو میرسونم، تا ماشین درست شد اونو هم میارم دم خونتهون. با باز کردن در عقب و جلوی ماشین تعارفش را

جدیتر کرد:

-بفرمایید .

سارا یک جورهایی راضی نبود. نمیخواست سوار شود، کاش راه بهتری بود. کاش راه بهتر نه، اصلا راه دیگری بود. در تردید بین سوار شدن و سوار

1098

نشدن، هر سه دختر صندلی عقب را پر کرده بودند. کیوان نگاهش را با لبخند به سارا دوخت:
-شما افتخار نمیدید؟

نفس پری کشید و حبس کرد. آهسته به ماشین نزدیک شد و قبل از سوار شدن چشم غرهای هم نثار

مهناز کرد! مهناز خندید و راحت لم داد. خواستگار او بود دیگر!!

به محض سوار شدن درب اتومبیل توسط کیوان بسته شد، در دلش قند آب میکردند. دور زد و نشست. دستانش را به هم مالید و چشکی به سارا زد. سر شبی لطف خدا شامل حالش شده بود. این کوچولو

زیادی هلو بود!!

استارت زد و بی حرف تا مکانیکی راند، بعد از سفارشهای لازم، سوار شد. ضمن حرکت گفت: -نگران نباشید موضوع ماشین حل شده است. اما خانوما رستوران پیشنهادیتون رو رد کنید بیاد که تو این هوا یه شام دیش عجیب میچسبه!

1099

بلافاصله سارا مداخله کرد:

-خیلی ممنون، اگه زودتر بریم خونه بهتره .

کیوان سرخوش گفت:

-حرفش رو هم نزنید. داریم میریم شام، فقط بگید کدوم رستوران.

مهناز هم در پی حرف سارا گفت:

-همینطوریش هم کلی دیر کردیم. حتماً مامان اینا خیلی نگران شدن، بریم خونه.

کیوان لب و لوچهایش را در هم کشید؛ دلش

میخواست سارا را ننگه دارد و میدانست نمیتواند

او را تنهایی گیر بیاورد. چه میشد کرد، فعلاً که

!باید با دل این دختر خاص راه می‌آمد. یادش بخیر
 باورش نمیشد در سوارکاری به این فسقلی ببازد
 از ذهنش گذشت؛ «عجب روزهایی میتونیم با این
 دختر پر انرژی داشته باشیم!...! حتما چشم نازنین
 و

مریم و بیتا و ماری و بقیه در میاد اگه این دخت ر
 عسل را کنارم ببینن!» نفسی کشید:

1100

-خیلی خب قبول، شام نه... میریم یه بستنی سریع
 میخوریم و بعد میرسونمتون خونه. هیچ اعتراضی
 هم قبول نیست.

بستنی زورکی با اینکه خوشمزه بود ولی موجب شد،
 ساعتی از شب گذشته به نزدیک خانه برسند. نرگس
 تشکری کرد و پیاده شد، کیوان قول داده بود
 ماشینش را حداکثر تا فردا ظهر بیاورد. تازه حرکت
 کرده بودند که نیاز گفت:

-ببینم دم درمون نیما نیست که ایستاده؟
 توجه دو دختر دیگر هم جلب شد، مهناز متعجب

گفت:

-مهران هم هست .

سارا چشمانش را برای دقت بیشتر ریز کرد،
واقعیت داشت؟ زیر لب و نامحسوس زمزمه کرد:

-وای !

یعنی بدتر از این هم میشد؟

با توقف ماشین مقابل در خانه، مهناز و نیاز زودتر
پیاده شدند. سارا در پیاده شدن هم چون سوار شدن

1101

تعطل کرد. مگر غیر از این بود که حال باید پسرها
در اصفهان میبودند؟ عجب شانسی! عصبانی شدن
مهران را کم تجربه نکرده بود، هر چند این روزها
از دستش ناراحت بود و زیاد به دلخور شدنش
اهمیت نمیداد ولی دوست نداشت مقابل جمع درشت
بشنود.

نگاه کیوان گرم و شاد بود، نیمخندی هم بر لب
داشت. پر شیطنت گفت:

-نظرت چیه گازشو بگیرم و بریم؟

سریع و حیرت‌زده به سمتش برگشت؛ حرفش چقدر
جدی بود؟ خنده‌ی کیوان پر رنگ‌تر شد:
-به جوون خودم !
فرصت به پاسخ سارا قد نداد. مهران درب کناری او
را گشود. لحنش زیاد دوستانه نبود:
-پیاده نمیشید؟

نفسی کشید و پیاده شد، کوتاه نگاهش کرد و زیر لب
سلامی داد. نگاه مهران برای لحظاتی روی سارا
ماند و با تعلل و کشدار لب زد:

1102

-سلاام !
مهران رو به کیوان که تازه پیاده شده بود، کرد و
حق به جانب گفت:
-فکر کنم فرامر زخان خیلی واضح به شما گفت که
هر نوع ملاقاتی با سارا باید با اطلاع من صورت
بگیره.
خونسرد لبخندی زد:
-آره، ولی به شرطی که بتونم پیدات کنم .

نه تنها شنیدن جر و بحث این دو پسر باب میلش نبود، بلکه فرصت خوبی بود تا دعوای احتمالی مهران را به خلوت اتاقش بکشد. زیر لب از کیوان خداحافظی کرد، هنوز راه نیفتاده بود که کیوان گفت:
 -سارا، فردا فرصت داری پیام دنبالت؟
 در دل بد و بیراهی حواله‌اش کرد:
 -نه!

-پس فردا چی؟

لبش را حرصی به هم فشرد، میدانست این پس ر به ظاهر خاموش کنارش در حال انفجار است، برگشت

1103

و جدی گفت:

-بمونه بر ایه فرصت دیگه، فعلا با اجازه!
 طرف از رو هم نمیرفت، با همان لبخند حفظ شده بر لبش گفت:

-شب خوبی داشته باشی.

و ضمن نشستن پشت رل خندهای هم تحویل مهران داد:

-شما هم همینطور !

و دور زد.

آنقدر همه نگران برخورد مهران بودند که حتی نیما به صرافت پرسش اینکه کجا بودید هم نیفتاده بود

اولین نفری که بعد از ورودشان به حیاط این را پرسید، سیما خانوم بود:

-وای مهناز نصف عمر شدم. معلومه کجایید؟

خشم مهران این بار دامن مادر را هم گرفت:

!! -مامان از بس شما به این دختر پر و بال دادین

رفتن بیرون همین؟ کجا؟ نمیدونم. کی برمی گردن؟

1104

نمیدونم.

و صدایش بلندتر سمت دخترها را هدف گرفت:

-یه نگاه به ساعتتون کردین؟ تا این وقت شب کجا

بودین؟ این مرتیکه باهاتون چی کار داشت؟

و دامنه‌ی خشمش ویژه‌تر دامن شاگرد سابقش را

گرفت:

-مثل اینکه ما قراری باهم داشتیم. یادت که نرفته؟

در تمام مدت آشناییش با او حرمتش را نشکسته بود، به خصوص در مقابل جمع. چه پاسخی میداد؟ با ابروهای بهم نزدیک شده‌ای، نگاهش را به جهتی دیگر داد. داشت فکر میکرد واقعا حق دارد سرزنشش کند؟ مگر خودش راهی اصفهان نشده بود؟ پس چرا نمیایست میرفت؟
 عدم گرفتن پاسخ عصبیترش کرد:
 -سارا، با توام! میخوام بدونم چرا با این پسره ...
 صدای طلبکار مهناز حرفش را قطع کرد:
 -سارا تنها نبود تا تنها جواب بده. همه با هم بودیم.
 نگاهش برای لحظه ای سمت خواهر برگشت:

1105

-حسابم با تو هم جداست. ولی سارا جریانش فرق میکنه، من در قبالتش مسئولم.
 مهناز پوزخند صدا داری زد:
 -راستی؟ اگه اینطوره چرا بالا سرش نبودی؟ چرا گذاشتی رفتی اصفهان؟ رو چه حسابی فکر میکنی تو حق داری و ما نداریم؟

محکم عتاب کرد:

. -ببین مهناز بهتره حرمت خودت رو نگه داری
من دارم با سارا حرف میزنم. میخوام ببینم برای
چی این پسره...

باز پرید بین حرفش:

-فعلاً که این پسره، نسبت به تو حق بیشتری داره
با سارا باشه!!!

دندانهایش را به هم سایید، هیچ پسری حق بیشتری
از او نداشت، هیچ پسری! سارا محرمش بود
حرصی گفت:

-اینقدر مطمئن حرف نزن.

1106

مهناز گامی به او نزدیکتر شد:

-چرا؟ مگه اون خواستگارش نیست؟ مگه قرار
نیست فردا پس فردا شوهرش بشه!! خب پس چی؟
چرا مطمئن حرف نزنم؟

نفسش از شنیدن این حرف بند آمد، تاکنون اینقدر
جدی حرفی برایش دیکته نشده بود. گام بعدی را هم

خودش جبران کرد:

-مواظب حرفی که میزنی باش .

داشت میگفت:

-اگه نباشم...

که نیما مداخله کرد:

-چرا بیخود به هم میپیرین. سوال ساده است. حالا از هر کدومتون! تا این وقت شب کجا بودین؟ چرا دیر کردین؟ و کیوان چرا همراهتون بود؟ مهناز هنوز هم عصبی بود، هرگز با برادرش بحثی جدی نداشتند. تا هفت سالگیاش که یادش نمیآمد بعد از آن هم مهران همیشه مهمان چند روز هشان بود. تند گفت:

1107

-چیزی که ناجوره لحن پرسشه!

مادر هم مادرانه دخالت کرد. دلش نمیخواست دختر و پسرش باهم دعوا کنند:

-مهناز، همه نگرانتون بودیم. خیلی دیر کردین. بابا و عمو هر دو رفتن دنبالتون بگردن، هنوز هم

برنگشتن. موقع رفتن هم نگفتید کدوم پارک میرین، فقط گفتین ببینیم چی پیش میاد. برا همین حتی نمیدونستیم کجا باید دنبالتون بگردیم. به همهمون حق بده عصبی باشیم. نیما و مهران هم نیمساعت پیش اومدن، هنوز خستهی راهن. و رو به مهران افزود:

-باز خدا رو شکر همه شون سالم و سلامت برگشتن. همه بیایید داخل خونه، یه چایی بدم نفساتون جا بیاد، بعد حرف میزنیم. بعد از نوشیدن یک چایی حال همگی بهتر شده بود نیاز خیلی ساده تعریف کرد که چه اتفاقی افتاده، پدرها هم رسیده و البته تا حدی عصبانی بودند. عمو ناصر که مثل همیشه صبورتر بود ولی آقا رضا

1108

تذکر داد که:

-مهناز اگه اینطور باشه باید آزادیت رو محدود کنم یادت بمونه، شما برای یک گردش داخل شهری اجازه داشتید و فکر کنم حالا خوب میفهمید که چرا

گردش مسیرهای دورتر مناسب حال شما نیست.
و با کمی مکث افزود:

-فکر کنم همگی مدیون آقا کیوان شدیم و یه تشکر
بهش بدهکار!

حال پسرها هم انگار با شنیدن جریانات کمی بهتر
شده بود. اما سگرمه های یک نفر بدجور در هم بود
و با گفتن؛ «ببخشید فکر کنم نیاز به استراحت
دارم». جمع را ترک کرد.

مهناز با رفتن سارا گفت:

-مهران اصلاً رفتارت باهات درست نبود.
و در حال بلند شدن ادامه داد:

-من میرم باهات حرف بزنم.

مهران در حال برخاستن گفت:

1109

-نه، تو بشین. خودم باهات حرف میزنم.
و ساک دستی اش را برداشت و از پله ها بالا رفت.
تکیه به دیوار زده و غرق فکر بود، باید تصمیم
درستی میگرفت، اهل کنار آمدن با شرایط نبود. تقه

ای که به در اتاقش خورد افکارش را پراند. کمتر
پیش می‌آمد کسی غیر از مهناز باشد. گفت:
-مهناز می‌خوام کمی تنها باشم .
نفسی کشید و آرام گفت:
-مهرانم .

دادن جواب طولانی شد، بفرمایدی به گوش نرسید
به جای آن سارا در اتاق را باز کرد:
-بله !

عمیق در صوتش دقیق شد، علی رغم چهرهی
دلخورش، اشکی در صورت نداشت. چه انتظاری
داشت؟ یادش نرفته بود دختر روبرویش با بقیه کلی
فرق دارد و اعتراف کرد، این بهتر است. نرم گفت:
-این یعنی نیام تو اتاق؟

مکثی کرد، همراه با آه کمرنگی کنار کشید و زیر

1110

لب گفت:

-بفرماید .

گوشهی لبش مختصر بالا رفت و وارد شد. کنار

پنجره ایستاد و ضمن نگاه کردن به بیرون، آرام گفت:

-نگرانی دلیل خوبی برای بداخلاقی نیست. مگه نه؟!!

ندادن جواب توسط مخاطبش موجب شد، به سمتش برگردد، دخترک هنوز قیافهی درهمی داشت. یعنی قهر کرده بود؟ سارا؟! نه، امکان نداشت. در طول سالهای گذشته تجربه‌ی هر چیزی را داشت غیر از این یکی! اگر حدسش درست بود، چگونه باید آشتی میکرد؟! کمی نزدیکتر شد:

-نه نیست، میدونم .

و خیره در چشمان زیبایش پرسید:

-فکر میکنی با معذرت خواهی مشکل حل بشه؟

تبسم کمرنگی گوشهی لبش نشست:

-نیازی نیست. برخورد شما شاید برای مهناز

1111

تازگی داشت ولی برای من اولین بار نبود که برا دیر کردن دعوا میشدم.

تک ابرویی بالا کشید:

-میخوای بگی ناراحت نیستی؟

نفسش را حبس کرد، زمزمه کرد:

-اگه بگم نه، دروغ گفتم ولی اینقدری نیست که نیاز به عذرخواهی باشه. من نگرانیتون رو درک میکنم.

فاصله را کم کرد و خیره در صورت سارا گفت:

-سارا تو برا من غریبه نیستی که نتونم حال خوب و بدت رو تشخیص بدم...

و انگشت زیر چانهی سارا گذاشت و صورتش را بلند کرد:

-باهام حرف بزن، حتی اعتراض کن که بدونم چی تو فکرت می گذره.

تک خندهای کرد:

-من زیاد آدم پیچیده‌ای نیستم .

1112

چشمان زیبا و وحشی دخترک را خوب برانداز کرد، اگر اینها همیشه این شکلی بودند چرا قبلترها

متوجهشان نمیشد. یعنی می توانست این زلالهای شفاف را بسپارد دست یکی دیگر؟ پس با این حس قدرتمندی که برای سر پایین بردن و لب گذاشتن روی چشمهایش در وجودش زبانه میکشید، چه میکرد؟

عقب گرد زد. دست روی صورتش کشید، لعنت به همهی آن خواستنهایی که این روزها عجیب گریبانش را میگرفت. نفسش را به آهستگی بیرون داد و گفت:

-بیا بریم پایین، شام آماده است .
نگاه سارا متعجب و سوالی روی مهران سیر میکرد، از دوست داشتن فقط دوست داشتن را بلد بود و نه بیشتر از آن! نمیتوانست تعبیر درستی برای این بیقراری مهران داشته باشد غیر از دوری کردن بیدلیل!!
دلش گرفت و گفت:

1113

-میل ندارم، شما بفرمایید .

کمی تیز به سمتش برگشت:
 -وقتی میگی نگرانیم رو درک میکنی، این میل
 ندارم و نمیامت برا چیه؟
 از تندی ناگهانیش حیرت کرد و آهسته گفت:
 -باشه اگه اینقدر ناراحتون میکنه، میام .
 دست پشت گردنش کشید، نمیدانست دقیقاً چه مرگی
 عارضش شده بود. لحنش را اندکی آرامش داد:
 -خب همیشه که بدون شام بخوابی. مثلاً مهمون
 منی!!

و برای پرت شدن حواس گرفتار خودش هم شده با
 چشم دنبال ساکش گشت، با یادآوری اینکه بیرون
 اتاق جامانده، کمی هم خوشحال شد! بیرون از اتاق
 رفت و در باز و بسته کردن ساکش کمی تعلل کرد
 تا حال خرابش بهتر شود. در حالیکه یکی دو بسته
 گز و پولکی در دست داشت دوباره وارد اتاق شد و
 به سمت دخترک گرفت:
 -ناقابله سوغات اصفهان .

در حال گرفتن جعبه‌ها انگشتش به دست مهران ساییده شد. قلب هنوز از تپش نیفتاده‌اش دوباره ضربان گرفت. جعبه‌ها را سریع به دست دیگر داد و دست دخترانه‌ی سارا را بین انگشتانش فشرد... نه گذر از این دختر برایش محال بود.

چشمهای سارا تنگ شد، تغییر حالتش را می‌فهمید برای پس کشیدن دستش اراده هم نکرد، با تمام وجود به این مرد علاقه و ایمان داشت و تا ابد هم به این اعتقادش خدشهای وارد نمی‌آمد.

مهران هرگز تا آن روز به این حد نیاز به کنترل و مهار حسش نداشت، چشم بست و برای حرکت غیر ارادیش دلیل ردیف کرد. کمی خم شد و جعبه‌ها را روی زمین گذاشت و بعد بدون رها کردن دست کوچک در دستش سعی کرد خیلی عادی بگوید:
-بدو بریم شام .

صبح روز بعد زود از خواب برخاست. صبحانه‌ی مختصری خورد و بیرون زد. هنوز مقداری کار

اداری داشت که باید انجام میداد، تا دم دمای ظهر بیرون بود.

وقتی به خانه برگشت که تشنگی امانش را بریده بود. شب گذشته اشاره ای به مادر کرده بود مبنی بر اینکه فرصت کافی داشته سارا را بشناسد یا نه جریان دیشب تا خود صبح خواب از سرش پرانده بود.

به محض ورود روی اولین مبل ولو شد. خانه ساکت بود، عجب!! از آن حوادث ناب، آن هم با حضور سارا و مهناز!! متعجب به اطرافش نگریست و صدا کرد:

-مامان؟ سارا؟... مهناز؟

مدتی طول کشید که صدای مهناز از طبقه بالا آمد:
-بله؟

نفسی کشید و همراه با خمیازه‌های گفت:

-سلام، چرا اینجا اینقدر ساکته؟

مهناز گرفته جوابش را داد:

-سلام... کاری داشتی؟

1116

-آره، هم خسته ام، هم تشنه !

-چایی بیارم؟

-نه، یه چیز خنک .

با گفتن « او هوم» وارد آشپزخانه شد و چند لحظه بعد با لیوانی خارج شد و آن را دست مهران داد. به نظر کلافه میرسید. بین رفتن و ماندن مردد بود عاقبت نشست.

با دیدن بی قراری خواهر کنجکاو پرسید:

-چیزی شده؟

لبش را به دندان گرفت و پاسخی نداد. مهران نگران شد:

-چه خبره؟ مامان کجاست؟

-رفته خونه عمو .

بیحالی صدای مهناز بر نگرانیاش دامن زد:

-چرا؟ کسی چیزیش شده؟

-نه، همه حالشون خوبه

-مامان چرا رفته اونور؟

1117

-قرار بود برا نیاز خواستگار بیاد، زنعمو گفت
مامان هم بره پیششون.

-اونوقت تو چته؟

با گفتن « چیزیم نیست.» برخاست برود. مهران
متفکر پرسید:

-سارا کجاست؟!

.ایستاد و نفسی کشید، منتظر همین سوال بود
برگشت و نگاهش را به چشمان منتظر برادر
انداخت. بدون شک دوستش داشت ولی این علاقه،
مانع پاسخ بیرحمانهاش نشد:

-رفت !!

چند لحظهای سکوت کرد و سپس آهسته از جا
برخاست. داشت کلمهای را که شنیده بود در ذهن
سبک سنگین میکرد. یعنی اشتباه شنیده بود؟ گیج
پرسید:

-چی؟ رفت؟ یعنی چی رفت؟ کجا رفت؟

مهناز پوزخندی زد و جواب نداد. متعجب از سکوت
بیجای مهناز مقابلش ایستاد:

1118

-ازت میپرسم یعنی چی رفت؟
لبانش را اندکی از هم فاصله داد:
-رفت فقط یه معنی داره، اونم رفته! والسلام .
اخمهایش را در هم کشید:
-این هم یکی از همون شوخیهاته دیگه، مگه نه؟
پوزخند مهناز صدا دار شد:
-نه خیر، شما اگه دلت میخواد همچنان سرت رو
داخل برف نگه داری، حرفی نیست، نگه دار. اما
پاسخ یک کلمه است سارا رفت!
هنوز در باورش نمیگنجید، مگر می شد؟ برگشت و
پله ها را دو تا یکی کرد و در اتاق سارا را بدون
زدن گشود. نبود! ناباورانه چند ثانیه به اتاق خالی از
سارا و وسایلش خیره ماند، واقعا نبود!
با همان سرعت برگشت و گیج و حیران رو به
مهناز کرد:

-بگو ببینم چی شده؟ چرا رفت؟
لبش به تلخندی کج شد:

1119

-از خودت بپرس!
اخمهایش را در هم کشید و تیز گفت:
-خودم دارم دیوونه میشم، تو هم رو اعصابم راه
نرو!

صدای مهناز بالا رفت:

-چه اعصابت به هم بریزه، چه نریزه! اتفاقی که
نباید بیفته، افتاده. معلومه سارا تحملش طاق شده که
خواسته بره، تو هم به عوض داد و بیداد باید بشینی
خودت با دلت کنار بیای ببینی چی میخوای.
به تعاقب صدای خواهر صدای او هم بالا رفت:
-این چرت و پرتا چیه که میگی! لپ حرف رو
بگو، چه اتفاقی افتاده؟

-هیچ اتفاقی نیفتاده، صبح تازه از خواب بیدار شده
بودم که دیدم سارا لباس بیرون تن کرده، ازش
!پرسیدم کجا میری؟ گفت هر اومدی رفتنی هم داره

سارا ساک به دست او مد پایین و مقابل چشمای متعجب مامان چند لقمه صبحونه خورد و بعد گفت، ببخشید این مدت بهتون زحمت دادم! مامان حیرتزده

1120

گفت، مگه میخوای جایی بری؟ سارا هم جواب داد، به هر حال هر مهمونی یه روزی باید بره. نگاهی به صورت مبهوت مهران کرد و ادامه داد: -مامان بهش گفت، مهران که هنوز نرسیده. سارا خونسرد جواب داد، ایشون از این موضوع اطلاع ندارن، خودم تنها میرم. مامان خیلی تعجب کرد و خیلی گفت، یعنی چی؟ یه دختر تنها؟ من نمیذارم اونوقت جواب مهران رو چی بدم. اصلاً! فراموشش کن و کلی از این حرفا! ولی سارا انگار هیچی نشنید، خیلی ریلکس گفت، زیاد نگران من نباشید همه کسایی که منو میشناسن میدونن بلدم مراقب خودم باشم. راستش رو بخواهید به نظرم موندنم تو این شرایط درست نیست. ایشون حالا تو تهران خونه و ماشین دارن. دو سه روز پیش بود که آقا نادر

پیشنهاد خرید یه مطب رو هم بهشون میداد. شاید رفتنم باعث بشه تصمیمات جدیتری درباره موندنشون بگیرن...
و سری تکان داد:

1121

-خلاصه کلی با هم جر و بحث کردن و سر آخر هم سارا برنده شد.

مهران با اخمهای درهم پرسید:

-یعنی چی برنده شد؟ یعنی گذاشتین بره؟
صدای مهناز بالا رفت:

-آره گذاشتیم بره، مگه گوسفنده که پاش رو ببندیم. و نداریم تکون بخوره، میخواست بره و رفت

بیخود هم سعی نکن تقصیر و به گردن کسی

بندازی. تو این امر اگه یه نفر مقصره خود تویی

کل کسایی که شما رو دیدن فهمیدن به هم علاقمندین

غیر خودت... نمیفهمم دردت چی بود! یا دوشش

جا داری یا نداری! اگه نداری دیگه برنگرد. همین

بمون، بذار اون هم به زندگیش برسه. اگه داری پاش

و ایستا...

مهران عجولانه داشت کفشهایش را پا میکرد،
 زمان برایش حکم طلا را داشت، پرسید:
 -دقیقا کی رفت؟

-نمی‌پرسی کجا رفت؟

1122

-پرسیدن نداره، مگه کجا رو داره بره، حتمی
 خواسته برگرده روستا... ساعت چند حرکت کرد؟
 نفسی کشید:

-سه ساعتی میشه. مهران، شاید بخوای یه چیزایی
 رو بدونی.

در حال حرکت گفت:

-بعدا !!

-مهمه .

ایستاد:

-بگو !

-اول اینکه وقتی سارا میرفت ازش پرسیدم، پس
 کیوان چی؟ ببری اونم شاکی میشه! گفت، بره به

جهنم! همین یه کارم مونده به اونم جواب پس بدم.
مرتیکه با ده تا دختر بازی کرده، حالا میخواد با
من ازدواج کنه چون تیراندازی و اسب سواریم
خوبه!! تا اینجا هم بازیش دادم، حقش بود از یکی
بازی بخوره.

نگاهش را روی چشمان نگران ولی راضی برادر

1123

چرخاند و ادامه داد:

-دوم هم اینکه بعد از رفتنش مامان گفت، خیلی
دختر خوبیه، کاش اهل تهران بود!! و این حرف
خیلی معنی داره، لازم که نیست برات معنی کنم؟
با همان اخمهای در هم لبش کمی کشیده شد. درست
دم در بود که مهناز نتوانست حرف آخر رو هم
نگوید:

-بهش گفتم که دوشش داری !!

ایستاد ولی برنگشت. مهناز پرسید:

-میخوای بدونی چی گفت؟

پایش را روی آستانه در سر داد، میخواست بداند

ناچار پرسید:

-چی گفت؟

پوزخندی زد:

-گفت، آقای دکتر اینقدر مهربون هستن که همه رو

دوس دارن!! ابراهیم، مهتاج خانوم، فرامرزان و

بقیه!!

1124

متاسف سری تکان داد.

پشت فرمان اتومبیلش پرید و حرکت کرد. در تمام

مسیر خدا خدا میکرد که او را در ترمینال بیابد.

شاید همه ی اینها یک ناز دخترانه بود! به ذهنیت

خودش خندید، چه چیزی از چه کسی!!

تنها رفتنش آن هم این همه راه اعصابش را به هم

میریخت. اگر در ترمینال بود! اگر همه اینها بازی

بود! اگر پیدایش میکرد!... خدایا! ای کاش باشد.

به ترمینال رسید. آنجا را به خوبی میشناخت و به

ساعت رفت و آمد اتوبوسها وارد بود. به همه ی

جاهایی که حدس میزد سارا باشد سر زد ولی نبود.

هر لحظه بر نگرانیاش افزوده میشد و این نگرانی وقتی به اوج رسید که بلیط فروش به او اطمینان داد شخصی با این مشخصات بلیط تبریز گرفته و اتوبوس بیش از دو ساعت است که حرکت کرده است.

عصبی به سمت ماشین برگشت و حرصش را با دو سه لگد محکم سر لاستیک اتومبیلش خالی کرد

1125

سوار شد و جاده‌ی تهران تبریز را در پیش گرفت برای ناهار توقف نکرد. امیدوارانه فکر میکرد با داشتن سرعت بالا و عدم توقف اضافی میتواند همزمان به تبریز برسد.

در طول راه لحظهای فکر سارا رهايش نکرده بود کلی از دستش حرص میخورد. از بچگی هم همینطور بود. آنی تصمیم می‌گرفت و اجرا میکرد این دختر درست بشو نبود که نبود! پوفی کشید... چقدر این دختر درست نشو را دوست داشت. واقعاً بعد از هفت سال زندگی در کنار او، روزهای بی او

را میتوانست تحمل کند؟ نفسش از همین دوری فاصله هم تنگ آمده بود و تک تک حروف زندگی با حضور او معنی میشد.

با تمام سرعتی که داشت وقتی به تبریز رسید هوا تاریک شده بود. مردی داشت شیشه اتوبوس را پاک میکرد، با سوال و جواب مختصری فهمید که سارا مسافر آن بوده، کلافه دوری در ترمینال زد، اما خبری نبود.

1126

اطراف ترمینال جای زیاد جالبی نبود. روبرویش پارکی قرار داشت که پاتوق تعدادی جوان و مرد بیکار بود. احساس بدی داشت چرخی هم در پارک زد ولی نشانی از گم شده‌اش نیافت. به ناچار به سمت امید آخرش یعنی خانگی فرامرزان حرکت کرد. خبر نداشت فرامرزان تبریز هست یا نه! از ته قلب آرزو کرد سارا آنجا باشد ولو به قیمت درشت شنیدن از فرامرزان!
مقابل خانه رسید. هنوز در نزده بود که آه از نهادش

بلند شد. هیچ چراغی داخل خانه روشن نبود و این معنی را میداد که کسی خانه نیست. پیاده شد و در زد، خبری نبود. بیهوده تلاشش را تکرار کرد ولی نه، پاسخی دریافت نکرد که نکرد. حتی نمیدانست سارا کلید و آدرس آن خانه را داشت یا نه! خیلی کم به آنجا آمده بودند. کمی قدم رو رفت اما تغییری در وضعیت موجود به وجود نیامد. پریشان و نگران سوار شد و باز به سمت ترمینال برگشت. شاید با گشتن مسافر خانهای

1127

اطراف نتیجهای عایدش میشد. شب به نیمه‌های خود رسیده بود. به هر مسافر خانهای که به ذهنش میرسید سر زده بود. پاسخ همهی آنها یکی بود. شخصی با این مشخصات به هیچ یک از آنها مراجعه نکرده و اگر هم مراجعه میکرد به دختر تنها اتاق داده نمیدیم چون به در دسرش نمیارزه. کلافه در مقابل ترمینال قدم میزد، نمیدانست کجا برود! تمام شب را بیرون اتومبیل خود به سر برد

میترسید داخل ماشین برود و صدای سارا را نشنود. شاید صدای کمکی، فریادی... سرش را عصبی تکان داد. نباید به این افکار اجازه جولان میداد.

خسته شده بود. روی صندوق جلوی ماشینش نشست عصبی مثنی حواله ماشین نمود:

-اگه دستم بهت نرسه !

روشنایی ملایم صبحگاهی نشان از صبح داشت، در حالیکه چشم روی هم نگذاشته و ساعات سختی را سپری کرده بود. نگاهی به ساعتش کرد، ساعت پنج

1128

صبح بود. داخل ترمینال شد. گشتی زد. حدود ساعت پنج و نیم مینی بوسی سر رسید؛ حرکت اول ساعت شش صبح بود. میدانست سارا برای رسیدن به خانه به این وسیله احتیاج دارد. از مینی بوس کمی دورتر ایستاد؛ اگر سارا او را میدید شاید نزدیک نمیشد.

نصف ماشین پر شده بود اما سارا پیدایش نبود. واقعا اگر نیامد باید چه میکرد؟ دستی بر پیشانی اش

کشید خسته و بیخواب بود. افکار مزاحم بدجور در
ذهنش رژه می‌رفتند.

چیزی به ساعت شش نمانده بود، با گذر زمان
نگرانیش هم پر رنگتر میشد. روی چشمان
خسته‌اش دست کشید و نگاهش را باز به سمت
ماشین داد. یک نفر داشت می‌آمد، بی خیال و با
گامهایی آهسته!

نفس عمیقی کشید، نفسی که کم کم داشت سینه اش را
اذیت میکرد، دوباره راه به بیرون یافت.

پسر جوانی کنار ماشین ایستاده بود و بارهای
مسافر‌ها را داخل صندوق قرار میداد. چند جمله ای

1129

بین او و سارا رد و بدل شد و سارا ساکش را سمت
او گرفت... اما قبل از اینکه کیف را دستش بدهد
فشاری روی میچ دستش حس کرد. انتظار حضورش
را داشت، ولی باز غافلگیر شد! چشمانش را
لحظهای بست و با تسلط بیشتری باز کرد و به سمت
عقب برگشت.

هر چند میتوانست عصبانیتش را درک کند ولی
دیگر انتظار این چشمان برافروخته و ملتهبش را
نداشت. نفسش را در سینه حبس کرد نمیبایست
دست و پایش را گم میکرد.

مهران صاف در چشمانش زل زده و لبش را سفت
روی هم می فشرد تا آنجا صدایش بالا نرود
پسر جوان به سمتشان برگشت:

-آبجی چرا کیفیت رو نمیدی؟
تازه چشمش به پسر کنار او افتاد که مچش را
گرفته، چند لحظهای با تعجب آنها را نگریست و
مشکوک پرسید:

-تو که گفתי تنهایی !!

1130

و دستمالی را که در دست داشت به گردن انداخت:

-چی شده؟ نمیای؟... نکنه مزاحمه؟

مهران به سختی نگاه از او کند و به پسر داد، از بین
دندانهای به هم فشردهایش گفت:

-نهخیر ایشون جایی نمیان !

پسر با سگرمه‌های در هم نگاهی به آنها کرد. سرش درد میکرد برای دعوا، دست به کمر زد. قدمی هم نزدیکتر شد. اما یک چیزی درست نبود. اگر مزاحم بود، صدای دختر به آسمان میرفت... مکثی کرد، پوزخندی زد. سن این دو میخورد، زوج تازه ای باشند که به تیپ و تاپ هم زدند، گفت:

-دعوی خانوادگی دیگه، نه؟! !

مهران سری تکان داد بلکه از دست این گردن کلفت خلاص شوند، همین یکی را کم داشتند. پسر خندهای کرد و زیر لب گفت:

-خدا از این نمکهای زندگی نصیب ما هم بکن !
با این حرف دستمال را از گردنش کشید و به سمت ماشین برگشت.

1131

نگاه خشمگین مهران باز متوجه سارا شد. ساک را از دستش گرفت و بدون رها کردن دستش به راه افتاد. مثل بچه ها همیشه باید دستش را در دست نگه میداشت و گرنه عین ماهی لیز میخورد و در

میرفت!!

سارا به دنبالش کشیده شد، مچ دستش در حال شکستن بود! اما خوب میدانست این فرد عصبی کنارش زیاد تحمل اعتراض ندارد، سکوت میکرد بهتر بود. مهران کلید را از جیبش در آورد و درب اتومبیل را باز کرد. او را داخل ماشین هل داد و در را دوباره بست. سارا نفسی کشید، یعنی حسابش با کرام الکاتبین بود!

ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. ساک را روی صندلی عقب پرت کرد، دوباره چشم در چشم سارا شد. قفسهی سینه‌اش بالا و پایین میشد و از ذهنش گذشت؛ « د

ر

دخت یونهی بیعقل!» این دختر

1132

روبرویش بیشک لایق کشیده‌های جانانه بود! رنگ سارایش بد پریده بود و نم اشک روی آن دو چشم زیبا رقص میکرد. لعنتی نگاهش را هم از

چشمانش نمیگرفت، خوب میدانست آنقدر شهامت دارد که پای کارهای کردهاش بایستد. دستش را مشت کرد و محکم روی پشتی صندلی زد. در کمال تعجب، چشمان رقصان آهوییش ناخودآگاه دمی بسته شد، اشکهای جوشیده روی گونههایش ریخت.

نگاه برگرفت و به روبرو داد. نفسهای نامنظم حاصل از گریهی سارا مطمئنش میکرد که! آنجاست. هنوز عصبانی بود، آن هم خیلی زیاد آنقدر که نتواند برای گریهی آرام دخترک مرهم باشد، نفسی کشید و با صدایی که سعی میکرد تبدیل به فریاد نشود، محکم و شمرده گفت:

-این چه کاری بود کردی؟ چرا سارا؟ از دست من ناراحت بودی بهم میگفتی! مگه زبون نداری؟ کمی هم به خشونت لحنش افزود:

1133

-تو با اجازه کی پا شدی اومدی اینجا؟ مگه قول نداده بودی قبل از کارات منو در جریان بذاری؟

و سکوت سنگین سارا موجب بالا رفتن بیشتر
صدایش شد:

-قول داده بودی یا نه؟

سارا مثل اکثر مواقعی که او را عصبانی میدید،
حرفی نمیزد. البته میدانست چنین فریادهایی در
انتظارش هست ولی خب این دانستن مانع ترسیدنش
هم نمیشد، مهران عصبانی که میشد ترسناک
میشد.

نفسی را که در سینه‌اش حبس شده بود، پس داد. این
سکوت بدتر آزارش میداد. بازوی سارا را گرفت و
به سمت خود برگرداند:

-به من نگاه کن !

از بین چشمان خیشش نگاه کوتاهی به او کرد که
مقتدرانه و قلدرانه میگفت:

-چرا بدون اینکه بهم بگی بلند شدی اومدی؟
نمیخواست چیزی بگویدی ولی اگر نمیگفت شرایط

1134

بدتر میشد! از بین بغضش گفت:

-نمی خواستم به خاطر من مجبور به برگشت بشید .
 با حرص و کمی تمسخر تکرار کرد:
 -مجبور؟

و صورتش را جلوتر برد و رخ به رخش خرید:
 -چرا مجبور؟! تو واقعاً منو اینطور شناختی؟
 از بین گریهی آرامش حرفش را زد:
 -آره، همینطور شناختم! مگه خودتون یه روزی
 نگفتین که چطور باید حضور این دختر و تحمل کنم؟
 مگه یه روزی به خاطر من نمیخواستین تدریس رو
 رد کنین؟ مگه نمیگفتین تو غیر قابل تحملی! کی
 غیر از این بوده؟... شما بگین؟ کی؟ آره! اومدم؛
 چون دیگه نمیخواستم احساس اجبار بهم دست بده
 چون میخواستم راحت باشین. چون فکر کردم از
 اومدنم خوشحال بشین!! حالا هم برگردین. اگر طبق
 وظیفه اومدین برگردین. نترسین فرامرز خان منو
 خوب میشناسه، میدونه چه موجودیام! نیاز
 نیست...

مهران دستش را به علامت اینکه ساکت باش بالا
برد و حرصی و بینهایت ناراحت تکرار کرد:
-خوشحال؟! وظیفه؟! مجبور؟! !

دست مشت شده‌اش را چند باری به روی فرمان
کوفت و غرید:
-سارا... سارا... !

پوفی کشید و پیاده شد، به هوای آزاد نیاز داشت
حیف که به خود قول داده بود با این بچه عین آدم
بزرگ رفتار کند. اصلاً چه کسی اعتقاد داشت که
این بچه بزرگ شده؟

به ماشین تکیه داد و چشمانش را بست. انگار
چارهای نبود، آش کشک خاله بود! نمیتوانست تا
بزرگ شدنش صبر کند، بد یا خوب این مسئولیت
دستان خودش را میبوسید.

دوباره داخل ماشین نشست. تنها سوالی را که
نمیتوانست از آن صرف‌نظر کند، پرسید:
-شبو کجا بودی؟

-خونهی فرامرزان !

به سمتش برگشت:

-ولی من اومدم اونجا... نه چراغی روشن بود و نه

کسی درو باز کرد!

آب دهانش را قورت داد. دلش خواسته بود در را باز نکند، به کسی چه؟ راست راستش هم این بود که

بدش نمیآمد این پسر یک شب به خاطرش جلاز ولز کند، با کمی من و من گفت:

-خب هیچ چراغی رو روشن نکرده بودم. منتظر کسی هم نبودم!!

همراه با پوفی سرش را بالا گرفت و فکر کرد؛ «خدایا، یه جو عقل به این دختر بده، یه کوه صبر هم به من!» این سومین بار بود که در پنج دقیقه خود را کنترل میکرد تا منفجر نشود! پرسید:

-تو مگه کلید اونجا رو داشتی؟

عین بچه های تخس سر بالا انداخت:

-نه، ولی دم درشون که درخت بود!

سعی کرد لبخندی را که تا زیر لبش رسیده، مهار

1137

!کند. میان این آشفته بازار فقط لبخند زدنش کم بود
با اخم گفت:

-یادت باشه امروز حقت بود یه گوشمالی حسابی
بهت میدادم ولی حیف که...

کمی مکث کرد و ته دلش برای لمس آن صورت
لطیف بیتابی کرد و گفت:
-خیلی دوست دارم .

سارا با چشمان گرده شده‌های به سمتش برگشت. این
آقای دکترشان چه گفت؟

مهران گوشهی لبش را بالا کشیده بود تا تبسمش زیاد
به چشم نیاید. ماشین را روشن کرد و زیر چشمی
نگاه متعجب او را هم از نظر گذراند.
تازه حرکت کرده بودند که پرسید:

-دیشب شام خوردی؟

هنوز از بهت چند لحظه پیش فارغ نشده بود، گیج
گفت:

- هووم؟

لبخند کوتاهی زد:

1138

-می گم دیشب شام خوردی؟

-نه

-ناهار چی؟

-نه! وضع غذا خوری طوری نبود که بشه رفت داخل! ولی یه بیسکویت از ترمینال تهران گرفته بودم، خوردم.

ماشین را مقابل ناوایی نگه داشت و نان سنگک گرفت، خودش هم از صبحانه روز پیش تاکنون چیزی نخورده بود. تا پشت رل نشست، لقمهی کوچکی را سمت سارا گرفت.

اگر از جملهی آخر صرفنظر میکرد که کلاً داشت شک میکرد درست شنیده یا نه! چه از تهران و رفتارش و چه دعوای چند دقیقه پیشش دلخور بود و از نظرش چیزی حل نشده بود. لب زد:

-نمیخورم .

مهران صورتش را به سمت پنجره کناری چرخ داد
و باز برگشت:

-بین سارا هم بیخوابم، هم گشنام، هم خستهام و

1139

هم هنوز اعصابم از دستت داغونه، یعنی همی
عوامل لازم برای یه دعوی حسابی رو دارم. پس
خواهش میکنم تو دیگه هیزم رو آتیش نذار. بذار یه
لقمه بخوریم ببینیم چی به چیه!

دلش بدتر گرفت، در حال باز کردن در گفت:

-مزاحمتون نمیشم، شما بخورید و برگردید تهرون.
مهران حرصی بازوی او را گرفت و کشید، تن
صدایش هم حسابی بالا رفته بود:

-بگو ببینم دردت چیه؟

چه میگفت؟ دردش همان چیزی بود که طرف
مقابلش شاید نمیخواست. بیحرف در چشمانش زل
زد. مهران عصبانیتش را فشرده و تکانش
داد:

-زود باش، بگو ببینم جریان چیه؟

میرد هم نمیگفت جریان چیست! تکان روی
بازویش شدیدتر شد:

-با توام سارا! همین حالا میگی دقیقا مشکل
کجاست! وگرنه من میدونم و تو و...

1140

از دست این عصبان

ر

پس ی که نمیتوانست رها شود

حرفش را هم که نمیخواست بزند! حرف حساب
دیگری هم نداشت که به آن متوسل شود. آنقدر آدم با
سیاستی هم نبود که یک چیزی سر هم کند!

اشکهای بی خود و مزاحم صورتش را خیس کرد

صورتش را به سمت مخالف چرخاند. دلش هوای

گریه داشت، آن هم زیاد... مگر میتونست بگوید؛

بی تو میمیرم؟! «شانهایش تکان خوردند، مگر»

!«میشد بگوید؛ «بی تو هر لحظه دلم میگیره

شانهایش از همان گریهی بی صدا تکان خورد،

میرد، بیشک بی مهران میرد!

نگاهش تا چشمان او بالا رفت؛
 «چه جوری بگم که قلبم زندگیشو از تو داره
 دل من محاله بی تو، بتونه طاقت بیاره»
 مهران نفسی کشید. از فشار دستش کاست و او را به
 سمت خود کشید. چشمان معصوم مقابلش که پر و

1141

خالی میشد چیزی به دلش چنگ میزد... او را به
 سینه اش فشرد و با لمس صورت سارا با سینهایش
 انگار یک تکه از پازلی که هیچ جوره تکمیل نمیشد
 سر جای خودش قرار گرفت و حس بدش پرید.
 سارا صورتش را بی مقاومت روی سینه او نهاد؛
 «وقت گریه هیچی مثل شونه های تو نمیشه
 من واسه نفس کشیدن تو رو میخوام تا همیشه
 تو رو میخوام واسه قلبم
 که بهونه داشته باشه
 تا چشم دوباره از خواب
 رو به چشمای تو و اشه»
 مهران لحظاتی چشم بست و آن موجود ظریف و

کوچک در آغوشش را میان بازوهای مردانه‌اش
 حبس کرد، دستش آرام روی شانه‌های دخترک
 حرکت کرد و کنار گوشش پیچ زد:
 -لازم نیست چیزی بگی عزیزم. نگو، نمیخوام...
 و در حالیکه عطر ناب دختری را که مدت‌ها بود
 محرمش بود، بو میکشید، بیشتر فشردهش:

1142

-فقط گریه نکن .

و کمی سرش را کج گرفت و با نگاه به صورتش،
 زمزمه کرد:

-سارا؟ خواهش میکنم ...

و ملایم شانه‌اش را گرفت و مختصری صورتش را
 فاصله داد:

-نگام کن. اصلا دیگه عصبانی نیستم. فقط گریه

نکن... هر چی تو بگی! خوبه؟

و نوک انگشتش را روی صورت سارا کشید و نم

اشکش را گرفت. تبسم کمرنگی کرد و چشم در

چشمش شد:

-فکر کردی میتونی از دستم در بری؟ تا اون سر دنیا هم میرفتی پیدات میکردم.
 لپش از این بغل کوچک و رسمی گل انداخته بود، از خودش هم خجالت میکشید که دل و فکرش بارها تا آنجا کشیده میشد و الان چشیدن مزه‌هاش زیادی دوستداشتنی و شیرین بود. لبش را گازی گرفت و سرش را زیر انداخت.

1143

مهران نفس عمیقی کشید و لبخندی زد، لقمه‌ی رها شده را برداشت و به سمت دهان سارا برد:
 -حالا میشه دستم رو رد نکنی؟
 خنده‌ی کمرنگی روی لبهای سارا نشست، این تجربه نکرده‌ها بد به دلش می نشستند. بدش نیامد از دست جناب دکتر لقمه‌های بخورد و چه لقمه‌ی خوشمزه‌ای هم بود!

کمی بعد در جاده‌ی منتهی به روستا بودند. سارا خواب بود و مهران داشت مصمم به سمت سرنوشت میراند. انتهای جاده که پیاده شدند. در مدت کوتاهی

سارا دو اسب گیر آورد؛ آن منطقه همه او را میشناختند، هرچند مهران هم به هیچ عنوان چهره‌ی ناشناسی نبود.

پشت سر سارا اسب راندن برایش لذت بخش بود. انگار این دختر بخشی از طبیعت آنجا بود. صورتی که باز رنگ گرفته بودند، چشمانی پر شور، هیجانی وافر! افسار اسب را کشید و شیهه کشان او را دنبال کرد. اگر قرار بود همراهش باشد نباید دیگر هرگز

1144

از او عقب میماند.

با پیدا شدن سر و کله اهالی بازار سلام و علیک داغ شد. سارا توقف کرد و نفس عمیقی گرفت:

-اونقدر دلم برا اینجا تنگ شده بود که نگو! دلم

میخواد همه جا رو ببینم!

انرژی گرفته از انرژی او، خندید:

-کجا بریم؟

گرم و شاد از رسیدن به خونه گفت:

-اول خونه، بعد دریاچه!

در خانه مهتاج خانوم، ضمن آغوش گرفتن سارا،
 بدجور از دست مهران شاکی بود و تا او را دید
 شروع کرد به غر زدن:
 -چه سلامی، چه علیکی دکتر! برداشتین دخترمون
 رو بردین. مگه شما نگفتین یه هفته‌ای میرید، پس
 چی شد؟
 مهران بیناراحتی به حرفهای او خندید. سارا هم
 خندان گفت:

1145

-بابا یه نفسی تازه میگردین. کسی نبود
 سر بهسرتون بذاره.
 مهتاج از ته دل گفت:
 -نگو! اینقدر همه جا ساکت بود که هیچکس
 حوصلهی حرف زدن هم نداشت.
 سارا گونهایش را بوسید:
 -خب حالا که برگشتم و دلم برا کتلتهای
 خوشمزها تنگ شده تا شما یه ناهار خوشمزه
 بپزی

ما میریم و برمیگردیم.
 به دریاچه رسیدند. فضای دلانگیزی داشت. محیطی
 آرام، زیبا و بینهایت دوستداشتنی، سارا با لذت
 چرخی زد، دریاچه‌اش چون بچه‌ای نیاز به رسیدگی
 داشت. روحش تازه شده بود، او به اینجا تعلق
 داشت. چشمانش سرشار از احساس بودند. دستان
 خود را پر از آب کرد و به صورتش پاشید. نگاه
 جذابش را به سمت مهران کشاند:
 -من عاشق اینجام .

1146

چشمان خیره‌کننده و بینظیرش مهر تاییدی بر
 اش بود. برعکس همیشه نگاه مستقیمش را از گفته
 او نگرفت. دیگر احساس گناهی در کار نبود؛ وقتی
 تصمیمش را گرفته بود. یا بهتر از آن تصمیمش را
 کمی جلو کشیده بود!
 نرم و صادقانه گفت:

-باور میکنم چون هر وقت اینجا میایم، چشمات
 برقی میزنه که قلبم رو میلرزونه!

شگفت زده نگاهش کرد، دکتر این روز خیلی
ناپرهیزی کرده بود!

مهران نزدیکش شد و چشمان پر تمنایش را به او
دوخت، این دختر را دیگر از دست نمیداد. دست
پیش برد و دست سارا را میان دستش گرفت:
-شریک زندگیم میشی؟

سارا متعجب و غافلگیر شده بر جای ماند، باورش
می شد؟ امکان داشت خواب باشد و خواب ببیند؟ سر
بلند کرد و نگاه عمیقی به چشمان او انداخت.
چشمهای مهران تنگ شد، دست سارا را فشاری داد

1147

و آهستهتر گفت:

-سکوتت رو پای چی بذارم؟

لبانش تکان خورد:

-ناباوری!

چشم و لبش باهم خندید، دست دیگرش را پشت کمر
سارا گذاشت و سمت خودش کشید. دستش را رها
کرد و دست پشت سر سارا گذاشت و سرش را روی

قلبش فشار داد. سر خود را پایین کشید و کنار
گوشش نجوا کرد:

-مدتهاست داره برای تو میتپه ...

جمع شدن دختر محبوبش را حس کرد و نفس از ته
دلی کشید:

-ولی منطق صاحبش می‌گه بذار بزرگتر بشه .
دست سارا بالاتر آمد و کنار صورتش مشت شد
خون در رگهایش نبض میزد و پر از حس خوب
و ناشناخته نمیدانست چه بگوید ولی دلش
میخواست این لحظات تمام نشود، آغوش مهران
برایش مزه زندگی داشت.

1148

دستان مهران تنگتر هم شد:

-سارا نمیخواهی جوابم رو بدی؟

لبش را گزید، از کمتر موافقی بود که خجالت
میکشید سرش را بلند کند.

مهران آرامتر و با خنده گفت:

-ببین بذار تکلیفم رو باهات مشخص کنم، محرمیت

ده سالهای که هفت سال پیش خونده شده هنوز سه سال ازش باقیه و من تحت هیچ شرایط و به هیچ قیمتی فسخش نخواهم کرد، مگه جایگزین با عقد دایمی با خودم بشه.

نظرش جلب شد و کمی سرش را بالا آورد:
-ده ساله بود مگه؟

خندید:

-صحت خواب، پس چی؟

شانه بالا انداخت:

-من نمیدونم، یعنی توجه نکردم بعد هم از کسی نپرسیدم.

1149

آن روزها خیلی بچه بود، کاملاً به او حق میداد
شیطنت کرد:

-یعنی من سه سال کامل برای راضی کردن تو اختیار دارم پس بیا و همین حالا بله بده که یه دفعه قال قضیه رو بکنیم، یه خواستگار دیگه بخواد سروکلهاش پیدا بشه دیدی اینبار نتونستم خودم رو

کنترل کنم.

لبخند به لب سارا هم نشست، همسر مهران بودن یعنی برای همیشه کنارش بودن... چه حال خوبی داشت! ابرویی بالا پراند و شوخ گفت:

-همیشه که! من به کیوان تعهد اخلاقی دارم .
چشمانش را درشت کرد:

-سارا؟

خندید و کمی عقب کشید:

-شما صبر کنید تا بزرگ بشم ...

دست به کمرش زد و در حالیکه دست به تیغی بینیش میکشید، گفت:

-بوی شیطنت میاد که کمی هم آمیخته شده به

1150

چاشنی اذیت!

لبش را گاز گرفت و یک قدم دیگر عقب برداشت:

-شما فعلاً سه سال سختی در پیش رو دارید، بهتره انرژیتون رو الکی هدر ندید.

مهران یک قدم جلوتر رفت:

-من یه انرژی نشونت بدم ...
 سارا با عجله و سر حال عقب رفت و
 میخواست عقبگرد هم بزند که...
 مهران دستی جلو برد و سریع گفت:
 -سارا ...

ولی دیر شده بود، سارا با اصابت به دیوار هی کوتاه
 دریاچه کوچکش تعادلش را از دست داد و داخل آب
 افتاد.

عجولانه جلوتر رفت و دست پیش برد و بازوی
 دخترک سر به هوا را گرفت. سارا با خنده ایستاد،
 آب کمی بالاتر از زانویش میرسید ولی سر تا پا
 خیس شده بود.

1151

مهران پوفی کشید و سری به تاسف تکان داد:
 -خدایا کمی بهم صبر بده تا این بچه بزرگ شه !!
 بدون ناراحتی و گرم خندید:
 -مجبور نیستین، کیوان هست !!!
 در حالیکه بازویش را میکشید تا از آب بیرون آید،

چشم غرهای هم نثارش کرد:
 -ده روزه خونم رو کردی تو شیشه... بیا بیرون تا
 یادم نرفته قرار گذاشتم فکر کنم آدم بزرگی!!
 نیشش باز شد، از بازی در دریا خاطره خوبی
 داشت. مهران با وجود ظاهر سختش همبازی خوبی
 بود. آب دهانش را قورت داد و درست وقتی مهران
 کمی خم شده بود تا از آب بیرونش بکشد، شانهی
 مهران را گرفت و داخل آب کشید. دیواره کوتاه
 موجب شد نتواند دوباره بایستد البته سارا هم در این
 امر دخیل بود...
 مهران داخل آب روبرویش ایستاد و دستی روی
 صورت خیشش کشید. به صورت خندان سارا
 نگاهی کرد و گفت:

1152

-من جوری مجازاتت کنم که دیگه هوس شیطننت به
 سرت نزنه...

هوا پس بود... قبل از اینکه با لباسهای خیس از
 آب، قصد بیرون رفتن کند؛ هر دو بازویش گیر

دستان مهران افتاد. همچنان سعی در شلوغی داشت که با لمس لبانش جنب و جوش و خروش از دست و پایش به قلبش منتقل شد.

گیج میان اتاقش ایستاده بود، دستش را آرام روی لبهایش کشید و از پخش سریع احساس بین اعضای بدنش متعجب شد.

به سمت پنجره رفت، چقدر برگشت به خانه برایش لذت بخش بود. نگاهش را به دور دست دوخت، در دلش برای شنیدن پیشنهاد مهران عروسی بود. لبش را گزید و با یادآوری لحظات سپری شده گونههایش رنگ گرفت.

با شنیدن صدای در آب دهانش را قورت داد و گفت:
-بفرمایید .

1153

در عجلولانه باز شد، مهران در حال بستن سر ... «آستینش داشت میگفت؛ «من اول یه سر می رم که با نگاه به سارا اخم کرد:

-چرا لباسای خیست رو عوض نکردی؟
 واقعیتش این بود که فکرش به قدری مشغول بود که
 یاد خیسی لباسهایش هم نیفتاده بود. با تبسمی گفت:
 -جدی نگیرید، من همیشهی خدا یا لباسام خیسه یا
 دست و پام زخمیه یا خیلی دیگه ارفاق قایل بشم
 خاک و خولیاام.

نگاهش را مشتاقانه روی سارا سر داد و در حال
 پنهان کردن اشتیاقش گفت:

-اینجا برا روزایی بودن که فقط خودت بودی بعد این
 دیگه نمیشه، چون همسر منی.
 خنده میان چشمانش پر شد:

-مبارکه به سلامتی کی جواب گرفتین؟
 ریز خندید:

-آخه مشکل اینه که لازم نیست جواب بدی، سه

1154

سال رو که برو برگرد نداری برا بعدش هم خدا
 بزرگه!

ابرویش بالا رفت:

-حالا دارین جدی میگین !
 کمی دیگه جلو آمد:
 -مگه با تو شوخی دارم؟
 گوشه‌ی لبش را زیر دندان برد، این مردی که داشت
 امروز سر به سرش می‌گذاشت خیلی با معلم
 دیروزش متفاوت بود.
 مهران نزدیکش شد و بازویش را گرفت. کنار تخت
 نشست و خواست سارا را روی زانویش بنشاند که
 سارا گفت:
 -لباسام خیسن، خیس میشید .
 بیاعتنا او را روی زانویش نشاند:
 -اشکال نداره .
 سارا آب دهانش را قورت داد، با وجود گرفتن حس
 خوب باز کمی معذب بود. مهران نگاهش کرد و
 گفت:

1155

-میخوام برم شهر، اول با فرامرزخان تماس
 بگیرم و باهش حرف بزنم و بعد با بابا و مامان...

و مکثی کرد و چشم در چشم سارا گفت:
 .- اما قبل از اون، میخوام از خودت مطمئن بشم
 سارا اون ته دلت چی میگه؟ با وجود تفاوت سنی
 بالامون و شرایط من که خوب میدونی ممکنه نتونم
 برای همیشه اینجا بمونم و احتمالش هست برم تهران
 برای زندگی، حاضری همسر من باشی؟
 نه تعارف داشت و نه ناز... اصلاً سارا همینش
 قشنگ بود. بیتعارف گفت:

-ممکنه بتونم خارج از روستا زندگی کنم ولی بدون
 شک بدون شما نمی تونم.

غافلگیر شده از این جواب بدون حاشیه و رک و
 راست سارا چند لحظه خیره نگاهش کرد و بعد به
 آرامی او را به آغوش کشید:
 -خوشبختت میکنم .

گوشی معاینه را از گوشش کشید و داخل کشو

1156

انداخت. وسایل روی میزش را مرتب میکرد که با

حس حضور کسی سر بالا گرفت و با دیدن چشمهای
پر از ناز و عشوهی همسرش خستگی از تنش در
رفت ولی همچنان قیافه گرفته گفت:
-کمکی از دستم برمیاد؟

لبانش را روی هم فشار داد و با مهار خندهاش گفت:
-آقای دکتر هنوز ویزیت میکنین؟
دست به میز گرفت و بلند شد:
-بستگی به حال بیمار داره .

سرش را کج کرد و معصومانه گفت:
-وضعش بدجور اورژانسیه !
در حال نزدیک شدن همان چهرهی جدیاش را حفظ
کرد:

-پس باید به وظیفهی انسانیم عمل کنم، چاره‌های
نیست.

با وجود ایستادن و تکان نخوردن باز با کم شدن
فاصله دلش به در و دیوار کوبیده میشد، انگار هیچ

وقت بوی عادت و کهنگی نمیگرفت.

دستان مهران دور کمرش حلقه شد و چشم در
چشمش شد:

-حالا این بیمارمون چشه؟

دستانش را بالا برد و دور گردن شوهرش انداخت:

-نمیدونم، کسی هم دردش رو نمیفهمه ولی تا از
پیش شما میرم عود میکنه.

سرش را پایینتر برد و لبش را روی پیشانی سارا
قرار داد. طولانی و از ته دل بوسید و بار دیگر نگاه
به نگاهش داد:

-وای وای، چه تبی هم کردی، حالا باید چیکار
کنیم؟

چشمانش خندید:

-دکتر شمایی!

چشمانش برق زد:

-روشهای درمانی من همیشه باب میل بیمارام

نیستا!

1158

سرش را به شانهی مهران تکیه داد:

-من به دکترم بدجوری ایمان دارم .
 گونهایش را به موهای سارا چسباند:
 -پس برم سراغ نسخه درمانی ویژه خودم؟
 قندی میان دلش آب شد:
 -چارهای نیست درد رو باید درمون کرد .
 کمی از خودش فاصله داد و با نگاه به صورتش
 چشمکی گفت:
 -با شهامت شدیا !
 سرش را یک طرفه گرفت، چشمانش بیاراده
 طنازی میکردند:
 -کی نبودم؟
 پیشانیاش را به پیشانی همسرش چسباند:
 -همیشه بودی ولی خب می دونی این شهامتت
 همیشه کار دستت میده!
 از ته دل خندید:
 -آتش رو از کبریت نترسون !!

سر بالا داد و با خنده کنار کشید:
 -چی شد؟ تونستی مجوز راه رو بگیری؟ بودجه
 اختصاص میدن؟
 دستانش را بالای سرش کشید و همراه با خمیازه‌های
 گفت:

-یه کارهایی کردم درسته یکم وضع بودجه‌ی
 مملکت خرابه ولی منو که میشناسی چیزی به اسم
 همیشه تو کارام نیست. حلش میکنم!
 مهران سمت در مطبخ رفت و قفلش کرد. در حال
 در آوردن روپوش سفیدش گفت:
 -از ابراهیم خبر داری؟

کیفش را روی میز پرت کرد:
 -نه آخرین بار هفته پیش دیدمش داره جور می کنه
 طرحش رو بگیره روستای خودمون.
 دکمه اولی پیراهنش را باز کرد:

. -آره میدونم، خودم هم با یکی دو نفر حرف زدم
 نگران نباش یه جوری راست و ریستش میکنم.

نگاه سارا با شیطننت به سمت مهران رفت:
-گرمته؟

تای ابرویی بالا داد:

-نهخیر یه نفر تب داره، میخوام برای پایین آوردن
تبش فداکاری کنم!!

لبش را محکم روی هم گذاشت تا نخندد:
-زحمت نکش، اصلاً هوای مطب که بهش بخوره،
خودبخود خوب میشه.

دکمی بعدی را هم باز کرد:

-نه دیگه من قسم خوردم همهی تلاشم رو برای
بهبود وضعیت بیمار ام بکنم و سلامتی اونا رو به
خودم مقدم بدارم!!

با خنده کمی عقب رفت:

-آقای دکتر غدام رو گازه بذار برم برش دارم پیام .
انگشتش را بالا گرفت:

-راه تازه برا در رفتن پیدا کن، اینا قدیمی شدن !
انگشت روی شقیقه‌هاش زد:

-اممم یعنی چاییم رو گاز ه؟؟؟؟

سر بالا داد و بلند خندید:

-سریع رو تخت دراز بکش تا من وسایل معاینه رو

بیارم.

نفس عمیقی کشید و نگاه عاشقانه‌اش را به مهران

دوخت... هزار بار دیگر زندگی میکرد، همین راه

را انتخاب میکرد.